کلیات

صائب تبریزی

با مقدمه و شرح حال شاعر از محمد عباسی

کلیات

صائب تبریزی

با مقدمه و شرح حال شاعر از محمد عباسی،

از روی نسخهٔ خطی و چاپی معتبر

نام کتاب: کلیات صائب تبریزی
چاپخــانه: آینده
تیــراژ: ۱۴۲۰ جلد
تاریخ نشر: اسفند ۷۳
نوبت چاپ: (سوم) اول این ناشر
ناشــر: انتشارات جواهری

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

محمد عباسی

صائب تبریزی

میرزا محمدعلی صائب تبریزی شاعر شهیر آذربایجان و بزرگترین سخنسرای ایران در قرون متاءخر است و ملک‌الشعرای شاه‌عباس دوم صفوی و موردتوجه و علاقهٔ خاص بزرگان هندوستان و افغانستان و امپراطوری و ترکیهٔ‌عثمانی بوده است ، چنانکه دیوان اشعارش از شرق تا غرب عالم متمدن در سدهٔ یازده هجری دست‌به‌دست می‌گشته ، و بزرگترین تحفه در محافل ادبی و علمی جهان بشمار می‌رفته است .

صائب خلف میرزاعبدالرحیم و برادرزادهٔ شمس‌الدین ثانی معروف به شیرین‌قلم تبریزی (۱) بوده ، وبرحسب روایت ولی‌قلی بیگ شاملو در کتاب معروف قصص‌الخاقانی در شهر تبریز تولد یافته ، و به امر شاه‌عباس اول خانوادهٔ او از تبریز کوچیده در عباس‌آباد اصفهان متـولـد شده‌است ، و در آنجا نشوء و نما کرده است ، شواهد زیر از

---

(۱) شمس‌الدین محمدتبریزی معروف به‌شیرین‌قلم ازخطاطان معروف آذربایجان و از شاگردان مولانا نعمت‌اللهبن محمد نواب بوده است ، مولانا علاءبیگ خطاط معروف دخترزاده و شاگرد اوست ، گویند مشارالیه از اولاد عارف شهیر اخی‌فرج‌زنجانی بوده ، حافظ و قاری قرآن و خوشنویس می‌باشد ، وفاتش در سال ۹۳۰ هجری قمری در تبریز واقع شده ، و در قبرستان معروف سرخاب (مقبره الشعراء تبریز) مدفون است (روضهٔ اظهار ملاحشری چاپ تبریز) .

مقاطیع غزلهای دلاویز صائب نیز از دلایل تبریزی بودن اوست (۱) :

صائب از خاک پاک تبریز است * هست سعدی گر ازگل شیراز

***

در بهار سرخرویی همچو جنت غوطه داد * فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

***

زحسن طبع تو صائب که در ترقی باد * بلند نام شد از جملهٔ شهرها تبریز

و

باوجود این نصوص صریح شاعر، گروهی از مغرضان و مختلیـن ادب باصطلاح "اجتهاد" ورزیده ادعا داشته‌اند، که صائب اصفهانی است؟!

اینها غفلت دارند که مقام و منزلت صائب مافوق این دعاوی جاهلانه است، او بیانگر احساسات عالیهٔانسانی‌وعواطف لطیف بشری‌است، یعنی متعلق به تمام دنیای متمدن است، چنانکه درهمین قرن بیستم، در غوغای مادیات و امپریالیسم، اشعار صائب‌در خاور وباختر جهان موردتوجه محققان قرارگرفته است، بزرگترین ادب‌شناسان اروپائی از قبیل پروفسور دکتر ریپکا و پرفسور ادوارد براون از شعرهای صائب برای خویش جنگها ترتیب داده، دست به‌دست گردانیده‌اند. (۲).

ادوارد براون گوید: بهترین ابیات و زبده‌ترین اشعار پرمعنای فارسی را گل‌چینی می‌کردم، و در بیاض خویش مثبت می‌نمودم، هنگامی که درصدد برآمدم گویندگان آنها را نیز بیابم مشاهده نمودم که اکثر و اغلبشان از آثار صائب تیریزی است!

بدین‌طریق چنانکه ملاحظه می‌شود اشعار وآثار صائب جهانگیر شده و شرق وغرب عالم را تسخیر کرده است، و مقام او خیلی والاتر و بالاتر از دعاوی هیچ و پوچ مغرضان است، این شاعر بزرگ متعلق به دنیای متمدن و مایهٔ افتخار عالم بشریت است، هنگامی که بزرگترین شعرای فارسی زبان، از قبیل عنصری و عسجدی و فرخی و انوری و مسعودسعد سلمان به مداحی وستایش جباران و خونخواران عمر خویش را تلف کرده‌اند، صائب به ترنم احساسات عالیه انسانی پرداخته و گوهرهای رخشان

---

(۱) تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان، چاپ تهران ص ۲۱۷

(۲) تاریخ ادبیات ایران تاءلیف پرفسور ریپکا، ایضا" تاریخ ادبیات ایران نگارش ادوارد براون.

و آبداری به گنجینهٔ ادب و عرفان بشری تقدیم کرده است :

شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم * مستی بود که می‌خورد از ران خویش ! ؟

* * *

بی‌گناه است آسمان در تیره‌بختیهای ما * اختر ما را فروغ شعلهٔ ادراک سوخت

* * *

این ناکسان که فخر بر اجداد می‌کنند * چون سگ به استخوان دل‌خود شاد می‌کنند

* * *

بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم * ما خودمگر قرار اقامت نهاده‌ایم ؟ !

* * *

تار وپود عالم‌امکان بهم پوسته است * عالمی‌را شادکرد آنکس‌که یکدل‌شادکرد (۱)

* * *

دست‌طمع که پیش کسان می‌کنی دراز * پل‌بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش !

مولف تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان می‌گوید :

"مولانا صائب‌در اوایل شباب از اصفهان به زیارت بیت‌الله‌الحرام و مدینهٔ طیبه مشرف گردیده ، و پس از سیر و سیاحت بعضی از ممالک (ترکیه) عثمانی مراجعت به اصفهان نموده‌است ، چون قبل از ورود بعضی از ارباب غرض در نزد شاه عباس (کبیر) از وی سعایتها کرده بودند ، مولانا صائب دلگیر گشته ،و به عزم سفر هند در شهور سنهٔ ۱۰۳۴ (هجری قمری) از شهر اصفهان حرکت کرده و رفته ، و غزل ذیل را که حاکی از احساسات او می‌باشد ، بنظم آورده است :

طلایی شد چمن ساقی بگردان‌جام‌زرین‌را بکش بر روی اوراق خزان دست‌نگارین‌را
دلم هرلحظه ازداغی به‌داغی دیگرآویزد چوبیماری که‌گرداند زقاب‌دردبالین را
بجای لعل‌وگوهر اززمین اصفهان صائب به‌ملک‌هند خواهندبرد این‌اشعار رنگین‌را

احمد سهیلی خوانساری : سهم صائب در امثال سایرهٔ فارسی .

اما خوشگو در سفینهٔ خوشی گوید این شعر به‌دعوت نواب‌ظفرخان (۱) بوده‌است بهرصورت مرحوم مغفور میرزا علیخان تربیت به‌گفتار خود چنین ادامه میدهد :

"حضرت صائب پس از حرکت از اصفهان به شهر هرات و کابل (افغانستان) رفته و در این ایام میرزا احسن‌الله متخلص به‌احسن معروف به نواب ظفرخان، که به‌نیابت پدر خود خواجه ابوالحسن تربتی مخاطب به آصف‌خان اکبر شاهی در آن سامان حکومت داشته، از صائب قدردانی کرده،و مدتی آن بزرگوار را در نزد خود معزز و محترم نگاهداشته، و این بیت مطلع قصیده‌ایست که در کابل گفته است :

خوشا عشرت‌سرای کابل ودامان کهسارش   که ناخن بردل گل می‌زندمژگان سرخارش

"غلامعلی‌خان آزاد در سرو آزاد می‌نویسد :

چون حکومت کابل در اوائل جلوس صاحبقران به "لشگرخان" تفویض یافتـه و ظفرخان به ادراک عتبهٔ خلافت شتافت، میرزا نیز به رفاقت ظفرخان به سیر هند خرامید، و قطعه‌ای مشتمل بر ماده تاریخ جلوس ساخته، و از طرف آن پادشاه به لقب: مستعدخان ممتاز و به منصب هزاری (۲) سرافراز گردیده و دوازده‌هزار روپیه‌هم صله و جایزه گرفت.

"بنا به نگارش خیرالبیان مولانا صائب قبل از رفتن به هند، روزی در مجمعی از دوستان بوده، و حق‌الله نامی از درویشان، که در آن میان حضور داشته است، مولانا صائب را به لقب: مستعدخان مخاطب ساخته و از آن ببعد باین عنوان مشهور شده است.

" در تاریخ ۱۳۵۹ هجری قمری شاه جهـان که به جانب دکن حرکت می‌فرمودند، ظفرخان و صائب نیز جزو ملتزمین موکب سلطانی بودند، ایامی‌که در برهانپور اقامت داشتـه، میرزا را خبر دادند ، که پدرش از ایران به عزم بردن وی به اکبرآباد آمده و منتظر اواست، مولانا قصیده‌ای انشاء کرده اجازهٔ مرخصی خواست، و این چند بیت

---

(۱) میرزا احسن‌الله‌خان متخلص به احسن معروف به ظفرخان فرمانفرمای افغانستان بوده است.

(۲) ولی خوشگو در سرو آزاد می‌نویسد : به منصب سه‌هزاری سرافرازش گردانید، و مولف ریاض‌الشعراء گوید : جایزهٔ اعطایی بیست‌هزار روپیه بوده است، والله‌اعلم.

از آنجاست (۱) .

شش‌سال بیش رفت که از اصفهان‌به‌هند
آورده‌است جذبهٔ گستاخ شوخ من
هفتاد ساله والد پیر است بنده را
زان پیشتر کز اگره بمعمورهٔ دکن
این راه دور را ز سر شوق طی کرد
دارم امید رخصتی از آستان تو
مقصود او ز آمدنش بردن من است
با جبههٔ گشاده‌تر از آفتاب صبح

افتاده است توسن عزم مرا گذار
از اصفهان به اگره و لاهورش اشکبار
کز تربیت بود بمنش حق بیشمار
آید عنان گسسته‌تر از سیل بیقرار
با قامت خمیده و با پیکر نزار
ای‌آستانت کعبهٔ امید روزگار
لب را به حرف رخصت من کن گهر نثار
دست و دعا به بقدرهٔ راه من برآر !

"تحصیل اجازهٔ صائب مدتی در بوتهٔ تعویق مانده و موکب شاهی در سنه۱۰۴۱ به جانب اکبرآباد حرکت فرمودند ، و در هجدهم محرم سال ۱۰۴۲ حکومت کشمیر به‌نیابت پدر به‌ظفرخان واگذارشد ، صائب نیزهمراه اورفت ، و در آنجا ظفرخان اگرچه جدایی او را بر خود شاق می‌دانست ، خواه ناخواه بنابر پاس خاطر او ، مبلغی خطیر با سواری پالکی و دیگر امتعه و اقمشه همراه کرد ، میرزا در آگره ملازمت پدر را دریافته ، به‌وطن مراجعت فرمود ، ودراین خصوص غزلی گفته ، از آنجاست :

خوش‌آن روزی که صائب من مکان در اصفهان سازم
ز آب زنده رودش خامه را رطب‌اللسان سازم

"مولانا صائب مدتی هم در مشهد و قم و قزوین و اردبیل و یزد و تبریز بسر برده است ، گویا در سنهٔ ۱۰۵۰ هجری قمری در تبریز تشریف داشته‌اند ، زیرا که سیاح معروف ترکیهٔ عثمانی اولیاء چلبی در آن تاریخ که بسمت مأموریت مخصوص به ایران وآذربایجان آمده ، در سیاحتنامهٔ خود چنین نوشته‌است :

هفتاد وهشت نفر از شعرای فصیح‌اللسان و بدیع‌البیان و صاحب‌دیوان در تبریز

---

(۱) چون شامل فواید تاریخی فراوانی راجع به زندگی صائب در هندوستان است ، عینا " نقل شده .

وجود دارند : یاوری، صائبی، ادهمی، چاکری، جانبی، راضی، واحدی ازجملهٔ آنان محسوب می‌گردد. (۱) در اینجا ضرورت دارد که به یک نکتهٔ شگفت‌انگیز اشاره‌شود، توضیح آنکه یکی از نویسندگان عصر حاضر باز درمقابل نص‌صریح اجتهاد فرموده‌مدعی گشته‌اند، که اولیاء چلبی مصنف سیاحتنامهٔ مشهور که معاصر صائب و شاهد و ناظر اشعار و آثار شاعران شیرین سخن تبریز بوده، و آنها را فصیح‌اللسان و بدیع‌البیان و صاحب دیوان خوانده، گویا اشتباه کرده است!

بعقیدهٔ این نویسندهٔ محترم همهٔ اینها داستان است، وگمان می‌رود که ایشان اصلاً" منکر مقبره‌الشعرا، تبریز و شاعران نامی خفته در آن سامان نیز هستند و همهٔ نصوص و اقوال مورخان باستان را افسانه و داستان می‌پندارند، و جمله مشاهیر را "مجاهیل" می‌خوانند؟!

***

"مولاناصائب در عهدشاه‌عباس ثانی به‌لقب ملک‌الشعراء مفتخر آمده، و جنگ‌های وی با شاهجهان پادشاه هندوستان و فتح قندهار (افغانستان) را به نظم کشیده، وآن صدوسی‌وپنج‌هزار بیت است، و درآن موقع قصیده‌ای برای فتح و نصرت نیز ساخته، و این مصراع از آن قصیدهٔ تاریخ است :

از دل زدود زنگ الم فتح قندهار (= ۱۰۵۹ هجری قمری)،

مولانا در روز جلوس شاه سلیمان صفوی قصیده‌ای منظوم ساخته و مطلع آن این بود :

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را * گرفت خیل و پری در میان سلیمان را

شاه سلیمان بجهت حسن صورتی که در جوانی داشته از استماع این قصیده به‌غیظ آمده، وتا آخر عمر با مولانا صائب تکلم نکرده است (۲).

(۱) به‌نقل مرحوم تربیت در تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان، چاپ تهران صفحات ۲۱۹-۲۲۰.

(۲) دانشمندان آذربایجان، ص ۲۲۱.

دوران صائب

صائب در درخشانترین ادوار تهران طلایی اسلام قدم بعرصهٔ وجود گذاشت، دوران صفویه را مورخان و محققان از لحاظ عظمت و ابهت، قدرت و مدنیت، سیاست و فرهنگ جانشین دورهٔ ساسانی ایران می‌دانند (۱). پیش از صفویه ایران تجزیه و متلاشی شده، درهرگوشهٔ مملکت یک حکومت محلی ضعیف و ناتوان، و اغلب ظالم‌و ستمگر وجود داشت، که فعال مایشاء بود، و کشور را بمنتهای ضعف وناتوانی رسانیده بود چنانکه بهنگام ظهور چنگیز تیمور در یک‌چشم بهمزدن همهٔ این قدرتهای‌محلی از هم پاشیدند، و تحت حکومت بیگانگان قرار گرفتند. صفویان پایهٔ‌اقتصادی و اجتماعی ایران را بسیار استوار ساختند، در سایهٔ ایجاد امنیت و رفاهیت عمومی، تجارت و بازرگانی رونق یافت، حتی بازارهای بین‌المللی به‌روی ایرانیان گشوده گشت، چنانکه روابط بازرگانی ایران با اروپا بسیار رونق یافت، و بازرگانان ایرانی به‌صدور امتعه و کالای کشور به‌فرنگستان پرداختند، و بهمین‌جهت قدرت اقتصادی کشور بسیار بالا رفت، همینطور کشاورزی و زراعت فوق‌العاده توسعه پیدا کرد، محصولات ایران برای جمعیت صدوبیست‌میلیون کشور که از دریای سیاه تا سند، و از خوارزم تا هند گسترده شده بود خوراک و غذای کافی و وافی فراهم ساخت (۲).

در نتیجهٔ این گسترش اقتصادی و توسعهٔ منابع زندگانی: علم و دانش،وفرهنگ و هنر نیز در سرتاسر ایران بسیار رونق پیدا کرد، مدارس و مکاتب بی‌نهایت وسعت یافت، و اساتید علم و دانش فوق‌العاده محترم و معزز شدند، هنرمندان هرجا می‌رفتند قدر می‌یافتند و درصدر می‌نشستند، بطوریکه حتی امروز در سرتاسر کشور ایران آثار درخشان ابنیه و عمارات دوارن صفوی چشم جهانیان را خیره می‌سازد. مسجد شاه اصفهان، عمارت عالی‌قاپو، مسجد شاه سلطان‌حسین، عمارت چهلستون

---

(۱) والترهینتس: اعتلای ایران به‌مرحلهٔ ملیت چاپ آلمان.

(۲) برای اطلاعات علمی دقیق دربارهٔ تمدن صفویه رجوع فرمایند به سیاحتنامهٔ شاردن، که دائرةالمعارف تمدن ایران است، ترجمهٔ محمد عباسی، چاپ تهران، در ده مجلد. ۱۳۳۵–۱۳۴۵.

مسجد شیخ‌لطف‌الله ، عمارت نقش‌جهان و هزاران هزار کتب نفیس بی‌نظیر خطی که در عصر حاضر زینت و زیور موزه‌های دنیای متمدن است ، از آثار تمدن صفوی‌است .

بزرگترین فلاسفه و دانشمندان ایران در قرون اخیر از افتخارات دوران صفویه هستند :

ملاصدرا صاحب‌اسفار ، میرداماد صاحب‌قبسات‌وجذوات ، مجلسی مصنف‌بحارالانوار ، شیخ بهائی همه متعلق به‌عهد صفویه می‌باشند که بزرگترین خدمات علمی را بعالم اسلام و تمدن ایران انجام داده‌اند .

بدینطریق ملاحظه می‌شود که صائب در درخشانترین دورهٔ تمدن اسلام وایران در قرون متاخر پا بعرصهٔ وجود گذاشته است ، و بحق از مفاخر بزرگ جهان ادب و دانش بشمار می‌رود ، او از علوم ادبی و عربی ، عرفانی و فلسفی عصر خود بهرهٔ تام و تمام یافته است .

"مولانا صائب پسندیده خصلت و نیک فطرت و مفلق و نکته سنج و مبتکر و باریک بین و بدیههٔ‌گو بوده ، و بسیاری از غزلهای برجستهٔ شعرای مشهور مانند :

مختاری و سنائی ، عطار نیشابوری و انوری ، مولوی و اوحدی ، ظهیر فاریابی و خواجوی کرمانی ، سعدی و حافظ شیرازی ، خسرو و ثوعی ، جامی و شفایی ، مغربی و سحابی ، عارفی و عرفی ، فانی و فغانی ، فائض و فیضی ، تنها و وحید ، فقیر و غنی ، ظهوری و نظیری ، میرفصیحی و میرشوقی ، میرحیدر و میرمعصوم ، وحشی و امینی ، اهلی و واله‌ها ، مثال و جلال ، مطیع و مسیح ، راقم و کلیم ، طالب و حاذق فرج و نصرت ، سنجر و شاپور ، شیدا و سعیدا ، احسن و ادهم ، غافل و ناصح ، نقد حیدر و سید یزدی ، و غیر آنان را نظیره گفته و استقبال کرده و شیوهٔ جدیدی در غزلگویی ابداع نموده ، که مجتهد غزلسرایش باید شناخت ، چنانکه خود گفته است :

در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

***

غزل نبود باین رتبه‌هیچگه صائب * نوای عشق در ایام من کمال گرفت (۱)

***

(۱) تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان ، ص ۲۲۲ .

مقام و شیوه و سبک صائب

صاحب شعرالعجم (۱) صائب را آخرین شاعر بزرگ ایران، و پرفسور دکتر ریپکا سومین و بزرگترین غزلسرای فارسی بعد از سعدی و حافظ، و صاحب خزانهٔ عامره (۲) پیامبر چهارم شعر فارسی بعد از فردوسی و انوری‌و سعدی (۳) دانسته‌اند.

بزرگترین شاعر سبک معروف به‌هندی یا اصفهانی، یا بزرگترین شاعر در قلمرو غزل مضمونی، در مقابل غزل وصفی و عیشی و عرفانی بشمار می‌رود... صائب در عرصهٔ خود دارای مقام رفیع و بیهمتا و در قلمرو شعر فارسی یکی از چهار غزلسرای بسیار بزرگ ایران، در چهار طرز متفاوت یعنی سعدی و مولوی و حافظ و صائب است.

سبک ویژهٔ طرز غزلسرائی صائب مضمون‌پردازی غالبا" بشیوهٔ تشبیه و تمثیل یا روش توجیهی است...

دید نکته سنج و دقیق صائب اجزاء سادهٔ آفرینش را معنی‌دار می‌سازد، بعناصر بیروح جان می‌بخشد، و آنها را سخنگو و فلسفه‌پرداز می‌کند (۴).

***

صائب در نظر معاصران خویش

نصرآبادی در تذکرهٔ معروف خویش گوید: " از کمال علو فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست، انوار خورشید فصاحتش چون خرد خرده‌بین عالمگیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر، خامهٔ یگانهٔ دوزبانش بتحریک سه انگشت به‌چهار رکن آفاق و شش جهت پنج نوبت کوفته، و گنجینهٔ غیبی از گوهر معانی روفته، پادشاهان همگی او را معزز می‌داشتند. الیوم در اصفهان توطن دارد، و عموم خلایق

---

(۱) شبلی نعمانی. *(۲) غلامعلی آزاد.*

(۳) در شعر سه تن پیمبرانند، هرچندکه‌لا نبی‌بعدی‌والخ (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، چاپ محمد عباسی، تهران، ۱۳۳۹ هجری شمسی).

(۴) مقدمهٔ دیوان صائب بخط خود شاعر، نسخه حاج محمد نخجوانی، بقلم منوچهر مرتضوی.

از صحبتش فیض وافر می‌برند ."

آزاد بلگرامی در سر و آزاد گوید :امام غزل طرازان و علامهٔ سخن‌پردازان است ، از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افشانده ، معنی آفرینی بدین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده" .

سرخوش در کلمات الشعراء گوید : از زمانی که زبان به‌سخن آشنا شده ، چنین معنی یاب خوش خیال بلند فکر به عرصهٔ شهود نیامده ، در حین حیات دیوانش مشهور آفاق وعالمگیر بود ، خواندگار دوم (۱) و سلاطین هند در نامه‌های خود ازشاه ایران درخواست دیوان او می‌کردند ، و شاه ایران برسم تحفه و هدیه می‌فرستاده است" .

نام نامی صائب در کتب ذیل مذکور و در هریک از آنها مقداری از نخبهٔ اشعار وی ذکر شده است ، طالبین تفصیل به آنجاها رجوع نمایند :

خیرالبیان ، قصص الخاقانی ، تذکرهٔ نصرآبادی ، کلمات‌الشعراء ، مرآت جهان‌نما ، مرآت‌الخیال ، سفینهٔ خوشگو ، تذکرهٔ حسینی ، ید بیضاء ، خزانهٔ عامره ، سرو آزاد ، ریاض‌الشعراء ،آتشکدهٔ آذر ، صحف ابراهیم ، نتایج الافکار ، تذکرهٔ خوشنویسان ، مجمع‌الفصحاء ، شمع انجمن ، شعرالعجم ، گنجینهٔ فنون ، قاموس الاعلام ، بیاض صائب ، لطائف الخیال ، خرابات ، گلستان مسرت (۲) .

* * *

آثار و اشعار صائب

مولانا صائب غیر از مثنوی‌های قندهارنامه و محمود و ایاز و دیوانهای متعدد ، سفینه و جنگی نیز به عنوان بیاض تاءلیف فرموده‌اند ، که قابل مطالعه است ، و آن بیاض قریب و بیت و پنج هزار بیت است ، که مشتمل بر مطالع غزلیات ، و منتخبات اشعار خود او ، و زبدهٔ سخنان سخنوران نامی متقدمین و متاخرین و معاصرین صائب بوده ، دارای اسامی هشتصد نو شاعر می‌باشد ، که غالب معاصرینش را شخصا" ملاقات

(۱) مقصود امپراطوران ترکیه عثمانی سابق است .

(۲) محمدعلی تربیت ، دانشمندان آذربایجان ، ۲۲۶ .

کرده، و یا دواوین و سفاین آنان را مطالعه نموده، کلمات عالیه و نخبهٔ اشعار و شاه‌بیتهای آنان را در آن بیاض مندرج ساخته است.

"مولانا منتخبات مختلف‌المواضیع خود را که از دواوین متعدد خود انتخاب نموده، بخشی را به نامی موسوم کرده است:

اشعاری را که در صف اعضای معشوق سروده، مرآت‌الجمال، و آنچه مشتمل‌بر آینه و شانه ساخته آرایش نگار لقب داده، و ابیات مربوط به می و میخانه و نخبهٔ مطالع غزلیات را واجب‌الحفظ نام نهاده است (۱).

"اگرچه تمام اشعار صائب در عالم خود برگزیده و منتخب است، با این همه صاحبان تذکره و بیاض و سفاین و جنگها هر یک به‌مذاق خود قسمتی از کلیات وی نخبه کرده و نوشته‌اند. عاملای بلخی و امیر معزالدین موسوی که از معاصرین وی بوده‌اند، هریک منتخباتی از وی تاءلیف کرده‌اند.

***

تصویر و سیرت و صفات صائب

"بنا بروایت خوشگو ظفرخان احسن تصاویر صائب و بعضی دیگر از سخنوران معاصرین خود از قدسی و کلیم و دانش و غنی و میرصیدی و غیر آنان را که با خود وی مربوط بوده‌اند نقاشی گردانیده، و منتخباتی از اشعار آنان را نیز برپشت صحیفه چسبانیده، تذکره و مرقعی ترتیب داده بوده است، که خوشگو در نزد شاه عیان نام دیده‌است، و نیز بنابه روایت او میرزا بیدل می‌فرموده‌اند: که من در طفولیت دیدار صائب را دیده‌ام، مردی لاغر و کشیده‌قدو سیاه‌فام بوده، و از قول خان صاحب آرزو نقل می‌نماید که تصویر ایشان مرطوب و سفید فام (۲) و پیر بوده است.

بالجمله مولانا صائب میل زیادی به صرف تنباکو و کشیدن غلیلان داشته، و همیشه می‌فرموده است که اگر تنباکو کشیدن نباشد، کسی چرا سر از خواب بردارد؟!

---

(۱) دانشمندان آذربایجان، ص ۲۲۱

(۲) اینکه بیدل سیه‌فام گفته، شاید درنتیجهٔ اقامت طولانی در هندوستان سیه‌چرده شده بوده است.

شستم لب پیاله ز آب شراب تلخ * کردم به دود تلخ قناعت ز آب تلخ

اما از آثار منثور دیگر صائب چنین برمی‌آید، که شاعر عالیقدر درنتیجهٔ حکم صادره از جانب "سلطان صاحب‌قران" مشتمل بر منع شراب و آزار میخوارگان روی به تنباکو آورده است، چنانکه‌خودش فرماید:

زبان شکسته ترم از قلم نمی‌دانم * که شرح آن به‌کدامین زبان کنم تقریر

غرض‌از تحریر این پریشان رقم آنکه در اواخر ماه رمضان فرمانی از جانب سلطان صاحبقران مشتمل بر منع شراب و آزار میخوارگان رسید.

" رندان باده نوش که آمادهٔ این شده بودند که باشارهٔ ابروی هلال عید به‌دست سبو بیعت تازه کنند . . . از اثر استماع این خبر انگشت تاسف بدندان گزیدن گرفتند، و بآب دیده دست از دامن دختر رز فرو شستند! . . .

"مستورهٔ بنت‌العنب که چون نور دیده همیشه در پردهٔ زجاجی بسر می‌برد جهت اجرای حکم آبروی حرمتش بخـاک مذلت ریختند.

"شمع را که مجلس افروز بزم رندان بود، از مشاهدهٔ این حالت جانکاه دود از نهاد برآمد! و جهان روشن در نظر تاریک شد!

"کمانچه ثابت قدم بزم عشرت بود خاک در کاسهٔ سرش ریخته به‌تیرش زدند!

"دائره که حلقهٔ بندگیش در گوش کشیده از شادی در پوست نمی‌گنجید، به‌ضرب طپانچه از دائرهٔ اهل نشاط برونش کردند . . .

"امید که منشور رخصت از دیوان رحمت پناهی صادر گردد و آب رفته به‌جوی‌شیشه و پیاله باز آید! . . . یارب دعاس خسته‌دلان مستجاب کن! (۱)

از قرار معلوم دعای خسته دلان اجابت نشده است، لذا شاعر بزرگوار شاید بناچار چنانکه گفتیم روی به تنباکو آورده است و گفته است:

روزهاست که این سودا زدهٔ آفرینش و این سیاهنامهٔ قلمرو بینش گردن اطاعت از خط جام و دامن رغبت از شرب دام کشیده، در حلقهٔ سلسله مویان و دائرهٔ

(۱) نقل باختصار از بیاض متعلق به استاد فقید جلال همایی اصفهانی به نقل آقای امیری فیروزکوهی. مقدمهٔ دیوان، ص ۴۷.

سوختگان تنباکو درآمده، مینای می را به طاق نسیان گذاشته، و دیدهٔ ساغر را نمک فراموشی انباشته، از آتش بیدود می، به دودی چشم سیاه اکتفا نموده، و از شعلهٔ آواز مطرب به غلغل غلیان قناعت کرده، آری: چو فرو رود کسی را خورشید * درپیش نهد بجای خورشید چراغ! بی‌تکلف اگر مهر گیاهش خوانند سزاست، که سرپنجهٔ تعرضش ریشه در دل خاص و عام دوانیده، و بی‌خوش آمد اگر زرین گیاهش خوانند، رواست که شعلهٔ دلفریبش زرطلبان دنیاپرست را از فکر کیمیا رهانیده، تخم محبت دلنشین سویدا را سپند آتش حیرت ساخته، و زلف عنبرین دودش کمند رغبت در گردن جان انداخته، هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات و چون برمی‌آید مفرح ذات است (۱).

* * *

وفات و مزار صائب

مولانا صائب در تاریخ ۱۰۸۱ هجری قمری در اصفهان رحلت فرموده، در تکیهٔ معروف به نام خود دفن شده است، سرخوش هم تاریخ رحلت او را: "صائب وفات یافت" یافته است.

در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی خبر اکتشاف مزار صائب در مجلهٔ ارمغان چاپ تهران منتشر گشت، نگارندهٔ این سطور با ذوق و شوق زایدالوصف به‌زیارتش شتافتم، اگر چه بقول حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی:

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی * در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

معهذا این اکتشاف فوق‌العاده مهم بود، زیرا زیارتگاهی در اصفهان برای صاحبدلان پدید آمد که قرینهٔ قونیه در ترکیه بود!

اشعار زیر در سنگ مزار دیده می‌شود:

---

(۱) تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان، ص ۲۲۱، سال ۱۳۱۴، تهران.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من * من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

***

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو * عالم‌پراست از تو و خالیست جای تو

***

تاج وکمر چو موج و حباب است ریخته در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو
هرچند کائنات گدای در توانــد یک آفریده نیست که داند سرای تو
در مشت خاک من چه بود لائق نثار هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تن است این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
صائب چو ذره است و چه دارد فدا کذ ای صد هزار جان مقدس فدای تو

***

احیای آثار و اشعار صائب

(در ایران، هندوستان، پاکستان و امپراطوری ترکیهٔ عثمانی)

دیوان صائب نخستین بار در سال ۱۲۶۴ هجری قمری یعنی درست صدوچهل سال قبل در هندوستان به‌چاپ رسیده است، و در حدود چهل هزار بیت دارد، و بعد از تاریخ مزبور مکرر در همان کشور باز بطبع رسیده است (چاپ سنگی). مرحوم مغفور محمدعلی تربیت می‌نویسد: "از دواوین او تا صدوبیست‌هزار بیت دیده‌ام (نسخ خطی)، در صفحات آتی، در کتاب‌شناسی صائب چاپهای گوناگون دیوان و منتخبات آثار ذکر خواهد شد، در اینجا می‌خواهیم باجمال از دانشمندان بزرگوار و محققان عالیمقدار که در اشاعهٔ آثار و تدوین منتخبات اشعار صائب به جهانیان پیشگام بوده‌اند، یاد کنیم (الفضل للمتقدم): چنانکه گفته شد، شبه قارهٔ هند که میهن دوم زبان عذب‌البیان پارسی است، در چاپ و انتشار دیوان صائب پیشقدم بوده است (۱۲۶۴هجری قمری):

در استانبول (پایتخت امپراطوری ترکیهٔ عثمانی) اشعار منتخب صائب تحت عنوان: مجوهرات بکوشش حافظ خلوصی انتشار یافته که سخت نایاب و بنظر مرحوم تربیت رسیده است.

در برلین: مقاله‌ای بعنوان: صائب تبریزی بقلم منوچهر آشتیانی در مجلهٔ معروف کاوه (دورهٔ جدید) بطبع رسیده است (۱۳۴۲).

در انگلستان: پروفسور ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران (جلد چهارم) صائب را چنانکه باید و شاید به جهان معرفی کرده است.

در تهران منتخبات اشعار صائب باهتمام میرزا حیدرعلی کمالی در سال ۱۳۰۵ شمسی انتشار یافته است. در تهران، در کتاب نفیس دانشمندان آذربایجان، شرح بسیار ممتع و مفصلی به خامهٔ محمد علی تربیت (در سال ۱۳۱۴شمسی) انتشاریافته است، که ماٴخذ عمدهٔ نویسندگان شرح‌احوال و آثار صائب بوده، و نگارندهٔ این سطور نیز از آن بهره وافی وکافی برده است، نوشتهٔ تربیت مثل دیگر آثار بی‌همتای آن مرحوم متکی بر مطالعات بسیار طولانی و تحقیقات بی‌نهایت دقیق و مستندی است، که طی سالیان دراز در کتابخانه‌های مختلف جهان بدست آورده است، نمونه‌ای از غزلیات صائب به زبان آذری (۱) و عکس خط دست شاعر نخستین بار بوسیلهٔ تربیت به دنیای علم و معرفت ارمغان شده است.

منتخب آقای زین‌العابدین موتمن (۱۳۲۰) که مشتمل بر تحقیقات دقیقی است در معرض اشعار و آثار صائب میان اهل وفضل دانش نقش قاطعی داشته است.

دانشمند محترم استاد محیط طباطبایی در نخستین انجمنهای ادبی ایران در تبلیغ آثار صائب کوشیده است.

* * *

(۱) بطوریکه از مقدمهٔ دیوان صائب بخط خود شاعر چاپ تبریز، نسخه مرحوم نخجوانی، معلوم می‌گردد، در جامعترین و مفصلترین و قدیمیترین نسخه دیوان صائب که درتصرف جناب آقای سلطان القرائی است، غزلیات متعددی از شاعر بزرگ بزبان آذری موجود است، که بینهایت مغتنم می‌باشد.

فهرست نسخ خطی معتبر دیوان صائب در ایران و جهان

دانشگاه ـ ۲۴۲۰: شکسته نستعلیق خود شاعر، دیوان تناسبات اوست در (۱۵۵۰۰)بیت و گزیده از دیوان بزرگ او، فهرست این جلد که یکم از دومجلد آنست ، درفهرست کتابخانهٔآمده دیوانی است به ترتیب موضوع و حروف : بابالالف ، آدم ، آدینه ابـرو ، آتش،آغوش،آسیا ، آبله . . . بابالسین ، ساغر ، سیماب ، سهیل و سوهان ، سبو ، سرو ، آغاز : به چشم کم مبین قد بلندآدم را !

تبریز ـ ملی ۴۶۶۶ بهخامهٔ خود شاعر (نسخهها ۴ : ۲۹۶) .

مجلس ـ شکسته نستعلیق خود شاعر (ف ، مجلس ۳۲۵/۳) .

تهران ـ سلطنتی ـ بیشماره (۶۳۵ف) بهخامهٔ خود شاعر ، زرین ، آغاز : زهی به غمزهٔ جانسوز برق مذهبها (بیانی ، ۴۱۰) .

هندوستان ـ رامپور ، کتابخانهٔ رضا ، ده نسخه که یکی از آنها بخامهٔ خود سراینده است (غروی ، مجلهٔ وحید ، ۷ ، ۴۸/۴۵) .

مشهد ـ عبدالحمید مولوی ، تصحیح شدهٔ خود صائب ، بخش قصیدههاست .

تهران ـ ملی ، ۱۲۹ فهرست نشده ، شکستهٔ نستعلیق ، بخشی از آن بخامهٔخود سراینده ، ۱۱۴۸ ، (نسخهها ، ۴، ۲۷۵) .

پاکستان ـ موزه ملی ، شکستهٔ زیبای خود سراینده ، تاریخ ندارد ، زرین (راهنمای کتاب ۲۸۰/۱۰) .

هاروارد ـ هوتن ، نستعلیق هندی ، ۱۰۵۰ ، زرین ۴۶۳ (نسخههای ۴/۴) .

دانشگاه ـ ۴۶۶۰ ، نستعلیق صفر۱۰۵۹ ، گویا سرودههای جوانی شاعر است ، (دانشگاه ، ۱۴ ، ۳۶۰۶) .

مجلس ـ ۱۴ ، ۲۶۶۵ ، با تاریخ ۱۰۶۰ ، (ف ، مجلس ، ۸ ، ۴۱۹) .

دانشگاه ـ ۲۱ ، ۲۴۶۶ ، نستعلیق نزدیک ۱۰۶۷ (ف ، دانشگاه ، ۱۳۳۵/۹) .

پاکستان ـ انجمن ترقی اردو ، نوشتهٔ ۱۰۶۷ ، (مخطوطات سرفراز علی ، ۷۰) .

تهران ـ سلطنتی ـ (۱۰۱۲۸) ، نستعلیق ، صالح خاتونآبادی ، ۱۰۷۱ ، ازدید سراینده گذشته ، و نشان (بلغ) به خامهٔ شاعر دارد (بیانی ۴۱۱) .

تهران ـ سلطنتی (۴۲۳/ ۶۳۷ف) نستعلیق محمد حسین فرزند حاج پروانه ،

۱۰۷۳ (بیانی ۴۱۲).
تهران ـ اصغر مهدوی ـ ۲۵۷، نستعلیق ۱۰۷۵ (نسخه‌ها ۷۷/۲) !
استانبول ـ طوپ قاپوسرای ـ ۲۵۸۲، محمد مهدی فرزند میر محمد باقر، ۱۰۷۵، (فهمی ادهم، ۲۸۸/۱).
قاهره ـ دارالکتب، ۶۸ادب ترکی، نستعلیق خوب نظام محمد امینی شریفی، ۱۰۷۹، زرین، (مخطوطات ۱۷۶/۱).
بنگال ـ ایشیاتک، ۸۳، دیوان (۳۱۵)، نستعلیق ۱۰۸۰، (بنگال، ف، ۱۱۱)
قاهره، دارالکتب، ۷۹، ادب‌فارسی، نوشته محمد فررند علی. ۱۰۹۱. (محطوطات، ۱۷۵/۱).
استانبول ـ طوپ قاپو سرای، ۹۹، درویش صادق سامی، ۱۰۹۲، (فهمی ادهم، ۲۸۸/۱).
پاکسنان ـ دانشگاه پنجاب، ۹۲۷، نستعلبق محمد محسن، ۱۰۹۶، مرآت‌الجمال صائب است.
ملک ـ ۵۳۶، نستعلیق ۱۰۹۸، زرین، دارای غزلیات، ۳۰۸برگ.
قاهره ـ دارالکتب، ۴۴۸۷، تعلیق ۱۰۹۹، زرین (مخطوطات) ۱۷۴/۱).
پاکستان ـ لاهور، شبرانی، ۳۲۱۹/۲۱۴، محمد شریف هروی، ۱۰۹۹ (دکترمحمد بشیر حسین، ۱۱۹/۱).
ملک ـ ۵۳۰۳/۱، نستعلیق سدهٔ یازده هجری، زرین.
ملک ـ ۵۳۲۱، نستعلبق سدهٔ بازده، با یادداشت وصال شرازی که کلمهٔ حواشی به خامهٔ خوش شاعر است، ۲۸۵برگ.
تهران ـ مهدوی (اصغر) ۲۸۴،۱۹،نستعلیق سدهٔ یازده، گزیده‌ای از غزلیات با دیباچه‌ای به نثر (نسخه‌ها، ۲، ۱۰۸).
رضوی ـ ۹۶۲/۳ (۴۹۵۱)، نستعلیق خوش شکرالله ایموری، نیمهٔ دوم سدهٔ یازده، زرین، و نشانی سلمه‌الله (ف، رضوی، ۷۹۷/۷).
رضوی ـ ۴۵۷ (۴۶۸۵) نستعلیق پایان سدهٔ یازده، (ف، رضوی، ۷، ۴۴۱).
رضوی ـ ۴۵۹ (۸۳۳۱) نستعلیق نیمهٔ دوم سدهٔ یازده، پیرامن (۹۰۰۰)بیت غزلیات، باافزودگیهائی از سراینده (ف، رضوی، ۴۴۲/۷).
رضوی ـ ۴۵۶ (۴۶۸۴)نستعلیق ـ نیمهٔ دوم سدهٔ یازده، با نشانی (بلغ صائب) پیرامن (۱۶۰۰۰)بیت، با افزودگیهایی ازشاعر، (رضوی ۴۳۸/۷).

الهیات ـ ۱۷۸، ج، نستعلیق سدهٔ یازده، آغاز و انجام افتاده، در کناره نوشتهٔ سراینده هست، مقابله شده، (الهیات ۵۸/۱).

سپهسالار ـ ۲۷۷، نستعلیق شکستهٔ سدهٔ یازده، شاید به خامهٔ عارف تبریزی است، (ف، سپهسالار، ۲، ۶۲۲، و ۴، ۵۰۵).

تهران ـ سلطنتی ـ ۱۲۱۶۱ (ف، ۶۳۸)، نستعلیق روزگار سراینده، سدهٔ یازده، با شش مجلس مینیاتور خوش (ف، بیانی، ۶۳۸).

پاکستان ـ دانشگاه پنجاب، ۳۱۱۷، (ف، عبدالله ۵۳۸/۲)، از کتابهای پرفسور شیرانی (ف، ۱۹۹/۱).

موزهٔ بریتانیا ـ ۱۰۹۳۰، سدهٔ یازده، (نسخه‌ها، ۶۸۰۰۴).

عبدالحسین بیات ـ نستعلیق تحریری، عارف تبریزی، (نسخه‌های ۹۴/۶).

نجف ـ امیرالمومنین ـ ۱۳۲۷، نستعلیق خوب سدهٔ یازده (ف ـ سیدعبدالعزیز طباطبائی).

استانبول ـ طوپ قاپو سرای، پیراستهٔ سدهٔ یازده، (فهمی، ۲۸۹۰۱).

همدان ـ قاسم برنا، نستعلیق سدهٔ یازده و دوازده، (نسخه‌ها ۳۷۴/۵).

موزهٔ بریتانیا ـ سدهٔ یازده و دوازده (۹۸۲۰ / نسخه‌ها ۶۷۹/۴).

موزهٔ بریتانیا ـ سدهٔ یازده و دوازده (نسخه‌ها، ۶۷۵/۴).

تهران ـ سلطنتی ـ ۹۲۴۹/۲، شکسته نستعلیق خوش مرتضی قلیخان شاملو، ۱۱۲، سال (۱۱۰۲ هجری) بیانی، ف، ۶۱۰.

میشیگان ـ دانشگاه ـ ۳۴۲، مقصود علی شیرازی، (۱۱۰۴) نسخه‌ها ۷۱۶/۵.

نجف (۱) ـ امیرالمومنین، ۱۳۲۶، حسن ایزونادی، سال ۱۱۰۹ (سیدعبدالعزیز طباطبائی).

***

(۱) مستخرج از فهرست نسخه‌های فارسی، احمد منزوی، ۲۳۹۱ـ ۲۳۹۳.

کتابشناسی صائب

دیوان صائب ـ چاپ هندوستان، ۱۲۶۴ هجری قمری (بنقل مرحوم تربیت).
دیوان صائب، چاپ کانپور، ۱۸۷۱میلادی.
دیوان صائب، چاپ لکهنو ۱۹۰۱میلادی.
دیوان صائب، چاپ لاهور ۱۹۰۳میلادی.
دیوان‌صائب، چاپ لکهنو ۱۹۰۶میلادی.
دیوان صائب، چاپ بمبئی، ۱۹۱۲میلادی.
دیوان صائب، چاپ لکهنو ۱۹۱۹ میلادی.
دیوان صائب، با مقدمهٔ امیری فیروز کوهی، تهران ۱۳۳۳ شمسی.
دیوان صائب، بخط خود شاعر، افست، با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی، چاپ انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۵.
دیوان صائب ـ بخط میرزا صائب، با مقدمهٔ ممتاز حسن، کراچی، ۱۹۷۱ (خط شکسته).
دیوان صائب ـ بخط و مهر صائب، با مقدمهٔ ممتاز حسن، کراچی، ۱۹۷۱ (خط نستعلیق).

آثار نثری صائب

مقالهٔ تنباکو ـ دانشمندان آذربایجان ـ ص ۲۲۳، ۱۳۱۴شمسی.
مقالهٔ منع شراب ـ مقدمه دیوان ـ تهران، ۱۳۳۳شمسی.
یک مکتوب ادبی و شاعرانه، مجله ادب، ۱۳۳۵ شمسی.

منتخبات

مجوهرات ـ حافظ خلوصی، استانبول، بنقل مرحوم تربیت.
اشعار برگزیده ـ حیدعلی کمالی، تهران ۱۳۰۵ شمسی.

اشعار برگزیده ـ زین‌العابدین موتمن، تهران، ۱۳۲۰شمسی.
شاهکارهای صائب و کلیم، مهدی سهیلی تهران ۱۳۴۶شمسی.

بحث در احوال و آثار صائب

آشتیانی، منوچهر، صائب تبریزی، کاوه (جدید) ۱۳۴۲شمسی.
افشار، محمود ـ قصائد و مدایح صائب، گفتار ادبی، ۱۳۵۳ شمسی.
امیری فیروزکوهی ـ توضیحی درباب مولانا صائب، یغنی (۲۵۳۵).
امیری فیروزکوهی ـ توضیحی راجع به صائب، وحید (۱۳۴۶).
امیری فیروزکوهی ـ سخنی در باب صائب، گوهر (۲۵۳۵).
امیری فیروزکوهی ـ گفتگو دربارهٔ صائب، تلاش (۱۳۵۴)
اوحدی (یکتا) مجید ـ سیری در دیوان صائب، وحید ۱۳۴۴.
بهار، محمدتقی، ملک‌الشعرا ـ شیوهٔ صائب، یغما ۱۳۴۹.
پژمان بختیاری ـ نظری بر دیوان صائب ـ وحید ۱۳۴۵.
تربیت (محمدعلی) ـ از رسالهٔ قرن حادی عشی، ارمغان ۱۳۱۱.
تربیت (محمدعلی) ـ صائب تبریزی، گنجینهٔ معارف، ۱۳۰۱.
جعفری یونس ـ ابیات‌پراکندهٔ صائب، ارمغان، ۱۳۴۷.
خانلری (پرویز ناتل) ـ یادی از صائب، سخن، ۱۳۵۴.
دست غیب (عبدالعلی) صائب افسونگر، پیام نوین، ۱۳۴۱.
ریاحی (محمد امین) صائب تبریزی، یغما، ۱۳۵۵.
زرین کوب (عبدالجسین) زائر هند، (کاروان حله) "۲۵۳۵"
صلاحی (عمران) ترکان پارسی‌گوی، صائب تبریزی، نگین "۲۵۳۵"
عابدی (امیرحسن) صائب تبریزی یا اصفهانی، ایندوایرانیکا، ۱۹۶۴.
قاری‌زاده (ضیاء) ارزشهای معنوی صائب، آریانا، ۱۳۴۵.
کریمی (بانو) در حاشیهٔ سبک صائب، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، ۱۳۵۴.
کمالی (حیدرعلی) صائب تبریزی، آینده، ۱۳۰۵.
گلچین معانی (احمد) سیصدمین سال وفات صائب، یغما ۱۳۴۴.
گلچین معانی (احمد) مولانا صائب تبریزی اصفهانی (وحید) ۱۳۵۴.
گلچین معانی (احمد) صائب در نظر بزرگان زمان خود، مجله دانشکدهٔ ادبیات.

مشهد، ۱۳۴۸.
گویا (اعتمادی) سرور، آثار صائب، آریانا، ۱۳۲۹.
مجتهدی (مهدی) سخنی دربارهٔ صائب، مهر، ۱۳۳۱.
محمدابراهیم صائب و برخی اشعارش به خامهٔ خود او، آریانا، ۱۳۳۶.
میرزایف (عبدالغنی) یک مدرک تاریخی جدید، وحید، ۱۳۴۶.
نخجوانی ـ حسین، آثار نثری صائب، نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۳۳.
نخجوانی ـ (حسن) تذکری از صائب و اشعار اخلاق او، جهان اخلاق، ۱۳۳۵.
نخجوانی حسن ـ منازعهٔ صائب تبریزی و کلیم همدانی نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۲۷.
نخجوانی (محمد) وفات صائب ـ یادگار ۱۳۲۵.
یغمایی (حبیب) مولانا صائب، یغما، "۲۵۳۵".
یوسفی (غلامحسین) تصویر شاعرانهٔ اشیاء درنظر صائب، مجلهٔ دانشکده ادبیات مشهد، ۱۳۵۴.

مقبرهٔ صائب

ادیب وخشوری اصفهانی (عباس) قبر صائب تبریزی، ارمغان ۱۳۱۷.
صدرهاشمی (محمد) قبر صائب، یادگار، ۱۳۲۵.
صفاری (ابراهیم) مقبرهٔ صائب، ارمغان، ۱۳۱۷.
مصفا (مظاهر) آرامگاه صائب در اصفهان، یغما، ۱۳۴۷.
میراغلو (جمیل) قبر صائب تبریزی، یادگار، ۱۳۲۶ (۱)

***

مجموعهٔ بسیار نفیسی مشتمل بر سخنرانیهای فضلا و دانشمندان دربارهٔ آثار و اسعار و سبک صائب سرسری از طرف کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه‌تهران

---

(۱) مستخرج از صائب و سبک هندی، صفحات ۳۴۳ـ ۳۴۷، کتابشناسی صائب، بقلم ایرج افشار.

(دیماه ۱۳۵۴) در ۳۴۸ صفحه بعنوان: "صائب و سبک هندی" منتشر شده‌است (۱)، که بسیار مغتنم و بغایت مفید می‌باشد، و مشتاقان صائب را به مطالعهٔ آن توصیه می‌نماید.

***

این بودخلاصه‌ای یادداشتهای نگارنده راجع به احوال وآثار صائب تبریزی که بتقاضای ناشرنوین دیوان شاعر تقدیم علاقمندان گردید.

تهران ـ آبانماه ۱۳۶۱ شمسی

محمد محمدلوی عباسی

***

(۱) در متن کتابشناسی یاد نشده‌است.

غزلیّات

بسم الله الرحمن الرحیم

(۱)

اگر نه مدّ بسم‌اللّه بودی تاج عنوانها — نگسی تا قامت تو خط سراره دیوانها

نه‌تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم — بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

سر شوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون — تهی سازید از سنگ ملامت حیب و دامانها

حیات جاودان خواهی به صحرای قناعت‌رو — که دارد یاد هر موری درس وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی — بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه‌رو دارد لب خشکم — که جز من می‌رساند در سفال خشک ریحانها

نمی‌سی ر اسعا برىر ا نمی‌داسی — که آخر می‌شود خار سر دیوار مژگانها

کدامین نعمت الوان بود در خاک و خون تنها — ز خحلت برنمی‌دارد فلک سرپوش این خوانها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم — که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

(۲)

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها — گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

یکبار برین نه چمن سبز گذشتی — سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ما و سر آن زلف و پریشانی غربت — گرد سر این شام شود صبح وطنها

از نقطه توان راه بمضون سخن برد — غول ره ما گشت درازی سخنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست — تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید — خورشید جهان تاب فرو هشته رسنها

هر جا که شود خامهٔ صائب گهر افشان — تا حسر نماند حو صدف سسه دهنها

(۳)

خوش آنکه از دو جهان گشت بی‌نیاز اینجا   گرفت دامن آن یار دل نواز اینجا
مبین دلبر در آن چشم‌های خون آلود   که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا
در بهشت برین گر گشاده می‌خواهی   بکن به مردم محتاج در فراز اینجا
اگر به سایهٔ بید احتیاج خواهی داشت   در آن جهان علم آه بر فراز اینجا
کسی میانهٔ اهل جنون علم گردد   که بادبان کند از پرده‌های راز اینجا
به آستان خرابات سرکشی مفروش   که بیست حج پیاده است یک نماز اینجا
ترا که راه به سنگ محک بود فردا   مکن ملاحظه از بوتهٔ گداز اینجا
نسیم رحمت حق گرچه عقده پرداز است   به گوش و غنچهٔ دل ساز نیم باز اینجا
در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت   سفید گشت مشو آشنا طراز اینجا
ز آفتاب قیامت نمی‌شوی بیدار   چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا
به گفتگو نتوان اهل حال شد صائب   خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

(۴)

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا   شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم   رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات است   بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود   حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تواند   بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بوریا موج شکر می‌زند از شیرینی   گل بسامان لب لعل تو خندید کجا
آب پیکان ز دل آمد سوی چشم صائب   آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

(۵)

زهی به غمزهٔ جان سوز برق مذهبها   بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی   هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانه عدم رفتند   بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب   نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را   سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیاره ترک ما گیرند   نه شب بخواب روند این برنده عقربها
فتاده تا بره طرز مولوی صائب   سپند شعله فکرش شده است کوکبها

(۶)

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها   تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما
آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

باعقل گشتم همسفر یک کوچه‌راه‌ازبی‌کسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هرشب کواکب کم‌کننده از روزی ما پارهٔ
هر روز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

سهل است‌اگربال‌وپری نقصان‌این پروانه‌شد
کان شمع سامان میدهد ازشعله زرین بالها

هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش به دستم می‌دهد سررشته آمالها

(۷)

غیرحق را می‌دهی ره در حریم دل چرا
می‌کشی برصفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی برنمی‌داری ازین منزل چرا

هست چون جان چار دیوار عناصر گو مباش
می‌خوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
کارها را می‌کنی بر خویشتن مشکل چرا

شد ز وصل غنچه خوشبو جامهٔ باد سحر
در نیامیزی درین گلشن به اهل دل چرا

چون شدی تسلیم هر کام نهنگ ساحلیست
اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا

می‌تواند گشت ما را قطرهٔ سیراب کرد
اینهمه استادگی ای ابر دریا دل چرا

نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را می‌بری دل مرده زین محفل چرا

محلس حال است اینجا گفتگو را باز نیست
وقت ما را می‌کنی شوریده ای غافل چرا

دیده‌ای صحرائیان از انتظارت بیهشند
اینقدر در ره توقف کردن ای محمل چرا

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان می‌درد
پافشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا

دیدهٔ قربانیان بوتش نمی‌گیرد بخود
چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر می‌لرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری به سوی صائب بی‌دل چرا

(۸)

زهی به ساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا
نظر به نور جمال تو مهر و دیدهٔ حربا

به‌جستجوی توچندان عنان‌گسسته دویدم
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

دران دلست بزرگی که نیست فکر بزرگی
دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

مکن نصیحت اهل لباس و بخیه بلب زن
عبث گلاب میفشان به روی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

(۹)

ز روی لاله‌گون تراش خط عنبرافشان را
مکن زنهار بی‌شیرازه دلهای پریشان را

دهان شکوهٔ ما را به حرفی می‌توان بستن
بموئی می‌توان زد بخیه این زخم نمایان را

قناعت کن بنان خشک تا بی‌آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او — چراغ از دیدهٔ شیراست دائم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری — بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
غم عالم فراوان است و من یک غنچه‌دل دارم — چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را
سبهت جسم را همرنگ جان کن از سبک روحی — ببر زین فرش با خود این غبار عرش جولان را
که غیر از خامهٔ صائب درین دی ماه بی‌برگی — بفکر تازه دارد زنده دل خاک صفاهان را

(۱۰)

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا — بار دگر نماند درین آسیا مرا
دروشبم به سایهٔ دیوار میرود — هرچند زیر بال خود آرد هما مرا
از کوه غم اگر چه دوتا گشت قامتم — نشکسته است آبله در زیر پا مرا
خشم است خوردن من و غم است پوششم — این است از زمانه لباس و غذا مرا
ثانی به خواب رفتهٔ کوه تحملم — نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است — حیرانی جمال تو بی‌مدعا مرا
مهمان خوان خویشم اگر سنگ‌گرد است — حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
در یتیم را چه شناسد صدف که چیست — سهلست اگر سپهر نداند بها مرا
از چرخ منت پر کاهی نمی‌کشم — گر استخوان ز درد شود توتیا مرا
در معنیم فقیر و به صورت توانگرم — چون غنچه هست خرقه به زیر قبا مرا
چون در تلاش جامهٔ الوان نمی‌خورم — سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا
از سایه‌ام اگر چه به دولت رسید خلق — یک مشت استخوان نبود چون هما مرا
صائب نه‌بسته است کسی پای سیر من — زندان شده است سد گران وفا مرا

(۱۱)

خضر اقبال سکندر تشنهٔ دیدار نیست — در سیاهی مانده‌ای ای چشمهٔ حیوان چرا
نیست جز خون در بهشت جاودانی سر کن — می‌خوری خون از برای نعمت‌الوان چرا
هر که سر راه تو دارد تاج زرین شهان — برصدف چسبیده‌ای ای گوهر رخشان چرا
بست اسباب جهان با دل در بند کسی — می‌کنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا
ز بیابان عدم بی‌توشه رفتن مشکل است — نیستی در فکر تخم‌افشانی ای دهقان چرا
تشنه گردن رخنه در قصر حباب افکند نیست — می‌شوی از هر نسیمی همچوگل خندان چرا
... ... تل نمی‌بندد کسی سنگش رکاب — چار پهلو می‌کنی تن را از آب و نان چرا
کعبه در دامان شکر بلند افتاده است — پای خود پیچیده‌ای چون کوه در دامان چرا

درد می‌گردد دوا چون کامرانی می‌کند — می‌کشی نـاز طبیب و منـت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیمه شب — مانده‌ای در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست — گوهر خود را نمی‌سنجی درین میزان چرا
بهر یک دم زندگانی چون حباب شوخ چشم — می‌کنی پهلو تهی از بهر بی‌پایان چرا
ترک حیوانی به حیوانات جان بخشید نست — خویش را محروم میداری ازین احسان چرا
ساحل بحر تمنا نیست از کـام نهنگ — میروی صائب درین دریای بی‌پایان چرا

(۱۲)

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما — ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما در گرو پختگی ماست — آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلک را به تغافل گذرانیم — پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما
شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم — از جنبش رگ کوچه دمد نیشتر ما
از همرهی عقل بجائی نرسیدیم — پیچیده‌تر از راه بـود راهبر ما
هرچند پروبال نداریم چو شبنم — از پرتو خورشید بود بال و پر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج — آسایش منزل نبـود در سفـر ما
در نامهٔ ما حرف نسنجیده نباشد — از جیب صدف سفته برآید گهر ما
چون دیدهٔ ماهی که نماید ز ته آب — از پردهٔ سنگ است نمایان شرر ما
صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک — یک روز اگر چرخ کشد دردسـر ما

(۱۳)

حاجت دام کمندی نیست در تسخیر ما — گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم — می‌توان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند — می‌شود در زخم ظاهـر جوهر شمشیر ما
چون کمان هرچند مشت استخوانی گشته‌ایم — می‌شود از جوشن گردون تراز و تیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون — بیشتر در پردهٔ شب می‌خزد نخجیر ما
در فضای خاطر ما تیر بیکان می‌شود — آه می‌گردد گره در سینهٔ دلگیر ما
دیدن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را — داد گویا دایه از پستان حنظل شر ما
خود هم از زلف دراز خویش دربند بلاست — یکسرش در گردن یوسف بود زنجیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کند — خاک سربالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنج‌ها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست — آب [illegible]ی سعی را گوهر کند تعمیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکـان — وادی امکان ندارد عرصه شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب — کوه را برداشت از جا ناله زنجیر ما

خواب ما باخواب چشم یار ازیک پرده‌است
هیچکس بیرون نمی‌آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته‌است
نارسائیهای اقبالت دامن‌گیر ما

(۱۴)

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاده و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت می‌کند
از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما می‌کند شمشیر را دندانه‌دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ سربسته را چون‌آب خواندن حق‌ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی‌تامل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم
چون کمند زلف گستاخ برو دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما

کار روغن می‌کند برآتشی ما آب تیغ
خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب ما رگ خامیست صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

(۱۵)

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

شعلهٔ نیلوفری در محفل قدس است باب
دور کن اینجا ز خود دود شرار خویش را

پردهٔ دام است خاک این جهان پرفریب
بند عزلت برمدار از پاشکار خویش را

بر زر کامل عیار آتش گلستان می‌شود
فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را

ای که درچشم خود ازیوسف فزونی درجمال
از دو چشم خصم کن آئینه‌دار خویش را

یک سیه‌خانه است گردون از بیابان عدم
گردباد آن بیابان کن غبار خویش را

زاد همراهان درین وادی نمی‌آید بکار
پرکن از لخت جگر جیب و کنار خویش را

گرد راه از چهرهٔ سیلاب می‌شوید محیط
متصل گردان به دریا جویبار خویش را

گوشه‌گیری کشتی نوح است در بحر وجود
از گشایش وارهان جسم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی
در بهار از خود بیفشان برگ‌وبار خویش را

با خم می ما سبو یا خشت ما پیمانه کن
بیش از این دریا میفکن خاکسار خویش را

نیست صائب قول را بی‌فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری بدار خوبش را

(۱۶)

در آتش است نعل نسیم بهار ۱
رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست
مژگان به خون گل نشود سرخ خار را

چون زندگانی به کام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

بی‌طاقتی است قسمت منعم ز چرخ مال / از گنج پیش و تاب بود زرق مار را
بگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل / دستی دگر بود کمر بهله‌دار را
روشن‌دلان همیشه به سختی بسر برند / در سنگ زندگی بسر آمد شرار را
صائب کنون که دور بکام تو می‌رود / بشکن به ساغری سردست خمار را

(۱۷)

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را / درخاک و خون کشید رخت لاله‌زار را
از برق و باد نعل رحیلش در آتش است / منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را
چشم ترا به سرمه کشیدن چه احتیاج / کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را
چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد / با کبک همخرام کند کوهسار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلست / متراش زینهار خط مشگبار را
دست حنائی تو زین رنگ دلبری / یک دست کرد حسن خزان و بهار را
سنگ ید است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم / جز گریه کار نیست دل داغدار را
صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای / پیش از خزان ز خود بفشان برگ‌وبار را

(۱۸)

جان به لب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
می‌توان از شمع ما گل چید در صحرای قدس / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم است / از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
زنده از ما می‌شود نام بزرگان جهان / این ریاض بی‌بقا را آب جویانیم ما
هر که با ما می‌کند نیکی نمی‌باشد ز هم / رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم می‌کنیم / با وجود نی‌سوار برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار آرزو / گردباد دامن صحرای امکانیم ما
پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده‌ایم / واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده‌اند / بی‌نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دائم ازراه نظر در بند زندانیم ما
دولت بیدار کرد جلوهٔ شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست / تشنهٔ بوئی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید و مه را گل بر وزن می‌زنیم / از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
عالمی بی‌زخم خار از بوی ما آسوده‌اند / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
وحشی دارالامان گوشه تنهائیم / دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم — مستی دنباله‌دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما می‌ستاند نافه مشگین نفس — از هواداران آن زلف پریشانیم ما
صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز — چون نکس در حلقهٔ [illegible] کرداند ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی‌آید ز ما — از حدیث راست سرو این گلستانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما — چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

(١٩)

به مژگان خار خار از سینه میرویاند آتش را — به یاقوت لب از رخ رنگ می‌گرداند آتش را
کبابم می‌کند آن مست بی‌پروا نمی‌داند — که هریک قطره اشک من به خون غلطاند آتش را
سپند من ندارد تاب مهتاب تو سنگین دل — مزاج سرکشی داری که می‌سوزاند آتش را
نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم — سپند شوخ من از سنگ می‌رویاند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر — که در هنگام مردن حشم می‌پوشاند آتش را
به هموار ادب کن خصم سرکش را که خاکستر — به نرمی زیر دست خوش می‌گرداند آتش را
به چشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم — پری‌روئی که در چشم آب می‌گرداند آتش را
نمی‌باشد سپر انداختن در کیش ما صائب — سپند ما به‌میدانی جدل می‌خواند آتش را

(٢٠)

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ سهشت جاودان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا بوشیده است — گرچه در ظاهر بهار بی‌خزان داریم ما
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول — زندگانی‌چون هما از استخوان داریم ما
منزل ما هم رکاب ماست هر جا می‌رویم — در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
درچنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند — ساده‌لوحی بین که فکر آب‌ونان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی می‌کنیم — گرچه از سنگ ملامت صد سنان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هرجا می‌رویم — قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت ما چون کمال از صید خود خمیازه بست — هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
جیست خاک تبره تا باشد تماشاگاه ما — سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
گرچه می‌دانیم آخر بر سر افسانه‌ایم — پنبه‌ها در گوش از خواب گران داریم ما
گرچه عمر از سایه ما را نیست دیگر سوءای — منت روی زمین بر باغبان داریم ما
گرچه صائب دست ما خالیست از نقد جهان — چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

(٢١)

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا — در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده‌ام — باغبان از دامن گل می‌کند بستر مرا

می‌شود از غفلت سرشار من رگهای خواب — سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
جوهر آئینهٔ ما چون زره زیر قباست — در صفای سینه پوشیدست بس جوهر مرا
بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار — بادهٔ خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا
نعمتی چون سیرچشمی نیست برخوان وجود — بی‌ساز از بحر دارد آب این گوهر مرا
آرزوئی هر زمان در دل برآتش می‌نهم — آتش بی‌دود باشد عیب چون مجمر مرا
چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من — میزند صیقل به چشم بسته روشنگر مرا
سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد — ساده‌لوح آنکس که می‌پوشد بخاکستر مرا
خرده‌بینی نیست صائب ورنه چون خال‌بتان — یک جهان معنیست در هر نقطه مضمر مرا

(۲۲)

از جهان تا رشته تابی دسترس باشد ترا — هر سر خاری درین وادی عسس باشد ترا
چون شرر در سنگ بی برگی ترا دارد ضعیف — می‌شوی سرکش اگر یک مشت خس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد می‌گیرد خبر — فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
می‌شوی افتاده‌تر هر چند برخیزی ز جا — تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب — پرده‌دار حسم کودسن نفس ناشد نرا
تا تو میلرزی به تاروپود هستی همچو موج — قسمت از دریای گوهر خاروخس باشد ترا
چشم بی‌شرم تو سیری را نمی‌داند که چیست — در تلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا
شرم از حق کن منال ازبی‌کسی چون ناکسان — کیست آحر عالم ناکس که کس ناسد نرا
صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش — در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

(۲۳)

در بیابان طلب راهبری نیست مرا — سر پرواز به بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام — که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاربست که با ریگ روان همسفرم — می‌روم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من — از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش — چون خس‌وخار ز طوفان خطری نیست‌مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
می‌توان رفت چوآتش‌برگ‌وریشهٔ‌شمع — بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه‌شب با دل دیوانهٔ‌خود درحرفم — چکنم جز دل خود نامه‌بری نیست مرا
خاطر امن به ملک دو جهان می‌ارزد — نیستم درهم اگر سیم‌وزری نیست مرا
می‌توانم شرری را به پروبال رساند — درخور شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده‌ام غنچه صفت سر به‌گریبان صائب — جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

(۲۴)

به آهی می‌توان از خود برآوردن جهانی را — که یک رهبر به منزل می‌رساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی به جای کعبه هر سنگ نشانی را
دل آئینه از شبخیز طوطی آب می‌گردد — نه آسانست صید خویش کردن نکته‌دانی را
تماشای عیار نازخوبان را چه می‌داند — که نتوان بی‌کشیدن یافت زور هر کمانی را
ز پاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت — که دارد در بغل هر غنچه‌ای اینجا گلستانی‌را
تو گر نازک دلی از نکهت گل روی میتابی — چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را
دلی کز دست خواهد رفت به‌کز دست‌بگذارا — کسی تا کی سپر داری کند برگ خزانی را
سبکساران به شور آیند از هر حرف بی‌مغزی — به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ حق بین — به یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین — به صدمن زور بردارد ز جا طفلی کمانی را
فدای نیکبختان هرکه شد از نیک‌بختان شد — همان منشور دولت می‌کند هر استخوانی را
اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صائب — به حرفی می‌توان تقریر کرد داستانی را

(۲۵)

که دارد اینچنین سرگشته و بی‌تاب دریا را — که نعلی هست در آتش زهر گرداب دریا را
فروغ گوهر اندر دیدهٔ من خواب می‌دزدد — که می‌ریزد نمک در پرده‌های خواب دریا را
ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم — که نتوان سیر کرد از ریزش اسباب دریا را
بزرگان را به حرفی می‌توان از جا درآوردن — که گرداند به‌گرد خویش چون گرداب دریا را
دل روشن به اندک التفاتی می‌شود کامل — که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را
بود دامان ارباب کرم وقف شهیدستان — بسوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را
ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم — نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را
مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند — نسیمی می‌تواند ساختن بی‌تاب دریا را
ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون — نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نمی‌جوشد بهر آتش عذاری، دیدهٔ عاشق — به جوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد — که آتش می‌جهد از دیده پر آب دریا را
نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب — به رنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریا را

(۲۶)

آرزو چند بهرسوی کشاند ما را — این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال — طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم — هیچ سیلاب به دریا نرساند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زور غیرت مگر از خاک دماند ما را

عشق ما راز دل و دین و خرد دور انداخت
تا به آن قافله دیگر که رساند ما را

نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را

در نهال قد این جلوه فروشان مجاز
جلوه‌ای نیست که برخاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

(۲۷)

چه نسبت است به گردن کشی مدارا را
قدح خراج به گردن نهاده مینا را

ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت
به بوی مشک پی آن غزال رعنا را

به یک گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

چنان که روشنی خانه است از روزن
به قدر داغ بود نور فیض دلها را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست
چه انتظام توان داد کار دنیا را

ز همرهان گران جان ببر که سوزن دوخت
به دامن فلک چارمین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب
چه منت است با بر بهار دریا را

ز نقطه حرف شناسان کتاب‌دان شده‌اند
به چشم کم منگر نقطهٔ سویدا را

به منتهای مطالب رسیدن آسان‌ست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگرچه گریهٔ من کوه را بیابان کرد
نموده کوه غم کوهسار دریا را

جواب آن غزل مولویست این صائب
که چشم بند کند سحرهاش بینا را

(۲۸)

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را
که خون عاشقان باشد شفق این صبح‌روشن را

نهادی چون قدم در راه از دلبستگی بگذر
که می‌گردد گره در رشته سنگ راه سوزن را

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی
که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را

بیفشان دانهٔ احسان ز برق فتنه‌ایمن شو
که جز نقش پی‌موران حصاری نیست خرمن را

بزور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن
که جز رستم برون می‌آورد از چاه بیچن را

نمی‌گردد حریف نفس سرکش عقل دریا دل
چگونه زیردست خویش سازد آب روغن را

به دشمن می‌گریزم از نفاق دوستان صائب
که خار پاگوارا کرد بر من زخم سوزن را

(۲۹)

ز موج خویش خیز تازیانه ریگ روان را
چه حاجتست محرک ز دست رفته عنان را

علاج غفلت سرشار کن با شک ندامت
که قطره‌ای بود از جای خویش خواب‌گران را

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عزمش
چو موج هر که به دریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان می‌طپد خوشا گل رعنا
که در بهار پس سر نمود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد به باغ درآمد   که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حیرتی حسن تو بر زمانه فسونی   که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتاب را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی   به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان   نمی‌توان بده انگشت‌کرد کار زبان را
یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی   نظر به گنگ کن از شکر حق مبند زبان را
سبکسران به ریاضت نمی‌شوند ملایم   که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را
کسی که پا به مقام رضا نهاد چون صائب   به خوشدلی گذرانید عالم گذران را

(۳۰)

نیست از زخم زبان پروا دل بی‌باک را   می‌کند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بی‌خودی باهرچه آمیزد به معراجش برد   هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است   روغن از مغز است دایم شعله ادراک را
عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته‌اند   ما چه می‌گیریم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم   از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراک را
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم   تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان   همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

(۳۱)

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها   در میان مهر خاموشی گره آوازها
درتلاش جست وجویت سربهم آورده‌اند   مقطع انجام‌ها و مطلع آغازها
یک دل بیدار در نه پرده افلاک نیست   پردهٔ خوابست کوی پردهٔ این سازها
در زمین بوس جلالت طائران قدس را   آه خون آلود گردد رشته پروازها
درد رگ کان گوهر و درچشم‌درمانم نماند   خامه صائب همان در پرده دارد رازها

(۳۲)

غم حساب ندارم ز می پرستی‌ها   که نیست قابل تعبیر خواب مستی‌ها
به قدر آنجه شوی بست سربلند شوی   گرفته‌ایم عیار بلندی و پستی‌ها
نسیم جاذبهٔ بیش راه ما بفرست   که گشت سد ره ما غبار هستی‌ها
که می‌کند سر زلفت حواس ما را جمع   بغیر بیخودی عشق و خواب مستی‌ها
به وصل او نرسیدم ز مفلسی صائب   سیاه در دو جهان روی تنگدستی‌ها

(۳۳)

ز گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا   پنجهٔ شیر بود چنگل شهباز مرا
می‌توان ناله شنید از کف خاکستر من   نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا

زحمت آینهٔ من مده ای روشنگر ‌‌ دل سیه می‌شود از منت پرواز مرا
دفتر بال و برش طعمهٔ مقراض شود ‌‌ هر که افکند سر رشتهٔ پرواز مرا
کرم هم‌صحبتی حصر ندارم صائب ‌‌ می‌دهد عمر ابد کلک سخن‌بار مرا

(۳۴)

ز اسرار حقیقت بهره‌ور کن عشقبازی را ‌‌ به طفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
به استغنای مجنون حسن لیلی برنمی‌آید ‌‌ که ناز نازنینانست در سر بی‌نیازی را
خمار درد نوشان را می ناصاف می‌باید ‌‌ توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را
اگر داری دل پاکی درآور حلقهٔ مستان ‌‌ که این جا آبروئی نیست دامان نمازی را
به چشم دورگرداں جلوهٔ دیگر کند منزل ‌‌ شکوفه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه‌ها عمر ابد کوته نمی‌گردد ‌‌ مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را
گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب ‌‌ ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

(۳۵)

ساقی محجوب می‌باید شراب عشق را ‌‌ آتش هموار می‌باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی‌فانوس راه ‌‌ شاهد بی‌پرده می‌سوزد حجاب عشق را
عالمی را آه دردآلود من دیوانه کرد ‌‌ هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشهٔ در کار مستی می‌کنم چون کوهکن ‌‌ چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام ‌‌ می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر می‌کشید ‌‌ خضر اگر می‌یافت قدر پیچ و تاب عشق را
هر کسی را هست صائب قبله‌گاهی درجهان ‌‌ برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

(۳۶)

غم مردن نبود جان غم اندوخته را ‌‌ نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن ‌‌ می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل ‌‌ طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از زمزمه‌ای خالی نیست ‌‌ مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس لائق این داغ نیند ‌‌ جز به عاشق منما آن رخ افروخته را
چه قدر راه به تقلید توان پیمودن ‌‌ رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را
برق در خرمن ارباب محبت افتد ‌‌ صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

(۳۷)

نه رنگ گل نه برگ لاله از جا می‌برد ما را ‌‌ به گلشن لذت سیر تماشا می‌برد ما را

مکن تکلیف همراهی مرا ای سیل پا در گل — که دست از جان خود شستن به دریا می‌برد ما را
دو عالم از تمنا سد بسان مرگ ناکامی — همان خواهش به دنبال تمنا می‌برد ما را
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما — همان بی‌طاقتی صحرا به‌صحرا می‌برد ما را
کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید — که چون شبنم ازین پستی به بالا می‌برد ما را
به طوفان گوهر از گرد یتیمی برنمی‌آید — چو گرد از چهرهٔ دل موج صهبا می‌برد ما را
چنان آمادهٔ عشقیم از ذوق سبکروحی — که حسن صورت دیوار از جا می‌برد ما را
که باور می‌کند با این توانائی ز ما صائب — که چشم ناتوان او به یغما می‌برد ما را

(۳۸)

تا نسازد گریه‌های ابر نیسانی مرا — جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا
چون نباشد یک سر و گردن بلند از آفتاب — می‌کند زخم تو بر گردن گریبانی مرا
در قیامت هم نخواهم از عتابش شکوه کرد — زین زبان بندی که کرد آن چین پیشانی مرا
گر نمی‌شد دانهٔ خال تو خضر راه کفر — سبحه می‌انداخت در دام مسلمانی مرا
عشق تو دست نوازش بر سر دوشم کشید — عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
از هوا گیرد خطر راکشتی من چون حباب — هر نسیمی می‌تواند کرد طوفانی مرا
ظاهرم گو جلوه‌گاه صورت دیبا مباش — بس بود آئینه سان تشریف عریانی مرا

(۳۹)

رنگ بر روی گل آید از وفاداری ما — سرو بر خویش ببالد ز هواداری ما
بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد — نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم — کاورد خوی تو ایمان به وفاداری ما

(۴۰)

بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما — چون داغ لاله عشق مکنده است خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه‌ات — چندین حباب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت برآورد — خنجر به روی تیغ کشیده است خون ما
در خارزار نیشتر اندیشه کی کند — در شاهراه تیغ دویده است خون ما
صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است — بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

(۴۱)

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا — گل به روی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان برفشاند — گرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا
کوه را از ره بر ببا بردن عاقلی‌ست — بی‌سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا
قدر شعر تر چه می‌دانند ناقص طینتان — آب حیوان بر زمین شوره پاشیدن چرا

عمر چون باد بهاری دامن افشان می‌رود　　در میان خار و خس چون گل نخندیدن چرا
سنگ را پر می‌دهد شوق عزیزان وطن　　ای کم از سنگ فسان از جا نجنبیدن چرا
بعد عمری از لب لعل تو نوشی خواسته است　　اینقدر از صائب گستاخ رنجیدن چرا

(۴۲)

می‌گدازد خون گرمم نشتر فصاد را　　می‌کند از آب عریان دشنهٔ فولاد ر
چرخ را آرام گاه عافیت پنداشتم　　آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
باز صائب عندلیبان را به شور آورده‌ای　　برهم آوازان خود می‌پسند این بیداد

(۴۳)

عالم ختن شد از قلم مشک سود ما　　رحم‌ست زخم بر دل زخم حسود
خوردیم بسکه سیلی اخوان روزگار　　نیلی شد آب چاه ز روی کبود

(۴۴)

نخل قد تو هم‌آغوش بلا کرد مرا　　هوس زلف تو همدوش صبا کرد
خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا　　که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد
بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد　　همچو یوسف به لب چاه بها کرد
چه عجب گر جگر نی نخراشند نفسم　　بند از بند فراق تو جدا کرد
داشتم شکوه ز ایران به تلافی گردون　　در فرامشکدهٔ هند رها کرد مرا

(۴۵)

مردانه ازین خرقه سالوس برون آ　　زین نیستی پردهٔ ناموس برون
پر در پر هم بافته پروانه و بلبل　　ای شمع گل اندام ز فانوس برون

(۴۶)

آن را که نیست وسعت مشرب درین سرا　　در زندگی به تنگی قبرست مبتلا
هرچند آب شد دل من بی‌شعور نیست　　بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند　　گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در پردهٔ سیاهی فقرست آب خضر　　آب حیات در دل شب می‌زنند صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را　　چندان امان نداد که خار می‌کشد
رسمیست قد شاخ ز حاصل دوتا شود　　گردید قامت تو ز بی‌حاصلی دو
جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب　　روزی به قسمت است نه کوشش درین سرا
کوه غمی که در دل من پافشرده است　　صائب شود ز سایهٔ او نیلگون

(۴۷)

به صید شیر نر ای بی‌جگر چه کار ترا　　شکار او نشدی بس بود شکار

تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است / که در کنار کشد بحر بی‌کنار ترا
بهر دو دست به دامان بی‌خودی آویز / اگر امید رهائیست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار / که خون خوش نگذارد نوبهار ترا
ز صبح حشر گریبان آسمان صد چاک / شود که باز شود چشم اعتبار ترا
چه میدوی پس این سایه‌های پا به رکاب / بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو به سنگدلی‌های خویشتن مغرور / که برکنار حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار / که می‌کشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی‌سرانجامیست / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو لاله داغ به غیر از ستاره سوختگی / چه گل شکفت درین موسم بهار ترا
عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب / چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

(۴۸)

گو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را / نور می‌بارد ز سیما این چراغ کشته را
ساده‌لوحان جنون از بیم محشر فارغند / بیم رسوائی نباشد نامهٔ ننوشته را
نیست در دل خاکساران را تماشائی که هست / آسمان در زیر پا افتاده است این کشته را
تار و پود عالم امکان بود موج سراب / همچو سوزن جا بچشم خود مده این رشته را
بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی / می‌کند موج سراب این خانهٔ یک خشته را
نا امیدی از غم عالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشم برهم بسته را
تشنه برمی‌گشت از سر چشمهٔ آب حیات / خضر اگر می‌دید آن تیغ به‌خون آغشته را
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکلست / پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را
نیست جز اشک نداشت خوشه‌ای درآستین / دانهٔ در رهگذار کاروانی کشته را
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به‌است / شکوه از دامن نباشد شمع ماتم کشته را
حاصل پهلوی چرب این خسیسان کاهش است / می‌خورد گوهر به چشم تنگ آخر رشته را
نیست بی‌خون شفق نان فلک چون آفتاب / خاک خور صائب مخور این قرص خون‌آغشته را

(۴۹)

زهی نقاب خجالت برهنه روئیها / خموشی تو زبان بند کامجوئیها
ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوبی / ز نوبهار تو یک برق تندخوئیها
فتاده است چون تقویم کهنهٔ بیکار / بدور حسن تو مجموعهٔ نکوئیها
که نام شهرت یاقوت می‌برد امروز / که ختم شد به عقیق تو نامجوئیها
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است / دمی زمانه نشنید ز فتنه‌جوئیها
بشوی دست ز اصلاح تن به جان برداز / که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه به خون زد ز خنده‌روئیها

جز این که داد سر خوش را به باد حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها

چون فرد آئنه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دوروئیها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سپید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوئیها

(۵۰)

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله‌ها

من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح
می‌کنم دریوزه داغ این زمان از لاله‌ها

نالهٔ سوزان اگر از دل چنین آید به‌لب
پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله‌ها

ای که محو چشم خوبان گشته‌ای ایمن مباش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست
آتش این کاروانست آتشین پرکاله‌ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
می‌شود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله‌ها

جمع برگردد پریشان گر رود تیر از کمان
می‌رسد یکجا به دل فیض پریشان ناله‌ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هرکجا صائب کند آغاز خونین ناله‌ها

(۵۱)

چرخ پر گوهر شب‌تاب شد از گریهٔ ما
ماه در هالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

اشک ما داغ کلف شست ز رخسارهٔ ماه
زنگ ز آئینهٔ مهتاب شد از گریهٔ ما

بود هر موج سرابی که دراین دامن دشت
رشتهٔ گوهر شب‌تاب شد از گریهٔ ما

نیست تقصیر فلک گر شب ما بی‌سحراست
صبحها همچو شکر آب شد از گریهٔ ما

شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال
نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

فیض اکسیر بود اشک سحر خیزان را
ماه خورشید جهان‌تاب شد از گریهٔ ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاک اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما

گرهٔ آبله‌ماسان که گشاید دگر
خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما

در بیابان طلب نقش پی گرم روان
صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما

پیش روشن گهران دیدن هم چشم بلاست
شمع در گوشهٔ مهراب شد از گریهٔ ما

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان
نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما

سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت
سربسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ

چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود
رنگ در لعل تو خون‌ناب شد از گریهٔ ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه‌جون آبله سراب شد از گریهٔ

(۵۲)

درآن زلف سیه دلهای خونین می‌شود پیدا
درین سنبلستان آهوی مشکین می‌شود پیدا

به دامن می‌رسد چاک گریبان گلعذاران را
بهر گلشن که آن دست نگارین می‌شود پیدا

بهر صورت که باشد عشق دل را می‌دهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین می‌شود پیدا

سیه‌روزی ندارد عشق او چون منکه مجنون را
ز چشم شیر شمع از بهر بالین می‌شود پیدا

به‌نومیدی مده از دست خود دامان شبها را
که از خاک سیه گلهای رنگین می‌شود پیدا

گرانیهای غفلت لازم افتاده‌است دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین می‌شود پیدا

سبکرو خانه سرکن گر سبکباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه تمکین می‌شود پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین می‌شود پیدا

(۵۳)

می‌سوزد آرزو دل پر اضطراب را
بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

عنبر به رخ فکنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است آن خط چون مشکناب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

هر دل مرده که سر به گریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

زنار چشم از رگ خوابست زنیهار
مژگان صفت به چشم مده جای خواب را

تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ
از صبح در نمک جگر آفتاب را

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

من چون نفس کشم که فراموش می‌کند
بر آتش عذار تو مو پیچ و تاب را

در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست
زان دور عمر زود سرآمد حباب را

صائب چها به چشم تماشائیان کند
روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

(۵۴)

دلبر محجوب می‌خواهد دل پر خون ما
غنچهٔ نشکفته باشد سبز ته گلگون ما

فکر دنیا ره ندارد در دل مجنون ما
زلف لیلی می‌کند فراشی هامون ما

از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمده است
دیده آهو نگردد رهزن مجنون ما

از برومندی چو شاخ گل به رقص آورده است
چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما

گرچه ما در باد دستی چون حباب افسانه‌ایم
دیدهٔ دریا بود هر کاسهٔ واژون ما

راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید
بی‌حجاب از چشم خم می‌بیند افلاطون ما

سکهٔ دلجسب ما با خاموشی هم جانسی‌ست
خامه را پی شق کند شیرینی مضمون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توام‌اند / حسن روز افزون یار و عشق روزافزون ما
هر که با ما هم‌سفر شد روی آسایش ندید / عقدهٔ منزل ندارد جبههٔ هامون ما
با کمال نازکی اشعار ما بی‌مغز نیست / هر حبابی کشتی نوح است از جیحون ما
عشق نامشاطهٔ افکار ما صائب شده است / خال گنج لب بود هر نکتهٔ موزون ما

(۵۵)

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را / سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را
رحم کن بر ما سیه‌بختان که به آن سرکشی / شمع در شبها به دست آرد دل پروانه را
بی‌حد عشق بهار از نو نیازان خوشنماست / پیر کشتی واگذار این بازی طفلانه را
آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند / چون نگه‌دارم من از نه آسیا یک دانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش مردم شمع در برمی‌کشد پروانه را
زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب / هرکه از دریا جدا کرده است صائب‌خانه را

(۵۶)

افتادگی ز خاک برآورد دانه را / گردنکشی به خاک نشاند نشانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست / بشکن به آب صبح خمار شبانه را
وحشت کند زخود دل روشن چه جای خلق / یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن / کین زخمها ز موی شکافیست شانه را
در خود گمان منزلتی هر که را که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام / از آب چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبهٔ که تا نفس از دل برآورم / خاشاک گردباد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن به زبردستی ای سپهر / کز موی درهم است خطر دست شانه را
ترسم به عجز حمل نمایند اگر نه من / شرمنده می‌کنم به تحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث گهر مپرس / کز بحر نیست بهره به جز خس کرانه را
صائب صبور باش که در روزگار ما / از دست داده‌اند تو عنان زمانه را

(۵۷)

می‌شوند از سرد مهری دوستان از هم جدا / برگها را می‌کند باد خزان از هم جدا
قطره شد سیلاب و واصل شد بدریای محیط از اجتماع / تا بکی باشند از بی‌حاصلان از هم جدا
گر دو بی‌نسبت بهم باشند صد سال آشنا / می‌کند بی‌نسبتی در یک زمان از هم جدا
در نگیرد صحبت و پیر و جوان با یکدگر / تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه‌اند / می‌کند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
می‌پذیرد چون گلاب از کوزه رنگ اتحاد / گرچه باشد برگ‌برگ گلستان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
می‌شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل
هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا

گرچه در صحبت قسمها بر سر هم می‌خورند
خون هم را می‌خورند این دوستان از هم جدا

تا چه زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا

نیست ممکن آشنایان را ز هم کردن جدا
می‌کند بیگانگـان را آسمـان از هم جدا

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید
کبست صائب تا کند جانان جان از هم جدا

(۵۸)

از ملامت گر نیندیشـد دل بیمار مـا
شو محشر خنده‌ٔ کبک است در کهسار ما

ای سلیمان اینقدر استادگی درکار نیست
می‌گشاید ناخن موری گره از کار ما

کو می تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان‌تر شود دستار ما

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب
خضر وقتی گو که بی‌منت معمار ما

از قماش دل چه می‌پرسی نظر بگشا به‌بین
ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

جبهه میخارد به ناخن شیرخواب‌آلوده‌را
آنکه کاوش می‌کند با سینهٔ افکـار ما

از سبم نوبهاران مغزها آشفته شـد
گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت‌جانان نیست اظهار ملال
لاله‌ها را بی‌داغ می‌روینـد از گلزار ما

ما بخون خود دهان تیشه شیرین می‌کنیم
تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین‌کار ما

جور ما را پیری از گردون سنگین دل خرید
قامت خم گشته شد انگشتـر زنهار ما

غنچه‌های سر به مهر گلستان راز را
نامهٔ واکرده دانـد دیدهٔ بیـدار ما

گرچه از خاکیم درجنبش گران‌جان‌نیستیم
برگ کاهی می‌شود بال و پـر دیوار ما

در شکست ناخن خود دوست برمی‌آورد
آنکه می‌خواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان می‌کشد پرهیز از آن بیمار ما

(۵۹)

آه عالم‌سوز را در سینه دزدیدن چرا
برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده داری یک نفس
اینقدر هنگامه در یک‌دم فروچیدن چرا

جامهٔ کز تن نروید رزق مقراض قباست
بر لباس عاریت چون خار خسبیدن چرا

آب حیوان در عقیق صبرپنهان کرده‌اند
این چنین آب گوارائی ننوشیدن چرا

نور را از رهبر بینا بریدن غافلیست
بی‌سبب از عیب‌بین خویش رنجیدن چرا

سنگ را برمی‌دهد شوق عزیزان وطن
ای کم از سنگ نشان از جا نجنبیدن چرا

ترک کوشش دامن منزل به دست‌آوردنست
راه خود را دور می‌سازی ز کوشیدن چرا

حیف دنیا تا به‌آن آلوده کردی دست خویش
بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا

تکیه خوان فیض گسترده‌است صبح
چون گرانجانان ز جای خود نجنبیدن چرا

از حباب و موج دریا می‌دهد تاج و کمر   بر سر این خرقهٔ صدپاره لرزیدن چرا
دست‌افسوسیست هربرگی که میروید ز شاخ   در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا
زین‌گلستان عاقبت چون باد می‌باید گذشت   بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا
درخور تلخیست صائب هر دوا را خاصیت   از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

(۶۰)

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها   که وسعت رفت از دست و دل مردم به‌منزل‌ها
نمی‌بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین   اگر می‌داشت آوازی شکست شیشهٔ دل‌ها
دل بیدار می‌باید درین وادی توجه کن   که من با پای خواب‌آلوده کردم قطع منزل‌ها
به‌لیلی متهم دارند مجنون را از این غافل   که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفل‌ها
هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب   به یک پیمانه‌ای می کرد ساقی حل مشکل‌ها

(۶۱)

دل نگردید شب وصل تهی از گلها   طی شد این وادی هموار نشد آبلها
اثر از گرم روان نیست همانا گردید   در دل‌سنگ نهان آتش این قافلها
گفتم از آبله چشمی بگشاید پایم   پردهٔ خواب شد از غفلت من آبلها
در رضاجوئی حق گوش ز خشنودی خلق   ترک واجب نتوان کرد به این قافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت   هست چون دوری اوراق ز هم فاصلها
صائب از خرد روان باشد که چون موج طرب   رو به دریای عدم می‌رود این قافلها

(۶۲)

وقتست جوش باده زند لاله‌زارها   میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار   وز جوش گل پیاده نماید سوارها
بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین   بالد ز خود ز نشو و نما سبزه‌زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی   آرد به جوش دیگ مرا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن   می‌بود رنگ بست گل اعسار ها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب   در فقر خوشگوار بود ناگوارها
صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل   در پای رهروی که شکست‌ست خارها

(۶۳)

شکوفه شور فکنده است در گلستانها   شده است خوان زمین گم درین نمکدان‌ها
ز پرده‌پوشی برگ شکوفه گردیده است   مثال لیلی جا در گرفته بستان ها
زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن   گشوده است بغل باغ از خیابان‌ها
چه عاجز گره دل شدی به باغ خرام   که تیز کرد بهار از شکوفه دندان‌ها

شب دراز صبوحی کنند می‌خواران — که گشت مشرق صبح از شکوفه بستان‌ها
چگونه دل نبری از سخنوران صائب — که هست در نی کلک تو شکرستان‌ها

(۶۴)

منه بر دل زار بار جهان را — سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
فلک را مترسان به آه دروغی — که از تیر کج نیست پروانشان را
به زنجیر دیوانه ننشیند از پا — چه پروای موج است آب روان را
نفس آتشین کن به تسخیر گردون — که آتش کند نرم پشت کمان را
همین است پیغام گل‌های رعنا — که هم کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت — هما مغز دولت کند استخوان را
ز گوهر دهد طعمه‌ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاک‌سازی دهان را
[illegible]ند ز هر عادت مضرت نه‌بخشد — به مرگ آشنا کن بتدریج جان را
برآور ز دل آه گردون نوردی — ز سر باز کن این شرار و دخان را
به غیر از زبان نیست در خودفروشی — اگر سود خواهی ببند این دکان را
[illegible] غیبت خلق مردار خواری — بپرداز از این لقمه کام و زبان را
[illegible] معراج منصب مجو پایداری — که بر یخ بود پای این نردبان را
نکرد آسمان راست قامت در اینجا — تو خواهی کنی راست کار جهان را
دل صاف در بند دنیا نماند — بتدریج گوهر خود ریسمان را
[illegible]ه اشکی توان کند بنیاد غفلت — که یک قطره سیل است خواب‌گران را
تکلف مکن در سلوکی که داری — چو خواهی که از خود کنی میهمان را
[illegible]دست بردار جان را صفا ده — که آئینه چشم است آئینه‌دان را
[illegible] استخوانی است بی‌مغز صائب — به پیش سگ انداز این استخوان را

[illegible] آفاق صیت دولت ما — طپیدن دل بی‌تاب ماست نوبت ما
[illegible]سال ماست بی‌کلهی — گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
[illegible]ر ما معاشی رنگین — بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما
[illegible]عس بر جهانیان دارم — نمک به چشم جهان ریخت شور فکرت ما
[illegible] شانم مهر سادی خلق — وگرنه مهر خموشی است جام عشرت ما
[illegible]کند هیچ لفظ بر معنی — زر است خانگی خانهٔ عدالت ما
[illegible]نفس را فسردگی صائب — شدند نغمه‌سرا بلبلان ز غیرت ما

(۶۶)

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتبان بناگوش یار می‌آید که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را
به ما حرارت دوزخ چه می‌تواند کرد اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز شوخی عرقم سخت می‌ترسم که داغدار کند سیب آن زنخدان را
ز جسم جان گنهکار را ملالی نیست که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
چو گردباد به سرگشتگی علم سازد جنون دوری من خاک این بیابان را
ز حال راه روان غافلم همین دانم که مست توشه ز دل خضر این بیابان را
ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار چه لذت است ز عمر دراز نادان را
سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب گهر کند صدف پاک ابر نیسان را

(۶۷)

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را این مور برد چشانی نوش خند را
ز نگار می‌برد برش از تیغ آبدار خط می‌کند رحیم نگار کشند را
ریزد ز دیده‌اش گهر سفته بر زمین هر کس که دید آن مژه‌های بلند را
خون‌های خفته دیدهٔ بیدار فتنه است جولان مده به خاک شهیدان سمند را
خواهد به ناله‌ای دل ما را نواختن آن کس که ساخت مطرب آتش سپند را
کام محیط را نکند تلخ آب شور تاثیر نیست در دل عشاق پند را
دارد زمین سوخته خط مسلمی پروای داغ نیست دل دردمند را
دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی دیگر کدام سیل گسسته است بند را
ظالم به ظلم خویش گرفتار می‌شود از پیچ و تاب نیست رهائی کمند را
آسوده است نفس سلیم از گزند دهر بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
مردان ز راه درد به درمان رسیده‌اند صائب عزیز دار دل دردمند را

(۶۸)

از کمر بیرون نیاید تیشهٔ فرهاد ما کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران از تزلزل بیش محکم می‌شود بنیاد ما
نقش شیرین را به خون دل مصورساختم بیستون کان بدخشانست از فرهاد ما
نیست جرم دوستان گر یاد ما کمترکنند وحشت از ما دور گردان بیش دارد یاد ما
دست‌وپای صید می‌پیچد بهم ازدیدنش از کمند و داغ مستغنی بود صیّاد ما

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب‌آباد ما
تا به روی سخت ما صائب سروکارش فتاد — توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

(۶۹)

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی‌حسن نیست خلوت آئینه مشربان — معشوق در کنار بود پاک دیده را
دائم ز خوی خود کند آزار بد گهر — خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقه ببرون در بود — در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار — یک داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار — در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده‌ای که نیارد به آب دید — آئینه می‌گزد من آه گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که می‌شود — یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بی‌شور عشق چاشنی با حیاط نیست — تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی — گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را
در پرده مانده شور من از سردی سپهر — آبست شیشهٔ جوش می نارسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال — معشوق در کنار بود پاک دیده را
با شوخ دیدگان نشود چرخ سینه صاف — خونست شیر کودک پستان گزیده را
بسیار زخم هست که خاک است مرهمش — نتوان به رشته دوخت دهان دریده را
شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت — می‌دید کاش صائب در خون طپیده را

(۷۰)

جلوهٔ برق است در میخانه هشیاری مرا — از پی عشرت بالش آسایش بیداری مرا
چون فلاخن کز وصال سنگ دست افشان شود — می‌دهد رطل گران از غم سبکساری مرا
مرد بی‌برگ و نوا را کاروان در کار نیست — می‌کند چون تیغ عریانی سپرداری مرا
نسبت من با گنه آئینه و خاکستر است — روسفیدی‌هاست حاصل از سیه‌کاری مرا
تا نیابم در سخن میدان نمی‌آیم به حرف — همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا
نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی — راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بسکه می‌سوزد دلش از بیقراریهای من — شمع بالین می‌شود انگشت زنهاری مرا
هست صائب چاه و زندان بر دل من ناگوار — همچو یوسف می‌فزاید عزت و خواری مرا

(۷۱)

در سینهٔ هجر است گره قافلهٔ ما — خوابیده‌تر از راه بود راحلهٔ ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت — خاری که نچیده است گل از آبلهٔ ما

ما از تو جدائیم به صورت نه به معنی چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما
دیوانه به همواری ما نیست درین دشت چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ ما
جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند صائب به لب یار عزیزان صلهٔ ما

(۷۲)

از خسیسان چاره نبود مرد برگزیده را می‌شود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را
نیک بیش از بدحجاب راه بینایان شود زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست توتیای چشم سازد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر شور محشر برنه‌انگیزد ره خوابیده را
چشم خواب‌آلوده را درخلوت دل بار نیست حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را
لازم غفلت بود خواری به‌بینی رهروان میکنند اکثر بیابند از ره خوابیده را
ازعلائق فارغند آزاد مردان همچو سرو خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن رهنما از پیچ و تابست این ره‌پیچیده را

(۷۳)

بزرگانی که مانع می‌شوند ارباب حاجب را به چوب از آستان خویش می‌رانند دولت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را می‌رسد با جرخ مینائی طرف گشتن که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را به نور جبهه روشن دار محراب عبادت را
به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد نبیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت بدست آید میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از زوحدت به کثرت می‌کشد صائب وگرنه گوشهٔ عرلت کمبگاهیست شهرت را

(۷۴)

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
می‌گریزم در پناه بیخودی از خلق چند خودفروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا
وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است چون زلیخا عشق می‌ترسم جوان سازد مرا
جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان سخت می‌ترسم خجل از باغبان سازد مرا
صائب از راز دهان او نیارم سر برون فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

(۷۵)

از سر و سامان چه می‌پرسی من دیوانه را جوش می‌برداشت از جا سقف این میخانه را
هرکه آمد پیش آن کان ملاحت سر گذاشت از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را

سر مپیچ از تیغ اگر داری سر جانا که نیست — زه در آن کاکل زهر زخم نمایان شانه را
عشق سازد حسن عالم سوز را در خون دلیر — ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
گنج را زین پیش در ویرانه می‌کردم نهان — این زمان در گنج پنهان می‌کنم ویرانه را
بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل — خامه مشق جنون شد چون گل دیواند را
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست — کج بنا کردند ز اول سلد اس خاند را
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم — عسق در بک پله دارد کعبه و بتخانه را

(۷۶)

مهیا شو دلا در عشـق انواع ملامت را — که سنگ کم نمی‌باشد ترازوی قیامـت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر — زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
چو خورشید است پیدا راز عشق از سینهٔ عاشق — نباشد نامهٔ پیچیـده صحرای قیامت را
گمان می‌کرد طوق قمریان را قد چون تیرش — اگر می‌دید سر و بوستان آن سرو قامت را
به نخل بارور سنگ از در و دیوار می‌بارد — اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامـت را

(۷۷)

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا — باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست — چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هرجا که هست — نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی برلبم مهر سکوت — تیغها پوشیده‌ای در زیر سر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد — خنده‌ها چون کبک درکوه و کمر باشد مرا
درمحیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است — تیغ اگر چون کوه بر بالای سرباشد مرا
می‌گذارم دست خودرا چون صدف برروی هم — قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
می‌کنم صائب ز صندل پرده‌پوشی درد را — حاشه‌لله شکوه‌ای از دردسر باشد مرا

(۷۸)

بی ربر دست خود بکند هوشمند را — پروای سیـل نیست زمیـن بلند را
زان زلف پرشکن متوانس که می‌شود — از چین دراز دست تعـدی کمند را
ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو — کاین سیل تند می‌گسلد رود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود — بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه‌بست — فکر دل غمین نبود هرزه خنده را
مردان ز راه درد به درمان رسیده‌اند — صائب عزیز دار دل دردمـنـد را

(۷۹)

داغ رسوائی خدا داده است منصور مرا — هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه‌گنجد ظاهراست — برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بی‌حد را نمی‌آرد بهوش — نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — می‌کشد دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا — گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
نور من چون برق صائب پرده سوزافتاده‌است — ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

(۸۰)

سرگشته ساخت خال دل آرای او مرا — پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام — حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
می‌بود کاش درد گرفتاریم یکی — پیوند دیگر است بهر جای او مرا
خون هزار بوسه به دل جوش می‌زند — از دیدن حنای کف پای او مرا
از عشق جای شکوه نماندست در دلم — لطف بجاست رنجش بی‌جای او مرا
اقبال عشق ساخت به‌وصلم امیدوار — ورنه زیاده بود تمنای او مرا
می‌داشت کاش حوصلهٔ یک نگاه دور — شوقی که می‌برد به تماشای او مرا
خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش — ای عقل واگذار به سودای او مرا
هر باره داشت از دل من عالم دگر — شیرازه کرد زلف دلارای او مرا
چون آب سرد دهد به خیابان باغ خلد — در هر نظاره قامت رعنای او مرا
چون کوه طور مغز مرا سرمه می‌کند — برقی که در دلست ز سیمای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانه‌ای دگر — صائب بس است نرگس شهلای او مرا

(۸۱)

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما — برگیست خزان دیده سهیل از یمن ما
محتاج به شمع مه و خورشید نباشد — چون سینهٔ آگاه دلان انجمن ما
از صحبت ما فیض توان برد به دامن — زلف شب قدر است دل پر شکن ما
چو های لب بسته سراپای زبانیم — در ظاهر اگر نیست زبلن در دهن ما
بی‌قیمتی ما ز گران مایگی ماست — کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما
از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب — از گرد یتیمیست همان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبک بار — پیراهن ما همچو حباب‌ست تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد — از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما
در زندگی از بسکه به تلخی گذرانیم — از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی   غافل مشو از خامهٔ نازک سخـن ما

(۸۲)

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما   اوج دولت طـاق نسیـانست در ایـام ما
می‌خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه   باش کوچک‌تر ز جام دیگران کـو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را   فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر وا کردنی طی شد بساط زندگی   چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجـام ما
بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود   چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما
طفل بازی گوش آرام از معلـم می‌بـرد   تلخ دارد زندگی بر ما دل حود کام ما
پشت ما بر خاکسـاری روی ما در بی‌کسی   هست برسی پارهٔ دلهـا مـدار نام مـا
نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب   تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

(۸۳)

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما   وای برآنکس که افتاده است بر دنبال ما
گردباد را که می‌بینی درین دامان دشت   روح مجنون است می‌آید به استقبال ما
هرلباسی راکه چشمی نیست درپی خوشترست   تلخ دارد خواب مخمل قبای شال ما
هرحبابی در لباس کعبه گردد جلوه‌گر   بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما
گوش این سنگین دلان راپردهٔ انصاف نیست   ورنه کم از حال مردم نیست قیل‌وقال ما
ساده لوحانی که در معموره می‌جویند گنج   غافلند از سایهٔ جغد همایون فال ما
جبهه‌ای داریم از آئینهٔ دل صاف‌تر   می‌توان در یک نظر دریافتن احوال ما
ما گشاد کار خود را ساده‌لوحی دیده‌ایم   نقش راه چنگل شاهین کند پامال ما
ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته‌ایم   زنگ ظلمت نیست برآئینهٔ اقبال ما
هرکه ازصید مگس هم دام خود رنگین ندید   کم ز تار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما
ما که از راه ندامت خرمن خود سوختیم   نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

(۸۴)

نداد عشق گریبان بدست آتش ما را   گرفت این پسر دزد چون عسس ما را
اگرچه سگ مرس می‌کنند صیادان   کشیده است سگ نفس در مرس ما را
بگرد خاطر ما آرزو نمی‌گردد   لب تو ریخت بدل رنگ صد هوس ما را
خراب حالی ما لشکری نمی‌خواهد   بس است آمدن و رفتن نفـس ما را
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد   که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
[illegible] فکرهای ما صائب   که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

(۸۵)

باشد از صدق طلب چون صبح روشن جان ما   از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما

رزق ما آید به‌پای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس می‌شود مهمان ما
ما به تردستی زبان خصم کوته می‌کنیم — سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خزف ناز گهر از بردباری می‌کشیم — سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
نشاد رطل گران از سنگ می‌یابیم ما — هست در آزادی اطفال گل ریزان ما
غافلان را شهپر طاوس می‌آید به چشم — بسکه رنگین شد ز الوان کیسهٔ دامان ما
در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده‌ایم — برنخیزد ناله از زنجیر در دامان ما
نیست چون آئینهٔ تصویر امید نجات — عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما
ما ز گل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم — از نسیم یوسفستان نشود زندان ما

(۸۶)

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را — اگر چون غنچه از اهل دلی دریاب ایندم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی — که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را
بخون خلق از آن تشنه است دائم چرخ مینائی — که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیدهٔ روشن نمی‌گردد تن آسائی — نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را
گواه از خانه باشد غنچهٔ نشگفته را صائب — به‌شاهد نیست حاجت روی شرم‌آلوده مریم را

(۸۷)

بلبل نمی‌شود به قفس از چمن جدا — فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد — آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا
از دور باش سینهٔ گرم ایستاده است — فانوس دار از تن مـن پیرهـن جدا
چون خامه در محبت تو بسکه یک دلند — از هم نمی‌کنـد دو لبـم را سخن جدا
صائب ز من مپرس حضوری وطن که کرد — اندیشهٔ غریب مرا از وطـن جدا

(۸۸)

صاف گشتن ز خودی بادهٔ نابست اینجا — دست شستن ز جهان عالم آبست اینجا
همه از درد طلب نعل در آتش دارند — کوه چون ریگ روان پا به‌رکاب است اینجا
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری — چشم غواص تهی‌تر ز حباب است اینجا
می‌شود دشمن سرکش به تحمل مغلوب — خاک در کشتن آتش به از آب است اینجا
مشمر از زندگی انفاس پریشان صائب — کز نفس آنچه شمردست حبابست اینجا

(۸۹)

نه دل ز عام پر وحشت آرمیده مرا — که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا
چو آسیا که ازو آب گرد انگیـزد — غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل بخاک راه‌گذر ریخت ناچشیده مرا
در زلف دگر راه مده باد صبا را زین پیش ملرزان دل آسوده ما را
گفتار ز کردار به معراج برآمد از دست گشادست پروبال دعا را
بی‌مغز سبکتر شود از سنگ ملامت از کوه به لنگر نتوان کرد صدا را
هر سو مرو ای دیده که چون درحرکت ماند رو در حرم کعبه بود قبله‌نما را
صائب بجز از جبههٔ واکردهٔ تسلیم مانع نشود* هیچ سپر تیر قضا را

(۹۰)

ز تاثر دل بیدار چشم‌تر شود بینا که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا
به چشم کم مبین ای ساده دل ماه تیره‌رویان را که صد آئینه از یک مشت خاکستر شود بینا
نمی‌آید به کار پاک طینت بینش ظاهر که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا
ز سیل تیره حسن سعی دریا می‌شود ظاهر که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا
عزیزان نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی ز بوی پیرهن، یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را محال‌ست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا
مقیم آستان فیض بخش عشق شود صائب که نابینا به نور حلقهٔ این در شود بینا

(۹۱)

درماندهٔ این جسم نزارست دل ما در سنگ نهان همچو شرارست دل ما
دارد به غم عشق نظر از غم عالم آهوست ولی شیر شکارست دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید چندانکه درین سبز حصارست دل ما
چون دانهٔ بی‌مغز ز بی‌برگ و نوائی شرمندهٔ اقبال بهارست دل ما
هرچند که پیچیده به می خون رگ تلخی در کشمکش از رنج خمارست دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ دلیلست تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد هم طالع خال لب یارست دل ما
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار سرگشته‌تر از ابر بهارست دل ما
هرچند ز پرگار فتد گردش گردون چون نقطهٔ مرکز به قرارست دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزان سرو روان دید چون گل همه آغوش و کنارست دل ما
تا دست به این پیکر خاکی نفشاندست ماتم زده چون شمع مزارست دل ما
هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم از زخم زبان بوسه خارست دل ما
زین نغمه‌سرایان که درین باغ و بهارند صائب ز نوای تو فکارست دل ما

(۹۲)

ز دست یکدگر شکرلبـان گیرند سنگش را ز شیرینی به حلوا احتیاجی نیست جنگش را
حرامی پرورد در کوهساری عشق سنگین دل که باشد تاز چشم آهوان داغ پلنگش را
به بال عاریت حاشا که تیرش سر فرود آرد سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری نمی‌دانم کم از ملک سلیمان حشم سنگش را
من دیوانه را سرگشته دارد این طمع صائب که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را

(۹۳)

ساقی از رطل گران سنگ سبکدل کن مرا حلقهٔ بیرون این دنیای باطـل کن مرا
وادیِ سرگشتگی در من نفس نگذاشت‌ست پای خواب آلودهٔ دامن منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهست گه بدوش و گاه بر گردن حمائل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیـوانه کن گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده را گستاخ می‌سازد حضوری دائمی مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
دور باش من بود بس بیقراری چون سپند گر گران‌جانی کنـم بیرون ز محفل کن مرا
جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل بعد از این صائب سراغ از گذشتهٔ دل کن مرا

(۹۴)

نه از گل می‌گشایـد دل نه از گلزار عاشق را که باغ دلگشائی نیست غیر از یـار عاشق را
به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل زهی غفلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
خم پر می بخشت از جوش هیهاتست نشنید نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را
دم شمشیر برق از هر گیاهی برنمی‌گـردد ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را
ز خط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی‌آید که می‌گردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را
صف مژگان نگردد پرده‌دار چشم فرمائی قیامت کی ز شغل خود کند بدکار عاشق را
تو کز شور جنون بی‌بهرهٔ فکر سر خود کن که جوش مغز خواهد کرد بی‌دستار عاشق را
بهر بی‌پردهٔ اظهار نتـوان کـرد راز خـود دل شبها بود گنجینه اسرار عاشـق را
فریب خال گندم‌گون او خوردم ندانستم که خواهد ساختن این نقطه بی‌پرگار عاشق را
به عیب بی‌وفائی همچو گل مشهور می‌گردد اگر در سوختن از پا برآید خار عاشق را
ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش اگرچه هست چون دل شیشهٔ دربار عاشق را
گران سنگی فلاخن را پر پرواز می‌گردد ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را
می لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صائب بس‌ست از هر دو عالم نشئهٔ دیدار عاشق را

(۹۵)

شد بی‌صفا ز خاک سیه کاسه آب ما / آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما
در کام شعله دم بشمار اوفتاده‌است / پر می‌زند هنوز ز خامی کباب ما
تا از خیال روی تو درخواب‌رفته‌ایم / یوسف نقاب بسته درآید به خواب ما
از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز / نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار / از سرگذشت خویش چه گوید حباب‌ما
تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم / در پشت کوه چند بود آفتاب ما
ما را اگرچه دست تصرف نداده‌اند / گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
ما گل به جای صید به فتراک‌بسته‌ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
جز خط یار بر قلم ما نمی‌رود / داروی بیهشی است مدار کتاب ما
زنهار خنده بر لب مجروح ما مکن / خونابه می‌کند نمکت را کباب ما
ای خم ز پرده پوشی درگذر که‌تاک / زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما
صائب اگرچه بال و بر ما شکسته‌است / سیمرغ را به چشم نیارد عقاب ما

(۹۶)

سجدهٔ ذکر ملائک از نظام افتاده است / بسکه پیچیده است در گوش ملک غوغای ما
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای ما
پای ما یک خار را نگذاشت صائب بی‌شکست / آه گر خار انتقام خود کشد از پای ما

(۹۷)

از گریه خاک را چو چمن می‌کنیم ما / در غربتیم و سیر وطن می‌کنیم ما
هر سنگ پارهٔ که فتد چشم ما بر او / از یک نظر عقیق یمن می‌کنیم ما
تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است / در خشک سال چشم وطن می‌کنیم ما
مشکل گشاست غنچهٔ دلهای عاشقان / جا در دل نسیم چمن می‌کنیم ما
یک نافه‌ایست خال ز مشکین غزال او / در کام شیر سیر ختن می‌کنیم ما
فرمان روان مصرع برجسته می‌شود / صائب ز بحر عشق سخن می‌کنیم ما

(۹۸)

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا / ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا
ز افتادگی مباد شوم بار خاطرات / تا هست پای رفتن آزاد کن مرا
حیف‌ست اگرچه کذب رود بر زبان تو / از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید به گرد قافلهٔ بی‌خودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا

گشت‌ست خون مرده جهان را رمیدگی — دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا
دارد به فکر صائب من گوش عالمی — یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

(۹۹)

بدل زان با طپیدن‌های دل کردم دویدن را — که بیم راه گم کردن نمی‌باشد طپیدن را
ز بیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم — که از سیماب می‌گیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود — که دارد جمع یکجا پارمیدن آرمیدن را
از آن دندان ز پیران گردش افلاک می‌گیرد — که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را
اگر دلجوئی طفلان نمی‌شد سنگ راه من — به مجنون یاد می‌دادم ز خود بیرون دویدن را
به زنار رگ خامی کمر می‌بست تا محشر — به مرکز چاشنی می‌گیرد آفات رسیدن را
ز استغنا نبیند بر قفا آن چشم حیرانم — که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر می‌داشتم از بی‌قراریهای دل فرصت — به چشم شوخ آهو یاد می‌دادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده درباشد — از آن غافل به از گفتار می‌داند شنیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد می‌باشد — لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
به نوک سوزنی این خار می‌آید ز پا بیرون — به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگرچه کوه دارد لنگری صد سال می‌باید — که از من یادگیرد پای در دامن کشیدن را
ز من صائب درین بستان سرا برگ خزان داند — به دست افشاندنی از قید هستی پا کشیدن را

(۱۰۰)

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را — کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته به احسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف کرد — احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
عقل کامل می‌شود از گرم و سرد روزگار — آب و آتش می‌کند صاحب برش شمشیر را
برنمی‌گردد برات قسمت حق خون مخور — نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را
باد پیمائیست عاجز نالی از آهن‌دلان — نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جهان افزون‌ترست — بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را
عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
درگذار از چشم پوشیدن که شد دور از کمان — تیر تا بوسد چشم حلقه و زنجیر را
عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد — تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود — عقدهٔ پیکان زهرآلود از دل [illegible]
سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ایم — چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را

جوی شیر ار قوت فرهاد می‌بخشد خبر — می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هرکس گناهی کرد حدش میزنند — نگذارند عشق از هم‌صحبتان تقصیر را
می‌رسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون — زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از من‌ست — من به پا دارم بنائی خانهٔ زنجیر را
نیست‌صائب ممکن ازدل عقدهٔغم ماراگشود — ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

(۱۰۱)

دل را ز قید جسم رها می‌کنیم ما — این دانه را ز کاه جدا می‌کنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست — جان را ز زلف یار جدا می‌کنیم ما
آه این چنین اگر شکند آستین سعی — پیراهن ستبزه قبا می‌کنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما — از همت بلند رها می‌کنیم ما
می می‌کشیم و خندهٔ مستانه‌می‌زنیم — با این دو روزه عمر چها می‌کنیم ما
نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار — از خلق روی خود به خدا می‌کنیم ما

(۱۰۲)

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را — نیست غیر از دانهٔ آب آسیائی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — می‌گدازد نامهٔ من خامهٔ فولاد را
نالهٔ‌ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد — سخت می‌ترسم به رحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی‌برگی زیاد — هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت‌تر گردد گره هر گاه صائب تر شود — کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

(۱۰۳)

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا به ساحل می‌تواند پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت — زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را
کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوهٔ — نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را
گر به امر حق ترا اعضا شود فرمان‌پذیر — به که‌چون شاهان‌کنی تسخیرهفت‌اقلیم را
وای بر کوتاه بینانی که می‌دانند حق — با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را
نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار — در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

(۱۰۴)

فانوس حجابست چراغ سحری را — دامن به میان بر زده باید سفری را
بس جای که آهستگی آنجاست درستی — بی‌پرده کند نرمی گفتار کری را

بیهوده ملک کار به دل نیک گرفت است / از شیشه شکستگی نرسد بال و پری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت / در عالم ایجـاد حقوق پـدری را
صائب به جز آشفتگی دل ثمری نیست / در دائرهٔ چرخ پریشـان نظری را

(۱۰۵)

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما / حضور قلب نماز است در شریعت را
از آن به دامن مقصود کوته افتاده است / که پیش خلق دراز است دست حاجت را
نکرده‌ایم بساط چو شبنم از گل طی / چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
چو عنکبوت مگس را نمی‌کنیم به قید / همان شکار بود جذبهٔ قناعت ما
اگر در آتش سوزان هزار بوسه زنیم / صدا بلنـد نسازد سپنـد غیرت ما
نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیـم / که برگریز بود موسـم فراغت ما
درین حدیقهٔ گل صائب از مروت نیست / که غنچه دید درین جیب دست رغبت ما

(۱۰۶)

هزار حیف که گل کرد بینوائی ما / به چشم آبله آمد برهنه پائی ما
ز چرب و نرمی ما دشمنان دلیر شدند / خمیر مایهٔ غم گشت مومیائـی ما
ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است / زمین میکـده از فیض پارسائی ما
به جامهٔ گل رعنا به بوستان آمد / گل عذار بـود چهرهٔ حنائی ما
تو پا به دامن منزل بکش که تا دامن / هزار مرحله دارد شکستهٔ پائی ما
سر است گوش سخن کش را با انجمن صائب / که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

(۱۰۷)

گل از آن زود به بازار رساند خود را / که به آن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته‌ای می‌باید / که به آن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز / که به آن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه‌قدر خون جگر باید خورد / که به آن غمزهٔ خون‌خوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد / نیست ممکن به لب یار رساند خود را
رشتهٔ بی‌گرهی نیست درین بحر چو موج / که به آن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دست جنون جای تن‌آسانی نیست / به که دیوانه به بازار رساند خود را
صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست / که به آن آینه رخسار رساند خود را

(۱۰۸)

به ساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را / که می‌جوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را
به چندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد / ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

به صید ماهیان زلف کجش گز سر فرود آرد
ربایند از دهان یکدگر چون طعمه شستش را

ز درد من درین عالم کسی صائب خبر دارد
که حالی آورد بیرون ز کام بحر شستش را

(۱۰۹)

چه گردیدی گره تخمی پی فردا بکار اینجا
به دامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا

گره تا می‌توانی باز کن از کـار محتاجـان
چو بیکاران به‌ناخن گردن خود را مخار اینجا

به برم موشکافـان قیامـت برنمی‌آئـی
نگه کن از سر وقت به پشت و روی کار اینجا

ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی‌کامل عیار اینجا

درآغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی
دو روزی گر توانی صبر کردن در خمار اینجا

به شمع موم ممکن نیست زین ظلمت برون رفتن
به آه گرم دود از خرمن هستی برآر اینجا

کف ابرس دریای پرگوهر مبر با خود زنی برهم
زگوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا

نگردد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا

ز روی شاهدان غیب خجلت می‌کشی فردا
ز گرد جسم کن آئینهٔ دل بی‌غبار اینجا

اگر خواهی که بستر از گل بی‌خار سازندت
مکن زنهار روی خود ترش از زخم خار اینجا

نصیب تلخ کامانست صائب میـوه جنـت
دو روزی همچو مردان برجگر دندان فشار اینجا

(۱۱۰)

نااُمیدی برهد اشکی که می‌باریم ما
رزق قارون می‌شود تخمی که می‌کاریم ما

پیر ما کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

درکف عشقیم عاحز ورنه درمیدان رزم
شیر مردان را به میدان جبهه می‌خاریم ما

پیش خرمن‌دستکی جون خوشه‌چین پنهان‌شود
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز
طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

در شکار شوخ چشمان دست‌وپا گم می‌کنیم
ورنه صد آهو به دام خویش می‌آریم ما

گوهر سهوار مردان لب به حا واکردنست
این نصیحت را به خاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوناه ببنان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

(۱۱۱)

ز روی گرم که در حان شرر گرفت مرا
که آفتاب فیامت به سر گرفت مرا

جبان گداحت مرا فکر آن دهان و مبان
که می‌توان به زبان چو خبر گرفت مرا

جو رشته هر که سد ار پیچ و تاب من آگاه
ز آب دیدهٔ حود در گهر گرفت مرا

حو برگ بر سر حاصل نمی‌توان ا ید
کحاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

...ل ... ...س سرکسی نمی‌داند
توان به رشتهٔ موی کمر گرفت مرا

... ...ر کک می‌حندد
که شاهباز نو در زبر بر گرفت مرا

ز طور سرمهٔ حسرت کشد به چشم کلیم — رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا
مرا که زخم زبان بست در کمین خوش باش — که همچو خون به زبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه کرگشت — از این چه سود که دریا به بر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار می‌سوزد — ز روی یار چراغی که درگرفت مرا
که کرده است مرا گرم گفتگو صائب — که دل ز نالهٔ گرم تو درگرفت مرا

(۱۱۲)

دائم ز ناز کیست دل افکار شیشه را — خون می‌چکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید به جوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را
چون آمدی به کوی خرابات بی‌طلب — بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را
صید ازحرم برون چونهدپای بستن است — زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ به‌همواری که داشت — کردم غلط به مرهم زنگار شیشه را
بر چرخ سست عهد منه دل به سادگی — طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
یادآورد خمار گلوگیر صبحگاه — خالی مکن ز بادهٔ بیکار شیشه را
هر چند خوشگوار بود بادهٔ غرور — زین می فزون ز سنگ نگهدار شیشه را
از صبح یاد کن به تبسم که می‌شود — قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
در شکوه‌های تلخ مرا اختیار نیست — می‌آورد شراب به گفتار شیشه را
دل می‌کند به سنگ ملامت به روز عشق — می‌سازد این شراب جگردار شیشه را
باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز — از سرکشی کنند نگونسار شیشه را
در محفلی که راز شرر می‌جهد ز سنگ — ما کرده‌ایم پردهٔ اسرار شیشه را
با مشت خاک من چکند آتشین می — کاورد در سماع فلکوار شیشه را
سنگ و سبوست دشمنی توبه وشراب — تا از خم‌ست پشت به کهسار شیشه را
در ساغر مست سرایی کد می‌برد — بیخود به سیر کوچه و بازار شیشه را
این بادهٔ که آن لب میگون رسانده‌است — چون یار شق کند دل بسیار شیشه را
صائب ز پرده‌داری ناموس شد خلاص — هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

(۱۱۳)

دود از نهاد خلق برآرد سپند ما — افتد به کار شعله گره از سپند ما
دل بر نگارخانهٔ صورت نه‌بسته‌ایم — از سر ماهتاب [illegible] آب و سپند ما
هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار — دست افکند به گردن صید کمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم بهاراند — از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

(۱۱۴)

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
بی کرده است تیزی این ره دلیل را

خورشید و مه مرا نتواند ز راه برد
هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را

دل می‌دهد به نیم‌طپش عرض حال خود
حاجت به نامهٔ نبود جبرئیل را

گویند بازگشت بخیلان بود به خاک
خاشاک هم به خاک نگیرد بخیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بی‌عدیل را

(۱۱۵)

نیست از روی زمین سبزی دل خودکام را
حرص می‌گردد زیاد از خاک چشم دام را

دل جو شد افسرده از جسم گرانجام تازه‌ایست
رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را

داغ [illegible] سنگسار را سنگ‌جنبهای من
می‌کنم خالی ز می در دست ساقی جام را

گر [illegible] حلق دارند زاهدان گوشه‌گیر
خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

بوسه را در جام می‌پیچد برای دیگران
آنکه می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا از درد وصاف می نظر بر نشئه است
بادهٔ یکجام داند بوسه و دشنام را

[illegible] صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
می‌کند یکرنگ مشرب سربسر ایام را

(۱۱۶)

رسانیدست حسن او به جائی بیوفائی را
که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

مرا سرگشته دارد چشم بی‌پروا نگاه او
نگردد هیچ کس یارب هدف تیر هوائی را

توئی که آشنایان گرد برمی‌آوری ورنه
رعایت می‌کند دریا حقوق آشنائی را

شود [illegible] ساله هر مو بر تنش انگشت زنهاری
اسیر زلف او در خواب اگر بیند رهائی را

زمین [illegible] لوحان رود رنگ همسین گیرد
که دارد گل ز نسیم یاد رسم بیوفائی را

[illegible] سداری دربن گلشن
که برگ غیش می‌دانند رسم بیوفائی را

[illegible] خودنمائی جسم اگر آسودگی خواهی
که زیر پاست آتشهای عالم خودنمائی را

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خودبین
به از ده پرده‌داری نیست عقل روستائی را

ندامت می‌رسد صائب به فریاد خطاکاران
که خون در ناف گردد مشک آهوی خطائی را

۱۱۷

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

در برنجانه خم جوش دگر دارد می
سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را

در حجاب است ز بی‌رغبتی ما دلدار
ورنه یوسف به خریدار نماید خود را

محو در نور شود هر دو جهان چون جوهر
اگر آن آئینه رخسار نماید خود را

[illegible] بیرون رود از چشم تماشا دارد
بی‌صدف گوهر شهوار نماید خود را

تا تو از نام و نشان پاک نیائی بیرون   چه خیال‌ست که دلدار نماید خود را

می‌کند دعوی بینش همه کس زیر فلک   هر شراری به شب تار نماید خود را

هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیدست   تیغ چون در ته زنگار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در چشم   قطره در بحر چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که به هنگامهٔ مستان افتد   مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش   در وطن هر که سبکسار نماید خود را

در غریبی همه‌کس می‌شود انگشت‌نما   هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحم‌ست بر آن چشم غلط بین کز جهل   خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی‌درد کلام صائب   این نمک در دل افکار نماید خود را

(۱۱۸)

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را   چنانت دوست می‌دارم که عاشق شعر حالی را

خمارآلودهٔ یوسف به پیراهن نمی‌سازد   ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

لباس خودنمائی چشم بد در آستین دارد   نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده حالی را

توان ایام طفلی چند روزی داد عشرت داد   نمی‌دانند طفلان حیف قدر خردسالی را

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن   توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

گل از خار سر دیوار می‌چیند نگاه من   بهار خویش می‌دانم خزان خشک‌سالی را

مه نو می‌نماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی   چو گردون بر سر جنگ آر آن جام هلالی را

ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان   به گل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه‌روئی در نظر می‌داشتم صائب   به طوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

(۱۱۹)

ز خرمن صلح کن با دانهٔ از دور بینیها   که می‌سازد زبان برق کوته خوشه‌چینی‌ها

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران‌لنگر   سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینی‌ها

میان نور و ظلمت التیامی نیست حیرانم   که چون پیوست جان آسمانی با زمینی‌ها

ز گرد خط گرفتم بی‌صفا شد ظاهر آن لب   کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی‌ها

بذوق باده در جام سفالین ریختم صائب   که از طاق دل فغفور چین افتاد چینی‌ها

(۱۲۰)

نیست بر سبزه ز گلشن دیدهٔ پرخون ما   تیغ خونخوار تو باشد سبزهٔ گلگون ما

دورگردی می‌کند نزدیک راه دور را   ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است   ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما

با هوسناکان دلیر از خاک ما نتوان گذشت   پوست برتن می‌درد گر مرده باشد خون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توامانَد — حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما
گرچه دارد بلبل ما تازه‌روئی در ریاض باغ را — برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

(۱۲۱)

به جسم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را — که بار جملهٔ لیلی‌ست بر سر داغ مجنون را
به غیر از دختر رز کیست در میخانهٔ همت — که بخشد توشهٔ و از خاک بردارد فلاطون را
درین صحرای وحشت روی آزادی نمی‌بینم — مگر زنجیر بر زانو گذارد پای مجنون را
تو گر هموار باشی آسمان هموار می‌گردد — که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را
نظربندست عاشق رو به هر جانب که می‌آرد — غزالان را بعینه چون در نظر دارند مجنون را
به مضمون گرچه از خط می‌رسد اهل نظر صائب — خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

(۱۲۲)

از علائق نیست پروای دل بی‌تاب را — هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجزست — بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی — مهر می‌زد بر دهن خمیازهٔ محراب را
بی‌خموشی نیست ممکن جان شیرین یافتن — کوزهٔ سربسته می‌نوشد شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیتت — بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
نیست درمان مردم کج‌بخت را جز خامشی — ماهی دلبسته خون در دل کند قلاب را
تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین — نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

(۱۲۳)

به شاهراه توکل بود سفر ما را — یکیست سبحه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش — زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان به فکر تو از خویشتن فرو رفتیم — که خشک شد چو سبو دست دیر سر ما را
شکست سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار — ز بسکه آه شکست‌ست در جگر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب — نظر به سوختگان‌ست چون شرر ما را

(۱۲۴)

می می‌کنم خیال تنگ ظرف آب را — دیوانه سیل می‌شمرد ماهتاب را
از تنگی دلست که کم گریه می‌کنم — مینای غنچه زود نریزد گلاب را
دل می‌طپد به خون ز تمنای خویشتن — بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را
اینست از طراوت و اینست اگر صفا — خواهد گداختن عرق شرم آب را
فیض بحر دست که ابیات عرش سیر — بر سر دهند جا نقط انتخاب را
صائب به فکر گوشهٔ چشمی فتاده‌ایم — دیگر مگر به خواب به‌بینیم خواب را

(۱۲۵)

محابانیست از برق حوادث خوشه‌چینان را / نمی‌گیرد گریبان شحنه کوته آستینان را
بهار ساده لوحی خار را گلزار می‌سازد / خطر از سایهٔ خار چشم نباشد دوربینان را
زبان برق بی‌زنهار را وا می‌کنی بر خود / مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه‌چینان را
من آن گیرائی مژگان کزان ابرو کمان دارم / به جولانگاه کثرت می‌کشد حدث گریبان را
به ذوق بر سر خاکستر او بساز بنشینم / که بر آتش نشاند اشک من مسندنشینان را
اگر صائب از آن آئینهٔ رخسار رو یابد / زند مهر خموشی در دهن مهرآفرینان را

(۱۲۶)

تا بکی در ته زنگار بود خنجر ما / چند باشد چو ُزره زیر قبا جوهر ما
علم لشکر ما از سر جان خاستن‌ست / زهرهٔ کیست که گردد طرف لشکر ما
نیست امروز به جمعیت ما سوخته‌ای / بال پروا نبود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود دارم / بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کامروا می‌خیزد / نیست چون شمع درین انجمن از سر ما
آرزو در دل غم‌دیدهٔ ما آه شود / رگ خامی برد از عود برون مجمر ما
گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب / آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

(۱۲۷)

رنگین‌تر ار حناست بهار و خزان ما / بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمی‌کنیم / تا شیر مست ماه نگردد کتان ما
چون بوی پیرهن به نظر می‌خرند خلق / گردی که خیزد از طرف کاروان ما
الماس را به نیم نظر می‌کند عقیق / داغی که شد سهیل دل خونچکان ما
پرواز می‌کند چو خدنگ از کمان بخت / از سنگ خاره خوردهٔ راز نهان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تب برون نمی‌رود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بیرون برد ز تبر کجی را کمان ما
حون بند گرحه تیغ زبانیم سر بسر / بندی شدست برشمری بر زبان ما
قانع به یک سراسر خشک‌ست ازین محیط / چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
ماندست همجو دامن قارون به زیر خاک / دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمی‌کنیم / خاک مراد ماست همان آستان ما
صائب بلندمرتبه چون آسمان شود / بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

(۱۲۸)

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را لامکان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر به داغ کهنه و نو می‌شود سست ماه و آفتاب آسمان عشق را

تا چه‌آید روشنست از دست این یک قبضه‌را چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکرلله صائب از اقبال همت عاقبت مهربان خویش سازد مهربان عشق را

(۱۲۹)

دلفریبی چون به جولان آورد آن ماه را مرد می‌باید نگهدارد عنان راه را

غافلان را گوش برآواز طبل کوس است هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

خودنمائی پرده برمی‌دارد از بالای جهل نیست عیسی در نشستن جامهٔ کوتاه را

عشق مستغنی‌ست از تدبیر عقل حیله‌گر شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط ازکف مده مکرها در پرده باشد آب زیرکاه را

بر تهی آغوشی خود گریهٔ صائب می‌کنم چون به‌بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

(۱۳۰)

مستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت در جلوه هر که بنگرد آن سرو ناز را

با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل از کبک مست نیست حذر شاهباز را

عشاق را ز فقر مترسان که سادگیست نقش مراد آئینهٔ پاکباز را

بر هنداگرچه‌دولت‌محمود دست یافت گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را

از کار میروند به یکبار عاشقان موسم یکیست قافله‌های حجاز را

در آتشند سوختگان تا بریده‌اند بر قد شمع جامهٔ سوز و گداز را

ترسم که شیوه‌های هوس آفرین تو سازد نیازمند دل بی‌نیاز را

سرکن حدیث زلف‌که مقر کوته است این خوش فسانه‌ها ره دور و دراز را

لب می‌خورد زپاس‌زبان خون خود مدام ز اصلاح شمع دل بدونیم است گاز را

ماریست مارشید که درکیسه خوشترست در خانه واگذار نماز دراز را

شرم و حیاست لازم آغاز دلبری کم‌کم کنند باز نظرها شاهباز را

صائب گرفت رنگ حقیقت محاز من تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

(۱۳۱)

اگر غفلت نهان در سنگ خارا می‌کند ما را جوانمرد است درد عشق پیدا می‌کند ما را

ندارد صرفهٔ آئینهٔ ما را حلا دادن شود رسوای عالم هر که رسوا می‌کند ما را

اگر روشنگری حیرت به حال ما نپردازد — که دیگر ساده از نقش تمنا می‌کند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد — خیال دور گرد از یار تنها می‌کند ما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب — که بهر محفل دیگر مهیا می‌کند ما را

(۱۳۲)

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را — آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم — هم آینه هم آینه‌دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار — در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر خاک — از چهرهٔ بی‌رنگ خزانیم جهان را
تازه است جگرها ز شراب کهن ما — پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار — از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند به دیوانهٔ ما چشم غزالان — سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصای فلک پیر — از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران است — از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما — ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
در آینهٔ ماست نهان راز دو عالم — هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست — ما از دل بیدارشبانیم جهان را
صائب خبری نیست که در محفل ما هست — هر چند که از بی‌خبرانیم جهان را

(۱۳۳)

وحشتی داده اوضاع جهان دست مرا — که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
بسکه آشفته ز سودای توام می‌گردد — صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا
گرچه چون آبله برهرکف پا بوسه زدم — رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر — چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیت — که بدست آمدنش می‌برد از دست مرا
طرفی نیست جز آئینه مرا چون طوطی — هم دمم صائب اگرهم نفسی هست مرا

(۱۳۴)

تن پرستی زیر دست خاک می‌سازد مرا — بیخودی تاج سر افلاک می‌سازد مرا
در گره دائم نخواهد ماند کارم چون صدف — شوخی گوهر گریبان چاک می‌سازد مرا
گر نپردازم به خود چون سیل جای طعن نیست — گرد ره از چهره دریا پاک می‌سازد مرا
مدتی چون بار بر دل برده‌ام زین آسیا — گردش افلاک کی غمناک می‌سازد مرا

اشک ما از می‌پرستی عذرخواه من بس است — این رگ ابر از گناهان پاک می‌سازد مرا
صائب از افسردگی چون در رگ من مرده‌است — کاوش مژگان آن بیباک می‌سازد مرا

(۱۳۵)

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا — خاک دامنگیر شد آخر غبار خط مرا
خط آزادی طمع زان خط مشکین داشتم — ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا
گوهر شهوار را کرد یتیمی کیمیاست — نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا
آنچنان کز سرمه در روشنائی دیده‌ها — می‌شود آئینهٔ روشن غبار خط مرا
چون قلم از هستی من هست تابندی بجا — سست آزادی ز دام دل شکار خط مرا
زشت می‌آیم به چشم خویش از بی‌جوهری — در جگر روزی که نبود خارخار خط مرا
سرنمی‌بحم ز خط سعم اگر برسر سهد — چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر — در کمند زلف دارد انتظار خط مرا
نیست صائب بردم جانبخش عیسی چشم من — زنده می‌دارد نسیم مشگبار خط مرا

(۱۳۶)

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا — گره به رشته ز پیوند سوزن است مرا
جنون دوری من بیش می‌شود از سنگ — درین ستمکده حال فلاخن‌ست مرا
از آن به حفظ نظر همچو باز مشغولم — که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
غزالهٔ که مرا کرده است صحرائی — کمند گردنش از خود گسستن است مرا
کسی که عیب مرا می‌کند نهان صائب — اگرچه جسم عزیزست دشمن است مرا

(۱۳۷)

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را — بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان می‌دهد زاهد — عصائی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
به اندک نسبتی عاشق تسلی می‌شود ورنه — به آهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
به حدس سوزن الماس حراست مرگانش — که از پائی که بیرون آورد خار تمنی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق — همیشه دست‌ولب گرم است مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد — کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را
بحمدالله نمردم آنقدر کز گردنش دوران — قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را
خمارآلوده‌ام سود و زیان خود نمی‌دانم — به یک پیمانه سودا می‌کنم دنیا و عقبی را
گر از عشق حقیقی هست دوری سرسرت مجنون — به چشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
در آن کشور که گردد گوهرافشان خامهٔ صائب — رگ ابر بهاران می‌درد طومار دعوی را

(۱۳۸)

ترجیح می‌دهد به پدر اوستاد را / هر کس شناخته است بیاض و سوادرا
با نیک و بد چو شیرو شکر جوش می‌زند / دریافت هر که چاشنی اتحاد را
در زیر آسمان نبود صبح بی‌شفق / خون در پیاله است جبین گشاد را
زخم ربان چکار بسر کشتگان کند / پروای خار و خس نبود گردبا را
تلخی کشان عشق بگیرند جام زهر / در محفلی که ره بود نوش باد را
از ابر بی‌نیاز بود تیغ آبدار / حاجت به باده نیست روانهای شاد را
زهر است شکری که مکرر نمی‌شود / بدخو مکن به وصل دل نامراد را
شایسته‌ٔ حدا و رسول است اعتقاد / ضایع مکن بر اهل جهان اعتقاد را
زنهار در درستی خط سعی کن که هست / خط شکسته خواب پریشان سواد را
صائب امید هست که آن خط عنبرین / روشن کند سواد من بی‌سواد را

(۱۳۹)

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما / یادش بخیر هر که نیفتد به یاد ما
چون صبح جیب دامن عالم پر از گل است / از باغ دلگشای جبین گشاد ما
کیفیتش ز باده‌ٔ لعل است بیشتر / خونی که می‌خورند حریفان به یاد ما
با نامرادی ازهمه‌کس زخم می‌خوریم / ای وای گر سپهر رود بر مراد ما
افسرده‌تر ز آتش طوفان رسیده است / بازار روزگار ز جنس کساد ما
ما را کسی که سر به بیابان عشق داد / آماده کرد از دل صد پاره زاد ما
رمزیم همچو خط بناگوش سربسر / هر طفل نورسیده نداند سواد ما
صائب اگرچه باده‌ٔ ما نیست غیر خون / از نه سپهر می‌گدرد سوش باد ما

(۱۴۰)

نفس سوخته روشن گر جانست مرا / چون شرر زندگی از سوختگان است مرا
بیخودی گرد ملال دل من می‌شوید / رفتن دل ز نظر آب روان است مرا
گر حه افتاده‌ام اما پی برداشتنم / هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا
می‌کند سلسله‌ٔ عمر ابد را کوتاه / گرهی چند که در رشته‌ٔ جانست مرا
در خریداری در تو به جان بی‌تابم / ورنه یوسف بزر قلب گران است مرا
آب از دیده‌ٔ خورشید برآرد صائب / در دل آئینه عذاری که نهان است مرا

(۱۴۱)

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را / از دل گرم سرافرور سسانی را

تا نرفتست سر رشتهٔ فرصت از دست / به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هرکه از دست زلیخای هوس سالم جست / به دو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
ببش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست / در نمکزار چه قدرست نمکدانی را
وقت بسبار عزیز است گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را
صائب از خندهٔ بی‌پردهٔ گلها پیداست / که ندیدست گلستان لب خندانی را

(۱۴۲)

ار بحب سه نیست گدر اهل رقم را / بی‌چاک که دیده است گریبان قلم را
ناحن ز سکدستی ما برق حران است / چون سکه به زنجیر نداریم درم را
روسگر بعدیر به یک رور حلا داد / آئینهٔ زانوی من و ساغر جم را
داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
بی‌نور نگردد دل از آلودگی جسم / از تیرگی جامه چه پرواست حرم را
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است / شیرین به نظرها سفر تلخ عدم را
صائب بکش از چهره معنی ورق خون / تا کی ز برون سیر کنی باغ ارم را

(۱۴۳)

فکنده‌ایم به امروز کار فردا را / از این حیات چه آسودگی بود ما را
نگاهدار سررشتهٔ سخن زنهار / که می‌زنند به سوزن لب مسیحا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست / نه بسته است کسی شاهراه دلها را
اگر به ابروی همت اشارتی باشد / تهی کنیم به جام حباب دریا را
خدا اثر دهد این اشک گرم را صائب / که شست از نظرم سرمهٔ تماشا را

(۱۴۴)

دستی که سد به گردش سمانه آسا / دیگر نشد به سبحه صد دانه آشنا
میزان عدل میل به یکسو نمی‌کند / عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا
بر نقطهٔ دل است حو پرگار سر بن / این مرغ قانع است به یکدانه آشنا
سد نفس بدگهر ز مدارا گزیده‌تر / ز احسان نمی‌شود سگ دیوانه آشنا
نفس کسی درست نشسد که حون نگین / باشد درین بساط به یک خانه آشنا
صائب ز آسائی عالم کناره کرد / هرکس که شد به معنی بیگانه آشنا

(۱۴۵)

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا / که از گرانی جان یار بر دلست مرا

هزار پله سبکسارتر بود قارون	ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای ترا در نگار بگذارد	ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
زمام من به غلط هم دهان نسازد تلخ	همان که یاد لبش نقل محفل است مرا
گهر به گرد یتیمی نمی‌رسد صائب	در آن محیط که امید ساحلست مرا

(۱۴۶)

آه می‌باشد مسلسل خاطر افکار را	در درازی نیست. کوتاهی شب بیمار را
عشق می‌آرد دل آسودهٔ ما را به شور	مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را
شوخ چشمان می‌شوند از آیهٔ رحمت دلیر	شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار
بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته‌دار	برمیاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پردهٔ بیگانگیست	یا بسوزان یا به می ده جبّه و دستار را
بی‌نیاز از می بود رخسار شرم‌آلود یار	نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را
می‌زند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه	دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

(۱۴۷)

بی‌زبانی پرده‌داری می‌کند راز مرا	می‌دهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آرد به خون خود گواهی می‌دهد	ناله تا در دل نگیرد خون هم‌آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد به من	چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن می‌شود	شمع گر فانوس سازد پرده و ساز مرا
از دو عالم دوخت چشمم دوربینی‌های عشق	تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا
سیل از ویرانهٔ من شرمساری می‌برد	نیست جز افسوس در کف خانه‌پرداز مرا
عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز	عشق با آن بی‌نیازی می‌کشد ناز مرا

(۱۴۸)

دیده چون خونین دلم لاله‌ستان خاک‌را	آئینه دل شکست شیشهٔ دل افلاک را
لاله گل و خوی کنند بر سر هر شبنمی	گر به گلستان بری روی عرقناک را
تا لب ساغر رسیده بر لب و دندان او	سر به ثریا رسید سلسلهٔ تاک را
این سر خونین کیست کز نفس آتشین	چشمه خورشید کرد حلقه فتراک را
رو زن هر خانه‌ای در خور وسعت برد	دیدهٔ دل روزن است خانه افلاک را
حسن خدا داد را مرتبه دیگرست	باده چه مستی دهد طرب ناک را
من کیم و کیستم تا مر سودا کنم	داغ گذارد به دل لاله فتراک را
گوهر شهوار را مهره گل نشمرد	هر که ز صائب شنید این غزل پاک را

(۱۴۹)

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

سرو از بی‌هنری خلعت نوروزی یافت
جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا

می‌کند همرهی خضر بیابان مرگت
اگر از درد طلب راهبری نیست ترا

زان به چشم تو بود روی زمین خارستان
که چو نرگس به ته پا نظری نیست ترا

سنگ را می‌شکند سنگ از آن مغروری
که دراین هفت صدف هفت گوهری نیست ترا

بگسل ازخویش وبهرخار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

برشکست قفس جسم از آن میلرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

(۱۵۰)

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را

هرکه با خود دو گواه از رگ گردن دارد
می‌برد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

در ریاضی که پارپاب تمیز است زکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از خیرگی بخت سیه شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

(۱۵۱)

چون خم از کوی مغان پای مضر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

خاکساریست مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

می‌توان کرد به تسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

من آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

(۱۵۲)

چشم مدام مستت مار کرد ما را
زلف سبک عنابت سار کرد ما را

توفیق چون برآید عصیان دلیل راهست
بودن به خواب غفلت هشیار کرد ما را

چون گل به ساده‌لوحی درخواب ناربودم
اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه باید آماده گشت صائب
اندیشه فراوان سیار کرد ما را

(۱۵۳)

نیست از سنگ ملامت غم دل پرشور را
کس نترسانیده از رطل گران مخمور را
پیش‌ازین خالش چنین برخشم و سنگین دل نبود
خط مشکین کرد خاک آلود این رسور را
ای خط بی‌رحم دست از دانه خالش بدار
از نظر پنهان مکن دل خویش کن صد مور را
چرخ عاجز کش چرا در خاک و خونم می‌کشد
پای من دست حمایت بود دائم مور را
قهرمان عشق هرجا مجلس آرائی کند
چینی مو دار می‌داند سر ففغور را
درد را با دردمندان التفاتی دیگرست
با سر پیداست پیوند دگر ساطور را
من به داغ خود خوشم ای صبح دست از من بدار
صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
رتبهٔ افکار صائب را چه می‌داند حسود
بهرهٔ از حسن یوسف نیست چشم کور را

(۱۵۴)

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را
که ازو سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف به وقتست که چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مه کنعان را
اشک اگر پای شکایت نگذارد به میان
که جدا می‌کند از هم دو صف مژگان را
به که ارباب شفاعت بسر خود بزنند
نکهت منت اگر نیست گل احسان را
گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آن ماه فرامش نکند یاران

(۱۵۵)

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها
چون رم آهو بیابانی شدند آرام‌ها
دلبری را زلف او در دور خط از سرگرفت
می‌شود از خاک افزون حرس چشم دام‌ها
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا
گرچه از خورشید تابان پخته‌کرده دام‌ها
راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران
روی در دیوار باشد در نگینها نام‌ها
نیست اوج اعتباری پوچ عزان را شباب
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بام‌ها
گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گل جام‌ها

(۱۵۶)

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجزست بازوی شناور را
کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را
نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود پروانهٔ راحت سمندر را
به خون دل میسر نیست دست از آرزو شستن
به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
من آن شیرین پسر را از پدر صائب برآوردم
اگر طوطی ز بند نی برون آورد شکر را

(۱۵۷)

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را
که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد
چنار از سینهٔ خود می‌کند ایجاد آتش را

به رسوائی علم شد زین تهی مغزان می روشن
سنان آورد در ناله و فریاد آتش را

گنهکار ترا از ننگ دوزخ هم نمی‌سوزد
مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان ماه کنعان را نبارد خوی خود صائب
نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

(۱۵۸)

بهار شد که به‌بستند در گلستان را
شکوفه پنبه شده چشم باغبانان را

ز ماهتاب بناگوش یار می‌آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

ز جرم عشق نگهداشتن پشیمانم
نمک چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را

هزار بار فزون شمع آسمان گرد انست
غبار خاطرم من آفتاب تابان را

بهشت سرمه ازین خاک می‌برد صائب
به مصر وروم چه نسبت بود صفاهان را

(۱۵۹)

به دست دیو سپردیم خاتم جم را
گذاشتیم به اغیار زلف پر خم را

زمانه‌ایست که با صد گره گشا خورشید
گره ز دل نتواند گشود شبنم را

امید آب ازین خشک طینتان غلط است
به گریه آب رسانیم خاتم جم را

اگر طپیدن دل ترجمان نمی‌گردید
که می‌شناخت درین تیره خاکدام سم را

چه حاجت است مسیحا به گفتگو آید
حجاب شاهد عصمت نشست مریم را

(۱۶۰)

فروغ مهر باشد دیدهٔ اخیر شماران را
صفائی باشد چهرهٔ شب زنده‌داران را

نسیم نا امیدی هم ورق گردانی دارد
مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد به یادت غم گساران را

ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد
محابه نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

(۱۶۱)

من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا
کوزهٔ شهد شود خنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت به مناجات منست
دست برداشته دائم به دعا تاک آنجا

درمحبت لب خشک و مژهٔ تر بابست
هیزم تر نفروشند به مسواک آنجا

سفر با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون / دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

(۱۶۲)

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را / گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
عقدهٔ گوهر بود محکم‌تر از آب گهر / گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را
وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقده‌ها از خوش عنانی تاک را
از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است / کشتی موجست هر موجی خس و خاشاک را
پردهٔ شب شعله را در پرده جولان می‌دهد / زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
مورم اما خوشه چین خرمن دونان نیم / می‌کنم شکر باکسیر قناعت خاک را
صائب از بیدادگر دون ستمگر دست داشت / نیست از خون شهیدان سیری آن فتراک را

(۱۶۳)

دشنام یار جان دگر می‌دهد مرا / این زهر پرورش به شکر می‌دهد مرا
چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم / آن هم فلک به خون جگر می‌دهد مرا
از آفتاب عشق نگردیم رنگ من / آتش چه پختگی به ثمر می‌دهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیالهٔ زر می‌دهد مرا
شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ / صائب ز التماس شکر می‌دهد مرا

(۱۶۴)

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را / شراب کهنه از دل می‌برد یاد جوانی را
به عاشق می‌دهی تعلیم جان دادن چه بی‌مهری / چراغ صبح می‌داند طریق جانفشانی را
زبون کش نیستم چون باد صبح از پرتو همت / وگرنه یاد می‌دادم به شمع آتش زبانی را
به امیدی که چون صبا بهار از در درون آئی / چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را
چه خونها می‌خورم در پردهٔ دل تا نگهدارم / ز چشم سوزن نامحرم این زخم نهانی را
ندامت چون لبم را در ته دندان بفرساید / چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را
عجب دارم که بردارد ز من عذر مرا صائب / به‌جان آزرده‌ام از خویشتن آن یار جانی را

(۱۶۵)

بهر تر دامنی منمای آن آئینهٔ رو را / مبادا زنگ خجلت سبز سازد حرف بدگو را
همان در پیش چشمش گرد خجلت برجبین دارد / اگر در سرمه خواهید داشت صد شب چشم آهو را
به این شوخی که من رو در گلستان تو آوردم / نگهدارد خدا از بوسهٔ گرمم لب جو را
ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها / به صد آغوش در بر می‌کشد آن عنبرین مو را
همان زهر شکایت از لبم در وصل می‌ریزد / شکر شیرین نمی‌سازد مذاق طفل بدخو را
عزایم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد / که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پریرو را

ترا صد بار اگر بینم همان مشتاق دیـــدارم　　تهی چشمی ز گوهر کم نمی‌گردد ترازو را
ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنـــی　　که مجنون خوب می‌داند زبان چشم آهو را

(۱۶۶)

حه پروا از عتاب و ناز عشـق بلاجو را　　که عاسق مد احساں می‌سمارد چیں ابرو را
به شرم آشنائی برنمی‌آیـد نگاه مـن　　ز من بیگانه کن ای ناز تا ممکن بود او را
نگارین می‌شود از خون دلها دست سیمینش　　دهد پرواز اگر با دست زلف عنبرین بـو را
شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد　　از آن پیوسته مجنون در نظر می‌داشت آهو را
ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب　　برون زیر از بغل زنـهار این گلهای بی‌بو را

(۱۶۷)

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را　　چه ضرور است که آراسته دارد خوان را
هر که بی‌خود شود از غم نکند پروائی　　چه غم از محتسب شهر بود مستان را
سکه در لقمهٔ من سنگ نهفته‌است فلک　　بی‌تامل نگذارم به جگر دندان را
هست برخاک ز بی‌بال و پری صائب نقش　　مگر از دور زمین بوس کند جانان را

(۱۶۸)

رساند ابر به جائی گهرفشانی را　　که برد کوه غم از سینه‌ها گرانی را
درین دوهفته که در آتشست نعل بهار　　مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم　　که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را
بکیست آمدن و رفتـن سبکروحان　　عزیزدار ریاحیـن بوستـانـی را
نشاط فصل بهار اینقدر نمی‌باشد　　ز سر گرفت همانان جهان جوانـی را
ترا که پای طلب نست همچو سنگ‌نشان　　نگـاه دار سـر راه کاروانـی را
بود همشه جوان صائب آنکه دریابد　　زمان دولت عبـاس شاه ثانی را

(۱۶۹)

[illegible] بی‌مغز مانع سر دریا را　　سپیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را
[illegible] حس آرردسر گردد　　که هر شاخ گلی دامست مرغ رشته بر پا را
ز دعوی بسته گردد جون زبان معنی سود گویا　　به گفتار آورد خاموشی مریم مسیحـا را
برون از خود نداد چارهٔ درد دل عاشق　　همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
اگرجه در نظرها جون شرر بی‌وزن می‌آیم　　گرساں می‌درد سی‌تابی مں سگ حارا را
حنبن کز چشم او گفتار می‌ریزد عجب دارم　　که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
ز شوق بی‌ستون آئینه را بر سنگ زد شیرین　　خوشا کاری که بر آتش نشانـد کارفرما را

سراپا عشقم اما کارفرمائی نمی‌یابم
که بر فرهاد و مجنون تنگ‌سازم کوه و صحرا را

عبیر پیرهن در دیده‌اش گرد کسادی شد
چه خجلتها که رو داد از تماشایت زلیخا را

ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد
لب میگون او تاریخت در پیمانه حمها را

دگر وحشی نگاهی می‌زند پیمانه در خونم
که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را

چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود
کمند وحدت خود می‌شمارد موج دریا را

ز چاه افتادن یوسف همی آواز می‌آید
که در صحرای پر چاه وطن فهمیده نه پا را

غرور من نمی‌سازد بهر صید زبون صائب
به گرد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

(۱۷۰)

چون کند آن غنچهٔ خونریز عریان تیغ را
بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونی نشد
تیزی سرشار سازد پاک دامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود
خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی‌آید به کار
جوهر اینجا می‌شود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
می‌کند بی‌جوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران مخور کز عجز سر پیش افکنان
بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که می‌داند بقای خویش صائب از فنا
می‌شمارد مغتنم چون مدّ احسان تیغ را

(۱۷۱)

خون گرمم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیونی می‌آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم
سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را

می‌کند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک
کرد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر
مدِّ احسان در کشش باشد رسان‌تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او
حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر
می‌دهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مد عمر جاودان تیر شهابی بیش نیست
گر به این تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین‌دلان
پاک می‌سازند با دامان محشر تیغ را

قهرمان عشق بر گردن فرازان غالبست
کیست تا آرد برون از دست حیدر تیغ را

صائب از زخم زبان چون بید می‌لرزم بخود
منکه چون جوهر کنم بالین و بستر تیغ را

(۱۷۲)

ندارد بحر و کان سرمایهٔ دست و دل ما را   گهر چون ابر می‌ریزد ز دامن سائل ما را
مسیحا در علاج ما سفر بیهوده فرماید   لب خاموش ساغر می‌گشاید مشکل ما را
که می‌آید به سر وقت دل ما جز پریشانی   که می‌گیرد به غیر از سیل راه منزل ما را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی   توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را
به تیغ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد   سیه چشمی که در پی میرود داغ دل ما را
اگر بی‌طاقتی در دامن درمان نیاویزد   شکستن مومیائی می‌شود آخر دل ما را
چه لازم منت خشک از فلک برداشتن صائب   چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

(۱۷۳)

چرب و نرمی می‌کند کوته زبان شمشیر را   سخت روئی می‌شود سنگ فسان شمشیر را
گرچه صبد لاغر من قابل فتراک نیست   می‌توان کردن به سوزن امتحان شمشیر را
سینه صافان بی‌خبر از راز عالم نیستند   هست در پرواز جوهرها نهان شمشیر را
بوی گلزار شهادت هر که را بی‌تاب کرد   چون لب پان خورده می‌پوشد دهان شمشیررا
داس دائم در کمین خوشهای سرکش‌اند   آسمان دارد پی گردن کشان شمشیر را
غمزه دارد از دل سنگین او بر کوه پشت   می‌دهد بی‌رحمی جلاد جان شمشیر را
بسکه تلخی دیده‌ام صائب از آن بیدادگر   تلخ می‌گردد ز خون من دهان شمشیر را

(۱۷۴)

حسن چون آرد به چنگ دل سیاه خویش را   بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب   چون الف در بسم پنهان مدآه خویش را
هر که سش منت ارباب همت خورده است   بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را
رو نمی‌ارد به مهر و ماه تا آئینه است   می‌شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
می‌برد غم ره به سروقت دل ما بی‌دلیل   ابر نیسان می‌شناسد خانه خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم دردمندی آگهست   گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
[illegible] ردامنی در پرده باشد چون حباب   می‌توان کرد به آهی پاک راه خویش را
[illegible] حواب آن غزل صائب که اهلی گفته است   بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

(۱۷۵)

شد مسلسل بوی گل زنجیر می‌باید مرا   بند لنگر داری از تدبیر می‌باید مرا
می‌کند مجنون من از صحبت مردم ملال   پاسبان‌ها از پلنگ و شیر می‌باید مرا
از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس   خلوتی چون غنچهٔ تصویر می‌باید مرا

سر به صحرا دادهٔ چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقهٔ زنجیر می‌باید مرا
هست ازجوهر فزون صدحلقه پیچ‌وتاب من — بستر و بالین از آن شمشیر می‌باید مرا
بی‌غبار خط مرا تسخیر کردن مشکلست — بی‌قرارم خاک دامن‌گیر می‌باید مرا
از نوازش بیشتر می‌بالم از ریزش بخود — جنبش گهواره بیش از شیر می‌باید مرا
چون هدف گردن‌کشی از خاکساری کرده‌ایم — سینهٔ آمادهٔ از تیر می‌باید مرا
نیست بی‌جا از شفق صائب اگر خون می‌خورم — در نفس چون صبحدم تاثیر می‌باید مرا

(۱۷۶)

عمری است حلقهٔ در میخانه‌ایم ما — در حلقهٔ تصرف پیمانه‌ایم ما
از نورسیدگان خرابات نیستیم — چون خشت پا شکستهٔ میخانه‌ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم — چون شمع تازیانهٔ پروانه‌ایم ما
در مشورت اگرچه گشاد جهان ز ماست — سرگشته‌تر ز سبحهٔ صد دانه‌ایم ما
از ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است — این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما
چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده‌ایم — تا چشم می‌زنی بهم افسانه‌ایم ما
مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند — صائب خمیرمایهٔ بتخانه‌ایم ما

(۱۷۷)

نمی‌داند کسی در عشق قدر درد محنت را — که استمرار نعمت می‌کند بی‌قدر نعمت را
رگ خواب مرا در دست دارد چشم فتانی — که از هر جنبش مژگان به رقص آرد قیامت را
کسی‌را می‌سزد با چرخ مینائی طرف بستن — که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
به شکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن — که کوتاهیست عمر کامرانی برق فرصت را
خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد — به نور جبهه روشن‌دار محراب عبادت را
به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد — مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد — نه‌بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
مرا گمنامی از وحدت به کثرت می‌کشد صائب — وگرنه گوشهٔ عزلت کمس‌گاهست عنقا را

(۱۷۸)

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را — روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را
شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام — تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را
چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن — وقف بلبل می‌کنم در سینه داغ خویش را
بیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق — چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

(۱۷۹)

چون حباب از یکدلان بادهٔ نابیم ما — از هواداران پا برجای این آبیم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار / ماهیان بی‌زبان عالم آبیم ما
نارسائی‌های طالع مانعست از اتحاد / ورنهٔ با موی میان یار هم‌تابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست / بر بساط گل چو شبنم غنچه می‌خوابیم ما
فقر را از دیدهٔ بد پرده‌داری می‌کنم / گر به ظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما
غافلم از ترک و تاز چرخ صائب از غرور / پیش پای سیل بی‌زنهار در خوابیم ما

(۱۸۰)

لب میگون تو خمار کند تقوی را / چشم بیمار تو آرد به زمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود می‌نازد / جلوهٔ سرکن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی‌بال کند معنی نازک پرواز / لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین به‌زمانی نکشید / نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را
می‌کند حسن ز خط صورت دیگر پیدا / قلم موی نماید هنرتی مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی / لن ترانی نشود بند زبان موسی را
درشکست دل ما سعی فلک بی‌جانیست / می‌کند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هرکه از زنگ دوئی آینه را سازد پاک / بیند از چشم غزالان نگه لیلی را
عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد / دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

(۱۸۱)

شیشهٔ می بود اگر چون شمع بر بالین مرا / از خمار می نمی‌شد دل سیه چندین مرا
داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را / پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا
می‌کشد دست نوازش بر سر دریا چو موج / آنکه بر دل می‌نهد دست از پی تمکین مرا
سرمه می‌کردم ز برق تیشه سنگ خاره را / گوشهٔ چشمی اگر میبود از شیرین مرا
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن / پای غفلت گر به این عنوان شود سنگین مرا
کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان ز من / می‌کند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا
صائب از ناز و عتاب اوِ ندارم شکوه‌ای / مدّ احسان‌ست از ابروی او هر چین مرا

(۱۸۲)

گل‌ست بادهٔ گلرنگ باده‌خواران را / مدام فصل بهارست میگساران را
ز گریه ابر سیه می‌شود سفید آخر / بسست اشک نداست سیاه‌کاران را
ز پای خم چو شه سر گران سبک برخیز / مده به مجلس می راه هوشیاران را
چه حاجتست به سنگین دلان بدآموزی / فسان ز خویش بود تیغ کوهساران را
یکی هزار شد امید من از آن خط سبز / که وقت شام بود عید روزه‌داران را
فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی / که دام در دل دانه است سبحه‌داران را

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش / که در رکاب دویدند نی‌سواران را
در آن ریاض که صائب به نغمه گرم شود / خزان بیفکند از جوش نوبهاران را

(۱۸۳)

باغبان در نگشادتر است گلستان ترا / بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ بادام مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
قدرت کیست که عشاق ترا صید کند / می‌شناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد / هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ مادربه‌خطائی چون مشک / یکسر موی کمی زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک به دوش اندازد / گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام / تا به دندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب‌تری یاد ندارد ایام / بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
صائب از طبع به این تازه غزل صلح مکن / اول جوش بهار است گلستان ترا

(۱۸۴)

تا سوخت به داغ تو محبت جگرم را / گلهای چمن آبله کردند پرم را
از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت / هرچند فشاندند به خامی ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه به صحرا / تا شوق برون داد ز خارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر / بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز / کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل / یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن دُرّ یتیمم که درین قلزم خونخوار / از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی ما لب پر خنده ندارد / ترسم نگذارند به من چشم ترم را
افسوس که در دامن این لاله‌ستان است / داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند به دوشم نمد فقر گران نیست / از بال هما اره کشیدست سرم را
صائب نشود خشک به خورشید قیامت / بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

(۱۸۵)

تا توان از خون من کردن نگارین دست را / از حنا هرچه باید کرد رنگین دست را
پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است / بر میار از آستین ای دشمن وین دست را
بحر را سرپنجهٔ مرجان نینداژد ز جوش / چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را
خون گریبان می‌درد از زخم هر دم بر تنم / تا که خواهد کرد از خونم نگارین دست را

بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت   نیست با من نسبت فرهاد سنگین دست را
قمریان را عقده‌های سرو از دل باز کن   تا به کی بیکار نتوان داشت چندین دست را
کی به خون قطره صائب پنجه رنگین می‌کند   آنکه چون مرجان کند از بحر خونین دست را

(۱۸۶)

لبت به خون جگر شسته روی مرجان را   خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
لب عقیق به دندان گرفته است سهیل   ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
بشوی نقش وطن را به رود نیل از دل   که نیست آب مروت به چشم اخوان را
جنون عشق ز فولاد پنجه‌ای دارد   به تار اشک رفو می‌کنم گریبان را
به آستین سراشکم فرو نمی‌آید   کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را
هرآنچه داده‌ای قسمت بود سبک پیش آر   گران مکن به دل خود قدوم مهمان را
نفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید   نشست شعلهٔ آواز عندلیبان را

(۱۸۷)

نتوان به خواب کرد مسخر خیال را   جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل   بلبل به چتر گل ندهد زیر بال را
هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست   پنهان ز آب و آئینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع   اشک ندامت و عرق انفعال را
رحمی به شیشه خانهٔ دلهای خلق کن   از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود   بی‌طاقتی ز ریشه برآرد نهال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین   یک شب سفید کرد ز منت هلال را
در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست   زنهار بسته‌دار زبان سئوال را
هر کس کشید سر به گریبان نیستی   تسخیر کرد مملکت بی‌زوال را
برگ نشاط نیست دربن تیره خاکدان   ریحان ز آه گرم بود این سفال را
ره در سود کشاده اگر ... دری   انگشت ترجمان زبانست لال را
صائب دل فسرده خود پیش سگ فکن   تا خوب به زیر خاک مبر این وبال را

(۱۸۸)

می لعل جواهر سیر سازد ظلمت شب را   کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او   ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
ببوسی چند شیرین کن دهان تلخ کامان را   که از خط در کمین روز سیاهی هست مکتب را
نسازد سنگدستی سنگ میدان بر سبک دستان   که طفل از دامن خود می‌کند آماده مرکب را
مباش از سختی ایام رو گر اهل زاری را   که نگشاید گره از دم به غیر از سنگ عقرب را

مکن در مدّ احسان کوتهی گر منصبی داری   که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را
به تردستی نگردد راست چون دیوار مائل شد   عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را
من و کنج خمول فکر و زاد آخرت صائب   گوارا باد بزم عیش خوشوقتان مذهب را

(۱۸۹)

حاجت به خون گرم جگر نیست داغ را   روغن ز خود بود گهر شب چراغ را
نشگفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم   می چون می‌کند شگفته من بی‌دماغ را
مرغی که ناله‌اش نبود آشنای درد   زهر است همچو سبزهٔ بیگانه بال را
آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار   در زیر بال خویش کنم سیر باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند   چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را
با بدسرشت پرتو نیکان چه می‌کند   در باغ زاغ نیست اثر چشم زاغ را
دل را حباب از نفس آرمیده است   بیماری نسیم دهد جان چراغ را
صائب مدار چشم گشایش ز آسمان   در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

(۱۹۰)

بستست چشم روشن از سیر بال ما را   چون شمع ریشه در سر باشد نهال ما را
گرد یتیمی ما چون گوهرست ذاتی   نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را
دائم به آب رویم از فیض خاکساری   از دست هم ربایند رندان سفال ما را
آن کس که داد ما را آغاز آنچه بایست   هم می‌کند در آخر فکر مآل ما را
در ناتمامی امروز از ما تمام‌تر نیست   هر ناقصی چه داند صائب کمال ما را

(۱۹۱)

غم آتشین عذاران نه چنان برشت ما را   که ز خاک برد ماند نفس بهشت ما را
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت   بدو دست نازپرور ز چه می‌سرشت ما را
به نسیم بی‌نیازی چو به باد داد آخر   به هزار امیدواری ز چه روی کشت ما را
نه بکار دستهٔ گل نه به کار گوهر آمد   فلک اینقدر به دقت به چه کار رشت ما را
نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد   که ز فکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت   که سخن نگار قدرت به زمین نوشت ما را
شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری   که به پای خم سرآید حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی مقید شده‌ای به خاکبازی   نبود به چشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی‌بر ما به عدم چه فتنه سر زد   که نهاده ارّه بر سر خط سرنوشت ما را
ز غرور آدمیت به همین خوشیم صائب   که شکار نعمت خود نکند بهشت ما را

(۱۹۲)

کرده‌ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
دیده‌ام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه‌گویان را به خاموشی گذار
تیغ می‌گوید جواب مرغ ناهنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی به‌کام خلق باش
تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم
روی از پولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش ز کوه بوسه چون برمی‌کند
کیست تا آرد به یادش صائب گمنام را

(۱۹۳)

چهره‌ات بال سمندر می‌کند آئینه را
خنده‌ات دامان گوهر می‌کند آئینه را

این شکوه حسن باخورشید عالمتاب نیست
عکس حسن تو سکندر می‌کند آئینه را

جلوهٔ آن خط نوخیزد لب شکرفشان
بال طوطی تنگ شکر می‌کند آئینه را

آفتاب بی‌زوال حسن عالم‌سوز تو
گرم چون صحرای محشر می‌کند آئینه را

جلوهٔ روی عرق‌ناک تو ای ماه تمام
سیر چشم از ماه و اختر می‌کند آئینه را

تا چه خواهد کرد یارب با دل مومین من
چهرهٔ گرمی که مجمر می‌کند آئینه را

اشتیاق گرد سرگردیدنت بی‌اختیار
در کف مشاطه شهپر می‌کند آئینه را

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست
روی او خورشید منظر می‌کند آئینه را

جلوهٔ هم‌چشم ابر نوبهار خجلت است
آن رخ آتش فشان‌تر می‌کند آئینه را

ساده‌لوحان زود می‌گیرند رنگ همنشین
صحبت طوطی سخنور می‌کند آئینه را

نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر
گر چنین رویش توانگر می‌کند آئینه را

می‌کند از علم رسمی سینها را پاک عشق
روشنی مفلس ز جوهر می‌کند آئینه را

از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد آب
آن بهشتی روی کوثر می‌کند آئینه را

چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غرور
صحبت او نازپرور می‌کند آئینه را

(۱۹۴)

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا
درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا

شد ز دنیا چشم بستن خشت دربسته‌ام
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

عشرت ملک سلیمان می‌کشم در چشم مور
قطره از وقت محیط بیکرانی شد مرا

بسکه دیدم بی‌ثباتی زین جهان بی‌وفا
خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا

تیرآهی از پشیمانی نجست از سینه‌ام
گرچه از بار کمر قد چون کمانی شد مرا

صرف پیمائی مرا پیوسته در خمیازه داشت
مهر خاموشی به لب رطل گرانی شد مرا

شوق من افتادهٔ نگذاشت در روی زمین
نقش ما از بی‌قراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

(۱۹۵)

طاعت کند سرشک ندامت گناه را ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمی‌رسد حسن از شکفتگی شود افزون کلاه را
ز فتادگی به سمند عزت رسیده است یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دائره حسن شد تمام آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را
خواهد به صد نیاز ز درگاه بی‌نیاز صائب دوام دولت عباس شاه را

(۱۹۶)

به دنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را به این یک مشت گل مسدود کردم روزن دل‌را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم شکستم بی‌سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
فریب جسم خوردم کشتیم در گل نشست آخر همی ماندم به جا گر می‌گرفتم دامن دل را
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد که بی‌برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی از سنگ خارا گوشی از آهن به دست آور که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل‌را
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من به آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم به چشم من عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر می‌خواهم که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را
نمی‌شد خشک چون دست بخیلان پرده چشمت اگر می‌دید یکبار آفتاب روشن دل را
ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

(۱۹۷)

شانه زند چو کلک من طرهٔ مشک‌فام را سرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش‌کلام را
فاخته کوکه بوسهٔ کنج دهان من زند سرو پیاده گفته‌ام شیشهٔ سبز فام را
مرغ چمن رسیده‌ام زخمی خار آشیان کی به بهشت می‌دهم حلقهٔ چشم دام را
در ته پای سرو می نشئه بلند می‌دهد ساقی سبز خوش بود بادهٔ لعل‌فام را
تیغ دو دسته گر زند خار به چشم روشنم شعلهٔ من نمی کشد دشنهٔ انتقام را
رحم به تیره‌روزی صائب دل شکسته کن دور کن از عذار خود طرهٔ مشکفام را

(۱۹۸)

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده‌داران را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
بود دلجوئی عاشق ز هر اندیشه‌ای باطل غبار خط مگر آرد به یاد خاکساران را
به دست زنگیان آئینه دادن نیست پنهانی مده ساغر به کف تا می‌توانی هوشیاران را

چه خونها می‌خورد برق حوادث از رگ جانم
نگیرد هیچ آتش دست نبض بی‌قراران را
ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سمندر چون کند تسخیر این آتش عذاران را

(۱۹۹)

اوستاد چه حاجت بود آن سرو روان را
خط حاشیه‌دان می‌کند آن غنچه دهان را
حیفست شود رشتهٔ جانها گره آلود
شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را
بی‌تابی عاشق شود از وصل فزون‌تر
ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری
از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون درافگند چو نعلین
از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نه‌هراسد
بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
میدان تو هر چند بود همچو کف دست
زنهار به صد دست نگهدار عنان را
مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا
در دیدهٔ من جوش بهارست خزان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت
طوفان ثری مغز شد آن خواب گران را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را
صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

(۲۰۰)

فتنهٔ روز جزا خانه‌نشین‌ست اینجا
فتنه اینست که در خانهٔ زین‌ست اینجا
مردی از پردهٔ ناموس برون آمدنست
هر که ماندست درین پرده جنین‌ست اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد
صبح محشر نفس بازپسین‌ست اینجا
وحشی فیض شکار دل بی‌قیدانست
پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین‌ست اینجا
خاکساری رخ دشمن به زمین می‌مالد
آسمان عاجز هر خاک‌نشین است اینجا
اختیاریست فنای دل روشن گهران
مرگ زهریست که در زیر نگین‌ست اینجا
در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف دُر ثمین‌ست اینجا

(۲۰۱)

با طلب مطلوب را هم خانه می‌یابیم ما
نور شمع از جبههٔ پروانه می‌یابیم ما
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت
لذت کز معنی بیگانه می‌یابیم ما
می‌توان از نقطهٔ دریافت صد طومار حرف
تار و پود دام را از دانه می‌یابیم ما
موشکافان را نمی‌گردد صف مژگان حجاب
پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما
روی گردآلود خاک از سیلی طوفان نیافت
این صفا کز گریهٔ مستانه می‌یابیم ما
از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما

چشم حق بیں را نگردد کثرت از وحدت حجاب   نه صدف را گوهر یک دانه می‌یابیم ما
دام در صید دل ما بیگناه افتاده است   این گره در کار خود از دانه می‌یابیم ما
سالکان صائب نمی‌یابند از پیران خویش   آنچه از بازیچهٔ طفلانه می‌یابیم ما

(۲۰۲)

ای ز تو سوز در جگر کلک شکر نوای را   رشتهٔ آه در گره فکر گره‌گشای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامتست و بس   تا به که مرحمت کند عشق تواین لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور قسمتش   بالش از استخوان دهد مغز سر همای را
داغ محبت‌ست و بس خانه‌فروز جان‌ودل   نیست ز روزن دگر روشنی این سرای را
بادهٔ عقل سوز را داروی بیهشی مزن   نیست‌بسرمه حاجت‌آن‌چشم‌جنون‌مزای را
محمل لیلی کزو نالهٔ من بلند شد   راه به خود نمی‌دهد زمزمهٔ درای را
آن شکرین لبی که من ناله ازو چونی کنم   غوطه به زهر می‌دهد طوطی خوش‌نوای‌را
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر   هرکه به خواب بیند آن نرگس فتنه‌زای‌را
سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم   چند پر از نفس دهم آه شکسته پای را
خانهٔ سست جسم راکوه غم‌ست پشتیبان   راه به خویشتن مده بادهٔ غمزدای را
روح شکسته بال را تا پر و بال می‌شود   رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلگشای را
صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند   نغمه به لب گره شود بلبل خوشنوای را

(۲۰۳)

گریهٔ سوختگاں اشک کبابست ترا   خون ما بی‌گنهان بادهٔ نابست ترا
ناله‌ٔ کز جگر سگ بروں آرد آه   از دل همچو شب افسانهٔ خوابست ترا
بر حگر سوحتگاں رحم کحا خواهی کرد   که چون دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار   نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه به خورشید جهانتاب کنند   چه غم از سوز دل جنسم بر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال   بسکه در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنگ کزو حسن نهد پا به حساب   شب نوروز من و روز حسابست ترا
در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست   گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست ترا
نگذاری از سر اندیشهٔ صائب زنهار   دل اگر آئینهٔ صدق و صوابست ترا

(۲۰۴)

فلک پـرواز سازد آه را درد گـران مـا   پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمـان ما
ز بی‌مغزان خدنگش گرچه پهلو می‌کند خالی   همان خون قرعه می‌غلطد به‌تیرش‌استخوان ما
به جز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهانرا   جرس را چشم خواب‌آلوده سازد کاروان ما

به احوال دل صد پارهٔ عاشق نه پردازد
ز تمکین گل نمی‌چینند طفلان در زمان ما

صدای خندهٔ گل کار بلبل می‌کند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

(۲۰۵)

هر خسی قیمت نداره نالهٔ شبخیز را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتا گو خس و خاشاک اوست
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خبر
بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون
برنیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

فتنهٔ مژگان او گفتم شود از خواب کم
خواب سنگین شد فسان آن دشنهٔ خونریز را

شوکت شاهی سبک سنگ‌ست در میزان عشق
عشق می‌گیرد به خون کوهکن پرویز را

هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من
می‌کند در پاس حسرت شور رستاخیز را

دفتر گل را به آب چشم خواهد پاک شست
گر نه‌بیند بلبل این رخسار شبنم خیز را

در بهار سرخروئی همچو حسنش غوطه‌داد
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

(۲۰۶)

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را
شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در پری‌خانهٔ حسن تو نظر آینه را

دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهربست‌ست
به تماشای تو صد جای کمر آینه را

هر نفس می‌گسلد سلسلهٔ جوهر را
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را

خاک در کاسهٔ سر کن نظر خودبین را
که ز دریاست فزون موج خطر آئینه را

گرچه ظاهر به تماشای جهان مشغولست
هست با جوهر خود دام دگر آینه را

این شکوهی که به رخسار تو دادست خدا
بیم آنست کند شق چو قمر آینه را

ز ره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بس که ترسیده از آن غمزه نظر آینه را

دام پولاد سرانجام کند از جوهر
نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را

رخ صاف از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

(۲۰۷)

چهره‌ات گل در گریبان می‌کند آئینه را
طره‌ات سنبل به دامان می‌کند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگباران می‌کند آئینه را

می‌شود پاک از قبول نقش لوح ساده‌اش
گر چنین روی تو حیران می‌کند آئینه را

ساده‌رویان زود برگردند از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان می‌کند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق با هم شکرستان می‌کند آئینه را

آفتاب بی‌زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان می‌کند آئینه را

می‌زنم من صائب از شوق لبش برسینه سنگ / لعل مبگوش بدخشان می‌کند آئینه را

(۲۰۸)

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا / با چنان هوش ربائی چه کند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توایم / خواهی آمد عرقِ آلود در آغوش مرا
دست بسته‌است کلید درگنجینهٔ من / می‌گشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود / ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صائب که زخود دارد دور / در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

(۲۰۹)

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را / از باده برگ لاله کن این داغِ لاله را
نتوان ز من گرفت به عمر دراز خضر / کیفیت بلند شراب دوساله را
ساقی چنین خوشست که گرمی کند کمی / پر می‌کند به گردش چشمی پیاله را
اشکست غمگسار دل داغ دیدگان / شبنم کند خنک جگر گرم لاله را
تأثیر ناله در دل سنگین فزون‌ترست / در کوه جلوه‌های دو بالاست لاله را
پروانه نجات بود درد و داغ عشق / شیرازه کن به رشتهٔ جان این رساله را
روئی کزو ستارهٔ من سوخت چون سپند / در خون کشید مردمک چشم هاله را
صائب توان به زور شراب کهن کشید / از سینه ریش‌های غم دیر ساله را

(۲۱۰)

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها / گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران‌ست / چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها
دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی دریاب / که یافتست بهار مرا خزان تنها
سزای تیره نگاهان به آه من بگذار / که بارها زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی به آن دهان تنها
من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب / به عافیت طلب آن سیر اصفهان تنها

(۲۱۱)

یکبار بی‌خبر به شبستان من درآ / چون بوی گل نهفته درین انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان نشسته‌ایم / از در گشاده روی چو صبح وطن درآ
تا چند در لباس توان کرد عرض حال / یکره به خلوتم به ته پیرهن درآ
خونین دلان ز شوق لقای تو سوخته / خندان‌تر از سهیل به خاک یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را / بیرون درگذار و درین انجمن درآ

دست دلم ز دیدنت از کار رفته است بند قبا گشاده در آغوش من درآ
آئینه را ز صحبت طوطی گریـز نیست ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

(۲۱۲)

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا که قیمت گهر از دیده‌ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر صحیفه‌های پدر از پسر شود پیدا
به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا
مشو به مهر خموشی ز بی‌زبانان امن که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن به سختی ایام وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت‌زار نزدیکست که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دورست عمر جاویدان سفر خوش‌ست اگر همسفر شود پیدا
به سیم قلب نگیرند صائب از اخوان درین زمانه عزیزی اگر شـود پیدا

(۲۱۳)

سر نمی‌پیچند از تیغ اجـل دیوانــه‌ها گوش بر آواز سیـلاب‌انـد این ویرانه ها
نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند می‌کنم آزاد طفـلان را ز مکتب‌خانه‌ها
گر شهیدان را زیارت می‌کنی وقتست وقت خاک را برداشت از جا جنبش این دانه‌ها
از نفس افتاد بحر و موج از شورش نشست همچنان زنجیر می‌خواهند این دیوانه‌ها
هرکه بر داغ حواس و همنشینان صبر کرد خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه‌ها
دیدهٔ مورست صحرا چون لطیف افتاد حسن در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه‌ها
خال را در دل ربائی نیستی با زلف نیست داغ دارد دام را گیرائی این دانه‌ها
نیست صائب ملک تنگ بی‌غمی جای دو شاه زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

(۲۱۴)

گرامی گشت در دل کز زمین انسان شود پیدا که می‌گفت از تنور خاک این طوفان شود پیدا
به آه گرم دل را آب کن گر تشنهٔ وصلی که آن گوهر درین دریای بی‌پایان شود پیدا
سپند من ز مهتاب حوادث سنگ می‌بازد چه خواهم کرد گر آن آتشین جولان شود پیدا
نیفشانم از آن بر گرد هستی دامن حیرت که می‌ترسم غباری بر دل جانان شود پیدا
شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا
درآور عالم حیرت اگر آسودگی خواهـی که در دل انقلاب از جنبش مژگان شود پیدا
ز ابر دست ساقی چشم خشکم لاله‌زاری شد که در دل هرچه دارد خاک از باران شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالـک نیندیشد — همان از نقش پایش چشمهٔ حیوان شود پیدا
به مقدار تمنا آه افسوس از جگـر خیزد — به قدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا
نمی‌داند صائب بی‌غمان قدر کلام تـو — مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

(۲۱۵)

در طلب سستی چوارباب هوس‌کردن چرا — راه دوری پیش داری رو به پس‌کردن چرا
شکر دولت سایه بر بی‌سایگان افکندنست — این همای خوش‌نشین را درقفس کردن چرا
در خراب‌آباد دنیای دنی چون عنکبوت — تاروپود از زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که می‌باید نفس دریوزه کرد — عمر صرف پوچ‌گوئی چون جرس‌کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون می‌رود — همچو غواصان به جان بی‌نفس کردن چرا
می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام — بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
می‌توان تامّد آهی از پشیمانی کشید — لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
وحشت‌آباد جهان را منزلی درکار نیست — آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکشی پرتیر از رنگین لباسی شد هدف — همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس‌کردن چرا
نفس بر کردار صائب قابل تعلیم نیست — ایــن سگ دیوانه را چندین مرس‌کردن‌چرا

(۲۱۶)

ز زلف آه آخر روی جانان می‌شود پیدا — درین ابر سیه آن برق جولان می‌شود پیدا
چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را — که چندانی که می‌سازند پنهان می‌شود پیدا
محبت می‌کند پیدا غبار طاقت دل را — که ظرف کشتی هرکس ز طوفان می‌شود پیدا
نسیـم آشنا روی که من سرگشتهٔ اویم — ندانم در کدامین باغ و بستان می‌شود پیدا
کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ای یابم — چه جمعیت ازین رزق پریشان می‌شود پیدا
نسیم از کار می‌ماند صبا بر خاک می‌افتد — در آن گلشن که آن سرو خرامان می‌شود پیدا
جنان از دیدن او چشم بردارم که از رویش — به جای حلقهٔ خط چشم حیران می‌شود پیدا
بپرداز از غبار معصیت آئینـهٔ جان را — که در آئینهٔ جان روی جانان می‌شود پیدا
چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان — که این نخجیر در صحرای امکان می‌شود پیدا
برون می‌آورد با آن غرور از خیمه لیلی را — غباری گر ز دامان بیابان می‌شود پیدا
ز دلهای ضعیفان استعانت جو چو درمانی — که شیر برق چنگال از نیستان می‌شود پیدا
ز تلخیهای غربت می‌شود شیرین سخن صائب — وگرنه بهـر طوطـی شکرستـان می‌شود پیدا

(۲۱۷)

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا — با رحمت خدای نکوشد کسی چرا
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است — چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهـار می لاله رنگ را　　چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرمست نار آتش گل سینهٔ بهار　　از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا
چون دامن وصال به کوشش گرفته‌اند　　چندانکه ممکن‌ست نکوشد کسی چرا
این شیشها چو ابر تنگ بی‌طراوت‌اند　　دریای خم شراب ننوشد کسی چرا
چون خورد نیست کاسه زهری که قسمت ست　　با جبههٔ گشاده ننوشـد کسی چرا
دریا ز موج دست ستم چون برآورد　　پیراهن حباب نپوشد کسی چرا
یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ　　دیگر برای رزق نکوشد کسی چرا
غافل مشو ز حق به امید قبول خلق　　یوسف به سیم قلب فروشد کسی چرا
صائب به شکر سینهٔ گرمی که داده‌اند　　چون گل به خار خشگ نجوشد کسی چرا

(۲۱۸)

چه احتیاج دلیل‌ست در رحیل مرا　　چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا
چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا　　که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
چه حاجت است به رهبر که گوشهٔ چشمش　　کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا
نکرده است چنان عشق او سبک روحم　　که کوه غم به نظرها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من　　که عشق کرد به لب‌تشنگان سبیل مرا
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست　　بکش به داغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم　　که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پر شر و شورم　　که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
عزیز کردهٔ عشق و محبتـم صائب　　شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

(۲۱۹)

یک نظر بارست نرگس چشم بیمار ترا　　گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا
می‌کند سیم گرانی بر عذار نازکت　　ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا
چشک می‌آید به چشمش جلوهٔ آب حیات　　هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
سبز می‌گردد ز حیرت حرف در منقارشان　　طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشیدست یک‌چشم پرآب　　چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینیش　　نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بی‌خارش بود　　تار مژگانست در سر خار دیوار ترا
قابل نسبت شمارد نقطهٔ موهوم را　　هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا
ساده می‌سازد ز جوهر روشنی آئینه را　　نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دست گلچین را ز حسرت پای خواب آلوده ساخت　　احتیاج دور باشی نیست گلزار ترا

آب می‌گردید در چشم ترازو گوهرش / یوسف مصری اگر می‌دید رخسار ترا
کیست بتواند عنان بی‌قراران را گرفت / نیست زیر خاک آسایش گرفتار ترا
گردی از دور نمکدان قیامت دیده است / هرکه صائب ازتو نشنیده‌است گفتار ترا

(۲۲۰)

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها / سر به صحرا داده‌ای چشم خوشت نخجیرها
می‌کند باد صبا هر روز پیش از آفتاب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن / سیل تقدیر ترا از خار و خس تدبیرها
گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا می‌کشد / خواب یک خوابست وباشد مختلف تعبیرها
نی همین مجنون نظربنداست درداماندشت / عشق در هر گوشه‌ای زنجیر دارد شیرها
بر کلاه خود حباب‌آسا چه می‌لرزی که شد / تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها
از سر تعمیرم ای خضر مروت در گذر / برنمی‌دارد مرا از خاک این تعمیرها
من کیم صائب که دست ازآستین بیرون کنم / در بیابان که ناخن می‌گذارد شیرها

(۲۲۱)

بس است تیغ تغافل من بلاجو را / مکن به خون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی / که آورد به سرای من آن پری‌رو را
چو داغ لاله بخون غوطه‌خورده‌ام آن روز / که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون ز خلق بی‌معنی‌ست / که می‌توان به نگه کرد رام آهو را
کسی سرآمد گلزار غنچه خسپان‌ست / که بشکند سرش از بار درد زانو را
نهال قامت چابک سوار من تیرست / که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را
اگر نه رتبهٔ نظم‌ست از چه رو صائب / مقام بر سر چشم‌ست بیت ابرو را

(۲۲۲)

داغست لاله را ز دل دردمند ما / خواند نوا به آتش سوز سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچنین شدیم / ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم / سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد / این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش‌نوا شود / بندی به‌پاست گو چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد / گر تن به فربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان امن نیستم / چون پسته در لباس بود نوشخند ما
صائب چو آفتاب جهان‌گیر می‌شود / حسنی که خوش کند دل مشکل‌پسند ما

(۲۲۳)

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را   رزق خاک مرده می‌سازد گرانی آب را
زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام   مانعست از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ   گرد می‌خیـزد به هر جا می‌فشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرمان روز سیاه   کز سکنـدر خضر می‌نوشد نهانـی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشنست   در سیاهی عمـر باشد جاودانی آب را
سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص   سنگلاج آورد بیرون از گرانـی آب را
صاف کن دل را که بر خار و گل این بوستان   حکم جاری باشد از روشن روانی آب را
دست نتوان شست صائب زود از روشندلان   در گره بندد گهر از قـدردانی آب را

(۲۲۴)

خط نسازد بی‌صفا آن عارض پر نور را   از نسیم صبح پـروا نیست شمع طور را
شکوه مهر خامشی می‌خواست گیرد از لبم   ریختم در شیشه باز این بادهٔ پر زور را
پا منه بیرون ز حد خویش تا بینـا شوی   نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس بی‌گناهان را گزید   گردد آتش پیش آخر خانهٔ زنبـور را
نیست صائب در جهان از بیخودی بیم گزند   باده خواران نقل می‌سازند چشم شور را

(۲۲۵)

زهی ز اندیشهٔ لعل تو پر خون جام فکرتها   ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرت‌ها
دل عارف غبارآلودهٔ کثـرت نمی‌گردد   نیندازد خلل در وحدت آئینه صورت‌ها
محیط از چهرهٔ سیلاب گرد راه می‌شویـد   چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلت‌ها
نگنجد در قبا عاشق وگرنـه از برای ما   مهیا کرده‌اند از اطلس افلاک خلعت‌ها
درآور حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گـردد   که در بیماری چشم نکویانست حکمـت‌ها
لب بند زبان عرض مطلب می‌شود صائب   وگرنه خامهٔ ما در گـره دارد شکایت‌ها

(۲۲۶)

از خویش برآورد تمنای تو مـا را   راه سر داد به فردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشـای خیابـان بهشتست   هر جلوه‌ای از قامت رعنـای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد   محو است سراپا به سراپای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد که دارد   دلبستگی خویش به هر جای تو ما را
چون صبح برانگیخت به یک خندهٔ پنهان   از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده برانداز   تا نقد شود جنت فردای تو ما را
این ماحصری بود که در دیدن اول   کرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را

حاشا که ز آئینهٔ دل پاک نسازد گیرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآورد ز دو عالم کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را
صائب به نوا گوش کزین نغمه طرازان کافیست همان صوت دل‌آرای تو ما را

(۲۲۷)

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا تنگ ظرفم رنگ می مدهوش می‌سازد مرا
همچنان بر سرو و سیمین تو می‌لرزد دلم گر نسیم از برگ گل آغوش می‌سازد مرا
مهرهٔ گهواره‌ام اشکست چون طفل یتیم می‌خورد خون دایه تا خاموش می‌سازد مرا
شعله‌های شوخ از صرصر شود بی‌باکتر سیلی استاد بازی گوش می‌سازد مرا
صائب از گفت و شنود خلق مغز نوح شد گوش سنگین لب خاموش می‌سازد مرا

(۲۲۸)

صبر و طاقت از دل بی‌تاب می‌جوئیم ما حیرت آئینه از سیماب می‌جوئیم ما
هرکه خود را جمع می‌سازد همه‌عالم دروست بحر را از حلقهٔ گرداب می‌جوئیم ما
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو می‌کنم راستی در جوی کج از آب می‌جوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی در حرم چون غافلان محراب می‌جوئیم ما
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ام ماه را دائم ز طشت آب می‌جوئیم ما

(۲۲۹)

چهره‌ات خورشید سیما می‌کند آئینه را لعل جان به خشت مسیحا می‌کند آئینه‌را
گرچه از آئینه گویا می‌شود هر طوطئی طوطی خط نو گویا می‌کند آئینه را
چون برآرد شوکت حسن تو دست ازآستین شق چو ماه عالم آرا می‌کند آئینه را
چون زمین مرده‌ای کز ابر گردد تازه‌رو از عرق روی تو احیا می‌کند آئینه را
ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو تختهٔ مشق تماشا می‌کند آئینه را
شوق دامنگیری تمثال آن یوسف لقا دست گستاخ زلیخا می‌کند آئینه را
نفس بدکردار خواهد خانهٔ دل را سیاه زنگ بر زنگی گوارا می‌کند آئینه را
کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل زخمها در سینه پیدا می‌کند آئینه را

(۲۳۰)

سیه شد بسکه عالم از چراغ مردهٔ دلها نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفل‌ها
بنای کعبه و بیت‌الصنم کردند بیکاران گل و خشتی که بر جا مانده بود ازکعبه دل‌ها
به نومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحل‌ها
زبان بستم گشاد دل ز صد جانت پدید آمد نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حایل‌ها
غم حیات ندارم ز می پرستیها که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

به قدر آنکه شدی پشت سر بلند شوی
گرفته‌ایم غبار بلند و پستیها

که می‌کند سر زلف حواس ما را جمع
به غیر بیخودی عشق و خواب مستیها

بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف دراز
کشیده دار عنان دراز دستیها

به وصل او نرسیدم ز مفلسی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

(۲۳۱)

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رخت زنگار بهار بی‌خزان دیگرست
دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست
تازه‌روئی از دل صد چاک باشد سرو را

بی‌بری دارالامان مردم آزاده است
کی دل از بی‌حاصلی غمناک باشد سرو را

سرد مهری نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

می‌توان بر سرکشان غالب شد از آزادگی
آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را

از رعونت صاحب معراج می‌گردد جمال
همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را

باد با آن سرکشی یک عاشق سر در هواست
آب یک دیوانهٔ بی‌باک باشد سرو را

همت از خاکی نهادان جو که با آن سرکشی
قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس
دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را

بست طوق بندگی را چون قفس بر قمریان
دست تا کی در بغل ز امساک باشد سرو را

داروگیر حسن از عشق‌ست درهر جا که هست
طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن بر چیده صائب دور باش آفتست
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

(۲۳۲)

ای روشن از فروغ تو چشم چراغها
پر گل ز جوش حسن تو دامان ایاغها

در خاک و خون نشسته ز روی و لاله‌ها
خرمن به باد داده‌ای زلفت دماغها

در جستجوی غنچهٔ پوشیده روی تو
چون بوی گل شدند پریشان دماغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد
عمریست می‌مکد لب خود را ایاغها

مردان به دیگری نگذارند کار خود
خود داشتند ماتم خود را چراغها

روزی که خنده مهر نمکدان شکست او
برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها

نوری نمانده است به چشم ستارگان
افکندنی شدست سر این چراغها

صائب ازین غزل که چراغ دل من است
افروختم به خاک فغانی چراغها

(۲۳۳)

به تیر کج نشود راست هیچ کار اینجا
دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا

ز صدق صبح نفس رو به آفتاب رسید
به صدق دل نفسی از جگر برآر اینجا

ز بر گریز قیامت اگر خبرداری نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم به راه است به کوش و پاک کن آئینه از غبار اینجا
ز تنگنای لحد می‌جهد برون چون تیر سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی ز دست جود به بی‌حاصلان بیار اینجا
چو پای در گل اندیشه ماندهٔ صائب ز تخم اشک بیا دانه‌ای بکار اینجا

(۲۳۴)

جذبهٔ مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
می‌توان دل را به آهی کرد از غمها سبک یک فلاخن می‌کند آواره چندین سنگ را
برگران جانان غفلت مهربان‌ست آسمان کز فروغ لغل باشد شمع بالین سنگ را
از کمان نرم چندین ز در بر من می‌رود شیشهٔ جانهای من دارد سلامی سنگ را
بر دل بی‌رحم جانان بوی گل باشد گران شیشه دربار است از نازکدلی این سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم سیل نتواند کنداز جای خود این سنگ را
سختی ایام باشد سبکی عقلان گران کی کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را
بود اگر زین بیش صائب در گران خوابی مثل شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

(۲۳۵)

به محفل تو که خامش بود سپند آن‌جا کراست زهره‌که ساز و صدا بلند آنجا
به خنده لب مگشا پیش قهرمان فلک که خون خورد ز شفق صبح هرزه‌خندآنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد که صد سراست به یک حلقهٔ کمند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمهٔ داود شنیده‌اند مکرر زهر سپند آنجا
کشیده دار عنان چون سخن به عشق رسید که پی ز تیزی ره می‌شود سمند آنجا
تو مست خواب وقدحهای فیض‌دردل شب تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
ز زلف او خبر دل که آورد صائب چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

(۲۳۶)

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها نمی‌افتد ز جوش خویشتن میخانه در شب‌ها
ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروائی که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها
دل افکار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مبادا آه کم فرصت به دامانت برآویزد ز خلوت برمیا زنهار بی‌باکانه در شبها
مکن پهلوبه بستر آشنا صائب چو بی‌دردان سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

(۲۳۷)

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا　　اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
ز سیل حادثه دریا و کوه در خطر است　　چه پا کشیدهٔ ای خانمان خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمی‌شوی سیراب　　ز تشنگی نشود تا دلت کباب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی　　چنین که می‌کنی از مردمان حجاب اینجا
توان ز ساغر تبخاله آب کوثر خورد　　بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد　　اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سئوال　　چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
نثار جیب صدف کن به شوره آب مریز　　ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا
بکوش گردن خود را ز بند کن آزاد　　چه سود ازین که شوی مالک‌الرقاب اینجا
برای روز آنروز نیز فکری کن　　بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا
ترا ز معنی اگر هست بهره‌ای صائب　　ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

(۲۳۸)

سر به جیب خویش دزدیدم کلاهی‌شد مرا　　جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
غیر حق کردم فرامش هرچه در دل داشتم　　طاق نسیان از دو عالم قبله‌گاهی شد مرا
درگذار سیل بودم داشتم تا خانه‌ای　　از گرانان ترک خان و مان پناهی شد مرا
بی‌ندامت برنیاید یک نفس در سینه‌ام　　زندگی چون صبح صرف مدآهی شد مرا
ناگشوده دیدهٔ انصاف بر داغ پلنگ　　در نظر چشم غزالی خوش نگاهی شد مرا
تا به خط عنبرین شد دیدهٔ من آشنا　　زلف در مد نظر مار سیاهی شد مرا
صائب از مکر جهان بی‌وفا غافل شدم　　دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

(۲۳۹)

خواب ناز از حسن روزافزون نشد سنگین ترا　　لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
پیش از آن کز خون بلبل غنچه‌گردید ست مست　　بود در گهواره دست از خون ما رنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب　　گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری می‌توان گل چید از بالای تو　　می‌کند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا
از زبردستان‌که خواهد این کمان را چله کرد　　بادهٔ پرواز چون نگشود ز پر و چین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را　　ساده لوح آن کس که بیدادی کند تلقین ترا
چهره‌ات در خواب خندان تر ز پردازی بود　　گریهٔ شادیست کار شمع بر بالین ترا
مرد را از کیش می‌آرد دل آزاری برون　　درد دل موری مخور گرهت درد دین ترا
گر به تحسین تو بگشایند لب صائب مرنج　　کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

(۲۴۰)

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا   ز کار شهپر روح‌الامین گره بگشا
میان اگر نکنی باز اختیار از تست   بحق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن   بگیر ناخنی از موم این گره بگشا
گره گشای کریمان کف سوال بود   ز کار خرمن ای خوشه‌چین گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی   ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا
کلید قفل تواند درون خانهٔ تست   به زور همت خود از جبین گره بگشا
صریر خامهٔ صائب دلی گرفته بهشت   اگر تو عقده گشائی ز جبین گره بگشا

(۲۴۱)

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها   گل ز سودای رخت افتاد در بازارها
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون می‌کشند   همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستارها
کمترین بازی درین میدان بود سرباختن   در کف طفلان چو چوگانست اسپ‌دارها
هر سحر گر کیمیای سر خروئی می‌کشد   آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها
تا نیارد بخیهٔ راز ترا بر روی کار   چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها
چشم بر کار تو از اهل سلامت می‌کشد   نغمهٔ اقرارها در پردهٔ انکارها
تا نمرد گفتگوی عشق بودم از ازل   جست برقی و آب شد مهر لب اظهارها
چار بازار عناصر پر مکرر گشته است   وقت آن آمد که برچینند این بازارها
گر جنس عشق حقیقی پرتو پرتو افکند   خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

(۲۴۲)

تلخی عالم ناساز شراب‌ست مرا   نرمی بدگهران عالم آبست مرا
تا از آن روی عرقناک نظر دارم آب   آب حیوان به نظر موج سرابست مرا
لب به دریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام   آبرو جمع شدن عالم آبست مرا
جز در دوست که بیداری دل می‌بخشد   تکیه بر هر چه کنم باعث خوابست مرا
می‌دهد شادی بی‌درد مرا غوطه به خون   خندهٔ کبک دری چنگ عقابست مرا
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط   خوش دلی چون مه نوپا به رکابست مرا
مطلب افتاد مرا تندی و بدخوئی او   غرض از نامه نه امید جوابست مرا
نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب   روی دل از همه عالم به کتابست مرا

(۲۴۳)

خدایا درپذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را   مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فروریزد   به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

در آن سوزش که نه گردون کف خاکستری گردد
ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار میسازی
به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
اگرچه بحر رحمت بی‌نیازست از حساب ما
به باد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن به داغ خود دل ویرانهٔ ما را
ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت می‌کند عشقش دل دیوانهٔ ما را

(۲۴۴)

می‌رسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
می‌خلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برم
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا
تا شدم بی‌عشق می‌لرزم به جای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا
تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب به چرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

(۲۴۵)

مکن بی‌بهره یارب از قبول خود بیانم را
بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
تهی دستی ندارد بر گریز نیستی در پی
نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را
ثبات پا کرم کردی عزیمت هم کرامت کن
گران کردی رکابم را سبک‌گردان عنانم را
تو با این ناز تا در خلوت آغوش من آئی
طپیدن می‌کند از مغز خالی استخوانم را
سبک‌روحی چو باد صبح درگلشن نمی‌آید
که ریزد درقدم چون برگ گل صائب بیانم‌را

(۲۴۶)

گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکسترنشین آئینه را
عکس خط و خال عنبربار آن مشگین غزال
می‌کند پرنافهٔ چون صحرای چین آئینه‌را
بر سر زانو به چندین عزتش جا می‌دهد
تازه رخساران ز چشم پاک‌بین آئینه را
چشمهٔ او را گشایش‌هاست از چین غضب
موج صیقل می‌کند روشن جبین آئینه را
تا برآمد خط سبز از لعل شکر بار او
عکس طوطی زهر شد زیر نگین آئینه را
از قبول نفس خود را پاک سازد تیرگی
به بود زنگ از حصار آهنین آئینه را
در نظرها می‌کند شیرین‌تر از تنگ‌شکر
کلک صائب از حدیث عنبرین آئینه را

(۲۴۷)

همیشه روی توکل بود سفر ما را
یکیست توشهٔ زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سر آب هرکجا هستیم
غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بخوش عنانی ما گوهری ندارد بحر
توان بخویش نمودن به یک نظر ما را

شکست سنگ ره ما کجا تواند شد — که همچو موج ز دریاست بال‌وپر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش — زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتم — که خشک شد چو سبو دست زیر سر مارا
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب — نظر به سوختگانست چون شرر ما را

(۲۴۸)

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم — تنگنای آسمان بی‌بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش — آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بی‌جوهری پوشیده حالی‌های من — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمی‌سازد به پای کاروان — گرم رفتاری خجل از راه بردارد مرا
خارم اما برنمی‌دارد از بوی غیرتم — وای بر آن کس که خواهد بی‌سپر دارد مرا
آسمان صائب یکی از بی‌سروپایان اوست — گردش چشمی که از خود بی‌خبر دارد مرا

(۲۴۹)

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را — سنگ اطفال شود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده به اسباب نمی‌پردازد — موی ژولیده بود بالش سر مجنون را
چشم آهوست سیاهی به سیاهی ابرش — نیست در کار دلیلی سفر مجنون را
نیست صاحب‌نظران را ز نظر بند گریز — نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
می‌خورد گرد عبث محمل لیلی دردشت — نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گر در آن زلف ندیدی دل بی‌تاب مرا — در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر به ظاهر به نظر چشم غزالان دارد — هست در پرده تماشای دگر مجنون را
می‌شود تار سیه خانهٔ لیلی صائب — مدّ آهی که برآید ز جگر مجنون را

(۲۵۰)

پیچیده درد هجر تو بر یکدیگر مرا — شاید غلط بنامه کند نامه‌بر مرا
از هیچکس مرا گلهٔ نیست چون گهر — کز آب خود شده است گهرسخت‌تر مرا
چون تیر تا هدف نکند هیچ جا مقام — بیچاره رهروی که بود همسفر مرا
چندان که موی پیش ز پیری شود سفید — کوته شود حیات چو شمع سحر مرا
در هیچ جا قیام ز شوخی نمی‌کنی — نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت — افتاده است قطرهٔ اشک از نظر مرا
صائب ز هوش ناقص خود می‌کنم ملال — خوش وقت باد آنکه کند بی‌خبر مرا

(۲۵۱)

ننگ کفر من به فریاد آورد ناقوس را می‌کند ایمان من در خون آب افسوس را

از هوای نفس ظلمانیست سر و دور خلق دور می‌آرد به جنبش صورت ناقوس را

عیب خود دیدن مرا ز اهل هنر ممتاز کرد منفعت از پا زیاد از پر بود طاوس را

خوف ما ز اعمال ناشایست خود باشد که هست نامهٔ قتلی به جز مکتوب خود جاسوس را

عالم معقول صائب روی بنماید مرا گر توانی ترک کردن عالم محبوس را

(۲۵۲)

عشق کو تا خاک سازم جامهٔ ناموس را پیش زهاد افکنم این خرقهٔ سالوس را

هیچکس از رشتهٔ کارم سری بیرون نبرد نبض من بند زبان گردید جالینوس را

از خودآرایان نمی‌باید بصیرت چشم داشت عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را

زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان رخنه در زندان بود از نقش به محبوس را

صرف دعوی در میان باطلان دارد رواج هست در بتخانه گلبانگ دگر ناقوس را

می‌کند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر کنجست صائب پای من تا کرده‌ام چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

(۲۵۳)

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را من به ره انداختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت تباه راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گردد چهرهٔ بی‌شرم پامال نگاه می‌رود گلشن به غارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ‌تر از زندگیست گرگ می‌آید به خواب اکثر شبان خفته را

مهر برلب زن که می‌ریزد نمک در چشم خواب خندهٔ بی‌شرمی گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان یک‌چشم خواب‌آلوده شد کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را به نور عشق صائب زنده‌دار شمع می‌باید به بالین میهمان خفته را

(۲۵۴)

مسوز ای سنگدل از انتظار می‌کبابم را بدرد باده کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پروردهٔ عشقم نیابد خیرگی از من نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را

از آن چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را

به دامان قیامت پاک نتوان‌کرد خون من همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

دلم از سوز جسمی سر برآرم از گرسنس اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

نگردید از جهان بی‌نمک سوری مرا حاصل مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را

چو ماه نو سر از پای تواضع برنمی‌دارم   اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا از نامه و پیغامِ صائب دل نیاساید   به حرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

(۲۵۵)

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را   گران به خاطر مردم مکن عبادت را
به میهمانی مردم مرو اگر بروی   کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی   مکن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی دست ز ورد نماز وقت طعام   ز انتظار مکن خون به دل جماعت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب   ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
چه لازمست کنی چشم میهمانی را   به مجمعی که روی ختم کن تلاوت را
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار   بآسیا چو شدی پاسدار نوبت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل   مکن بخلوتیان جمع اهل نوبت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند   شکنجه‌ایست فقیران بی‌بضاعت را
درین زمان که مقیم‌ست جمله صحبت‌ها   کناره گیر غنیمت شمار عزلت را
اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید   بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

(۲۵۶)

بیک جولان کند شوق سبک‌روحش گرانها را   بدنبال افکند منزل درین ره‌کاروانها را
ز حیرانی خروشد خشک با تردستی صنعش   به دور انداخت بی‌آب آسیا این آسمانها را
چنان کز ابر رحمت ناودان رطب‌اللسان گردد   ز ذکر حق طراوات می‌شود پیدا زبانها را
نیم از هرره نالان چون جرس در راه عشق او   ز فریادی به منزل می‌رسانم کاروانها را
ز درد و داغ عشق آنها که می‌گویند بار آمد   ز خامی در تنور سرد می‌بندند نانها را
ز سختیهای دونان قانعان را نیست پروائی   هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می‌آید   که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را
چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب   خموشی می‌کند روشن گهر تیغ زبانها را

(۲۵۷)

نیست خاطر غباری از پریشانی مرا   جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این نه محفلم   نیست رزق جز سرانگشت پشیمانی مرا
زندگی گردید از قد دوتا پا در رکاب   برد از عالم برون این اسب چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده‌ام روشن سواد   ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین به همت جلوهٔ گل می‌کند   در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نفش بدونیکم که ساخت   خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردبد ویرانی مرا

(۲۵۸)

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دوست‌تر دارم سرخود را

ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

من از تر دامنی گردیده‌ام چون موج دریائی
خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را

ز سربازی درین گلشن چنبن خو…قت گردیم
که می‌ریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

مرا ابن رو سفیدی در میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آئینه رو خاکستر خود را

بخاموشی شوم مهر دهان بیهوده‌گویان را
نمی‌بازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را

ز سود آنچنان دلسرد از تن پروری گشتم
که چون مجنون بپای مرغ میخوارم سرخودرا

بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

(۲۵۹)

سودا بکوه و دشت صلا می‌دهد مرا
هر لالهٔ پیاله جدا میدهد مرا

مستانه جلوه‌های تو در هر نظارهٔ
چون موج سر بآب بقا میدهد مرا

در دیدهٔ سیاه دلانم اگر چه خوار
آب حیات جان به بها میدهد مرا

باغ و بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا

سیرست چشم شبنم من ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

آن سبزهٔ که سنگدلیهای روزگار
در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا

در گوش قدردانی من حلقهٔ زرست
هر کس که گوشمال به جا میدهد مرا

اساد کسست ملهما را دلسل راه
حیرت نشان تیر قضا میدهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا میدهد مرا

(۲۶۰)

حسن بی‌پروا بفرمان هوس باشد چرا
برق عالم سوز در زنجیر خس باشد چرا

بادهٔ پرزور کار سنگ با مینا کند
مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا ابر و چمن بر گل بود از زهد خشک
آدمی در چار دیواری قفس باشد چرا

دامن غواص پر گوهر شد از پای نفس
اینقدر غافل کس از پای نفس باشد چرا

تا بخاموشی توان سنگ نشان گشتن کسی
در قطار هرزه‌نالان چون جرس باشد چرا

تا کسی در پا تواند کشتن از بار هوی
چون حباب موج دربند نفس باشد چرا

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی‌همنفس باشد چرا

(۲۶۱)

گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب زمین‌گیر کند همنفسان را

بی‌بهرهٔ معشوق شود عاشق محجوب — روزی ز دل خویش بود بی‌جگران را
در کوه کمر از ره باریک خطرهاست — زنهار به دنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی — از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی — مقراض شود بال و پر نامه بران را
با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان — صائب چه غم از شور جهان بی‌خبران را

(۲۶۲)

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را — می‌شود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست — پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
با بصیرت چشم ظاهر بین نمی‌آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد — پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه‌را
چون ز ره زیر کمر پوشیده از مردم کنند — موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست — چون گدایان رقعه حاجت مکن هر بته را
نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار — می‌کند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

(۲۶۳)

پر گل بود ز چهره خموشی دهان ما — در کام همچو غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانهٔ ما ز آفت نزول — دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما
از پیچ و تاب فکر دراین بوته گداز — شد مغز نال در قلم استخوان ما
ما از سخن به چشمه حیوان رسیده‌ایم — تابوت کیست تخته نماید دکان ما
در فکر ما اگر نرسد کس غریب نیست — بیرون نمی‌رود خبر از کاروان ما
چون موج بیقراری ما را کناره نیست — رحمست بر کسی که بود هم‌عنان ما
صائب اگر ز زلف سخن باز کرده‌ام — پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

(۲۶۴)

جنتت در بسته سازد مهر خاموشی ترا — چهره زرین می‌کند چون مه نمد پوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو — گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستان سرا هر غنچهٔ — می‌کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته کر سیمین بران روزگار — رنج باریکیست حاصل از هم‌آغوشی ترا
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی — می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی — بیش شد رعنائی نفس از خشن‌پوشی ترا
خانه داری در گذار سیل سبکتر کردنست — می‌شود حص سلامت خانه بردوشی ترا
هوشیاری زنگ غفلت می‌برد صائب ز دل — دل سیه چون لاله می‌گردد ز می نوشی ترا

(۲۶۵)

می جانبخش اگر چه جام زر می‌کرد از مینا
سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا

نگردد عشق خون‌آشام غافل از دل پر خون
که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا

دل روشن سر بی‌مغز ما را گرم می‌سازد
که می چون آتشین شد پنبه درمیگیرد از مینا

مزن انگشت‌سائی مرا ای همنشین بر لب
که زور بادهٔ من مهر بر میگیرد از مینا

نمکن مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد از مینا

ز سیمای می‌توان دریافت در دل هرچه می‌باشد
غبار باده را صاحب‌نظر میگیرد از مینا

دل از اشک ندامت شد تهی در موسم شیرین
که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا

نکی صد می‌سود در پردهٔ شرم و حیا خوبی
شراب لاله‌گون رنگ دگر میگیرد از مینا

ز شوق بوسه هر ساعت دهان را غنچه می‌سازد
بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمی‌دانم
که جوش می ز شادی پنبه برمیگیرد از مینا

(۲۶۶)

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیدهٔ شیر است کرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی‌اختیار
این شراب برق جولان می‌گدازد شیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان پیچد بهم
می‌کند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را

نیست غافل عشق بی‌پروا ز مرگ کوهکن
نقش شیرین می‌کند شیرین دهان نیشه را

صائب از اندیشهٔ موی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

(۲۶۷)

می‌نماید پای کوبان دار را منصور ما
خاک را آتش عنان سازد می پر زور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری می‌تواند ساخت طوفان را تنور
نیست ممکن خم برآید با می پر زور ما

رحم ما را هر سگر حمدی نمی‌آرد بشور
بر نمکدان قیامت می‌زند ناسور ما

گردن بیهوده از دور مینا می‌کشد
گوش ماهی می‌شمارد بحر را مخمور ما

گرچه پیریم از جوانان جهان دل خوش‌تریم
خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

عقل ناقص پرده سازد نغمهٔ ما پرده‌سوز
ساز چون گردد به قانون خسرو طنبور ما

زلف ما تمدیدگان را شانهٔ در کار نیست
دست کوته‌دار ای ماه از شب دیجور ما

دل جو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست
صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما

سخت جانیهاست دامنگیر ورنه هر شرار
جلوه برق تجلی می‌کند در طور ما

خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است
آب از ظرف سفالین می‌خورد فغفور ما

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته‌اندیشی بفکر دور ما

(۲۶۸)

سمندر کرد اشک گرم من مرغان آبی را — ز گوهر چون صدف پرساخت گرد من حبابی را
زبان در مجلس روشن‌دلان خاموش می‌باید — که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را
بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سائل — که چشم جغد داند توتیا کردن خرابی
نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر — خلاصی از کشاکش نیست این موج سرابی را
غنیمت دان در اینجا اینده نعمت را که در جنت — نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را
شقائق حقهٔ تریاک تا گردید دانستم — که افیونی کند آخر خمار می شرابی
غزل گوئی بصائب ختم شد از نکته پردازان — رباعی گر مسلم شد ز موزونان سحابی

(۲۶۹)

مرا از نشئهٔ می ساخت کامیاب هوا — که هست داروی بیهوشی شراب هوا
علاج ظلمت ابرست بادهٔ روشن — که دل سیاه کند بی‌شراب ناب هوا
بگردش آر می پرده سوز را ساقی — که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما — شود چنین به طراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست — که می‌کند ز تری آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست — عنان گسسته‌تر از موجهٔ سراب هوا
هواپرست بود هر زمان به شاخ دگر — که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هوی پرستی را — که چون حباب کند خانه‌ها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد — چو نامه از رخ او هر زمان نقاب هوا
شدی چو سر مرو در پی هوی صائب — که دلپذیر بود موسم شباب هوا

(۲۷۰)

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا — گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کمم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان — شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم به خریدار از سبکروحی — به سیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم — که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا
نیشتر چورگ سنگ نیست پروایم — چگونه‌ای اختر طالع شود سفید مرا
ز روی تازهٔ من تازه‌روست صائب باغ — اگر چه نیست پری همچو سرو بید مرا

(۲۷۱)

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا — ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
چون دهانش زود بی‌نام و نشان خواهم شدن — گر چنین پیچید بهم فکر میان او مرا
از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی — شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا

نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان واکنم　　　گر دهد گوهر به دامن جای آب رو مرا
سخت می‌ترسم نه پیوندد بدریای بقا　　　آب باریکی که هست از زندگی درخو مرا
می‌توانستم به‌بستر کرد پهلو آشنا　　　جای دل پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه هرجا می‌روم　　　می‌رسد سنگ ملامت بسکه از هر سو مرا
همت من دست اگر از آستین بیرون کند　　　آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا
خورده‌ام خون کرده‌ام تا مشک خون خویش را　　　ده بگرم چون نافه پنهانست ماندوبو مرا
از زبان شکر نعمت را تلافی می‌کنم　　　آب چون شمشیر جوهر می‌شود در جو مرا
صائب از آب مروت دیدهٔ گردون تهیست　　　چون نباشد سبزهٔ امید بی‌نیرو مرا

(۲۷۲)

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا　　　نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا
گرچه چون حلاج مهر خامشی برلب زدم　　　زور می‌برداشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می‌آرد گلیم خود برون　　　نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا
بود از بس بر دل من دیدن مردم گران　　　شد سبک در دیده کوه قاف چون عنقا مرا
باکمال قرب از پاس ادب خون می‌خورم　　　پنجهٔ خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا
نیست مانع بحر را گرداب از جوش وخروش　　　مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا
حسن عالم‌گیر را هرجاکه جوئی حاضرست　　　هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا
چون الف در بسم گردد محو نانی می‌شود　　　عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا
در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان　　　توشهٔ راهست صائب چشم از دنیا مرا

(۲۷۳)

فقر بی‌قدر کند سلطنت عالم را　　　هوس ملک نباشد پسر ادهم را
می‌کند کار خرد نفس چو گردید مطیع　　　دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ　　　گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده‌شناسان حجاب　　　شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر　　　گل به خورشید رسانید سر شبنم را
می‌تواند به نفس کرد جهان را روشن　　　هر که چون صبح برآرد به تامل دم را
دانش آنراست مسلم که به تردستی صنع　　　گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را　　　در کف دیو قراری نبود خاتم را
کار اکسیر کند همت ذاتی صائب　　　خاک در دست زر و سیم شود خاتم را

(۲۷۴)

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را　　　سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را

بهشت جاودان خواهی بدل خوردن قناعت کن
که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را

نکوکاری بزرگان را به پرگار از اثر ماند
ز فیض جام ذکر خبر در دوران بود جم را

مبین در سرفرازی هیچ جودی را به چشم کم
که جا در دیدهٔ خود می‌دهد خورشید شبنم را

بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی
ز غفلت مگذران بی‌گریه ایام محرم را

ز حرف زشت می‌آید براه راست بد گوهر
لوای فتح اگر از تیغ بیرون می‌برد جم را

باندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت
که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمی‌کردی
به خلق از خود تسلی دار پای اهل و عالم را

ندارد گریهٔ من آبروئی پیش او صائب
وگرنه گل به دامن می‌دهد جا اشک شبنم را

(۲۷۵)

نعل در آتش نهد دیوانهٔ من سنگ را
شعلهٔ جواله سازد بی‌فلاخن سنگ را

سخت جانانند باغ دلگشای یکدگر
می‌کند گلریز روی سخت آهن سنگ را

نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد
نرم از آتش شود رگهای گردن سنگ را

این زمان بی‌برگ و بارم ورنه‌ازجوش ثمر
منت دست نوازش بود بر من سنگ را

سهل باشد گر ز آتش دستی فریاد من
هررگی گردد چو تار شمع روشن سنگ را

خواب سنگین شد سبک از شوخی مژگان او
شهپر پرواز می‌گردد فلاخن سنگ را

ما بزور می درین میخانه‌ازخود می‌رویم
می‌شود سیلاب گاهی پای رفتن سنگ را

هر که دارد عذرخواهی بر گنه باشد دلیر
مومیائی می‌دهد دل در شکستن سنگ را

شد یکی صد غفلت من صائب از قد دوتا
خواب سنگین شد درآغوش فلاخن سنگ را

(۲۷۶)

سبز می‌گردد روان چون آب از ماندن مرا
خضر نتواند به آب زندگی راندن مرا

بسکه دلسردم ز تاروپود هستی چون‌کتان
می‌تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان را دارد از تیغ تغافل سینه چاک
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا

عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید
یک‌جهان خوشوقت می‌گردد زخنداندن مرا

دستگیری می‌کنم آنرا که گیرد دست من
چون دعا دارد اثرها زیرلب خواندن مرا

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام
می‌تواند ریگ ماهی گرم گیراندن مرا

هر تهی‌دستی نیارد ماه کنعان را خرید
در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی
از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا

حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته‌است
دامن افشان نیست صائب دانه‌افشاندن مرا

(۲۷۷)

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله‌ستان نیست مرا

به تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال   چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران   غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات چون نشو و نما یافته‌ام   سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سرد گردیدن دل دست من از جمعیت   برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست   آبرو هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب   سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا
[illegible] ز حسنست توقع صائب   برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

(۲۷۸)

می‌برد [illegible] ز سادی دیدهٔ روزن مرا   خانه از روئی که بارب می‌شود روشن مرا
خوشتر است از جامهٔ پوشیده عریان زیستن   تیره می‌گردد نظر از بوی پیراهن مرا
صبح [illegible] بود در بستن چشم و دهان   می‌شود از روزن مسدود دل روشن مرا
کی ز [illegible] و صبح می‌شد رشتهٔ جانم گره   آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا
تا [illegible] نور وحدت سرمهٔ بینش کشند   هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا
فلس من چون ماهیان محضر به خون من نوشت   حلقهٔ فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا
بی‌رخ از داغ در زیر سیاهی مانده است   دیدهٔ خورشید اگر صائب شود روزن مرا

(۲۷۹)

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را   نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه‌گیری را
خزان دل را خنک از نوبهاران بیش می‌سازد   به ایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گر جهان افروز می‌خواهی   مده از دست چون دامان شبها دستگیری را
میان زنگی و آئینه صحبت درنمی‌گیرد   مکن ظاهر به دلهای سیه روشن ضمیری را
ز معنی‌های بی‌صورت دلت گردد نگارستان   زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت پذیری را
خدا را آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد   که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را
بقدر [illegible] همکار گیرد اوج هر کاری   ز من دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

(۲۸۰)

[illegible] خوش درجهان شود پیدا   ز شوره‌زار کجا گلستان شود پیدا
مده [illegible] هوائی بباد عمر عزیز   کشیده‌دار کمان تا نشان شود پیدا
مزن [illegible] بهر سنگ گوهری خود را   خموش باش که سنگ فشان شود پیدا
[illegible] راستی خود را محک [illegible]   که حال سر جدا از کمان شود پیدا
ز چهره سازی گل مطلب بهار اینست   که عندلیب درین گلستان شود پیدا
چه جامه‌ها که در انشاء شوق شد کوتاه   نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا

حضور پردهٔ بیتابی‌ست و پردهٔ گوش   که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا
ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن   که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند   عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا
اگر تو آینهٔ سینه را کنی پرواز   هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا
توان برید چو مقراض صائب از عالم   درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

(۲۸۱)

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را   می‌رساند ناخن مطرب بسآب این خانه‌را
عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار   بهر عبرت شمع آتش می‌زند پروانه را
میرساند بوی می خودرا به مهجوران خویش   کو برآرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ام   شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا می‌کند   نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بحال‌زیر زلفش دوختست   چون گره نتوان جدا از دام کرد این دانه‌را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر   جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را
گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب   می‌گشاید زور می آخر در میخانه را

(۲۸۲)

چشم بگشا سبک از خواب‌گران کن‌خود را   بر هوا پای بنه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است   قدمی بیش نه از دیده دران کن خود را
می‌کند کار به لب نان لب افسوس اینجا   لب مگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات   بادهٔ کهنه بدست آر جـوان کن خود را
زرد روئی گل روز و شب هشیاریست   می گلرنگ بکش لاله‌ستان کن خود را
شکوه از رحمت حق کردن وهردم سیلست   قلعهٔ آهنی از گوش گران کن خود را
اگر از تشنه لبـان گهـر سیرابـی   سعی کن همچوصدف پاک‌دهان‌کن‌خود را
گر دهندت به نظر گرسنه چشمان جهان   چون شب قدر نهان دررمضان‌کن‌خود را
از کفت می‌رود از هرچه به آن چشم رسید   صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

(۲۸۳)

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا   سایه می‌پوشد زمین از دو آهوی ترا
دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو   سجدهٔ از دور دارم طاق ابروی ترا
گر گذارد قوت گیرائی در دست ها   در گره بندند گل پیراهنان بوی ترا
پلهٔ ناز تو دارد نازنینان را سبک   کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
هر که‌را دستی بود در حل و عقد مشکلات   بر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا
مصرع برجسته هیهاتست از خاطر رود — چون کند صائب فرامش قد دلجوی ترا

(۲۸۴)

درمانده این جسم نزار است دل ما — در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
هر چند بهای گوهر از سنگ یتیمی‌ست — بی قیمت ازین مشت شرارست دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید — چندانکه دراین سبز حصارست دل ما
تا با خبر از هستی خویش است پیادست — از خود چو برون رفت سوارست دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلیست — تا والهٔ آن غنچهٔ عذارست دل ما
چون دانهٔ بی‌مغز ز بی‌برگ و نوائی — شرمندهٔ اقبال بهارست دل ما
دارد بغم عشق نظر از غم عالم — آهوست ولی شیر شکارست دل ما
هر چند که پیچد بمی چون رگ تلخی — در کشمکش از رنج خمارست دل ما
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار — سرگشته‌تر از باد بهارست دل ما
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون — چون نقطهٔ مرکز به قرارست دل ما
زان جلوهٔ مستانه کز آن سرو روان دید — چون گل همه آغوش کنارست دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد — هم‌طالع خال لب یارست دل ما
تا دست به این پیکر خاکی نفشاند — ماتم زده چون شمع مزارست دل ما
هرچند دراین باغ چو گل پاک دهانیم — از زخم زبان بوسهٔ خاراست دل ما
زین نغمه سرایان که دراین باغ و بهارند — صائب ز نوای تو فگارست دل ما

(۲۸۵)

از بیخودی نماند است پروای جسم جانرا — مستی ز باد بلبل برده است آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست — یک منزلست دریا سیل سبک عنان را
هر کس ز کوی اورفت دل راگذاشت برجای — مرغان به جا گذارند در بنیاد آشیان را
از حسنهای محجوب داغند خیره چشمان — طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست — کشتی درست باید دریای بیکران را
از آبروی یوسف خاک مراد گردید — گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
از تیره آه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ درکنارش — باد مراد داند دم سردی خزان را
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد — نتوان به تخته کردن برچید این دکان را
حسن غیور را نیست پروای تلخ کامان — از خون خویش فرهاد شیرین‌کند دهان را
بی‌داغ عشق صائب روشن نمی‌شود دل — خورشید می‌فروزد رخسار آسمان را

(۲۸۶)

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را — کند بر دود صبر آن کس که ‌میافروزد آتش را
فلک با مردمی ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آوازه تیر روی سر کش را
به فریاد سپند ما درین محفل که پردازد — که اخگر در گریبانست از خوی تو آتش را
اگر روشن دلی راه صفا پیش آر با گردون — که چون شبنم سفرآسان بود جانهای بی‌غش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می‌افتد — که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را
خرد را پیروی از راه حاجت می‌کند نادان — وگرنه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را
دوام عشق می‌خواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را
به نور دل توان از ظلمت هستی برون آمد — علاجی نیست جز بیداری خواب مشوش را
از آن با وسعت مشرب ز مذهب ساختم صائب — که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

(۲۸۷)

اگر آزاده‌ای بگذار اسباب تجمل را — که بی‌برگی به سامان می‌کند کار توکل را
ز جمعیت دل صدپارهٔ عاشق خطر دارد — کمر بستن برد از باغ بیرون دستهٔ گل را
نفس در صحبت بی‌نسبت از من برنمی‌آید — حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل ناز این غافل — که صبرما کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان از شرم زلفش آب شد درچشمهٔ سنبل — که نتوان امتیاز از موج کردن زلف سنبل را
تواضع پیشهٔ خود ساختم با خصم تا دیدم — که شد سیلاب خاک راه با قدّ دوتا پل را
چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمی‌لرزد — نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق — که دارد بلبل از برسر بسر مجموعهٔ گل را

(۲۸۸)

بهر که هرچه ضرور است داده‌اند آنرا — بس است آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان — یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان — که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف — که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق — که ریگ خوردهٔ جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش به عاشقان چو رسی — که مار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست — قرار نیست به یکجای هیچ پیکان را
شکستگی نرسد خاطر ترا صائب — که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

(۲۸۹)

طلائی شد چمن ساقی به گردان جام زرین را — بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل تواند قطره‌ای از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد چو بیماری که گرداند ز بار درد بالین را
نوای شور محشر خندهٔ کبکست در گوشش چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکیـن را
به جای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب به ملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

(۲۹۰)

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را
دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند آتش امان نمی‌دهد آتش پرست را
دست از امان بشوی که اطفال حادثات افتاده‌اند میوهٔ این شاخ پست را
از هر ترنمی دلش از جـای می‌رود هر کس شنیده است ندای الست را
از بند گشت شورش مجنون زیاده‌تر زنجیر تازیانه بـود فیل مست را
صائب خموش باش که در مجلس شراب داروی بیهشی‌ست سخن می‌پرست را

(۲۹۱)

عشق سازد ز هوس پاک دل آدم را دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
آب و جان را چو گوهر در گره تن مگذار چون گل و لاله به خورشید رسان شبنم‌را
در وصالیم و همان خون جگر می‌نوشیم تلخی از دل نبرد قرب حرم زمزم را
عالم از جای به تعظیم کلامش خیزد هرکه چون صبح برآرد به صداقت دم را
رم آهوی حرم پای گران خواب شود چون بدوش افکنی آن زلف خم‌اندرخم را
قفس شیر نگشته است نیستان هرگز عشق آن هست که برهم بزند عالم را
شور و غوغا نبود در سفر اهل نظـر نیست آواز درا قافلـهٔ شبنـم را
زینت مردم آزاده بود بی‌برگـی محضر جود بود دست تهـی حاتم را
چه خبر از دل آوارهٔ من خواهد داشت مست نازی که ندارد خبر عالم را
صائب از شعلهٔ آه تو که روشن بادا می‌توان خواند شب تار خط درهم را

(۲۹۲)

دل پری‌خانه از آن روی چو ماهست مرا یوسفی در بن هر موی به چاهست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود الف قامـت او سر خط آهست مرا
همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش دل سراسیمه از آن پر کلاهست مرا
با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم سایهٔ بال همـا بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته‌است در ره شوق کجـا فرصت آهست مرا
می‌چکد خون چو کباب از نفس دعوی من با چنین سـوز چه حاجت به گواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا

از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان — غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا
منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب — ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

(۲۹۳)

ز درد نیست محابا به درد ساخته‌را — که آتشست گلستان زر گداخته را
چنان به عهد توآئین سرکشی شد عام — که در بغل ندهد سرو جای فاخته را
چو گل به چهره‌رنگین بخار غوطه‌زدیم — شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او — به خاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیک دو هفته مه چهارده هلالی شد — دوام نیست ازین پیش‌حسن ساخته‌را
شکسته حالی باشد حصار ما صائب — که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

(۲۹۴)

مزن بر سنگ پیش‌سخت‌رویان‌گوهر خود را — بهر آئینه تاریک منما جوهر خود را
تو ای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن — که من از گرمی پرواز می‌سوزم پر خود را
از آن خورشید برگرد جهان سرگشته می‌گردد — که بر فتراک صاحب‌دولتی بندد سر خود را
کسی تاچند پنهان چون زره زیر قبا دارد — ز بیم تیرباران حسودان جوهر خود را
نیم مجنون اگر در دامن گردون نیندازم — نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را
نیامد مهر تابان بر سر بالین من صائب — بخون رنگین نکردم تاچو شبنم بستر خود را

(۲۹۵)

اگر در دل ز سوز عشق داغی می‌شود پیدا — بهر جانب که رو آری چراغی می‌شود پیدا
چراغ لاله از صدق طلب در سنگ روشن شد — برای سینه ما نیز داغی می‌شود پیدا
اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد — همان از گرم رفتاری چراغی می‌شود پیدا
اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود — همان از بی‌دماغیها دماغی می‌شود پیدا
غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد ورنه — برای بلبل ما کنج باغی می‌شود پیدا
به غیر از گوشهٔ دل نیست صائب بارها دیدم — اگر زیر فلک کنج فراغی می‌شود پیدا

(۲۹۶)

از بساط فلک آنسوی بود بازی ما — شش جهت چیست به شش در فکند بازی ما
ما حریفان کهن سال جهان ازلیم — طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما
تختهٔ نقش مراد است دل ساده‌دلان — بازی خود دهد آن کس که دهد بازی ما
قوت بازوی اقبال رسا افتاده است — نیست محتاج به تعلیم و مدد بازی ما
خانه پرداخته‌گانیم دریـن بازی گاه — دل ز بازیچه گردون نخورد بازی ما
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته‌ایم — تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما

روزگاریست به گردون دعا هم نزدیم / عجب این نیست اگر پخته شود بازی ما
چون زر قلب نداریم به خود امیدی / در شب تار جهان تا که خورد بازی ما
ظاهر و باطن ما آینهٔ یکدگرند / خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
سود با محض نبودست سرابیم سراب / جای رحمست برآن کس که دهد بازی ما
جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته‌ایم / ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما
چه خیالست که از پای نشیند صائب / تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

(۲۹۷)

خرقه پار است بر تن زاهد افسرده را / حاجت زندان دگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتوان ره خوناب بست / سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی می‌کند / عمر اگر باشد دهان آب حیوان خورده‌را
نقد جان را چون شرر بر آتشین روی‌فشان / درگره تا کی‌توان‌چون غنچه‌بست‌این‌خورده‌را
ابر را استادگی آئینه روشن می‌کند / صاف می‌سازد تحمل طبع برهم خورده‌را
می‌کند باد مخالف شور دریا را زیاد / کی نصیحت می‌دهد تسکین دل آزرده را
هرچه رفت ازکف بدست‌آوردن اومشکل‌ست / چون کند گردآوری گل بوی غارت برده‌را
این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده‌است / از نصیحت می‌دهم تسکین دل آزرده را

(۲۹۸)

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا / دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من / امید تربیت از نوبهار نیست مرا
نه برو بحر به گوهر یکیست نسبت من / گشایشی ز میان و کنار نیست مرا
اگر به خاک برابر کند مرا گردون / به دل غباری از آن رهگذار نیست مرا
به پاسبانی اوقات خویش مشغولم / به هیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا
یکیست مطلب من چو موحدان ز جهان / دو چشم در ره مطلوب چار نیست مرا
ز فکر نعمت الوان بخون نمی‌غلطم / به سینه داغی از این لاله‌زار نیست مرا
ز خار خار تمنا بریده‌ام پیوند / دل از تردّد خاطر فکار نیست مرا
بدست دوش نسیم است رهنوردی من / وگرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آینه‌ام بر قرار خود دایم / ز موج حادثه دل بی‌قرار نیست مرا
یکیست در نظر من بلند و پست جهان / ز هیچ مرتبهٔ فخر و عار نیست مرا
در امید برآورده‌ام به گل صائب / دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

(۲۹۹)

دست فلک کبود شد از گوشمال ما / شوخی ز سر بهشت دل خردسال ما

چندین هزار جامه به دل کرد روزگار — غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد — بیرون ندادنم عرق انفعال ما
چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد — چندانکه پیش داد فلک خاکمال ما
عمر آنچنان گذشت که رو باز پس نکرد — دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما
از سیلی خزان که ز رخ رنگ می‌برد — نگذاشت باد سرکشی از نهال ما
خال شب از صحیفهٔ ایام محو شد — از [illegible] به سنگ نساید سفال ما
صائب هزار حیف که در مزرع جهان — شد صرف شوره‌زار معاصی زلال ما

(۳۰۰)

سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما — برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست — نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست — شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم — بر رخ سیل گشادست در خانهٔ ما
مهرهٔ گل پی بازیچه اطفال خوشست — دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میریزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل به این خانهٔ و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی‌سروسامان فرشست — میرود رو به غفا سیل ز ویرانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب می‌سوزد — شمع کافوری مهتاب به ویرانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد — گر به دیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
روی در دامن صحرای جنون آوردست — کعبه از حسن خداداد صنم خانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب — آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

(۳۰۱)

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گرداندن این سی‌پاره را
جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار — آب و آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را
اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست — نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم — چاره روئی کرد سرگردان من بیچاره را
منکه در صحرای خود کامی سراسر می‌روم — چون توانم جمع کردن این دل صد پاره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل — خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن — به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را
گوشهٔ چشمی اگر صائب به حال ما کند — سرمه می‌سازد ز برق تیشه سنگ خاره را

(۳۰۲)

آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی / خوب کردی پنبهٔ بودست این بردوش ما
جوهر ما را مئی نعلی نمایـان می‌کند / می‌شود از باده افزون آب و رنگ هوش ما
جام ما در پرده دارد نغمه‌های جان‌گداز / دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
نعرهٔ ما می‌کند مهر خموشی را سپند / خشت خود را در فلاخن می‌گذارد جوش ما
پشتپای چون سبو داریم در دیر مغان / گو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما
نیستی صائب حریف داغهای سینه سوز / دست خود کوتاه دار از سینهٔ پرجوش ما

(۳۰۳)

چند بتوان خاک زد در چشم عقل‌وهوش‌را / یارب انصافی بده آن یار بازی‌گوش را
کار من با سرو بالائیست کز بس سرکشی / می‌شمارد حلقهٔ بیرون در آغوش را
از جهان بیخودی پای تزلزل کوته است / نیست پروای قیامت آن سر مدهوش را
زیر گردون سبک جولان چه عاجز ماندهٔ / می‌توان برداشتن از جوش این سرپوش را
روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده‌ایم / کیست صائب تا به حرف‌آرد من‌خاموش‌را

(۳۰۴)

شیوه‌های چشم او را در نظر داریم ما / مو به مو زان جنبش مژگان خبر داریم ما
بلبلان در راه‌ما بیهوده می‌ریزند خار / دیدهٔ از دامن گل پاک‌تر داریم ما
زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب / همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش صندل بر جبین مالیده‌ایم / ورنه سر را از برای دردسر داریم ما
دیدن پا خوشتر است از بال وپرطاوس‌را / عیب خود را درنظر پیش‌ازهنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما را پردهٔ دیگر شود / نسخه از رخسار او چندانکه برداریم ما
نیست آسان ترک می صائب خمارآلوده را / چون از آن لبهای میگون چشم تر داریم ما

(۳۰۵)

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را / که برگریز نباشـد بهار عنبـر را
ز دل سیاهی آب حیـات می‌آیـد / که تشنه سر به بیابان دهد سکنـدر را
ز چهرهٔ سخن حق نقـاب بردارد / ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
توان به مهر خاموشی دهان پر گو بست / اگر به موم توان بست چشم مجمر را
لب سئوال در فقر را کلید بود / بروی خود مگشا زینهار ایـن در را
مجردان تو از قید جسم آزادند / چه احتیاج به کشتی بود شنـاور را
بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب / کنون که قدر خزف نیست آب گوهر را

(۳۰۶)

دل با نو خطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خطش یک جهان سودا

غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد
نمی‌پیچد سر از سنگ علامت همچنان سودا

که جز دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را
به رغبت می‌کند بـا زخم شمشیر زبان سودا

یکی صد شد ز سرو خوشخرام او جنون من
چه حرفست اینکه کم می‌گردد از آب روان سودا

غزالان را به مجنون مهربان دیدم یقینم شد
که وحشت می‌برد بیرون ز طبع وحشیان سودا

اگر باید به دشمن رایگان دادن متاع خود
مکن زنهار تا ممکن بود با دوستان سودا

متاع شیشه جان را ولی از سنگ می‌باید
از آن دیوانه دائم می‌کند با کودکان سودا

ز سوز تشنگی هرچند دارد رنگ خاکستر
درون پرده دارد چشمهٔ حیوان نهان سودا

بهار خرمی در پوست دارد نخل بی‌برگش
به ظاهر گرچه افسرده‌است درفصل خزان سودا

اگر می‌داشت مغزی دولت دنیای بی‌حاصل
هما می‌کرد هرگز سایه را با استخوان سودا

مکش منت ز دست حیرت این سنگین دلان صائب
که روغن می‌کشد از دانه ریگ روان سودا

(۳۰۷)

به قدر رم ازین عالم توانی آرمیـد آنجا
که اینجا هر که سستی کرد نتواند رمید آنجا

ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوائی
که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا
نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا

غریبی ناگوار از قطع اسبابست بر مردم
نبیند روی غربت هر که رخت خود کشید آنجا

ز خشکی خردهٔ کز تنگدستان در گره بستی
عرق خواهد شد و بر چهره‌ات خواهد دوید آنجا

نخورد اینجا ز غفلت هر که روئی دست از دنیا
نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا

ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان
به جنت می‌تواند رفت بی‌گفت و شنید آنجا

کسی کز سایه‌اش اینجا نیاسود آتشین مغزی
کجا در سایهٔ طوبی تواند پا کشید آنجا

در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب
به موئی می‌توان کوه گرانی را کشیـد آنجا

ز دل پاشی گشادی هست گر در حشر جانها
که قُفل از اندرون خانه میدارد کلیـد آنجا

ره بی‌منتهای عشق دارد جذبه‌ای صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

(۳۰۸)

دادم ز شور عشق به سیلاب خانه را
کردم بخار خار بـدل آشیـانه را

مجنون شوم زهر که به من کج کند نگاه
تیر کجست آیـهٔ رحمت نشانه را

این زهر سازگار به عادت نمی‌شود
برخود کنم چگونه گوارا زمانه را

مرغی که زیرکست درین بوستان سرا
بیند بیـک نظـر گره دام و دانه را

آه هوی پرست به مقصد نمی‌رسد
نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

(۳۰۹)

شکست رنگ من از ترک میگساری ما — نمک به چشم قدح ریخت هوشیاری ما
شدست حلقهٔ گرداب چشم قربانی — ز چار موجه طوفان بی‌قراری ما
چنان کز آیهٔ رحمت امید خلق افزود — یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما به معراجی — که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما
کلاه گوشهٔ همت بلند کردهٔ ماست — چو تیغ کوه ز ابرست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست — که از گناه نکردست شرمساری ما
بر وی تیغ فشردیم پای خود چندان — که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز تاروپود جهان آگهیم با طفلی — دویده است بهر کوچه نی‌سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموشست — دهان شکر گزاریست زخم کاری ما
از آن دویده به آفاق نام ما صائب — که روشن است جهان از نفس شماری ما

(۳۱۰)

اگر به لاله شوی هم پیاله در صحرا — شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
هنوز از اثر آه دود محنون است — سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
نمی‌شود دل پرخون گشاده از وسعت — که شد گره به جگر آه لاله در صحرا
ز جاده‌ها چو رگ چنگ ناله برخیزد — اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا
فغان که حلقهٔ سرگشتگی ز حیرانی — احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا
به داغ آبله پابند دشت پیمانان — نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
ز کوه دامن دشت جنون هزار شکست — شود نصیب که تا این نواله در صحرا
سیاه خانهٔ لیلی ز گریهٔ مجنون — نهان به خون شد چون داغ لاله درصحرا
ترحم است به مجنون من که می‌شکند — خمار سنگ ملامت به ژاله در صحرا
مگر نسیم از آن زلف سرگذشتی گفت — که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا
گل همیشه بهار است جوش من صائب — اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

(۳۱۱)

نمی‌باشد ز بی‌برگی چراغ خانهٔ ما را — ز چشم جغد باشد روشنی ویرانهٔ ما را
گرانی می‌کند بر گوشه گیران پرتو منت — نگهدارد خدا از چشم روزن خانهٔ ما را
در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن — که منع از کوچه گردی می‌کند دیوانهٔ ما را
پر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را — مده در گوش خود ره آتشین افسانهٔ ما را
به چوب گل دهد تهدید ما ناصح ازین غافل — که گردد خامهٔ مشق حنون دیوانهٔ ما را
نفس دزدیده پا در خلوت نازک خیالان نه — که هست از چشم آهو حلقه‌ای در خانهٔ ما را

اگر درد سخن می‌داشت صائب بند بند ما　　ز گوهر چون صدف می‌کرد آب و دانه ما را

(۳۱۲)

پرده‌دار حرف دعوی کن لب خاموش را　　از دبستان برمیاور طفل بازی‌گوش را
مور بر خوان سلیمان خون خود را می‌خورد　　خرمن گل مایه حیرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست　　خشت خم می‌پوشد اول بادهٔ سرجوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب　　ساقی از می بهر بردن می‌فزاید هوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی　　حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است　　دور باش نیش در دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت می‌روم　　منکه می‌دزدیدم از دست نوازش دوش را
گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد　　بیشتر باشد خطر در ره چه خس پوش را
بر سر بی‌مغز صائب کسوت پشمین مبند　　از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

(۳۱۳)

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما　　هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد　　چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی　　گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دوبرگ سبز کز یکدانه سر بیرون کند　　یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سفید　　از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود　　داشیتم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
چاره‌جویان را نمی‌دادیم صائب دردسر　　دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما

(۳۱۴)

ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را　　نیست حاجت جنگ و اصلاح خط استاد را
نیست ممکن یک نظر خود را تواند سیر دید　　گر کند آئینه شیرین تیشهٔ فرهاد را
زخمیان تیغ ابروی یکدگر دارند رشک　　گر چه خط یک دست باشد خانهٔ فولاد را
امتحان کرده سپهر آهنین دل را بس‌ست　　چند بر دندان زنی این بیضهٔ فولاد را

(۳۱۵)

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا　　که باشد عقد گوهر خوشهٔ از خرمن دریا
وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را　　سر کاهی برآور چون حباب از روزن دریا
چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود　　حمائل ساخت دست خویش را در گردن دریا
چو دست گوهرافشان برگ عیش تنگدستان شد　　که فلس ماهیان باشد دعای جوشن دریا
توئی ای دل مرا آزاد کرد از قید خودبینی　　که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروائی نینیدیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا
به خاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم صدف تابست از تفتار لب شد مخزن دریا
گوارا می‌شود مشرب به خود ناسازگاران را بود ماهی گل بی‌خار در پیراهن دریا
ز خوان نیکنامی تیغ او را نیست پروائی نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا
بزرگان را که تردستی است از آفت سپرداری که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا
برآ از پردهٔ شرم و حیا صائب که می‌گردد حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

(۳۱۶)

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا پیرهن از پردهٔ چشمست یعقوب مرا
تاروپود بوی پیراهن رسا افتاده است شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت می‌کند سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را به رنگ‌وبوزدن این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌های حسن او چون گل برونست از شمار شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل ازو آید بجوش گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
می‌کند با من عداوت در لباس دوستی بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
بی‌دماغی‌های ناز از خون مگر سیرش کند ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا
گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

(۳۱۷)

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا خامهٔ عشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از وسعت مشرب مرا چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا
پای طاووس از سر طاووس باشد بی‌نصیب نیست غیراز خار خارزان رخ و کاکل مرا
می‌شود از روز رفتن‌های گریان خوشگوار نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا
خواب من هرچند از رطل گران سنگین‌ترست شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا
گل چو شبنم رو نمی‌پوشد ز چشم پاک من می‌برد با خود به سیر گلستان بلبل مرا
معنی رنگین شراب لاله رنگ من بس‌است نیست صائب دیدهٔ حسرت به‌جام مل مرا

(۳۱۸)

روشنست از دل بی‌کینهٔ ما سینهٔ ما گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما
گرچه در نافهٔ ما جز جگر سوخته نیست جگر نافه بود داغ ز پشیمینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل نیست ممکن که شود صیقل آئینهٔ ما

دل ما را بشکن گوهر اگر می‌خواهی — که شکست است کلیــد در گنجینهٔ ما
جای شکراست که امسال شد از گردش چرخ — چون می کهنه گوارا غم دیرینهٔ ما
هر کماندار که از دست قضا قبضه گرفت — می‌کند دست روان بر ورق سینهٔ ما
صبح شنبه به نظر جلوه کند مستان را — از فروغ می گلگون شب آدینهٔ ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد — خطر از سنگ نـدارد دل آئینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب — خانهٔ ما ز صفـای دل بی‌کینهٔ ما

(۳۱۹)

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را — گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
سجاده‌ایست بوسه ما آن عقیق لب — کز جذبه می‌دهد پر پرواز بوسه را
جمعیت حواس بود رزق گوشه‌گیــر — باشد از آن به کنج لب انداز بوسه را
من چون کنم که می‌کند آن لعل آبدار — چون ماهیان تشنه دهان بـاز بوسه را
سازد لب و دهان تو ای کبک خوشخرام — گیرند نرز چنگـل شهبـاز بوسه را
دندان به دل چگونه فشارم که می‌شود — لب باز کردنت پر پرواز بوسه را
ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را — خونی که می‌کنی به دل از ناز بوسه را
دندان به دل فشار کزان لعل آتشین — روزی بریده می‌شود از گاز بوسه را
از کف عنان صبر چو سیماب برده‌اند — خوبان ز روی آئینه نـاز بوسه را
چون کنج لب کجاست کزو بوسه زیب نیست — صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

(۳۲۰)

ز غبار خط فزون شد روشنائی دیده را — طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیده یعقوب می‌خواهد نسیم پیرهن — نیست هر نادیده لایق جام پوشیده را
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است — نیست پروای ز میزان مرده سنجیده را
می‌نمودم وحشت از کثرت بدانستم که خار — از گریبان سر برآرد دامن برچیده را
چند باشم زاده رخ مستور قانع باخیال — در گریبان تا به کی ریزم گل ناچیده را
بی‌قراری‌های دل زنگ کدورت را فزود — پایکوبی آب شد این سبزه خوابیده را
نیست جز انسان کسی شایستهٔ اوصاف حق — شاه می‌بخشد به خامان جامهٔ پوشیده را
سخت‌تر گردد گره هر گاه صائب تر شود — باده هیهات است بگشاید دل غمدیده را

(۳۲۱)

عرق به چهره نشسته است آن پریوش را — که دیده است به این آبداری آتش را
مکن اشارهٔ ابرو به کار بوالهوسان — مزن به صید زبون تیر روی ترکش را
به خاکساری ما صرفه نیست خندیدن — بکن به جام سفالین شراب بی‌غش را

ز دل مار نسنجیده حرف را به زبان   عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
ز مال حرص محالست چشم سیر شود   که سوختن نبود رشته‌های آتش را
[illegible] ذر صائب ار بصرت نیست   مخوان به مردم بی‌درد شعر سرکش را

(۳۲۲)

سفیدیهای مو بیدار کی سازد سیه دل را   که گلبانگ رحیل افسانهٔ خوابست غافل را
ز نقصان بصیرت طامعان را نیست پروائی   که چشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را
نلرزد چون ز بی‌آرامیم مهد لحد بر خود   که من در راه کردم از گرانی خواب منزل را
سهادت می‌کند ایجاد اسباب طرب از خود   که مطرب باشد از بال و پر خود رقص بسمل را
زبان عذرخواهی صید بسمل را تماشا کن   مگر خواهم به حیرت عذر دست و تیغ قاتل را
ز سنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم   که می‌گردد شکستن مومیائی شیشهٔ دل را
از آن هر لحظه مجنون در بیابانی کند جولان   که در هر جلوه لیلی می‌دهد تغییر محمل را
به خط امیدها دارد دل بی‌طاقت عاشق   که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را
شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب   توان گر گوهر شهوار کردن مهرهٔ گل را

(۳۲۳)

گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا   موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا
از جدائی قطع پیوند جدائی مشکلست   گر شود سی‌پاره از هم کی شود قرآن جدا
هست با هر ذره خاک من جنون کاملی   می‌کند هر قطره از دریای من طوفان جدا
عشق هیهاتست درخلوت شود غافل زحسن   نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا
می‌توان از عالم افسرده دل برداشت زود   از تنور سرد می‌گردد به گرمی نان جدا
کم نگردد آنچه می‌آید بخون دل بدست   نیست از دامان دریا پنجهٔ مرجان جدا
قانع از دوری به‌تلخ وشور شرصائب که ساخت   پسته از آمیزش افتد از لب خندان جدا

(۳۲۴)

جون دهد پیغام تسکین بی‌قرار بوسه را   حرف وصوت از دل برد کی خار خار بوسه را
آن چنان کز سر خمار می به می زائل شود   نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
جون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار   نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
گفته از خط شوق آن لبهای میگون کم شود   خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط   گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
تلخ از امید شیرینی گوارا می‌کند   نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید   زان لب نو خط شراب پشت‌دار بوسه را
تشنه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ‌تر   چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

رحم کن بر تلخ‌کامان زخم ما نگرفته است
پردهٔ زنبوری خط رهگذار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ
کی به عاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

(۳۲۵)

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا
تختهٔ مشق مداوت کرد همواری مرا

روز روشن می‌کند کار نمک در دیده‌ام
شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر نجویم بر سر خوری کمربند و چو تیغ
روی خندان می‌کند چون گل سیر داری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم
چون یتیمانیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من پیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

(۳۲۶)

کند لیلی جنبش گر جلوهٔ مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

گرفتاری محبت روی آزادی نمی‌بیند
که‌موج ریگ زنجیرست بر دیوانه در صحرا

بیابان را غزالی نیست بی‌خلخال چون لیلی
ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا

نمی‌گردید به او شهر مجنون مراد دل
اگر می‌داشتم از سنگ طفلان خانه د—

نمی‌اندیشد از ژولیده موئی هرکه مجنون شد
که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا سازد از داغ جنون مهر سلیمانی
نشست و خاست کن بادام و دد یارانه درصحرا

به حرص شهریان صد خانه زر برنمی‌آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا

کنون از سایه من می‌رمد آهو خوشا وقتی
که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

ز سودا آنچنان صائب به وحشت‌آشنا گشتم
که خضر آید به چشم سبزهٔ بیگانه در صحرا

(۳۲۷)

گر اوصاف دلی هست شرابست در اینجا
ور سوخته‌ای هست کبابست در اینجا

سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید
شور است اگر چشم حبابست در اینجا

بیدار دلی نیست کزو دل بگشاید
تا چشم نمکسود به خوابست در اینجا

سودای من از ساغر سرشار شد افزون
خشک است اگر ریشه در آبست در اینجا

از میکده چون خواب برآیم که بط می
از گرمی هنگامه کبابست در اینجا

از حلقه ماتم‌زدگان کیست برآید
پیمانه می چشم پر آبست در اینجا

پیش که برم شکوهٔ این بخت گران خواب
بیداری دولت همه خوابست در اینجا

از روی عرق تاک لب لعل می آلود
هر سو نگری عالم آبست در اینجا

از دست علائق به حذر باش که هر خار
سر پنجهٔ شاهین عقابست در اینجا

مجموعه صوفی بود از غیر خدا پاک
چون ریگ روان پا به رکابست در اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا
آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سر شکوه گشایم
دست من و دامان نقابست در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند
بی‌حاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

(۳۲۸)

کدامین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود اینجا
که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا

مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر
ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

به دلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم
چه خونها خورد گل تا عقدهٔ از دل گشود اینجا

درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی‌باشد
غنی شد چون صدف هرکس دهان خود گشود اینجا

شکست از ساده لوحی شهپر پرواز روحم را
به من از دوستان هرکس که روی دل نمود اینجا

گر از مجمر گذاری بند آهن بر سراپایش
محالست اینکه یکدم بیش ماند بوی عود اینجا

نپاشیده است ای صیاد از هم تا سراپایت
کمندی می‌توانی ساختن زین تاروپود اینجا

از آن پیوسته چون پرگار می‌گردم به گرد دل
که وقتی جلوه‌گاه آن پری‌رخسار بود اینجا

دراین عالم سبکدستی رباید گوی از میدان
که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجدهٔ درخاک کن صائب
که دارد سرفرازیها در آن عالم سجود اینجا

(۳۲۹)

ز جلوهٔ تو حیاتیست خاکساران را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

تن لطیف ترا عطر خار پیرهنست
که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را

ز حال رهروان غافلم همین دانم
که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

به حکمت از لب خود مهر خامشی بردار
به دست دیو مده خاتم سلیمان را

چو برق بگذار ازین خاکدان که دریک‌دم
سفال تشنه کند آه چشم گریان را

زدود آه لب تازه خط او صائب
سیاه‌خانه نشین کرد آب حیوان را

(۳۳۰)

متصل گردد فلک را بر یک آئین آسیا
از شکست دل نگردد هیچ سیر این آسیا

می‌شود از دل شکستن تیزتر دندان او
حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا

حرف پیران را زیاد از ریزش دندان بود
دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا

نه همین تنها ز تیغ ماده تو خون می‌خورد
تیغ خونریزی بود هر پره‌ای زین آسیا

رحم در دوران دولت از زبردستان مجو
متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

بی‌تردد دامن روزی نمی‌آید به دست
می‌کند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

تا توانی چون زنی سر کله‌ها نه آسمان
چون برآید دانهٔ سالم ز چندین آسیا

لقمه‌های پاک دندان را کند انجم فروغ — می‌شود از دانهٔ خورشید زرین آسیا
چرخ می‌گردد به کام مردم دون زین نهان — گر به نوبت بود در ایام پیشین آسیا
صبر را عاجز کند دردی که پیش از طاقتست — می‌کند سر رشتهٔ کم ز آب روز این آسیا
سعی در رزق کسان دل را منور می‌کند — کم بود دلهای شب بی‌شمع بالین آسیا
گر کند آفاق را چون صبح ز احسان رو سفید — نیست جر گرد کدورت رزق من زین آسیا
لعلش از خورشید صائب روزوشب در دور چرخ — تشنهٔ خونست از بس گردش این آسیا

(۳۳۱)

از گرد خط فزود محبت به دل مرا — پای به خواب رفته فروشد به گل مرا
آزادی چو سرو بود عذرخواه من — دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد — در کوچه‌ای که رفت فرو پا به گل مرا
دزدیده‌ام چو زخم از آن تیغ آب‌ها — ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا
صائب‌ز داغ عشق شکایت چسان کنم — کز قید عقل داد نجات این مخل مرا

(۳۳۲)

روزگاریست که باریک روان همسفرم — می‌روم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من — از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
می‌توان رفت چو آتش سگ و ریشه شمع — به دل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشا گه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدر کار بود زیر و بر کردن چرخ — ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا
برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان‌صائب — جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

(۳۳۳)

عشقست غمگسار دل دردمند را — آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت به هیچ مرتبه راضی نمی‌شود — یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد — در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم‌است — از غم گریز نیست دل هوشمند را
پهلوی چرب می‌طلبد تیغ حادثات — جوشن ز لاغری است تن گوسفند را
صیاد را به وحشت خود رام می‌کند — آورده به کف رگ خواب کمند را
صائب گهربه‌سنگ‌زدن بی‌بصیرنیست — صائع مکن به مردم بیهوده پند را

(۳۳۴)

سرو از قمری بسر صد مشت خاکستر فشاند — تا به سنبل راه دادی شانه شمشاد را
گرچه بی‌رحم است اما بی‌مروت نیست‌حسن — لعل گلگلون می‌نماید تیشه فرهاد را

این گل روی عرق‌ناکی که من دیدم ازو / دسته گل می‌کند آئینه پولاد را
باز صائب عندلیبان را به شور آورده / برهم آوازان خود مپسند این بیداد را

(۳۳۵)

نور معنی در جبیـن تاک می‌بینیم ما / در قدح افشرده ادراک می‌بینیـم ما
کوری آماده دانایان وسواس صلاح / دفتر رز را به چشم پاک می‌بینیم ما
زخم چندین تیر طعن از زاهدان خودفروش / بر جگر از جلوه مسـواک می‌بینیم ما
بر سر مژگان ما شمع تجلی می‌شود / چون روان رخسار آتشناک می‌بینیم ما
جوهر کشتن نداری لاف بی‌رحمی مزن / روزگاری شد در آن قزاک می‌بینیم ما
کعبه دل را که ساق عرش تا زانوی اوست / از شکاف سینه صد چاک می‌بینیم ما
ای مروت سر برآور از جیب انصاف و ببین / تا چها از گردش افلاک می‌بینیم ما
نیست بی‌اسرار وحدت می‌پرستی‌های ما / آتش ایمن ز چوب تاک می‌بینیم ما
صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب / در طلـوع نشئهٔ تریـاک می‌بینیم ما

(۳۳۶)

روشن چسان شود به تو نور نهان ما / چون شمع کشته است زبان در دهان ما
در چشم ما گریه شادی نشان مجوی / این چشمه متاع نـدارد دکان ما
با این چنین که بر سر شاخ بهانه‌ایم / برهم زند نسیـم گلی آشیان ما
روشن شود فتیلـه مغز همـا اگر / غافل شود نمک چشی از استخوان ما
نی کوچه می‌دهد نفس ما چو بگذرد / غافل مشو ز ناله آتش زبـان ما
گردش ز بسکه فاختـه بر در چو برهمند / خاکستـر است جامه سـر در روان ما

(۳۳۷)

علم نصرت ما آه سحـرگاهی او / مهر خاموشی ما چتـر شهنشاهی ما
چندان که بی‌برگ و نوای خط پاکی داریم / چکند باد خزانـی به رخ کاهی ما
چرخ چند آنکه زند نقش حوادث بر آب / می‌شود جوهر آئینهٔ آگاهی ما
چه توقع ز رقیبان دگر بایـد داشت / سایه جائی که کشد پای ز همراهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید / پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما
همچنان خار به دل از رگ خامی داریم / فلس گر داغ شود بر بدن ماهی ما
رفت عمر و قدم از خود نه‌نهادیم برون / داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صائب / که علم چوب کنـد آه سحرگاهی ما

(۳۳۸)

نیست پروای علائق جان از تن رفته را / هر سر خاریست مهمیـزی شکار خسته را

سینه‌ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم از صدف این معنی سربسته را
ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که‌دام — رشتهٔ جان می‌شود صید نفس بگسسته را
تا مهش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب — باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
لازم پیریست صائب بر گریزان حواس — پیش ره نتوان گرفتن لشگر بشکسته را

(۳۳۹)

می‌تراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما — پیش خم گردن خود خم نکند شیشه ما
عالم از جلوهٔ معنیست خیابان بهشت — که نسیم سحر او بود اندیشه ما
لالهٔ ما به جگر داغ پلنگان دارد — پنجه بر پنجهٔ شیران فکند ریشهٔ ما
دانهٔ سوخته از برق نمی‌اندیشد — غم عالم چه کند با دل غم‌پیشهٔ ما
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد — گرد بادیم که بر باد بود ریشهٔ ما
دهن تیشهٔ فرهاد به خون شیرین شد — به چه امید کند کار هنر تیشهٔ ما
می‌توان تیغ به گردن کند استقبالش — چین جوهر چو به ابرو فکند تیشهٔ ما
تن ما از الف زخم نیستان شده است — دل ما شیر وتن زخمی ما بیشهٔ ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان‌دادن — کاش درپای خم می‌شکند شیشه ما
سر مردانه خم باد سلامت صائب — محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

(۳۴۰)

به دست شانه مده زلف عنبرین بو را — بخود. دراز مگردان آن زبان بدگو را
کسی سرآمد بازار غنچه چینان است — که بشکند سرش از بار درد زانو را
به روی او سخنان درشت خط میزاید — شکسته دل مپسندید رنگ آن رو را
گرفته اوج به نوعی که ساده باز آری — که آفتاب زند بر زمین ترازو را
اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

(۳۴۱)

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا — خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده است — آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
سرمهٔ خاموشی خواهم که چشم پرده در — چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا
چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم درجان‌زدست — چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش می‌درد — گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا
ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت — آه اگر شیرین به چشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق ازسادگی سنجید خود را با لبش — جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا
زان نمی‌بندم لب ازخواهش‌که‌این چرخ‌خسیس — روزیم را می‌برد گر بی‌دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می‌نهد بر بخت مس   کرم شب‌تاب بر فلک چون در لگن بیند مرا
گر چنین صائب غریبان را نوازش می‌کند   چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

(۳۴۲)

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را   تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده از بی‌حاصلی   شد حصاری بی‌بری از سنگ طفلان بید را
جام را بهر تنگ ظرفان به دور انداختست   هیچ مخفی نیست از دریا کشان جمشید را
نور معنی می‌درخشد از جبین لفظ من   بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را
چون دل شب می‌زنم صائب بر آهنگ فغان   می‌کشانم بر زمین از آسمان ناهید را

(۳۴۳)

خلق خوش در نوبهار عافیت دارد مرا   خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
تا چه بدمستی ز من سر زد که دور روزگار   در گشایش از خمار عافیت دارد مرا
آسمان گر از خرابی درد پامالم کند   به که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام   می‌کشی در زیر بار عافیت دارد مرا
صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان   آسمان امیدوار عافیت دارد مرا
شکر ز نخجیر جنون بر گردن ما واجبست   مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا
اهل دردی نیست صائب زین همه دردکشان   تا به جائی شرمساری عافیت دارد مرا

(۳۴۴)

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما   ز ماهتاب گل افتد به چشم روشن ما
به شور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم   چو کعبه بخت سیه جامه‌ایست بر تن ما
ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هوا   غبار دست ندارد به طرف دامن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیاد   قفس شده است چو ماتم‌سرای شیون ما
ز بسکه برق حوادث گذشته‌است ز ابر   به چشم مور کند کار سرمه خرمن ما
تشنه بر تن من لاغری چو نقش حصیر   شکستگی نرود از قلمرو تن ما
نمی‌رویم چو ماهی به چشمه‌سار ز ره   چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما
ز فیض این غزل تازه رو دگر صائب   به آفتاب زند خنده طبع روشن ما

(۳۴۵)

ز خون شکفته شود چون شراب شیشهٔ ما   شکسته دل نشود ز انقلاب شیشهٔ ما
ز سنگ گر به دل نازکس رسد آسیب   به روی خویش نیارد چو آب شیشهٔ ما
لب شکایت ما را که می‌تواند بست   شکسته است ز زور شراب شیشهٔ ما
ز خشک سال نمی‌گردد آب گوهر کم   شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما

به می‌کشان کمر و تاج و لعل می‌بخشد بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را به هم شکند نهد ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
به جم نمی‌کند از احتیاج گـردن کج مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما
اگرچه در سر می‌کرد عمر خود صائب نشد ز نشئهٔ می کامیـاب شیشهٔ ما

(۳۴۶)

ببین به دور لبش خط عنبر افشان را که چون شراب برون داده راز پنهان را
به باد دست کلید خزانـه‌را مسپار مده به دست صبا زلف عنبرافشان را
اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بر آن گروه حلال است دعوی نعمت که چین جبه شمارند مدّ احسان را
در آن سری که بود خارخار شوق کند چو گردباد بیـک پـای طی بیابان را
غلط به کاغذ ابری کنند دیده و ران فشرد بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمی‌شود از هم دو دل یکی چو شود نمی‌توان ز دل من کشید پیکان را
سخن به مردم فهمیده عرض کن صائب به شوره‌زار مکن صرف آب حیوان را

(۳۴۷)

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را
رسائی داشتم چشم از شب وصلش ندانستم که در ایام موسم کعبه ساز جمـع دامن را
ندارد حاصلی غیر از ندامت حیلهٔ اخوان به پیه گرگ نتوان زشت کردن ماه کنعان را
به طفل نی سواری داده‌ام دل راز بی‌باکی که بر شیران کند انگشت زنهاری نیستان را

وله

(۳۴۸)

فصل بهار کـرد مصـور بهشت را پر حور ساخت عالم خاکی سرشت را
هر موج سبزه صیقل رنگ کدورتست از کف درین دو هفته مده طرف کشت را
هر شاخ خشک می‌دهد از جوی سبز یاد نقد از شکوفه کرد بهاران بهشت را
شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج نتوان به گریه شست خـط سرنوشت را
از باد می‌پرست ندارد نظـر بظـرف صائب چسان ز کعبه شناسد کنشت را

(۳۴۹)

عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را در حریـم سینه افـروزد چـراغ طور را
حیرتی دارم که با این نشئه سرشار عشق دار چون بر دوش خود دارد سر منصور را
چند از هر کوکبی نیشی به چشم من خورد وقت شد کاتش زنم این خانهٔ زنبور را

ای مسیحا از علاجم دست کوته کن که نیست صندلی از لای خم بهتر سر مخمور را
چون ز دل آمد غبار خط مشکین ترا گر نظر پنهان کند دل خوش کند هر سور را

ولە

(۳۵۰)

پنبه دامن می‌کشد از داغ مرهم سوز ما سینه می دزد و نسیم از باغ شبنم سوزما
در بیابانیم و از شوق طواف کعبه سوخت بال مرغان حرم را آه زمزم سوز ما
یک جهان بی‌درد را در حلقهٔ ماتم کشد چون کند گیسو پریشان آه ماتم سوز ما
با چراغ طور سر از یک گریبان برزده است لالهٔ شبنم گداز باد عالم سوز ما
سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست تیغ نتواند شدن با زخم مرحم سوز ما
داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است کی به یک طوفان وصد طوفان شود کم سوز ما

(۳۵۱)

خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را به دست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که می‌گوید که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را
گلی چو نیست به فرمان او چو نافرمان برآورم ز پس سر برون زبانش را
شهید باده چو خواهد که جان نو یابد به چوب تاک بسوزاند استخوانش را

ولە

(۳۵۲)

از بدگهری می‌شکند گوهر رز را در دل چه گره‌هاست که زاید بررز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر از گلشن فردوس ملامت‌گر رز را
یک دانهٔ انگور به زاهد مچشانید حیف است فکندن بوبال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند ز می تشنه نشینی با جام بکن عقد روان دختر رز را
صائب اگر از نشئهٔ می چشم دهی آب از آب گهر سبز نمائی سر رز را

(۳۵۳)

قانع به جرعه نیست لب میگسار ما میخانه را به آب رساند خمار ما
ای جلوهٔ نسیم ترحم چه کو تهی است در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما
از نخل موم صد گل رنگین شکفت و ریخت یک برگ سبز ریزد ازین شاخسار ما
امشب که آمده است به کف سیب آن ذقن خالیست جای شیشهٔ می در کنار ما

(۳۵۴)

صوفیان بردند از ره چشم جادوی ترا / در کمند وحدت آوردند آهوی ترا
آستین افشانی بی‌جای این تر دامنان / کرد محتاج شراری شعلهٔ روی ترا
زود باشد قرب این پشمینه پوشان همچو خط / در نظرها زشت سازد روی نیکوی ترا
تند باد بی‌اصول چرخ ارباب سماع / خصم تمکین ساخت نخل قد دلجوی ترا
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه / بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا
شرط دلسوزیست جان منکه صائب صبحگاه / برفروزد از نصیحت آتش خوی ترا

(۳۵۵)

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا / ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا
بال من در گرد سرگردیدن گل ریخته است / از مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا
نیست در کالای من چون آب روشن پشت و روی / چیست بازت مطلب از زیروزبر کردن مرا
گرچه از شیشه است نازکتر دل بی صبر من / شیشه پیش سنگ می‌باید سپر کردن مرا
پیش گل چاک گریبان تار کردن زود بود / شرم می‌بایست از مژگان تر کردن مرا
در شکرزاری که موران کامرانی می‌کنند / نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا
دل چه باشد تاز من باید به پنهانی ربود / آخر ای بی‌درد بایستی خبر کردن مرا
باچنین سامان حسن ای غنچه‌لب انصاف نیست / از برای بوسهٔ خون در جگر کردن مرا
منکه با یاد تو دنیا را فرامش کرده‌ام / این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا
در بیابانی که ز نقش قدم بیش است چاه / با دو چشم بسته می‌باید سفر کردن مرا
ازصدف صدپرده صائب کارمن نازکتر است / آب تلخ و شور می‌باید گهر کردن مرا

(۳۵۶)

گداخت دیدن آن روی بی‌نقاب مرا / چو نخل موم نمی‌سازد آفتاب مرا
کسی به موی نیاویخته است خرمن گل / غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی / رهین منت خود گو مکن سحاب مرا
عبث چه عمر به افسانه می‌کنی ضایع / چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا
فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی / نشد گشادی از آن غنچهٔ نقاب مرا
ز پنبهٔ سر مینا به حلقم آب چکان / نمی‌رود به گلو آب بی‌شراب مرا
ز سینه‌ام دل پر داغ را برون آرید / که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
چه ذرهٔ که به خورشید همعنان کردم / بس است گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا

ولـه

(۳۵۷)

به خنده بنـواز ایـن دل خـراب مـرا به شور حشر نمک‌سود کن کباب مرا
دلم ز شکوهٔ خونین پرست می‌ترسم که زور می‌شکند شیشه شراب مرا
ترا که دست و دلی نیست قطره‌بنشان که چون گهر به گره بسته‌اند آب مرا
سیاه در دو جهان باو روی موی سفید که هم چو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا
بسست خجلت روی زمین سزای گناه بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا
حرام باد بر آن قوم بیخودی صائب که می‌خورند به تلخی شراب ناب مرا

(۳۵۸)

طی به ماهی سازد از کندی ره یکروزه را رشته بیرون آمده است از پای ماه روزه را
در خسیسان عیب ظاهر گردد اسباب طمع می‌کند کوری مثنی کاسهٔ دریوزه را
در غریبی زود میـرد نـاز پـرورد وطن شد نگین دان چار دیوار لحد فیروزه را
دل ز دنیا رود تر گردد جوانان را خنک کهنگی از سردی آب است مانع کوزه را

ولـه

(۳۵۹)

رؤیت ز هاله حلقه کند بام ماه را دل سرو ز آفتاب کند صبحگاه را
هر جلوهٔ ز قد قیامت خرام تـو از دل نفس گسسته برون آرد آب را
مستغنی از دلیل بود دل چو آگهست ننموده کـس بـه قبله نما قبله‌گاه را
شیرازهٔ تلمرو کثرت ز وحدت است دارد علم بپـا ز سـتـادن سپـاه را

ولـه

(۳۶۰)

سر نوعی که می‌خواهـد دلت بشکن دل ما را که از مستان نمی‌گیرند خون جام مینـا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده می‌گردد که هر شاخ گلی دامیست مرغ رسته پرپا را
ز هجر عافیت دشمن تبی در استخوان دارم که نظم مضطرب دارد سر انگشت مسیحا را
ز شوق بیستون آئینه را بر سنگ زد شرین خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را
از آن روزی که جست آهووشی از دام من صائب به ناخن می‌خراشد سیل اشکـم روی صحرا را

(۳۶۱)

کام خود از کوشش امید می‌گیریم مـا نحب گر ناسد ساب ار بید می‌گیریم ما

خون با افتادگان را کی توان پامال کرد   خون بهای شبنم از خورشید می‌گیریم ما

ولە

(۳۶۲)

فارغ است از غم عالم دل دیوانهٔ ما   خاک در دیدهٔ سیلاب زند خانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب می‌سوزد   شمع کافوری مهتاب به ویرانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد   تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

(۳۶۳)

دیدهٔ سیر و دل بی‌مدعا داریم ما   آنچه می‌باید درین مهمان‌سرا داریم ما
گر به درد و داغ روزافزون خود قانع شویم   برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم   جز بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خضر اگر بردست و تیغ خویش دارد اعتماد   اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پاکبازی دست برنام و نشان افشاندنست   محبت روی زمین از نقش پا داریم ما
میبرد خاکستر ما را به سیر لامکان   آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی‌ثمر شاخی و از بی‌حاصلی   همچو نخل بید سر در زیر پا داریم ما
زان خزان خوشتر بود ما راکه ایام بهار   خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
چون الف هرچند ما را ازدو عالم هیچ نیست   ز استقامت سقف گردون را به پا داریم ما
گر ماد انصاف از اعمال ناشایست ما   شکوه کز ساده‌لوحی از قضا داریم ما
شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتیست   آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما
می‌کند دست دعا بی‌برگی ما را علاج   دست پیش مردم عالم چرا داریم ما
آبروی بی‌نیازی چشمه حیوان ماست   کی چو اسکندر ز غم آب بقا داریم ما
نان ما را شرم در دریای خون انداختست   گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما
استقامت در مزاج سرد این گلزار نیست   از گل رعنای او چشم وفا داریم ما
از تن آسانی زمین گیر قناعت نیستم   بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان   کز رگ خامی به دوزخ راهها داریم ما
معنی بیگانه صائب سد راه ما شده است   ورنه در هرگوشه چندین آشنا داریم ما

(۳۶۴)

وحشت بود ز مردم از خویش بی‌خبر را   پیوند نیست حاجت این نخل خوش‌ثمر را
خونین دلی که با عشق یک کوچه راه رفتست   کشتی نوح داند دزیای پر خطر را
از سیلی معلم گردد روان سبق‌ها   افزون شود روانی از سکه سیم و زر را

دل چون رسد به جانان بیزار جسم‌گردد — تا پیش شمع سوزد پروانه بال و پر را
هجران دل گوارا ز امید وصل گردد — شهدست آب دریا لب تشنهٔ گهر را
از گفتگوی شیرین دل از جهان نمی‌برد — طوطی اگر نمی‌داشت در چاشنی شکر را
جان تو لامکانی روح تو آسمانیست — تا کی کنی عمارت این جسم مختصر را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست — افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
چند آبرو توان ریخت بر آستان خورشید — زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

ولە

(۳۶۵)

نی کفر شناسد دل حیران و نه دین را — از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را
هر چند حجاب تو زبان‌بند هوسهاست — زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بـدل فرصت نظاره نبخشد — این صید ز صیاد گرفته است کمین را
بگذار به لعل تو فتد چشم هوسناک — کین ابر بود ریگ روان آب نگین را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان — تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بی‌تابی عشاق — از زلزله خاک چه غم چرخ برین را
می‌ترسم از آن چشم سیه مست که آخر — از راه برد صائب سجاده نشین را

(۳۶۶)

نیست از درد نهان من خبـر جاسوس را — نبض من بند زبان گردید جالینـوس را
بی‌ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند — بخیه زن از خامشی این رخنهٔ افسوس را
نالهٔ دل کـرد رسوا عشق پنهان تـرا — نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
صاحبان کشف بی‌قدرانـد در درگاه حق — نیست در دیوان شاهان رتبهٔ جاسوس را
نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع — آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون پر و بالی نباشد راه آزادیست بند — روزن زندان کند دلگیـر تیر محبوس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی — چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را
عالم معقول بـر هر کس که صائب جلوه کرد — بشمـرد موج سراب این عالم محسوس را

(۳۶۷)

می‌کشد خاطر به جا و منزل دیگر مرا — چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در روزگارم صرف گویا روزگار — می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه درظاهر حومجنون روبه بحر آورده‌ام — نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من زبرق عشق و دهقان هرنفس — می‌فشاند در زمین قابـل دیگر مرا

چون گهر چندان که اندازم درین دریا نظر — نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
چشم من سیراز جهان وهر دم از بهر طمع — کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا
گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی — در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

(۳۶۸)

گر به گلزار بری آن رخ افروخته را — گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را
هر که پوشد ز جهان چشم نماند بی‌رزق — طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
نکند چرخ تعدی به جگر سوختگان — سرمه در کار نباشد نفس سوخته را
منت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد — رشته حاجت نبود طائر آموخته را
نیست حاجت شب پروانه ما را به چراغ — شمع از خود بود این بال و پر افروخته‌را
دلت ای غنچه محالست سبکبار شود — تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را
ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صائب — نیست اندیشهٔ سوزن جگر دوخته را

(۳۶۹)

ز رنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان‌را — چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت رویان را
ز دست عقل دور اندیش کاری برنمی‌آید — مسخر می‌کند دیوانگی زنجیر مویان را
چراغ بی‌زوال حسن خاموشی نمی‌داند — دم عیسی است باد صبح شمع لاله‌رویان را
نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود — دم شمشیر ماه عید باشد نام جویان را
برون پرواز هیهاتست در فکر درون باشید — لباس دل غبارآلوده باشد جامه شویان را
به گرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صائب — که بدخوئی حصار عافیت باشد نکویان را

(۳۷۰)

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را — ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را
به هشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد — که ابراز رشتهٔ باران به دام آورد مستان را
مکرر بود وضع روز و شب آن ساقی جانها — ز زلف و عارض خود صبح شام آورد مستان را
کمندی از خط بغداد سامان دانه جام می — به سیر روضهٔ دارالسلام آورد مستان را
که می‌گنجد دگر در جامه کز گلزاری رنگی — نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را
کمند جذبهٔ حب‌الوطن از وادی غربت — به دریا همچو سیل خوش‌خرام آورد مستان‌را
بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی — درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
مشو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد — که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را
به قول عارف رومی سخن را ختم کن صائب — که ساقی هرچه دریا بد تمام آورد مستان را

(۳۷۱)

چشم او چندانکه مست خواب می‌سازدمرا — تاب آن موی میان بی‌تاب می‌سازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر در من نماند   چون کتان آمیزش مهتاب می‌سازد مرا
تا گسسم دور ازو کامل نگشتم همچو ماه   دوری خورشید عالم‌تاب می‌سازد مرا
خوش دلم با آه سرد و گریه‌های آتشین   بی‌تکلف این هوا و آب می‌سازد مرا
سرنمی‌پیچم چو طفل از گوشمال روزگار   جوهر تیغم که پیچ و تاب می‌سازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست   دیدن گل همچو شبنم آب می‌سازد مرا
آن سبکروحی که من ازکنج عزلت دیده‌ام   دل گران از صحبت احباب می‌سازد مرا
خاکساران صیقل آئینهٔ یکدیگرند   درد می بیش از شراب ناب می‌سازد مرا
می‌گذارم سر به پای خاک صائب سایه‌وار   چرخ اگر خورشید عالمتاب می‌سازد مرا

(۳۷۲)

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را   حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش پختگی کردم ز خامی‌ها ندانستم   که در خامی بهار بی‌خزانی هست عنبر را
تهی‌دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل   که خضر از آب حیوان تشنه‌می‌آرد سکندر را
گسستم از عزیزان رشتهٔ امید تا دیدم   که سازد تنگ چشمی قیمت افزون لعل‌وگوهر را
نمی‌لرزد دلم چون نامه از اندیشهٔ فردا   که من از خود حسابی دیده‌ام صد بارمحشر را
ز من با ساده لوحی صلح کن کز پاکبازیها   ز لوح سینه چون آئینه شستم خط جوهر را
زمین و آسمان را شکوه‌ام خونین جگر دارد   ز بدخوئی چو طفلان می‌گزم پستان مادر را
نمی‌دانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا   که در موج نخستین کشتی ما باخت لنگر را
به گرد خاکساری وه جلا آئینه دل را   که روشنگر به از خاکستر خود نیست اخگر را
درین میخانه صائب آن حباب تنگ ظرفم من   که صد ره بر سر دریا شکستم پیش ساغر را

(۳۷۳)

آن کس که داد پیوند با کاه کهربا را   خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
دامان رهروان را از غم زیان نگردد   از خار ره پروبال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست   چشمی که یک‌نظر دید آن چشم سرمه‌سا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است   ز آنجا دهند مردم در چشم توتیا را
درسینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید   در زیر تیغ چون کوه هر کش فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون   نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
افتادگان خود را کی بر زمین گذارد   راهی که بال و پر داد از شوق نقش پا را
در کارگاه عشقست تدبیر عقل بی‌کار   طوفان نمی‌کند گوش تعلیم ناخدا را
تا دامن قیامت خونش سبیل باشد   چشمی که دیده باشد آن آتشین لقا را
تا نخوت سعادت ببرون رود ز مغزش   با سگ شریک روزی کردند از ان هما را

سختست در گرفتن صائب ز نوک مژگان   تر بافتن محالست سر پنجهٔ قضا را

(۳۷۴)

نی ز خامی نقشها را خام می‌بندیم ما   پرده‌ای بر چشم بد ایام می‌بندیم ما
دیدهٔ خونخوار ما اینست سیری از شکار   خاکساری را به خود چون دام می‌بندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب و کار نیست   چون لب ساغر می ابرام می‌بندیم ما
می‌شود همچون فلاخن شهپر پرواز ما   سنگ اگر بر جان بی‌آرام می‌بندیم ما
مطلب ما بی‌دلان از چشم بستن خواب نیست   در بـــروی آرزو خام می‌بندیم ما
گرچه زخم صبح از خورشید می‌گردد زیاد   رخنهٔ خمیازه را با جام می‌بندیم ما
در فن افتادگی از ما کسی در پیش نیست   نقش بر روی زمین هر گام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه می‌سازد سپر انداختن   از دعا دایم در دشنام می‌بندیم ما
بستگی کفر است در آئین ما آزادگان   می‌شود زنار اگر احرام می‌بندیم ما
نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی   چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

(۳۷۵)

صبح از دلهای روشن یاد می‌آید مرا   شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می‌افتد به‌خاک   از جهان بی‌برگ رفتن یاد می‌آید مرا
می‌شوم چون شبنم گل آب از تردامنی   چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا
ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی‌اختیار   چون ازین صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا
می‌شود یاقوتی از خون جگر منقار من   چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا
تیغ می‌گردد الف بر سینهٔ شهباز من   گاه‌گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا
گوهرم را می‌دهد گرد یتیمی خاک مال   چون از آن دریای روشن یاد می‌آید مرا
رشتهٔ اشکم به دامن می‌رسد بی‌اختیار   چون ز عیسی همچو سوزن یاد می‌آید مرا
می‌شود چشمم ز حیرت چون ید بیضا سفید   چون ز طور و نخل ایمن یاد می‌آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام   کی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا
نیست تا گل درنظر صائب چو بلبل خامشم   در حضور گل ز شیون یاد می‌آید مرا

(۳۷۶)

فارغ‌ست از سیر گل مجنون سرگردان ما   نقش پای ناقهٔ لیلی‌است گلریزان ما
فیض با دیوانگان کم نیست از ابر بهار   خوشه نبود دانهٔ زنجیر در زندان ما
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند به‌خاک   داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما
از طراوت سایه‌اش سیراب گلشنها شود   نبض هر خاری که گیرد دیدهٔ گرمان ما
چون صدف در دامن ما نیست چون دّر یتیم   وقت ابری خوش که برمی‌خیزد از دامان ما

فیض ما بر سالکان تشنه لب پوشیده نیست / می‌درخشد از سیاهی چشمهٔ حیوان ما
می‌کشد در خاک و خون از طعنهٔ بی‌طاقتی / دیدهٔ قربانیان را دیدهٔ حیران ما
جوهر آئینه ما گر نماید خویش را / تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
سبزهٔ خوابیدهٔ مامیزند پهلو به چرخ / سرو کوتاهیست عمر خضر از بستان ما
از بریدن پنجهٔ خورشید و مه دارد خطر / گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ما
از کمند ما نگار نیست دائم ساق عرش / آسمان گردد پست از فکر سبک جولان ما
کیست گردون تا تواند هم نبرد ما شدن / زهرهٔ شیران فشاند آب بر میدان ما
تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را / خواب هیهاتست پر شد دیدهٔ گریان ما
می‌توان از سینهٔ روشن‌ضمیران جمع کرد / گر بشوید آسمان سنگ دل دیوان ما
عیب صائب می‌شود دور چشم پاک‌ماهنر / دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

(۳۷۷)

ز یاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را / رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
ز مشرب آنچه می‌آید ز صد لشگر نمی‌آید / به یکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری / که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم / به سیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد / ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم به زیب و زینت دنیا / نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
به آهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم / نسیمی می‌زند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق / غباری نیست ازریگ‌روان در دل بیابان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل برنمی‌دارد / ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
علاج سردی ایام را می میکنـد صائب / خوشا رندی که دارد جمع اسباب رمستان را

(۳۷۸)

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجـا / شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران / کجاست حوصلهٔ جام آفتـاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی / به این خرابه فتد نـور ماهتاب کجا
گذشته است ترا ز آفتاب پایهٔ حسن / هلال عید شود با تو هم‌رکاب کجا
به جستجوی تو گرد از جهان برآوردم / دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
مرا که نعرهٔ مستانه بی‌قرار نکرد / رسد به داغ دلم نغمهٔ ربـاب کجا
گرفتم اینکه رسد نوبت سـوال بمـن / دماغ حرف کجا قـدرت جواب کجا
ز بسکه گرم تماشای گلرخـان گشتـم / نیافتم که کجا شد دل من آب کجا

ز برگ نکهت گل پیش می‌شود رسوا
ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا

میان سوخته و خام فرق بسیار است
سرشک تاب کجا گریهٔ کباب کجا

گرفته است جهان را غبار بی‌دردی
کجا رویم ازین عالم خراب کجا

چنین که آب برآورده است خانهٔ چشم
بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا

فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست
ز خویش می‌روی ای دل بدین شتاب کجا

نظر به چشمهٔ حیوان نمی‌کنم صائب
مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

(۳۷۹)

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب ز ماه تمام ما

آسوده از خمار و ز خوابیم بی‌خبر
مستی چشم یار ندارد دوام ما

ما را نظر بمی نبود چون دهان شیر
از خون دشمنست می لعل فام ما

ما نیستی ز جلوهٔ فردوس فارغیم
دار فناست روضهٔ دارالسلام ما

چون می اگرچه تلخ چنین اوفتاده‌ایم
سرچشمهٔ بساط جهانست جام ما

ما را کمند جذبه ز مجنون رساترست
لیلی یکی بود ز غزالان رام ما

بس آه گرم کز دل دوزخ برآورد
تا پخته گردد این ثمر نیم خام ما

عقلی که سرنوشت جهانست ابجدش
مشکل که سر برآورد از خط خام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

از بی‌دلی کنند غزالان ز ما حذر
ورنه دعای جوشن صیدست دام ما

مانند چوب بید شود در نبات گم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

این کارخانه را دل ما می‌برد به راه
دارد فلک اگرچه به ظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است در آفاق نام ما

(۳۸۰)

در گردش آورید می لعل فام ما
زین پیش خشک لب مپسندید جام را

تا چون شفق مدام رخت لاله‌گون بود
بی‌باده مگذران چو فلک صبح و شام را

غافل مشو که وقت‌شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هر کس به خون ز می ناب صلح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
بر خاک میوه‌های تمنای خام را

دادیم عارفانه چو منصور سربدار
کردیم نقد روضهٔ دارالسلام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال
کبکی که آورد به نظر آن خرام را

آنجا که دوربینی رشگست عاشقان
امساک می‌کنند ز جانان پیام را

دل را به زور عاشق رهاندیم از بدن
با خود به زیر خاک نبردیم دام را

عیب من از شمار برونست و از حساب
صائب ز چشم خلق بپوشیم کدام را

(۳۸۱)

به شاهـراه تو گل بود سفـر ما را
یکیست توشه و زنار بر کمـر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شـد
که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را
به خوش عنانی ما گوهری ندارد بحر
توان ز خویش نمودن به یک نظر ما را
حریف بادهٔ آن چشمهای مخموریم
نمی‌توان به قدح ساخت بی‌خبر ما را
چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه شکست‌ست در جگـر ما را
چه شکرهاست که در خانهٔ زار امکان نیست
به غیر عشـق گرفتـاری دگـر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر به سوختگان است چون شرر ما را

(۳۸۲)

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را
سنگ است در بغل می پر زور شیشه را
چشم بد ستاره به عاشـق چه می‌کند
از کرم شب‌فروز چه غم شیر بیشه را
در ساز با خزان حوادث که همچو سرو
بار دلست میـوه بهار همیشه را
پیران شکار طول امل زود می‌شوند
در خاک نرم حکم روانست ریشه را
آورده است صورت شبر برون ز سنگ
فرهاد چون به سر ندهد جای شیشه را
شمع و شراب و شاهد من خون دل بس است
برق از فروغ باده بود ابر شیشه را
رنگی بـروی کـار نیـاری چو کوهکن
از خون خویش تا ندهی آب تیشه را
صائب لباس برق نگردد حجاب ابر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

(۳۸۳)

ز دوزخ است چه پـروا نیازمند ترا
که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا
مگر ز خاک شهیـدان عشق می‌آئی
که دست و پای نگارین بود سمند ترا
سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در قدمش
به غیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تو دل از کار می‌برد چون صبح
چه حاجتست مکرر کنـد قنـد ترا
به بیقرار تو دوزخ چه می‌تواند کرد
که آتشست بهار طـرب سپند ترا
چو آمدی به شکار من آنقدر بنشین
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا
شکار صائب ما نیست قابل تسخر
وگرنه رتبـه آزادگیست بنـد ترا

(۳۸۴)

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را
سد راه شکوهٔ روزیست دندان خلق را
در جوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند
گردد از قد دو تا این غم فراوان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی	دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
می‌رسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل	حرص دارد این‌چنین خاطرپریشان خلق را
می‌ربایند از دهان مور صائب دانه را	گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

(۳۸۵)

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را	در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق می‌داند چه باید کرد با آسودگان	نیست حاجت درخرابیها به تلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی	کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را
راه رو را بال و پرواز است سختیهای دهر	کوهساران می‌شود سنگ فسان این سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان	می‌کند این خاکهای مرده سنگین سیل را
ملک ویران مرا برگ و نوای شکر نیست	ورنه هست ازهر حبابی چشم تحسین سیل را
بردباری و تواضع عمر می‌سازد دراز	هر پلی دارد به یاد خویش چندین سیل را
بی‌قرار عشق را جز در وصال آرام نیست	می‌کند آمیزش دریا به تمکین سیل را
مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد منزلش	جا دهد برسینهٔ خود همچو شاهین سیل را
عمر مستعجل ز عاجز نالی ما فارغ است	خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
میرساند شوق در دل سالکان را باغها	درگریبان ازکف خویش است نسرین سیل را
گریهٔ بی‌طاقتان آخر به جائی می‌رسد	می‌دهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

(۳۸۶)

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا	بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
ترهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب‌تر	آب حیوان می‌چکد از ظلمت سودا مرا
کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد	لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا
طشت من چون آفتاب ازبام چرخ افتاده است	ساده‌لوح آن‌کس که می‌خواهد کند رسوا مرا
وحشت من از سبکروحان گرانی می‌کشد	هست بر دل کوه وقاف از صحبت عنقا مرا
یک سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام	می‌کند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
خار راه عشق چون مژگان به چشمم بار نیست	کو نرنجاند به منت سوزن عیسی مرا
خلد با این ناز و نعمت دام‌راه من نشد	چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا
نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم	نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
من که درخامی چو عنبر سود خود را دیده‌ام	نیست ممکن پخته‌سازد جوش این دریا مرا
نیست صائب دربساط من بغیرازدرد و داغ	می‌شود مامور هرکس می‌خرد یکجا مرا

(۳۸۷)

از باده چون کند عرق آلود ماه را	در چشم آفتاب بسوزد نگـاه را

کارم بیوسفیست که از جلوه‌های شوخ
در رقص گردباد فکنده است چاه را

در صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال
کردست کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

طومار نا امیدی ما ناگشودنیست
پیچیده‌ایم در گره اشک آه را

عشقست غمگسار دل ناتوان ما
برفست شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنان تاب ورنه هست
آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
روئی کز آفتاب و دل گرد ماه را

چون خاک می‌نهد به سر آهوان جبین
در روزگار زلف تو مشک سیاه را

هر غنچه که هست در این باغ و بوستان
دارد از او شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه می‌کنم
خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

(۳۸۸)

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را

هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار پرتو منت نمی‌رویم
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

نادیده نیست صورت بی‌معنی جهان
روشن بساز آئینهٔ تار خویش را

زندان بود به مردم بیدار مهدخاک
درخواب کن دو دیده بیدار خویش را

هر دم چو تاک بار درختی نمی‌شویم
چون سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را

هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد
از رشته‌های زلف دل زار خویش را

چون صبح داده‌ایم به یک جرعهٔ شفق
خندان به پیر میکده دستار خویش را

در زیر خاک گرد کسادی نهفته‌ایم
از چشم خلق گوهر شهوار خویش را

از بینش بلند به پستی رهانده‌ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

(۳۸۹)

چشم روشن می‌دهد از کف دل بیتاب را
صفحهٔ آئینه بال و پر سود سماب را

در بدن تا هست پیکان می‌کند سرگشتگی
زلف جانان می‌دهد تسکین دل بیتاب را

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است
بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

می‌کند هر لحظه ویران‌تر مرا تعمیر عقل
شور سیلابست در ویرانه‌ام مهتاب را

بی‌خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزهٔ سربسته می‌باید شراب ناب را

طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی
مهر میزد بر دهن خمازه محراب را

نیست دلگیر آسمان از گریه‌های تلخ ما
خون ناحق گل به دامن می‌کند قصاب را

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

نفس را نتوان بلاحول از سر خود دور کرد   وای بر کاشانهٔ کز خود برآرد آب را
جز خموشی نیست درمان مردم کج‌بحث را   ماهی لب تشنه خون دردل کند قلاب را
تا نگردد آب صائب دل‌ز آه آتشین   نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

(۳۹۰)

از آه روز گردان شبهای تار خود را   آئینهٔ دورو کن لیل و نهار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل   هر کس نداد بیرون از دل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند   با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مگردان مطلق عنان‌هوس را   از دل باد بستان مشت غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی   از گریه تا نسازی دریا کنار خود را
بیکاری و توکل دورست از مروت   بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گداز است   از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند   تو بی‌خبر ندانی راه دیار خود را
زان چشمهای میگون شرمی به دار صائب   از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

(۳۹۱)

عقل را دیوانه می‌دانیم ما   عشق را فرزانه می‌دانیم ما
دست و تیغ عالم خون‌ریز را   شیشه و پیمانهٔ می‌دانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا   لغزش مستانه می‌دانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را   سبزهٔ بیگانه می‌دانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را   سر بسر افسانه می‌دانیم ما
در گلو چون گریه می‌گردد گره   از قناعت دانه می‌دانیم ما
در قمار عشق جان را باختن   بازی طفلانه می‌دانیم ما
این محیط پرحباب و موج را   گوهر یک دانه می‌دانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد   خلوت جانانه می‌دانیم ما
نه فلک را گرد آن شمع طراز   جوشش پروانه می‌دانیم ما
هر که با ما می‌کند بیگانگی   معنی بیگانه می‌دانیم ما
گوشهٔ کز خود کند ما را خلاص   گوشهٔ میخانه می‌دانیم ما
قانع از دنیا به رنگ و بو شدن   همت مردانه می‌دانیم ما
دیدهٔ قربانیان حیرتیم   خواب را افسانه می‌دانیم ما
همچو صائب شهپر توفیق را   همت مردانه می‌دانیم ما

(۳۹۲)

چه خوش باشد در آغوش آورم سرور دانش را کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را
کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم نمی‌دانم که چون در بر کشم سرور دانش را
اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو به زور چرب و نرمی می‌کشم آخر کمانش را
کیم من تا وصال گل به گرد خاطرم گردد مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد ز برق تیشهٔ جوی شیر سازم استخوانش را
چسان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صائب که دارد در میان گردد کسادی کاروانش را

(۳۹۳)

ز درد و داغ محبت سرشته‌اند مرا ز آفتاب قیامت برشته‌اند مرا
به کار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز ازین چه سود که همواره رشته‌اند مرا
دل از مشاهدهٔ من کباب می‌گردد به آب چشم یتیمان سرشته‌اند مرا
فنای من به نسیم بهانهٔ پند است به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا
ز من به نکتهٔ رنگین چو لاله قانع شود که از برای درودن نکشته‌اند مرا
چگونه سبز شود دانه‌ام که لاله‌رخان به روی گرم مکرر برشته‌اند مرا
غنیمت است که کار آگهان عالم غیب به حال خویش چو صائب سرشته‌اند مرا

(۳۹۴)

پیچیده است دست تو دست گلیم را در حلقه کرد لعل تو درّ یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما به نرگس خود مصلحت مبین کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف می‌پرورم به دست تهی صد یتیم را
گرد خجالت از رخ سائل که می‌برد شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق آتش دهد فشار گل خوش شمیم را
فقر سیاه‌رو محک بخل و همت است محتاج از کریم شناسد لئیم را
صائب ز بنده‌های باخلاص می‌شود هر کس به یک طرف نهد امید و بیم را

(۳۹۵)

نیست پروای فنای خود دل وارسته را تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جائی فکند رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را
سبحه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج سکهٔ قلبست رخسار به ناخن بسته را
عش دنیا بی‌طراوت می‌کند رخسار را پوست برتن خشک شد از هرزه‌خندی پسته را

تا مهش در هالهٔ خط رفت شد پادررکاب   باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
در حریم دل ندارد دخل فکر دوربین   هیچکس نگشوده‌است این نامهٔ سربسته را
در دیار عشق کس‌را دل نمی‌سوزد به‌کس   از تب گرمست اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن   نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
بر ورق نتوان به زنجیر سیاهی بند کرد   شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را
رشتهٔ اشک مرا بنگر ندیدستی اگر   در گره از پای تا سر رشتهٔ نگسسته را
ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز   گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

(۳۹۶)

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا   هست گلبن به نظر خانهٔ صیاد مرا
تا شد از علم نظر شمع سوادم روشن   جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
هرچه از پیش نظر رفت بیادش آرند   یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا
پردهٔ گنج محالست‌که ویران گردد   خضر در راه خدا می‌کند آباد مرا
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست   دشمن آن به که به خوبی کند آباد مرا
من نه آن رشتهٔ سر درگم چرخم صائب   که گشادی شود از ناخن نقاد مرا

(۳۹۷)

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها   در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها
خالی شده‌است از دل آگاه مهد خاک   عیسی دمی نماند درین گاهواره‌ها
جز حرف پوچ قسمت زاهد زعشق نیست   کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها
در حسن بی‌تکلف معنی نظاره کن   از ره مرو به خال و خط استعاره‌ها
صحبت غنیمتست بهم چون رسیده‌ایم   تا کی دگر بهم رسد این تخته‌پاره‌ها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق   اینجا پیاده پیش بود از سواره‌ها
صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب   نشنیده است هر که زبان اشاره‌ها

(۳۹۸)

نه آسانست بر گردن گرفتن کار عالم را   سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
اگر دست زنان مصر قطع شد از مه کنعان   برید از هر دو عالم آن پسر مردان عالم را
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمی‌گردد   در آتش می‌گذارد لاله و گل لعل شبنم را
به آسانی به دست آوردهٔ دامان درویشی   چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست آدم را
شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر   اگر شهرت ز احسان مطلب افتادست حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد   که دارد هر بط می شیر مرغ و جان آدم را
می گلرنگ پیران را به حال خویش می‌آرد   نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب / به غفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

(۳۹۹)

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی‌نم ما / پلیست آن طرف آب قامت خم ما
ز اشک ما جگر لاله‌ای نشد سیراب / نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس و هوی ماند دل هزار افسوس / به دست دیو برآورد زنگ خاتم ما
سری ز روزن خورشید بر نیاوردم / به رنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما
گشاده روی‌تر از سینه کریمانم / اگر ز خویش به تنگی در آب عالم ما
نمی‌توان غم ما را به خوردن آخر کرد / ترحم است بر آن کس که میخورد غم ما
مثال دیدهٔ مورست و ملک جم صائب / فضای عالم امکان نظر به عالم ما

(۴۰۰)

ای حسن پرده سوز تو برق نقاب‌ها / روی عرق فشان تو سیل حجاب‌ها
از نقطه‌های خال تو در هر نظاره‌ای / بیرون نوشته حرف شناسان کتاب‌ها
افکنده‌اند در جگر سنگ رخنه‌ها / از موج تازیانهٔ حکم تو آب‌ها
در رشته می‌کشند گهرهای آبدار / از موج خیز حسن تو دائم سراب‌ها
از آه ما در انجمن حسن می‌برد / چون نامهای روز قیامت نقاب‌ها
بیدار شو که در شب یلدای نیستی / در پرده است چشم ترا طرفه خواب‌ها
تسلیم شو وگرنه برای ستمگران / تابیده‌اند از رگ گردن طناب‌ها
بیداری حباب شود منتهی به مرگ / آرامش است عاقبت اضطراب‌ها
صائب باین خوشم که مرا آزموده‌اند / شیرین لبان به بادهٔ تلخ عتاب‌ها

(۴۰۱)

بهر ترنمی از جای می‌رود دل ما / سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینهٔ ما درد و داغ پرورده است / یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
ز سرو گلشن فردوس راست می‌گذریم / نهال قد تو تا پا فشرده در گل ما
شکست آینهٔ ما و توتیا گردید / همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده‌ایم به انجام اول سفر است / ز راه دورتر افتاده است منزل ما
به پیشدستی ما نیست در کرم حاتم / ز آبرو نشود تنگدست سائل ما
هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد / نشد گشاده دلی عقده‌های مشکل ما
نمی‌خوریم غم از هیچ رهگذر صائب / خوشا کسی که درآید به گوشهٔ دل ما

(۴۰۲)

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا / این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرگار در سرگشتگی   گر رود از جای گردون دل به جا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست   مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
فکر آب و دانه درکنج قفس‌بی‌حاصلیست   زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا
تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار   در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
می‌کنم در بستر گل خواب از بی‌حاصلی   بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را   مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
برنمی‌آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار   سرو آزادم که دائم یک قبا باشدمرا
سبزهٔ تیغ تراچون‌هر دو عالم شبنمیست   کیستم من کز تو چشم خونبها باشدمرا
خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال   سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا
منکه صائب از نسیم گل شوم بی‌دست‌وپا   طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

(۴۰۳)

در غنچهٔ دل رنگ برآرد نفس ما   رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است   در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
تا چشم بدوزیم به عیب از هنر خلق   هرگز به جراحت ننشیند مگس ما
بی‌برگی ما برگ نشاطست چمن را   شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما
چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم   چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر   در خواب بهارست همان دادرس ما
از خامی ما عشق به زنهار درآمد   خون شد دل باغ از ثمر دیر رس ما
هم طالع بیدیم درین باغ که باشد   سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمش   هر غنچه که خندید به روی نفس ما
صائب نفس سوختگان حوصله سوز است   رندان خموشی چه کند با نفس ما

(۴۰۴)

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را   عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد به فریاد دل ما نرسید   تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریک هوی آسوده است   نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامهٔ نیست بر اندام تو چون عریانی   چند پنهان کنی این طلعت یزدانی را
زهر در مشرب من بادهٔ لب شیرین است   تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محالست‌که در چشم بود فارغ بال   خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار تو از هردوجهان مستغنیست   مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه از این موج سیه‌دل که گران می‌داند   سرر فلب وصال مه کنعانی را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
برندارم سر خود از قدم خم صائب
(۴۰۵)

دلگیر کند غنچه من صبح وطن را
از داغ ملامت جگر ما نه‌هراسد
آزاد روان تشنه اسباب هلاکاند
بی‌خون جگر معنی ندهد روی
مشتاق ترا مرگ عنان نگردد
یکبار هم از چهره جان‌گرد بیفشان
بر مسند عزت به فریبی چو نشینی
یوسف نه متاعی است که در چاه بماند
زود آگه شود برگ نشاطش کف افسوس
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم
چون شمع بتدریج از این خرقه برون‌آی
صائب چه خیالی‌ست شود همچو نظیری

مو برآید ز کف دست اگر مانی را
تا خط جام نسازم خط پیشانی را

در خاک کشد کلفت من سرو چمن را
از چشم سهل است چه اندیشه یمن را
بی‌تابی منصور دهد تاب رسن را
چون ناله بریدند به خون ناف سخن را
شوق تو کند جام احرار کفن را
تا چند توان داد صفا خانه دل را
از یاد مبر چشم براهان وطن را
از دیده مبر خواه چه پرواست سخن را
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
در هفته نفس گیر کند مرغ چمن را
بگذار شمشیر اجل کار بدن را
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

(۴۰۶)

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ‌چشمی
ز مور سرگذشت عاشقان گردیدنی دارد
اگر لیلی وگر مجنون ز ما دارند تلقین را
گل خود می‌شمارد خندهٔ صبح قیامت را
کلام ما خلائق را به راه راست می‌آرد
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی
اگر در ملک صورت نیست ما را گوشهٔ صائب

به سیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
خدا را سرسری بگذر ز اوراق خزان ما
به حسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما
کجی او تیر بیرون می‌برد زور کمان ما
ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

(۴۰۷)

صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه‌دار
فتح ما آزاد مردان در شکست خود بود
بازی ما گرچه اول خام می‌آید به چشم
دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله‌زار

کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما
پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما
در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما
روی درحی کرد تا مجنون صحرا گرد ما

ناز پروردم خراب قامت رعنای اوست
برنمی‌خیزد به تعظیم قیامت گـرد ما

این جواب آن غزل صائب که‌طالب گفته‌است
بعد از این ازخاک معشوقانه خیزد گرد ما

(۴۰۸)

از دل و چشم بود شیشه و پیمانهٔ ما
نه فلک فوج حبابیست ز میخانهٔ ما

مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است
دل صدپاره بود سبحهٔ صددانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان می‌ریزد
آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

نسبت سیل به این خانه و مهتاب کیست
دشمن از دوست ندارد دل دیوانهٔ ما

عیش درکلبهٔ ما بی‌سروپایان فرش است
می‌رود رو به قفا سیل ز ویرانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شـود معنی بیگانهٔ ما

(۴۰۹)

در قلزم می همچو حبابست دل ما
از خانه بدوشان شـراب است دل ما

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما
چون برگ خـزان پا به رکابست دل ما

سطریست ز پیشانی ما راز دو عالـم
بی‌پرده‌تر از عالـم آبست دل ما

از جنبش جهدست گران خوابی اطفال
از گردش افـلاک به خوابست دل ما

چون تیغ برهنه‌است چو افتد به سرش‌کار
هرچند که در زیـر نقابست دل ما

آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست
آنجا که توئی در چه حسابست دل ما

هرچند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابسـت دل ما

(۴۱۰)

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را
که سبز کرد خموشی زبان سوسن را

کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد
که همچو سرو ازین باغ چید دامن را

نظر ز روی تو خورشید برنمی‌دارد
که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را

نبرد روح گرانی ز جسم یک سر مو
نداد فائده قرب هیـچ سوزن را

ز قید عشق ترا چرخ می‌کند آزاد
که رستم آرد بیـرون ز چاه بیژن را

به رنگ خویش برآورد روزگار مرا
ز ظرف رنگ بود آبهای روشـن را

خوشست دفع گرانان بهر روش باشد
ملال نیست ز سرگشتگـی فـلاخن را

مدام بر سر حرفست خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

(۴۱۱)

هزاران همچو بلبل هر بهاری می‌شود پیدا
نوا سنجی چو من در روزگاری می‌شود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستـم
که صد دریای آتش از شـراری می‌شود پیدا

تو از سوز جگر پیمانه‌ای چون لاله پیدا کن
که از هر پاره سنگی چشمه ساری می‌شود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد
تو گر از پا درآئی شهسواری می‌شود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را
که می‌لرزم ز هر جانب غباری می‌شود پیدا

اگر خود را نه‌بیند در میان مستغرق دریا
بهر موجی که آویزد کناری می‌شود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان
که پیش ما دل امیدواری می‌شود پیدا

ز دست رشک هر داغی که پنهان بر جگر دارم
به صحرا گر بریزم لاله‌زاری می‌شود پیدا

وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما
بهر گلشن که باشد مشت خاری می‌شود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن کوه بدخشان شد
برای بی‌کسان شمع مزاری می‌شود پیدا

سبکرو جای خود وا می‌کند در سنگ اگر باشد
چو آب افتاد در جو جویباری می‌شود پیدا

اگر چه آتش نمرود دارد چشم در ساغر
دلی از خوردنش در دل بهاری می‌شود پیدا

اگر چه آتش بی راهم اما می‌دهم میدان
ز هر جانب که طفل نی‌سواری می‌شود پیدا

اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمارداری می‌شود پیدا

(۴۱۲)

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را
فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را

فروغ شمع زان گرد سر پروانه می‌گردد
گر از خاکستر خود ریخت رنگ خانهٔ خود را

زبس ترسیده‌است ازچشم شورخاکیان چشمم
ندارم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را

همان داغ سیه بختی میم را بی‌صفا دارد
اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانهٔ خود را

نهان از پرده‌های چشم می‌گیریم نه‌آن شمعم
که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

حریف رشک خضروآب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر می‌کنم پیمانهٔ خود را

(۴۱۳)

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را
داس صیقل ندرود این سبزهٔ زنگار را

در میان‌دارد دل تنگ مرا سرگشتگی
بر سر این نقطه جولانست این پرگار را

در دیار ما که کفر و دین زیک سررشته‌اند
سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنار را

از نظر بازی به مژگان سخن پرداز او
آنچنان گشتم که می‌فهمم زبان یار را

به که طفل اشک خود را رخصت بازی دهم
چند دارم در گره این اختر سیار را

کارخامان می‌توان از پخته‌گوئی ساختن
گرمی آتش کند کوته زبان خار را

دردسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
جلوه‌گاه گل مکن آن گوشه دستار را

چون به هندستان گوارانیست صائب طرزتو
به که بفرستی به ایران نسخهٔ اشعار را

سر به گردون می‌دهم این آه باتاثیر را
می‌زنم آتش به سقف این خانهٔ دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من به پا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر
می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترش روئی می‌کند / کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را
بیستون را کرد شیرین‌کاری ما رو سفید / ما به ناخن تازه‌رو داریم جوی شیر را
صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود / بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

(۴۱۴)

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان دل ما لاله‌زار شد / خط شکسته بود مگـر سرنوشت ما
چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ / افتادگی بـرون نرود از سرشت ما
ای ابر رحمت این همه استادگی چرا / وقت‌است برق ریشه دواند به کشت ما
صائب کشید شعله ز دل داغ تازه‌ای / گل کرد شمع لاله ز دامان کشت ما

(۴۱۵)

جا بعرش دوش خود دادم سبوی باده‌را / فرش کردم در ره می دامن سجاده را
چون سبو تاهست نم از زندگی درپیکرت / دستگیری کن می‌آشامان عاشق باده را
این سخن را سرو می‌گوید به آواز بلند / جامه از قامت بروید مردم آزاده را
روز و شب از صافی خاطر کدورت می‌کشم / ما چه می‌کردیم چون آئینه لوح ساده را
نقطهٔ قاف قناعت دامن من‌گشته است / بال عنقا باد زن زیبد من افتـاده را
زهد وستی را بهم پیوند جانی داده‌ام / بسته‌ام بر دامن خم دامن سجاده را
صائب آن ابرو کمان روبر هدف افکند تیر / دیگر از بهر چه داری سینهٔ بگشاده را

(۴۱۶)

خوی خوش در نوبهار عافیت دارد مرا / خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
تاچه بدمستی ز من سر زد که دور روزگار / در کشاکش در خمار عافیت دارد مرا
آسمان گر از خزان درد پامالم کند / به که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام / می‌کنی در زیر بار عافیت دارد مرا
صبح محشر شور در عالم فکند وهمچنان / آسمان امیدوار عافیت دارد مرا
لشکر زنجیر جنون بر گردن من واجبست / مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا
اهل‌دردی نیست‌صائب زینهمه دردی‌کشان / تا به جام شرمساری عافیت دارد مرا

(۴۱۷)

کز و اندوه پذیرد ز طرب سینهٔ ما / سبزی بخت شود زنگ در آئینهٔ ما
روز تعطیل به فرمان‌کدهٔ مشرب نیست / صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما
همچو خورشید بود بر همه عالم روشن / که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی / ناخن سر دماند ز جگر [illegible]

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

(۴۱۸)

آب حیوان زند آب در می خانهٔ ما می‌گزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی گل شب‌بو شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال پر و بال رساند بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست به آتش دارد رشته فرسود ادب شد پر پروانهٔ ما
صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

(۴۱۹)

ز عمر بازستاند می دوسالهٔ ما به آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما دردسر کشد بالین شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی‌آریم که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا به کمر در میان خاکستر هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

(۴۲۰)

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا نسیم روح پرور می‌وزد از گلشن مینا
اگر این بار می‌آمد به دستم گردن مینا چو درد می نخواهم داشت دست از گردن مینا
دو صبح صادقند از یک گریبان سر برآورده ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دلم گل گل شکفت از التفات لعل سیرابش شراب کهنه جانی تازه آرد در تن مینا
دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

(۴۲۱)

آواز نخیزد ز دل پر گلهٔ ما نبود چو جرس هرزه در آبلهٔ ما
هر جا که زند خار تماشا مژه بر هم خون دشنه کند از جگر آبلهٔ ما
فریاد ازین برق نگاهان که نکردند رحمی به گل کاغذی حوصلهٔ ما
صائب به چه امید گشائیم لب از هم آن چشم سخنگو ندهد گر صله ما

(۴۲۲)

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
تا یکی گرد خجالت زنده در گردم کند شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه‌آرائی نمی‌آید ز من همچون حباب موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لائق است از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

خشک برجا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

خال‌عصیان برنمی‌تابد دل خونین من
لالهٔ بیداغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت می‌کشم
منکه باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا
که تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه‌ام از خواب عدم می‌ترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

(۴۲۳)

تا به حدیست لطافت رخ پرتابش را
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

تا به دامان قیامت نشود چشمش خشک
یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
می‌توان یافت گرفته‌ست رگ خوابش را

گر فتد راه به دریای دلم طوفان را
حلقه در گوش کند حلقه گردابش را

کعبه و بتکده بی‌جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیایی‌ست که اندوخته‌اند آبش را

جوهر آن مژه صائب ذره زیر قباست
این چنین ساده مبین تیغ سیه‌تابش را

(۴۲۴)

نمی‌توان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف ز دهانست زرق گوش مرا

اگر چه صحبت من غمزداست همچو شراب
به روی تلخ حریفان کند نوش مرا

مرا از کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا

نکرد بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز عالم سردی فسرده دل شده‌ام
که روی گرم نمی‌آرد به جوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم به صحبت بلبل که می‌برد صائب
به سیر عالم دیگر بهر خروش مرا

(۴۲۵)

دل شود شاد از شکست آزردهٔ آزاده را
این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

کاروان شوق را درد طلب رهبر بس است
راه پیمای جنون زنار داند جاده را

روی شرم‌آلود گل را باغبان درکار نیست
حاجب و دربان نمی‌باید در نگشاده را

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت
نقش یوسف می‌کند منقوش لوح ساده را

با حضور دل هوای خلد کافر نعمتیست
چند خواهی نسیه کرد این نعمت آماده را

نیست محو یار را اندیشه از راه فنا
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

زان جهان قانع به دنیا گشت حرص زردرو
پر کاهی می‌دهد تسکین دل بی‌جاده را

تا به روی برده سوز یار چشم افکنده است
نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

(۲۴۶)

بیخودی رفتنست دلها را　　　هوش واماندنست دلها را
آه بی‌اختیاری از سر درد　　　دامن افشاندنست دلها را
غوطه خوردن به زهر ناکامی　　　سبزه غلطیدن است دلها را
سینه دادن به زخم تیر قضا　　　نیشکر خوردنست دلها را
چشم پوشیدن از جهان خراب　　　چشم وا کردنست دلها را
از جگرها نسیم سوختگی　　　بوی پیراهن است دلها را
دامن افشاندن غبار از جان　　　گریه افشردنست دلها را
گوهر اشک دمبدم سفتن　　　درد خود گفتن است دلها را
عیش شیرین این جهان خراب　　　تلخی مردنست دلها را
نفس را مطلب العنان کردن　　　خصم پروردنست دلها را
گل بی‌خار آرزومندی　　　خار پیراهن است دلها را
دیده هر چند مو شکاف بود　　　پردهٔ دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی　　　چشم اگر روشنست دلها را
خال دلها ز دیده‌ها پیداست　　　دیده‌ها روزنست دلها را
تا نگردد نگاه گوشه‌نشین　　　برق بر خرمن است دلها را
آسمان گر چه وسعتی دارد　　　چشمهٔ سوزنست دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف　　　آب در روغنست دلها را
درد هر کس به قدر بینش اوست　　　رنج بیش از منست دلها را
به زبان حرف دوستی گفتن　　　بد گمان کردنست دلها را
تنگ خلقی به دوستان صائب　　　در هم افشردنست دلها را

(۲۴۷)

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا　　　آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست　　　یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص　　　پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب　　　ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است　　　چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سرسر حشت‌خرابات مغان آئینه است　　　راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
ر سراپردهٔ امکان نبود رنگ صفا　　　هرچه پرتو ماه است کتان است اینجا
... ردم آگاه ز خود بیرون نیست　　　هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

خاک این باغ به خوناب جگر آغشته است / برگ گل آئینهٔ روی خزانست اینجا
نیست در دامن صحرای جنون موج سراب / دست بر هر چه زنی رشته جانست اینجا
صحبت پیر خرابات بهار طربست / نفس سوختگان سرور جانست اینجا
پردهٔ ناخوشی وضع جهان بی‌خبریست / اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا
تا ز رو چون گل از آغوش کفن خواهد خواست / هر که امروز ز خون جگرانست اینجا
اهل مجلس ز خرابات سیه‌مست‌ترند / عوض رطل گران خواب گرانست اینجا
هر که صائب دلش از هر دو جهان پاک شود / میتوان گفت که از پاک دلانست اینجا
بزم عشقست نگهدار عنان را صائب / هر که انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

(۴۲۸)

آماده است از دل پر خون شراب ما / در آتشست از جگر خود کباب ما
هر چند ز تیغ حوادث نشسته‌ایم / چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
تا از خیال یار پریخانه گشته‌ایم / یوسف خجل شود چو درآید بخواب ما
شرمی که ما از آن گل رخسار دیده‌ایم / مشکل که بی‌نقاب درآید بخواب ما
در پردهٔ چشم شوخ همان شیوه می‌کند / زنهار رو متاب ز چشم پرآب ما
شبنم به آفتاب قیامت چه می‌کند / موج خطر چکار کند با حباب ما
رقص سپند از دل آتش برد غبار / غافل مباش از دل پر اضطراب ما
جای شفیع اگر نشود کار مشکلست / خونها که کرد در دل آتش کباب ما
از روی یار عذر لب خشک خواستیم / نومید برنگشت کسی از سر آب ما
ما را نظر به حسن گلو سوز کردنست / هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما
از خشت خم هزار در فیض می‌گشود / روزیکه بود در گرد فی‌کتاب ما
ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است / دل می‌برد چو موی میان پیچ و تاب ما
از آبگینه پشت به دیوار داده است / سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما
از شوق آتش تو سرانجام داده است / چندین کمند از رگ خامی کباب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از بی‌کسی اگرچه نیاید بخواب ما
صائب هزار حیف که چون درشاهوار / لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

(۴۲۹)

پیش از آندم کز نصیحت عیش ما سازند تلخ / زهر خود بر مردم فرزانه می‌ریزیم ما
ما در آن زلف پریشان جای خود وا می‌کنیم / یا به خاک ره زدست شانه می‌ریزیم ما
اشک پیش مردم فرزانه می‌ریزیم ما / در زمین شور دائم دانه می‌ریزیم ما
از کمین گریهٔ ما ای فلک غافل مشو / بی‌خبر چون سیل در ویرانه می‌ریزیم ما

قطره گوهر می‌شود چون واصل دریا شود
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما

بز سر آب روان زندگانی چون حباب
ساده‌لوحی بین که رنگ خانه می‌ریزیم ما

نیست درطینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستم
رخت هستی را برون زین‌خانه می‌ریزیم‌ما

خاطری معمور کردن ازدو عالم خوشتراست
گنج را در دامن ویرانه می‌ریزیم ما

تا مگـر مرغ همایون آن شکار ما شود
پیش هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما

دیگران ز فسانه میریزند صائب رنگ خواب
سرمهٔ بیـداری از افسانه می‌ریزیـم ما

(۴۳۰)

بر آتش می‌گذارم خرقهٔ پشمینهٔ خـود را
نهان تا چند دارم در نمـد آئینهٔ خود را

کسی را می‌رسد لاف زبردستی درین میدان
که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینهٔ خود را

درین دریا حباب چهرهٔ مقصود می‌بیند
که کرد از کاسهٔ زانوی خود آئینهٔ خود را

چو طفلان هفته‌ای یکروز آزادی نمی‌خواهیم
بدل با روز شنبه می‌کنم آدینهٔ خود را

مگر بی‌خواست آب رحم گردیده‌اش گردد
به دشمن می‌نمایم سینهٔ بی‌کینه خود را

نگنجد در ته دامان سائـل گوهر زارم
به دریا می‌سپارم چون صدف گنجینهٔ خود را

مان اهل دل صائب نیارد سر برآوردن
نسازد دوست هر کس دشمن دیرینهٔ خود را

(۴۳۱)

گهر نشمرده می‌ریزند بر کوته‌زبان اینجا
سخن بی‌پرده می‌گویند باگوش‌گران اینجا

سبکرو خانهٔ خود را برم تیغ شهادت‌زن
به‌کورچرخ‌خواهی‌کرد تاکی نقد جان اینجا

ز تخت سبز بیزارند حیران گشتگان تو
نمی‌گردد به خون عکس چمن آبروان اینجا

بخون عاجزان چشم سیه‌دل تشنه‌تر باشد
سرشبنم کند خورشید تابان برسنان اینجا

که می‌آید برون از عـهدهٔ دریای شکر او
چه سازد گر نگردد آب شمشیرزبان اینجا

ز صحرای تعلق چون کسی سالم برون‌آید
زمین‌گیرست از تردامنی ریگ روان اینجا

ـد ناکامی سرآور تا به کام دل‌رسی صائب
نراند هرکه کام از خود نگیرد کامران اینجا

(۴۳۲)

ـرـدٔ مسانه می‌سازم شراب تلخ را
می‌کنم چون آب مروارید آب تلخ را

ـاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی‌اند
می‌کنم در کار مستان این شراب تلخ را

ـاسق حیران حه‌می‌داند عتاب‌ولطف‌حست
می‌خورد چون آب شیرین ریگ‌آب تلخ را

ـاـد روس علاج طلمت عم می‌کند
می‌شکافد تیغ برق از هم‌سحاب تلخ را

ـا کد از سم احل عمرم به ىلحی نگدرد
می‌کنم شیرین بخود یک‌چشم‌خواب تلخ را

ـا به ىلحىهای زهر چشم او خو کرده‌ام
می‌شمارم بادهٔ شیرین جواب تلخ را

بسکه صائب دیده‌ام تلخی ازین شکرلبان — می‌شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

(۴۳۳)

هم نالهٔ رباب نباشد کسی چرا — هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا
چون می‌شود شکستهٔ ماه از سفر درست — با برق هم رکاب نباشد کسی چرا
با سینهٔ ز حرف لبالب درین بساط — خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد — در عشق بی‌حجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد — مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانهٔ خراب بود پرده‌دار گنج — در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است — در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی به دشمن آتش‌زبان خود — خون گرم چون‌کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته به‌وصل گهر رسید — در مشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
چون دادنیست روز قیامت حساب خود — امروز خود حساب نباشد کسی چرا
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب — صائب درآن جناب نباشد کسی چرا

(۴۳۴)

چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا — شور صد بزم بود در لب خاموش مرا
می‌کشم تهمت سجادهٔ تذویر از خلق — گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا
جوش بی‌تابی ما چون دل دریا دامیست — عارضی نیست چو خم بادهٔ پرجوش مرا
بحر را کرد جهان در ته سرپوش حباب — آنکه زد مهر ادب بر لب خاموش مرا
قدرم این بسکه ز خاطر نروم پیش نظر — منکه باشم که نسازند فراموش مرا
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید — برد از بسکه تماشای تو از هوش مرا
تا سبوی که درین میکده برجا مانده است — که ردا هر نفسی می‌فتد از دوش مرا
چشم من والهٔ موی قلم نقاش است — بفریبید به خط و خال بناگوش مرا
تا درین باغ چو گل چشم گشودم صائب — می‌رود عمر به خمیازهٔ آغوش مرا

(۴۳۵)

با اختیار حق چه بود اختیار ما — با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید — شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
تن را ز شوق بال و پر اوج داده‌ایم — بر راه کبک خنده زند کوهسار ما
در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم — دریا به خاک می‌طپد از انتظار ما
چندین هزار خانهٔ دل می‌رسد به‌آب — تا از میان گرد برآید سوار ما
در وصل و هجرکار دل ما طپیدنست — دائم به یک قرار بود بیقرار ما

عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود — ای چشم روز حشر مکش انتظار ما
دام وقفس نماند درین طرفه صیدگاه — تا آرمیده شد دل وحشی شکار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم — چون عنبرست از نفس خود بهار ما
این آن غزل که مولوی روم گفته‌است — آمد بهار خرم و نامد نگار ما
در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست — صائب به یک قرار بود روزگار ما

(۴۳۶)

چه می‌کنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویش است جوش دریا را
به چشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نه‌بسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب می‌زاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن — به طاق نسیان چو بگذار جام و مینا را
به زور عقل توان خشم را فرو خوردن — ز سحر نیست محابا عصای موسی را
ز جای گرم به‌تلخی ز خواب می‌خیزند — مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
به قدر روغن داغست روشنائی دل — مبند بر رخ خود این خجسته درها را
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت — ز ما دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگهدارید — که داغ می‌کند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای جسم گردیدست — هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس — ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از یکدگر نمی‌گسلد — چه حاجتست برهبر جمال سلما را
شکسته بالی ما چه نسبتست به باد — که مست بال و پر سبز فام عنقا را
بشور حشر نظر نیست عشق را صائب — نمک ز خویش بود دیگ حوش دریا را

(۴۳۷)

مباش ای رهنورد عشق نومید از طپیدنها — که در آخر به جائی می‌رسی از خود رمیدن‌ها
عنان نفس را بگذار تا چندی بره آید — که از خامی برآرد اسب سرکش را رمیدن‌ها
به غفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را — که دارد شیر غافل در کمین غافل چریدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو — که شد هموار راه من ز پیش پاندیدن‌ها
نمی‌گردد ز خون مردهٔ من نیشتر رنگین — نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدن‌ها
ورق گرداند پرواز نشاط دفتر از بالم — به چشم انتظارم نیست دوران بریدن‌ها
رمیدن شیوهٔ ذاتیست صائب شوخ چشمان را — به یاد آهوی وحشی مده از خود رمیدن‌ها

(۴۳۸)

سردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را — غنچه‌سان پر زر اگرخواهی دهان خویش را

کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر به شمر به دامان عدم آسوده شو / در گره تا چند داری نقد جان خویش را
مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
بر سر موی تو از غفلت به راهی می‌رود / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چوتیرازشست بیرون جسته‌است / تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را
بر نمی‌آئی به زخم آسیای آسمان / نرم کن چون مغز زنهار استخوان خویش را
خار صحرای طلب از نقش پا افزون‌تر است / زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

(۴۳۹)

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک می‌کند به خدا دست رد مرا
چندانکه پا ز کوی خرابات می‌کشم / آب روان حکم قضا می‌برد مرا
چون لعل گرچه‌درجگرسنگ خاره‌ایم / از نور آفتاب مدد می‌رسد مرا
کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد / چندانکه زد به فرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس / غافل ز بحر کرد هجوم ز بد مرا
گو دیگری مکن طلب منکه لطف حق / هر روز پنج بار طلب می‌کند مرا
می‌ریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب / روزی که بود آئینهٔ زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام / بازی نمی‌دهد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ همانا درین بساط / عشق تو یافتست همین معتمد مرا
صائب میان تازه جوانان اصفهان / بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

(۴۴۰)

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما / غیر پیکانش که می‌داند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو می‌گیرد هوا / هم ز گرد راه می‌پرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کردهٔ / رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می‌برد / تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی که تا دامان دریای عدم / بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
چون به صد رنگینی اظهار شکایت می‌کند / نیست درظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس و نمک پر در پر هم بافتست / راه مرهم نیست در دارالامان زخم ما
می‌کند هر قطره خون طوفان ما ازسرنوشت / اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما
بر دهان صبح اختر بخیه نتوانست زد / چون برآید بخیه از حفظ دهان زخم ما
خودنمائی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان / هیچکس صائب نمی‌داند نشان زخم ما

(۴۴۱)

به دوش توکل منه بار خود را — ولی‌نعمت خویش کن کار خود را
مکن سر گرانی به ارباب حاجت — مکن بار افتادگان بار خود را
تواضع بود پشت پا قصهٔ تن را — به پشتی نگهدار دیوار خود را
گره زن بسر رشته طول امل را — به دل کن به تسبیح زنار خود را
به درویش ده توشهٔ آن جهان را — به منزل ببر بی‌تعب بار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی — مکن رخنه دیوار گلزار خود را
ز دندان سرا داده‌اند آسائی — که سازی ملایم تو گفتار خود را
حساب خود اینجا کن آسوده دل شو — میفکن به روز جزا کار خود را
نگردد خجل از محک سیم خالص — مصفا کن از زرق کردار خود را
تو آن روز صائب ز ارباب حالی — که سازی چو گفتار کردار خود را

(۴۴۲)

پاکست همچو آب به عالم حساب ما — در خون شبنمی نرود آفتاب ما
این راه دور زود به انجام می‌رسد — کوتاهی ار نکند پیچ و تاب ما
از آفتاب تجربه گشته‌ایم تمام‌تر — نارس برآمد سفر خم شراب ما
ای خم ز پرده پوشی ما درگذر که تاک — زنجیر پاره کرد ز روز شراب ما
ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم — یوسف نقاب بسته درآید به خواب ما
ما را اگرچه دست تصرف نداده‌اند — گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
در کام شعله دم به شمار افتاده است — پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
ما گل به جای صید به فتراک بسته‌ایم — بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن — خوناب می‌کند نمکت را کباب ما
هیچم اگر چه صائب و از هیچ کمتریم — دام فریب خلق ندارد سراب ما

(۴۴۳)

به کوی عشق مبر زاهد ریائی را — مکن به شهر بدآموز روستائی را
ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید — قلم چه داد دهد قصه جدائی را
نمی‌شود نشود فرق سرکشان پامال — سفر به خاک بود ناوک هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که می‌دارد — ز چشم آبله پنهان برهنه‌پائی را
تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب — به کام شکر شیرین کند گدائی را

(۴۴۴)

می‌کند هر لحظه بر می تازهٔ بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

می‌پرد چشم حباب ما همان از تشنگی … گرچه پیوستست با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را برگ شکر خنده نیست … ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایه زخم دور باش از وحشت ما می‌خورد … جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
می‌توان برخاک خون‌آلود ما کردن نماز … آب شمشیر شهادت داد شست‌وشوی ما
گرچه در مصر فراموشی مقید مانده‌ایم … می‌رسد چون جامهٔ یوسف به‌کنعان بوی ما
آنکه از پهلوی جرب ما چراغش نور یافت … می‌کند پهلو تهی امروز از پهلوی ما
تازه دارد چهرهٔ خود را به آب تیغ کوه … داغ دارد باغبان را لالهٔ خودروی ما
بلبل ما از کمهاری ندارد [illegible]ه‌ای … خندهٔ گل می‌کند چاک قفس بر روی ما
نالهٔ جغد است درگوشش نوای عندلیب … هرکه صائب آشنا گردد به گفت‌وگوی ما

(۴۴۵)

فروغیست یک رنگی از گوهر ما … دل ساده فردیست از دفتر ما
به محشر هم از جای خود برنخیزد … سپندی که افتاد در مجمر ما
چو آئینهٔ قانع به دیدار خشک است … ازین تازه رویان دو چشم تر ما
شکستند جوهر طرازان فطرت … چو فولاد در بیضه بال و پر ما
درین بحر پر شور مانند گوهر … گران تا یکی بس بود لنگر ما
به دعوی نداریم چون صبح حاجت … که خورشید مهریست از محضر ما
عجب دارد از فکرهای پریشان … که شیرازه گیرد بخود دفتر ما
کجا پخته گردد که از جوش دریا … نیامد ز خامی برون عنبر ما
چه سرها که دادست بر باد صائب … هوای که شد چون حباب افسر ما

(۴۴۶)

خجلت ز عشق پاک گهرمی‌بریم ما … از آفتاب دامن تر می‌بریم ما
یک طفل شوخ نیست دراین‌کشور خراب … دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات … دلهای شب ز دیدهٔ تر می‌بریم ما
حیرت مباد پرده بینائی کسی … در وصل انتظار خبر می‌بریم ما
با مشربی ز ملک سلیمان وسیعتر … در چشم تنگ مور به سر می‌بریم ما
آسودگی معدمهٔ خواب غفلت است … کشتی به موج خیز خطر می‌بریم ما
تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید … زین شهر رخت خویش بدر می‌بریم ما
هر کس به ما کند ستمی همچو عاجزان … دیوان خود به آه سحر می‌بریم ما
صائب ز بس تردد خاطرکه نیست یاد … در خانه‌ایم رنج سفر می‌بریم ما

(۴۴۷)

گل اندامی که می‌دادم بخون دیده آبش را / چه‌سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی‌پرده چون بینم / گل‌روئی که من واکرده‌ام بند نقابش را
به دست غیر چون بینم عنان طفل خودرائی / که وقت نی سواری می‌گرفتم من رکابش را
به خونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش / پری‌روئی که می‌بردم به مکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل / جه‌سان ببنم سحام دگران صائب سرابش را

(۴۴۸)

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات / منکه پرورده به آب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را / می‌توان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری می‌کشد / گر به گلشن ره فتد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون ابر بهاران ز آب چشم / تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه اشعار تو صائب سربسر سنجیده است / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

(۴۴۹)

می‌کنم از سینه بیرون این دل غمخواره را / چند بتوان در گریبان داشت آتش‌پاره را
خون بجای آب از سرچشمه‌ها آید برون / کوه بردارد اگر درد من بیچاره را
عالم افسرده را مشاطهٔ چون عشق نیست / صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
می‌کشد دامن بخون بی‌گناهان جلوه‌اش / نیست پروای سلیمان آن پری‌رخساره را
آسمان‌آسوده است از بی‌قراریهای ما / گریهٔ طفلان نمی‌سوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را بی‌رزق دیدن مشکل است / می‌کنم قسمت به بیدردان دل صدباره را
می‌کند امروز صائب موم پی در ناخنم / منکه ناخن‌گیر می‌کردم به آهن خاره را

(۴۵۰)

چشم می‌پوشی از آن رخسار جان‌پرور چرا / می‌کنی آئینه را پنهان ز روشنگر چرا
نقد مستی می‌جهد از سنگ بیرون چون شرار / میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخست / برنمی‌آئی چو بوی عود ازین مجمر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن / می‌خوری سیلی درین دریای بی‌لنگر چرا
صیقلی کن سینهٔ خود را به آه آتشین / می‌کنی دریوزهٔ نور از مه و اختر چرا
نیست جای پرفشانی چاردیوار قفس / مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست / می‌شوی با خواب ای بیدار هم‌بستر چرا

خردهٔ جان می‌جهد بیرون ز سنگت چون شرار / میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن / خون مردم می‌خوری‌ای تیغ بدگوهر چرا
می‌توانی شد چراغ خلوت روحانیان / می‌کنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا
نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر / جان نمی‌سازی نثار صحبت شکر چرا

(۴۵۱)

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بی‌دل و نالان که آتشین رویان / ز دست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار / که در مصالح خود خرج می‌کنند ترا
جزاینکه طعمهٔ شهباز شد دلت چون کبک / چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان / که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا
ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب / نکرد تربیت عشق دردمند ترا

(۴۵۲)

کجروی بال و پر سیر است بد کردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشته‌ها همتاب چون شد زود می‌گردد یکی / با رگ جانست پیوند دگر زنار را
کاش بند حیرتی بر دست گلچین می‌گذاشت / این که می‌بندد به روی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر / هر کسی بندد به آئین دگر دستار را
می‌کند از طوق قمری دامها در خاک سرو / تا به دام آرد مگر آنسرو خوشرفتار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل / می‌کند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین می‌شود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
از فروغ گوهر خود زود صائب را ز عشق / می‌گذارد نعل در آتش لب اظهار را

(۴۵۳)

عشق خون گرم از محبت کرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارند صیّاد مرا
گرچه من چون غنچه‌دارم مهرخاموشی بلب / نکهت گل می‌کند تفسیر فریاد مرا
کارها را کارفرما آب و رنگی می‌دهد / ورنه جوی شیر زناریست فرهاد مرا
صید لاغر دام باخود دارد ازپهلوی خویش / حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطرهٔ هم در سواد دیده‌اش می‌بود کاش / آنقدر آبی که در تیغ است جلّاد مرا
صبر من در بیقراریها قیامت می‌کند / ورنه می‌گیرد از و خط عافیت داد مرا
از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادئی / رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

(۴۵۴)

بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را / گر مردی ای سپند نگهدار جای را

سختی پذیر باش گر اهل سعادتی
کز استخوان گزیر نباشد همای را
چند ای سیه درونه خدا را درین بساط
پنهان کنی به بال و پر خویش پای را
روشن ضمیر باش که این بال آتشین
بر چرخ برد شبنم بی‌دست و پای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند
بر برگ گل شمرده گذارند پای را
بد طینتان برای شکم خون هم خورند
سگ دشمن است بر سر روزی گدای را
صائب به غور نالهٔ عشاق می‌رسد
در راه فکر هر که فشرده است پای را

(۴۵۵)

نیست فرق از تن دل افسردهٔ خود کام را
رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را
فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه‌گیر
خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را
با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
هر که از روز سیاهی نامداران غافل‌ست
می‌پذیرد چون عقیق از ساده‌لوحی نام را
خواهش بی‌جا مرا محروم کرد از فیض عشق
برنمی‌دارد کریم از سائلان ابرام را
عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده‌اند
رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح از بیهوده‌گوئی آبروی خویش برد
بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را
شور بختی تلخ کامان را به اصلاح آورد
جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را
خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحراست زندان صیدهای رام را

(۴۵۶)

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
مپسند در شکنجه پروبال خویش را
پرواز من به بال و پر تست زینهار
مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را
دل‌واپسان به هیچ مقامی نمی‌رسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
آن سنگدل که آینهٔ ما به سنگ زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را
دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش‌را
با دشمنان دوست نما درمیان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش‌را

(۴۵۷)

تر زبانی معدن زنگار می‌سازد مرا
خامشی آئینهٔ اسرار می‌سازد مرا
آفتاب غیب فرش خانه بی‌روزنست
چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام
از شکر خواب عدم بیدار می‌سازد مرا
می‌تواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنهٔ خوابیده‌ای بیدار می‌سازد مرا
آفتاب گرم روئی دشمن جان منست
نخل‌موسم سردی بازار می‌سازد مرا
گرچه چون سیل از غبار ره‌گران‌گردیده‌ام
جذبهٔ دریا سبک رفتار می‌سازد مرا

هیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست
فکر آن موی میان هموار می‌سازد مرا
غیر آزادی بذل بندگی نتوان فروخت
بخل بیش از جود منت دار می‌سازد مرا
تنگ‌می‌سازد بیابان را به رهرو کفش تنگ
تنگدستی از جهان بیزار می‌سازد مرا
در میان مستی و هشیاری من پرده نیست
نعرهٔ مستانه‌ای هشیار می‌سازد مرا
کف چه دارد نقاب شورش دریا شود
مستی سرشار بی‌دستار می‌سازد مرا
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید اسیر
خواب چون گردد گران بیدار می‌سازد مرا

(۴۵۸)

نیست ممکن بر گرفتن دیده از رویش مرا
اژّه گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
می‌شود صد آه چون مجمر اگر آهی کشم
رخنه کرد ازبس بدل مژگان دلجویش مرا
خاروخس را دشمنی چون برق عالم سوز نیست
آرزو نگذاشت در دل تندی خویش مرا
شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم
سرمهٔ گفتار شد چشم سخنگویش مرا
نیست تنها پیچ و تاب من از آن موی میان
موی آتش دیده دارد هر سر مویش مرا
رو نمی‌گرداند از تیغ تغافل جرأتم
کز رمیدن رام خود کرده‌است آهویش مرا
دیگران را گر بکویش پای درگل رفته است
در دل سنگست صائب ای در کویش مرا

(۴۵۹)

یک نفس گر دور سازی از کنار آئینه را
می‌کند بی‌تابی دل سگسار آئنه را!
برشکستی تا ز روی ناز دامان عتاب
آب شد دل ار گدار اسطار آئنه را
جوی خوبی از رگ هر جوهرش واکرده است
با همه روئس سی مرگاں ںار آئںه را
سینه صافان راز چشم بد حصاری لازمست
چشم زخم روست پشت ز رنگار آئینه را
تا به حسن هرزه گرد او شود جائی دوچار
نیست چون آب روان یکحا فرار آئینه را
می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را
عشق بی‌تابست ورنه طوطی گستاخ ما
همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را
دیدهٔ روشن ضمیران جلوه‌گاه غیرتست
هیح ںعشی ںىسٮ در دل ںادار آئںه را
در تماشای جمال خویش بی‌تابست حسن
می‌گذارد گلر سںم در کںار آئںه را
چشم حیران مرا مژگان نمی‌پوشد بهم
ںحںهٔ حوهر ںمی‌آںد ںه کار آئںه را
رفته رفته حسن پر کار ترا تسخیر کرد
ساده لوحی عاقبت آمد ںه کار آئںںد را
بی‌تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سارد همحو سںم ںی‌عںار آئںد را
اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند
رو مده درخلوت خود زینهار آئںه را
با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را
بیشتر از موم می‌سازد حصار آئینه را
در نزاکت خانهٔ دلها نفس را پاک دار
تیره می‌سازد دم سردی هرار آئںه را

خاطر روشن دلان بسیار صائب نازکست   می‌توان کردن به آهی زنگبار آئینه را

(۴۶۰)

چشم شوخش می‌برد آرام و تسکین مرا   می‌دهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال   در فلاخن می‌گذارد خواب سنگین مرا
پای گل را می‌گرفت اشک خجالت در کنار   باغبان می‌دید اگر دست نگارین مرا
می‌شدی زنار خونین جوی شیرش در نظر   تیشه‌اش گر می‌کشیدی ناز شرین مرا
بعد مردن نیست حیرت گر ز سرگرم حیات   گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا
گرچه خون را مشک می‌سازد سپهر تنگ‌چشم   خون به منت می‌دهد آهوی مشکین مرا
کرد تحسین رسائیهای فهم خویشتن   آنکه صائب کرد تحسین فکر رنگین مرا

(۴۶۱)

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما   زین باد همچو شیر علم زنده‌ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر   چون رشته‌های شمع بهم زنده‌ایم ما
چون شبنم از چریدن چشم است رزق ما   نی همچو دیگران به شکم زنده‌ایم ما
بار گران سبک به امید فکندنست   عمریست بر امید عدم زنده‌ایم ما
هر چند همچو ذرهٔ بی‌قدر حادثیم   از نور آفتاب قدم زنده‌ایم ما
دوران عمر ما نبود پای در رکاب   دایم چو نام اهل کرم زنده‌ایم ما
گلبانگ زندگی باثر می‌شود بلند   چندانکه جام هست چو جم زنده‌ایم ما
صائب ز خوان نعمت الوان روزگار   چون عاشقان به خوردن غم زنده‌ایم ما

(۴۶۲)

می‌کند پامال تن آخر دل آسوده را   می‌شود دامن کفن این پای خواب‌آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصل طول امل   چند پیمائی مکرر این ره پیموده را
هر که دارد آرزوی راه بی‌پایان عشق   کاش می‌دید این دل و دست زهم فرسوده را
دل چو غافل شد ز حق فرمان‌پذیر تن شود   می‌برد هر جا که خواهد اسب خواب‌آلوده را
می‌کشد در حلقهٔ فرمان به اندک فرصتی   گوشمال آن آسمان گوش سخن نشنوده را
از دل شب می‌کند در ویزهٔ روز ساه   دید تا ماه تمام آن روی مشک اندوه را
کی برابر می‌کنم صائب به ماه و آفتاب   چهرهٔ بر آستان خاکساری سوده را

(۴۶۳)

هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را   که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را
ز چشم شور آب خضر خون مرده می‌گردد   مکن بی‌پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین   بهر آئینه منمائید دیدار معانی را

خرد چون سبزهٔ بیگانه نیش زهر می‌باشد جمال آشنارویان گلزار معانی را
دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت جستن ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لبی خامش‌تر از گوش صدف آماده می‌باید طلبکار وصال در شهوار معانی را
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا برنمی‌آید مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
ز آب خضر می‌شد سیر اگر می‌دید اسکندر ز زیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را
به‌یوسف چون‌رسد جویای یوسف می‌شود ساکن وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را
نیارد در نظر صائب جمال ماه‌کنعان را نظر بازی که یکره دید رخسار معانی را

(۴۶۴)

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا
مد آهم سرکشی با خویشتن آورده است نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد سال در این خاکدان زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و ز آمدن رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان می‌کنیم تا چند در این کاروان چون جرس فریاد بی‌فریاد رس باشدمرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام در سر هر کوچهٔ چندین عسس باشد مرا
گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
زنده می‌دارم به هر نوعی که باشد خویش را گرچه آتش از جهان یک مشت خس باشد مرا
باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

(۴۶۵)

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره می‌کشد عاشق ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که خار علائق ز تیزدستی‌ها امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره به جبهه میفکن که رشتهٔ هموار به قطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود اشاره‌ایست که آماده باش رفتن را
گشاده دارد دل و دست را که لنگر سنگ ازین دو شیوه شود بادبان فلاخن را
ز جمع دانه که خواهد نصیب خاک شدن مساز تنگ به خود همچو مور مسکن را
کنون که قوت بازوی رستمی داری برآر از چه بابل روان روشن را
غبار دیدهٔ جانست پیکرت صائب به آه زیر و زبر ساز خانهٔ تن را

(۴۶۶)

همان کسی که به دست کرم سرشت مرا به زیر پای‌خم انداخت همچو خشت مرا

به من چو رشتهٔ زنار کفر بپیچدست / نمی‌توان به در آورد از کنشت مرا
به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد / کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا
قبول سبحه و زنار نیست رشتهٔ من / به حیرتم به چه آمد چرخ رشت مرا
به خود چگونه نپیچم که همچو جوهر تیغ / ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا
ز فیض سرمهٔ حسرت درین تماشاگاه / یکی شده است چو آئینه خوب‌وزشت مرا
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را / سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
ز شمع اشک وز پروانه خواست خاکستر / چو عشق خانه برانداز می‌سرشت مرا
ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت / به دست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا
چو عشق حسن خداداد من جهانگیرست / به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم گنه‌کارم / که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
ز خاک عشق دمیدست دانه‌ام صائب / به آتش رخ گل می‌توان برشت مرا

(۴۶۷)

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها / که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل / ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بی‌دردان علاج درد خود جستن بدان ماند / که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او / که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمی‌دانم چه در سر دارد آن معشوق بی‌پروا / که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
حجاب عشق اگر مانع نباشد می‌توان دیدن / خط نارسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لبها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من / به اندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو ای جان جهان تا کی / درین صحرای وحشت طوطیا گردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد می‌توان دیدن / خط نارسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لبها
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد / از آن صائب ز خاک اهل دل یابند مطلبها

(۴۶۸)

عارف متابعت نکند قال و قیل را / بانگ درا بکار نیاید دلیل را
پاس نفس بدار که آن خوی آتشین / در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را
با دوستان حق چه کند نفس شعله‌خوی / باغ و بهارهاست در آتش خلیل را
چشمی که راه برد به آن لعل آبدار / موج سراب می‌شمرد سلسبیل را
از همت بزرگ به دولت توان رسید / آری به فیل صید نمایند فیل را
در مرگ غفلت تو سرایت نمی‌کند / پروای سرمه نیست صدای رحیل را
باشد بهشت نقد شهیدان اگر کنند / گلگونهٔ غدار تو خونی سبیل را

آخر نشد تجلی مجنون عزیز کرد
بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را

ای آنکه پشت پا به نکوئی بلند نام
مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

کی نیل چشم رحم شود یوسف مرا
مشاطه گر به کار برد رود نیل را

آزادهٔ که تلخی احسان چشیده است
صائب به از کریم شمارد بخیل را

(۴۶۹)

بدلهای پر از خون خوف آن زلف دو تا بگشا
سر این نامه را پیش غزالان ختا بگشا

ندارد طاقت بندگران بال پریزادان را
بران اندام نازک رحم کن بند قبا بگشا

نمی‌گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی
گریبان را برای امتحان پیش صبا بگشا

نسیم تا امیدی بدورق گردانی دارد
در ایام برومندی در بستان سرا بگشا

بدستت چون صبا بیعت کند هر شب توانائی
کنون چون دست دستیست بند از پای ما بگشا

سزای تست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی
که گفت ای غنچهٔ غافل دهن پیش صبا بگشا

مکن از ظلمت پر وحشت فقر و فنا وحشت
نظر چون خضر بر سر چشمهٔ آب بقا بگشا

شکایت نامه من سنگ را در گریه می‌آرد
مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگرچه درد جای خویش را وا می‌کند در دل
تو از آغوش رغبت در حریم سنیه جا بگشا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می‌آید
که ساحل چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

سحاب تیره هیهاتست بی‌باران شود صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

(۴۷۰)

مجلسی که کسی از نقاب بند آنجا
ستاره سوخته نیست جز سپند آنجا

اسیر نوال عجیبهای وادی عشقم
که صید دام نهد در ره کمند آنجا

به کشوری که شکر خنده‌ات گشاید بار
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی گنج آن لبم صائب
که ماندهٔ چو مگس پای شهدبند آنجا

(۴۷۱)

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان به خون تر می‌شود صبح صداقت کیش را

نیست غیر از بستن چشم ولب وگوش و زبان
رخنه‌ای گر هست این زندان پرتشویش را

شرکت روزی خسیسان را به فریاد آورد
بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را

مردم کونه‌نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محنت آمال اینک وبال اندیش را

از حباب خود هزاران چشم در هرجلوهٔ
می‌کند ایجاد دریا تا نه‌بیند خویش را

آسمان سنگدل از خاک راهش برنداشت
برزمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را

در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخ کامیها که آخر روزگار
چشمه سار نوش سازد بوسه‌گاه نیش را

گر سـدرد آمد دلت از نالهٔ صائب به‌بخش
ناله دردآلوده می‌باشد دورن ریش را

(۴۷۲)

کی سفیدی می‌تواند شد بچشم ما نقاب
کف چه باشد تا شود برچهرهٔ دریانقاب

دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستان صبح
چون تواند شد حجاب دیدهٔ‌بینا نقاب

روی خاک از دیدهٔ امید نرگس زار شد
تا مگر بگشاید از رخ یار بی‌پروا نقاب

حسن شرم‌آلوده نتواند حریف ما شدن
می‌پرد چون نامهٔ محشر از آه ما نقاب

معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است
چهرهٔ نازک همان بهتر که باشد بانقاب

شرمگینان از رخ مستور می‌یابند جان
جلوهٔ صبح قیامت می‌کند اینجا نقاب

معنی رنگین به نازک دل رساند خویش را
بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

آتش هموار می‌خواهد کباب عشق را
زینهار از روی عالم‌سوز خود بکشا نقاب

در حریم کبریا بی‌پردگان را یار نیست
بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

برق را فانوس نتواند حصاری ساختن
بر دل روشن نپوشد جامهٔ دیبا نقاب

صیقل آئینهٔ حسن است آه پاک ما
می‌کند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب

ما به یک دیدن از آن رخسار صائب قانعیم
سخت می‌ترسیم بی‌روئی کند با ما نقاب

(۴۷۳)

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب‌وتاب
آفتابی می‌شود رنگش ز سیر ماهتاب

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند
می‌شود افزون میان نازکش از پیچ و تاب

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
روی آتش راکه می‌شوید بجز اشک کباب

دخل وخرج خویش‌راچون مه برابرهرکه‌کرد
کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
می‌توان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب

عاقلان از حسن او داد تماشا می‌دهند
چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب

نیست در دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که می‌شوید بجز اشک کباب

حرف کم هرگز نمی‌گوید به روی سنگ هم
هرکه داند کوه عاجز نیست در زورجواب

گرچه از مژگان کج بالین او دائم کجست
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز زخواب

بادهٔ سرگرمی هرکس ز جام دیگر است
پرتو مهتاب را پروانه می‌داند شراب

ایمنی جستم ز ویرانه ندانستم که چرخ
گنج خواهدخواست جای باج‌ازین ملک‌خراب

حلقها در گوش خورشید قیامت می‌کشد
نیست دور حسن را چون ماه نو پا در رکاب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد
هر که صائب سرنپیچد از کمند پیچ‌وتاب

دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را
نیست مانع از دویدن پافشردن بر رکاب

می‌کشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما
می‌کند خون دردل‌آتش به‌گردیدن کباب

در بلندی نالهٔ صائب نـدارد کوتهی   کوه تمکین تو می‌سازد صدا را بی‌جواب

(۴۷۴)

در شب وصل تو می‌لرزد دلم چون آفتاب   تا مباد از رخنهٔ آرد شبیخـون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند   افســر دیوانگان باشــد به هامون آفتاب
ناخنی خوردست بر دل زان هلال ابروی من   زان نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب
از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است   کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست   نامهٔ هر ذره را اینجاست مضمون آفتاب
صائب آن بهتر که گردون ترک بیرونی کند   زردروئی می‌کشـد زان روی گلگون آفتاب

(۴۷۵)

بهشت بر مژه تصویر می‌کند مهتاب   پیاله را قدح شیر می‌کند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از حرارت می   که در شراب تبا شیر می‌کند مهتاب
حضور خاطر روشندلان غنیمت دان   پیاله گیر که شبگیر می‌کند مهتاب
نمی‌خرد به فروغی کتان توبهٔ ما   درین معامله تقصیر می‌کند مهتاب
درآن کسی که ننوشد پیاله‌ای صائب   به حیرتم که چه تاثیر می‌کند مهتاب

(۴۷۶)

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب   ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بـزبان شکسـته می‌گوید   که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند   به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگند   زخویش خیمه‌برون زن بهار رادریاب
زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون   صفای این نفس بی‌غبار را دریاب
ز گاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش   میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست   دو اسبه رفتن لیل‌ونهار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور   دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب
زنقطه حرف‌شناسان‌کتاب‌دان شده‌اند   ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب
بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو   تراوش مژهٔ اشکبار را دریاب
مشو به برگ تسلی زنخل هستی خویش   بکوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری   به یک پیاله من خاکسار را دریاب
همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد   به یک دو جرعه من بیقرار رادریاب
همیشه روی به دیوار چشم نتوان کرد   صفای طلعت جان نگار را دریاب
درین ریاض چوصائب زغنچه جبیان شو   گره گشائی باد بهار را دریاب

(۴۷۷)

مریز آب روی خود مگر برای شراب که در دو نشئه بود سرخ رو گدای شراب
گره ز عقدهٔ مشکل گشودن آسانست نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سرفرازی از جهان دارم بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب
خرد به زور می ناب برنمی‌آید مرو به کشتی کاغذ دلیر بر سر آب
به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر مباد آب حیاتت دهد به جای شراب
کدام درد به این درد می‌رسد صائب که در بهار نداری به کف بهای شراب

(۴۷۸)

زهی ز عارض گلرنگ خوبی می ناب عرق به روی تو جام شراب در مهتاب
چه‌کنم ز ریزش خوآب دل‌کند شب عشق چه آب بردل آتش زنند در شب و تاب
هوای خانه به ویرانیش کمر بندد کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب
به پای آبله ریز آنقدر ترا جستم که غوطه زد به گهر رشتهای موج سراب
کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب ز خوان خضر و مسیحاست سرخی می ناب

(۴۷۹)

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب اول بروب خانه دگر میهمان طلب
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده‌ای همت ز دست و بازوی رطل گران طلب
روئی ز سنگ و جانی ز آهن بهم رسان آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب
ایمن ز طبع و رو شدن عین غفلت است از صحبت سیاه‌درونان کران طلب
در ناخن نسیم گشایش نمانده است ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب
معمار دوستان دغل روز حاجت است قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب
خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

(۴۸۰)

دست کوته مکن از دامن آن جان طلب تا کشی نکهت یوسف ز گریبان طلب
سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند که بود زخم‌زبان خار بیابان طلب
خار صحرای جنون از دل من سیرابست زهرهٔ شیر بود آب نیستان طلب
من چه گنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست شکوهٔ دوری راهست ز نقصان طلب
پای از حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت هر که یک چند کند صبر به زندان طلب

راهرو عشق محالست که افسرده شود عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده‌نشین تا مصفا نشود آئینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کندست ورنه بی‌سعی دگر نیست رگ کان طلب
هرکه چون غنچه کشد دست تصرف در جیب ای بسا گل که بچینند ز گلستان طلب
جذبه‌ای را به عنان گیری شوقم بفرست که ازین بیش ندارم سروسامان طلب
صائب از زخم‌زبان عشق محابا نکند خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

(۴۸۱)

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب می‌کند یک قطرهٔ باران کار صد دریا شراب
تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست نشئهٔ دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شب‌نشین با دختر رز عمر جاوید آورد فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون از دامن مینای می کوته کنم می‌دهد ما را خبر از عالم بالا شراب
میزنم جوشی به زور باده در دیر مغان سالها شد تا چو خم دارد مرا برپا شراب
باده می‌باید که باشد عقل گوهر کز مباش در کدوی سرخ رو کم به که در مینا شراب
تا نمی در جویبار همت سرشار نیست کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

(۴۸۲)

عیب پوشیدن از آئینهٔ عریان مطلب رو نگهداشتن از صاف درونان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود آتش از کلبهٔ ما خانه‌بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آئینه بسست ای سکندر به‌خدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست تا دلت چاک چوگندم نشود نان مطلب
نظر لطف ز مهر و مه کم کاسه مجوی خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب
روغن از ریگ مکش لب به طمع چرب مکن شیشه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب
هرگز از هند مجو عیش صفاهان صائب فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

(۴۸۳)

سبقراران را از آن یکتای بی‌همتا طلب چون شود از دشت غائب سیل دردریا طلب
دست خواهش چون صدف بگشای پیش خاکیان هرچه می‌خواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر دردسر دادن خطاست آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب
عشق آتشست می‌بندد دهان عقل را مرهم این زخم از خاکستر درها طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان ناپدید بستگیها را گشایش از در دلها طلب
گر ز خاک آسودنت آسوده می‌گردند خلق تن به خاک تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون بینا شود خضرست هرنقش قدم رهبر بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن دون همت است گردن کج می‌کنی تاری می از مینا طلب
این جواب آن غزل صائب که شیدا گفته است گر تو چون ما طالبی مطلوب بی‌همتا طلب

(۴۸۴)

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب از تنگنای جسم برون آهوا طلب
در جستجوی خانه دربسته‌است فیض از فکر بار غنچه شو آنگه صفا طلب
روشن نمی‌شود دل تاریک از آفتاب این روشنائی از نفس گرم ما طلب
بیگانه شو ز هر چه بجز گفتگوی اوست دیگر بیا ز ما سخن آشنا طلب
هرجا نظر ز دوری ره خیرگی کند از گرد راه گرم روان توتیا طلب
دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق همت بلند دار ز حق هر دو را طلب
نتوان ز بی‌نشان به نشان گرچه راه برد دست از طلب مدار و همان نقش پا طلب
پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد گم شو ز خود نخست وگر رهنما طلب
صائب دعای بی‌اثران با اثر بود بگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

(۴۸۵)

حاجت از خاک مراد دل میخانه طلب دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
مشرق گوهر جودست کف ابر بهار هرچه خواهد دلت از گریه مستانه طلب

وله

(۴۸۶)

از چشم نیم مست باشد یک جهان شراب ما صلح می‌کنیم به یک سرمه‌دان شراب
از خشکسال بوته کم کاسه می‌رمیم داریم چشم از همه دریاکشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاهدار در روز آفتاب مپیما عیان شراب
هر غنچهٔ ز بادهٔ گلرنگ شیشه‌ایست دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب
رنگ شکسته کاهربائی شکفتگی است کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم ای وای گر قدم ننهد در میان شراب
مینا به چشم روشنی جام می‌رود در محفلی که می‌کشد آن دلستان شراب
ما داده‌ایم دست ارادت به دست تاک زان روی می‌خوریم چو آب روان شراب
صائب چراغ عشرت ما می‌شود خموش گر کم شود ز ساغر ما یک زمان شراب

وله

(۴۸۷)

از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب تا مگر آید یار خلق رنگین آفتاب

از بهشت آشنائی روزنی وا کرده است — در دل هر ذره از مژگان زرین آفتاب
دامن بلند آسان نمی‌آید به کف — زرد شد تا مطلعی را کرد رنگین آفتاب

ولە

(۴۸۸)

ای خوشه‌چین سنبل زلف تومشک ناب — شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند — در آتشی که گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگداز تر — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود بیشتر عذاب
بر دیده‌های پاک روانست حسن عشق — هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب
از عیب می‌فتد به هنر چشمهای پاک — از بهر تلخ آب گهر می‌برد سحاب
سد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر — سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع — در حق خود دعای گداهست مستجاب
پیوسته از هوای خود آزار می‌کشم — درخانه است دشمن من فرش چون حباب
شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم — مستی بود که می‌کند از ران خود کباب
صائب مکن توقع آسایش از جهان — دلهای آب کرده بود موج این شراب

ولە

(۴۸۹)

ای لعل تو جان بخش تر از عیسی مشرب — چشم تو فریبنده‌تر از کولی مشرب
در خار و گل دهر به یک چشم نظر کن — سرچشمه خورشید شو از معنی مشرب
چون بار شب جمعه گرانست بخاطر — از خشک مرا جان ریا دعوی مشرب

(۴۹۰)

پا منه ز بهار بی‌اندیشه در جای غریب — توسن سرشک خطر دارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیدور — کوری اعمی مثنی گردد از جای غریب
ملک تن را نیست در مهمان سرای روزگار — لشکر بیگانه‌ای غیر از خورشهای غریب

ولە

(۴۹۱)

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن درآب — این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن درآب
کوشش جان برنیاید با گرانیهای چشم — آب در آهن گران سیراست چون آهن درآب

ولـه

(۴۹۲)

گر ز روی خود براندازی نقاب — پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو — خانهٔ چشم اسیران را بآب

ولـه

(۴۹۳)

آمد سحر به کلبهٔ من مست و بی‌حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه می‌زدم — امروز می‌کنم به لبش بوسه انتخاب

ولـه

(۴۹۴)

گل رخسار او در عالم آب — زند نز خنده بر یاقوت سراب
سپرده تلخی بادام را قند — نشد کم زهر چشمش از شکر خواب

ولـه

(۴۹۵)

غضب ستیزه کرد عقل قهرمان در خواب — شتر گسسته مهارست و ساربان در خواب
گذشت عمر چو آب روان و ما غافل — بنای خانه در آبست و پاسبان درخواب
چگونه چشم تو در خواب حرف می‌گوید — ز شوق حرف زنم با تو آنچنان درخواب
کمند جز بزلیخا ربود یوسف را — نخفت چشم یکی ز اهل کاروان درخواب
اگر نه قوت سحر است چشم یار چرا — کشیده دار ز ابروی خود کمان درخواب
سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد — ندیده است چنین سرمه اصفهان درخواب

(۴۹۶)

ندید چشم چنین آهوان خطا در خواب — که سر زند ز لبش حرف آشنا در خواب
غزال قدس به آن چشم نیم خواب که هست — به گرد چشم سیاهش رسد کجا درخواب
ز گریهٔ دوستی من که چشم بد مرصاد — برآورد ز نظر چشم توتیا در خواب
ز خوی بادهٔ گلرنگ آب گر نخورد — به دست رنگ دهد دیدن حنا در خواب
بسی گذشت ترا خوش که از پریشانی — نرفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب
ز بیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه — که حرف می‌زند آن چشم سرمه‌سا درخواب
سحر شکفته‌تر از گل ز خواب برخیزد — به دست طفل گذارند چون حنا درخواب
ز بخت سر امیدم همین بود صائب — که لعل یار ببوسم به مدعا در خواب

(۴۹۷)

دهان وسوسهٔ عقل بسته‌ام در خواب — نرفته است به مغزم هزار پا در خواب
ببین چکار ز بی‌طاقتی فتاده مرا — که عضو عضو بدن را کنم جدا درخواب
ز لاغری شده‌ام استخوان ز بی‌مغزی — ربوده است مرا بارها هما در خواب
چسان به خواب گذاریم بخت را بردیم — رفیق را نگذارد کسی بچادر خواب

وله

(۴۹۸)

عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب — در زیر بال موج منه بیضه چون حباب
تا ز اهل عقل بتوان بس سرخ رو شدن — رنگین مساز چهره به گلگونهٔ شراب
تخم‌افکن شراب بود پنبه را ز مغز — چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
سرپنجهٔ شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر چو برف شرابست آفتاب
عقل سبک رکاب چه سازد به زور می — چون پای موم گشت بلعزد در آفتاب
تیز است عقل بادهٔ گلرنگ آتشست — رسمی است شیر را که کند ز آتش‌اجتناب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
سیلاب فتنه از دل جمع جوش می‌زند — یونان عقل چون بکشد سر به زیر آب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیزدار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سرزند از خاک سرخ روی — هر کس کند زیاده درین نشئه اجتناب
جادوگرست دختر رز دست ازو بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه می‌کشد — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
سلطان ابوالحسین علی موسی نکه هست — گل میخ آستانه او ماه و آفتاب
آن کعبه امید که صندوق مرقدش — گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
گردد چو خون امر به شهریان تاک می — نهیش چو تازیانه برآرد به اجتناب
روزی که دست او به شفاعت علم شود — خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب
هر شب شود به صورت پروانه جلوه‌گر — روح‌الامین به روضهٔ آن آسمان حباب
کفرست پا به مصحف و بال ملک زدن — خارک درش بروب به مژگان چو آفتاب
جام جهانماست گل جام روضه‌اش — یا عینکی است روشنی چشم آفتاب
موجش کشد به رشته گهرهای آبدار — گر باد دست او گذرد در دل شراب
بر هیچ کس درش چو در فیض بسته نیست — از شرم خویش در پس در ماه آفتاب
شوق خطاب بر در دل حلقه می‌زند — تا چند در یسار و یمینت کنم خطاب
ای مشعلی فروز ضمیر تو آفتاب — از دفتر عتاب تو مدی بود شهاب

صبح پیاده در قدمش روی می‌نهد *** هر کس شود ز طرف حریم تو کامیاب

از تربت تو خاک خراسان حیات یافت *** رسمی ز دل به سینه رسد صبح بی‌حساب

زان پیشتر که عدل الهی به انتقام *** از خون نگار کند پنجه عقاب

در سایهٔ همای سعادت مرا بگیر *** تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

ولـه

(۴۹۹)

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب *** به زیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحر خیز است *** ز یکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب

به چشم دام ز شوق شکار خواب نرفت *** اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسب

به این امید که سر رشتهٔ بدست افتد *** شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب

به سایهٔ علم آه خویش را برسان *** شبی که فردا جنگست زینهار مخسب

ز حرف تلخ در ین جا زبان خویش بگز *** به خوابگاه لحد در دهان مار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران *** ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر ز صلاست *** نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب می‌گردد *** درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب

به شب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر *** دلی چو آئینه داری به زنگبار مخسب

کمین دزد بودخواب اگر ز اهل دلی *** درین کمین گه آشوب زینهار مخسب

به جنبش نفس خود ببین و عبرت گیر *** رفیق بر سر کوچ است زنهار مخسب

رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان *** چو خون مرده همه شب به یک قرار مخسب

دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب *** دو شاهد است که در بحر بی‌کنار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری *** تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب

گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ *** تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب

بهار عیش در آغوش غنچهٔ باز است *** به زیر سایهٔ پل پهن سبزه‌وار مخسب

مباد عشق نهد جور پوچ در بغلت *** چو کودکان بسر راه انتظار مخسب

ز عشق سرو چمن خوب نیست فاخته را *** تو هم به سایهٔ آن سرو پایدار مخسب

مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند *** نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسب

درون سینه ماهی نکرد یونس خواب *** برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب

مبند لب ز سخن آرمیدگی مطلب *** بگرد رخنه دیوار استوار مخسب

گل سر سبد عمر چشم بیدار است *** بزعم دیدهٔ گل چین روزگار مخسب

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد *** نصیحت من مجنون به باد دار مخسب

نگاه کن سر تار نفس کجا بندست   نگاهدار سر رشته زینهار مخسب
ز شور زنگ چنان کودکان نمی‌خسبند   چه می‌شود تو هم از آن نگار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد   میان چار مخالف باختیار مخسب
اگر چه ظلمت شب پرده‌پوش بی‌ادبیست   تو بی‌ادب ادب خود نگاهدار مخسب
فتاده زیر زمینست پای صرصر مرگ   چو گرد بر سر این فرش زینهار مخسب
ز مرگ نسیه که چون برگ بید می‌لرزید   ز مرگ نقد بیندیش زینهار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست   ز تخم اشک تو هم دانهٔ بکار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالینست   چو نقش صورت دیوار بیک قرار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده‌ست   به زیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
ز نو بهار برقص است ذره ذرهٔ خاک   تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسب
ترا بگو هر دل کرده‌اند امانت‌دار   ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب
شده است خیمهٔ دلهای مرده مرکز خاک   درین خطیرهٔ پژمرده زینهار مخسب
جواب آن غزل مولویست این صائب   ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

(۵۰۰)

هر قدم سست گر از وادی ما آگاهست   دم شمشیر فنا جادهٔ این راهست
لب بی آه بماتمکدهٔ گردون نیست   این نه خطیست به دور لب ساغر آهست
بچه امید کسی از وطن آید بیرون   منزل اول یوسف چو درین ره چاهست
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست   خضر این بادیه چون ریگ‌روان گمراهست
گرچه ظاهر بسر زلف نمی‌پردازد   از پریشانی من موی بمو آگاهست
هر قدر جامهٔ او بر قد سرو است دراز   جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاهست
صائب امروز توئی ز اهل جهان قدرشناس   که به غیر از تو و مقدار سخن آگاهست

(۵۰۱)

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست   از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
هرچند که چون سرو روان میوه ندارد   امید در آن سایه‌نشین شجر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب   هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی‌عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد   این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد   گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد برآورد   آن نشاء که در ساغر اول خطر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران   در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم هستی   سود دو جهان در سفر بی‌خطر اوست

هرچند که در رخنهٔ دل گوشه‌نشین است   گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست

از سینهٔ هر کس شنوی ناله و زاری   از خویش برون آی که آواز در اوست

هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست   گستاخی پروانه هم از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم‌کردهٔ خود را   از بی‌خبری پرس که صاحب خبر اوست

(۵۰۲)

حق پرستی قطره‌ای در کار دریا کردنست   خودستائی بحر را در قطره پیداکردنست

بی‌وجود حق ز خود آثار هستی یافتن   ذرهٔ ناچیز بی‌خورشید پیدا کردنست

ترک دنیا کرده را باطن مصفا می‌شود   چشم پوشیدن ز اوضاع جهان واکردنست

گر وزد باد مخالف ور وزد باد مراد   بادبان کشتی ما دل به دریا کردنست

بر زمین از سالکان گرم رو جستن نشان   نقش پای موج را در بحر پیدا کردنست

در حجاب خامشی با روح گشتن همزبان   طوطیان را در پس آئینه گویا کردنست

سر به زیر بال بردن بلبلان را در بهار   غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردنست

سینه را از خار خار کین مصفا ساختن   جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردنست

مجمل جان را به منزل بیقراری می‌برد   بادبان کشتی دل دست بالا کردنست

هیچکاری بر نمی‌آید زپا بی‌همنشین   قطع راه عشق در قطع تمنا کردنست

صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر   رشته سر در گم توفیق پیدا کردنست

دیدهٔ یعقوب می‌باید برای امتحان   کار بوی پیرهن هر چند بینا کردنست

چون توان خاطرنشان طفل طبعان ساختن   این تماشاها که در ترک تماشا کردنست

نیست ناقص زاکمالی بهتر از اظهار عجز   دستگیر ناشنا در دست بالا کردنست

در خموشی گفتگوی پوچ کردن اختیار   بهر کاغذ باد مصحف را مجزا کردنست

آستین بر گوهر عزت فشاندن مشگلست   ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنست

(۵۰۳)

بلند نام نگردد کسی که در وطن است   ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

مشو به مرتبهٔ پست از سخن قانع   که طول ثمر به قدر بلندی سخن است

یکیست معنی اگر لفظ بی‌شمار بود   یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است

ز مرگ مرده دلان از طلب فرو ماند   وگرنه جامهٔ احرام اهل دل کفن است

ولە

(۵۰۴)

زسادگیست به فرزند هرکه خرسنداست   که مادر و پدر غم وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را   همان دلست که فارغ زخویش و پیونداست

شب آنکه مردم غافل ستاره می‌نامند   ز آتش جگر ما شراره‌ٔ چند است
به زیر خاک غنی راز مردم درویش   اگر زیادتی هست حسرت چند است
به‌شوربختی ازآن‌دل نهاده‌ام که نمک   برای تلخی بادام بهتر از قند است
به‌عشرت ابدی برده‌است پی صائب   به‌قسمت ازلی هردلی که خرسند است

(۵۰۵)

تا ترا چون دگران دیده ظاهر کارست   چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
رگ سنگی است ترا هر سر مو از غفلت   با چنین بار گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار   که بلای سیه سایه پس دیـوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست   کشتی نوح درین ورطهٔ دل هوشیار است
چه غم از زیر و زبر کردن ما دارد عشق   نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است
ای کز اسلام به گفتار تسلی شده‌ای   کمر خدمت مردم چه کـم از زنار است
هنر آنست که در پرده نمایان باشد   جوهر از آئینه بیرون چو فتد زنگار است
از فضولیست ترا دیدهٔ بینش پر خار   ورنه عالم همه یکدسته گل بی‌خار است
دل افکار سیه می‌شود از سرمهٔ خواب   چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز   خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفار است
هوس گنج ترا در دل ویرانهٔ ماست   خار این وادی خونخوار زبان مار است
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل می دانی   چون بسر منزل توحید رسی زناراست
بار عالم همه برخاطر بی‌پایان است   سوزن از کار فتد رشتهٔ چو ناهموار است
سپری نیست به از مهر خموشی صائب   هر که را جان و دل از تیغ زبان افکاراست

(۵۰۶)

حسن عالم سوز او را ساغری در کار نیست   چهره خورشید را روشنگری در کار نیست
کهربای حاصل ما را به غارت می‌برد   خرمن بی‌مغز ما را صرصری در کار نیست
هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است   خواب چون افتاد سنگین بستری درکارنیست
آتش از خود می‌دهد بیرون سپند شوخ ما   این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست
قطرهٔ آبی به هم پیچد بساط خواب را   در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آئینه‌رو پنهان کند   دل چو روشن شد کتاب و دفتری درکار نیست
سیل بی‌رهبر به دریا می‌رساند خویش را   شوق در دل جا که باشد رهبری درکار نیست
مطرب ما چون خم می سینهٔ پرجوش ماست   مجلس عشاق را خنیاگری در کار نیست
می‌ربایندت چو شبنم شوخی گلها ز هم   سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
بـارها کـاویـده‌ام خاکستر افـلاک را   غیر داغ عشق صائب اخگری در کار نیست

(۵۰۷)

شبنم غنچه بیدار دلان چشم بدست / صیقل سینهٔ روشنگر آن دست بدست
پیش ازین خانهٔصید زخاروخس بود / این زمان خرقهٔ پشمینه و کلاه نمدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست
گره مشکل ما خونی صد دندانست / مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر / خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
سر بی‌داغ نگین خانهٔ بی‌یاقوتست / دل بی‌آه سفالیست که بی‌ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده‌است / گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل رم کردهٔ ما را به تغافل مسپار / که سبک سیر تر از سنگ کف طفلانست

وله

(۵۰۸)

جان غافل را سفر در چار دیوار تن‌ست / پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تن چو شد اززخم جوهردار حصن آهنی‌است / دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوش‌است
دست‌خالی درمحیط مایه‌داری عشق نیست / هرحباب‌اورا بگوهر چون صدف‌آتش‌تن‌است
هر که ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد / راحتی گر هست کفش تنگ از پا کندنست
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش / ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتن است
می‌کند کار شراب تلخ آب بی‌لجام / این سخن از مستی ارباب دولت روشنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار / بهترین تخمی که‌افشانند دست‌افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم‌سرا / خانه روشن می‌کند آئینه تا در گلخن‌ست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند / ماهیان را موجهٔ دریا دعائی جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت می‌کند / زین سبب در خانهٔ زنجیردائم شیونست
گوشه‌گیری آب حیوانست بخت سبز را / ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدنست
سایهٔ خورشید کمتر می‌شود وقت زوال / تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست
زیر پا هرگز نه‌بینم در سفر چون گردباد / چشم حیرانست هر جامی که در راه‌منست
زهر دریا گرچه کم می‌گردد از تریاک عقل / بهترین افسون ما راز دست خود افکندنست
تنگی از گردون ز ناهمواری خود می‌کشی / رشتهٔ هموار را جولان به چشم سوزنست
فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار / منکه چون آئینهٔ باغ دلگشایم گلخنست

(۵۰۹)

دار ازان چوب به‌پیش ره منصور گذاشت / که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت

وادی عشق چه وادیست که با این وسعت
پای باید همه جا بر کمر مور کجاست

وله

(۵۱۰)

خاک در کاسهٔ آن سر که درو سودا نیست
خار را در پردهٔ آن چشم که خون پالا نیست

هر که را می‌نگرم نعل در آتش دارد
نقطهٔ دائرهٔ شوق تو پا برجا نیست

از لب خشک و دل آبله فرسود صدف
می‌توان یافت که نم در جگر دریا نیست

کشت ما را بستم برق فنا سوخته است
خرمن ما کرهٔ سینهٔ این صحرا نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم
این چه حرفیست که سررشته بدست ما نیست

وله

(۵۱۱)

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
دامن سجاده را داد از کف ساغر گرفت

رهن می‌کردم ردائی را که ننگ دوش بود
وقت مشرب‌خوش که اینبارم زگردن برگرفت

تشنگان حشر فکر چشمهٔ دیگر کنند
کز لب تبخالهٔ ریزم برق در کوثر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت باد تو خواهد در گرفت

پیش ازین کاوش مکن با دل که چشم ما بربسته رشک
از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت

گر نمی‌خواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق
سرو از قمری به کف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

(۵۱۲)

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

گوهر ازگرد یتیمی نشود خانه‌نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست
ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده گشایندهٔ اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی
مرد بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست

حرص هر ذره ما را به جهانی انداخت
جو خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

نه همین موج ز آمد شد خود بی‌خبراست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفله‌گان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

(۵۱۳)

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت — به چشم بی‌بصـران توتیا نباید ریخت
به سخت روئی گردون صبور باید بود — وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب می‌گویـد — که ریگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهد شد — ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست — که خرده‌هـای قلم زیر پا نباید ریخت
بسست روزی طوطی شکر فشانی خویش — شکر به صائب شیرین نوا نباید ریخت

(۵۱۴)

از آن مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست — که با غرور تو آه و نگـاه هر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی‌پروا — شکستن دل و طرف کلاه هردو یکیست
بس است پیرهن تن محیط وحدت را — که پیش سیل فنا کوه و کاه هردو یکیست
بلند و پست جهان پیش خود پرستانست — ز خود برآمده را بام و چاه هردو یکیست
چنان گزیده‌ٔ اعمال خویشتن گشتم — که نامه من و مار سیاه هر دو یکیست
تا که ذوق تماشاست گل بجیـن صائب — که خس بدیده‌ٔ من با گیاه هردو یکیست

(۵۱۵)

چراغ خلوت جان روشنائی سخنست — بهار زنده دلان آشنائی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد — بقین شناس که از نارسائی سخنست
مکیدن سرانگشت خامه چون طفلان — گواه بی‌کسی و بینوائی سخنست
زلال خضر گره در سیاهی ظلمات — چو خون مرده ز شرم‌رسائی سخنست
قلم به تیغ ازین راه سرنمی‌پیچد — چه لذتست که درجبهه سائی سخنست
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانند — که آشنائی من آشنائی سخنست
چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن — گل سرسبد آشنائی سخنست
سکست زلف سحن می شود درست ازمن — دل شکسته‌ٔ من مومیائی سخنست
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار — چراغ تربت من روشنائی سخنست
گذاشتی سرخود چون‌قلم درین سودا — دگر که همجو نو صائب فدائی سخنست

وله

(۵۱۶)

سهل باشد گل بجیـب دوستداران ریختن — از ره دشمن به مژگان خار می‌باید گرفت
دامن‌افشان از سرخاکم گذشتن سهل نیست — آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت
با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم — کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت

حسن او از پرتو عشقم بلندآوازه شد / شمع گل از غنچهٔ منقار بلبل برگرفت
گر نمی‌خواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق / سرو را قمری به‌کف چون مشت خاکستر گرفت

وله

۵۱۷

از رگ ابر هوا سینه شهباز شده است / باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است
نیست خاری که نباشد مژه گلگونش / مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده‌است
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد / که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است

وله

۵۱۸

خط کافر لعل سیراب ترا کم‌کم گرفت / دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان / این شرار از شوق اول در دل آدم گرفت
شوخ‌چشمی می‌برد از پیش کار خویش را / دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

(۵۱۹)

مشرق اسرار عالم شد سربر شور ما / این سفالین کاسه آخر جا به ملک‌جم گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید در سوزن کشید / سوزن عیسی چو ترک رشتهٔ دد هم گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد / خاکساران را نمی‌باید بدست کم گرفت
بیش ازین بی‌پرده حرف عشق را صائب بگو / کز سخنهای تو آتش دردل عالم گرفت

(۵۲۰)

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت / سرو قد تو ز آغوش من آرام گرفت
هیچکس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت / نمک اشک من این تلخی بادام گرفت
خم می جلوهٔ فانوس تجلی دارد / پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت
می‌چکد خون ز جبین عرق شرم امروز / تا که از لعل لبت بوسهٔ پیغام گرفت
هر کجا حسن گلوُ سوز تو منزل سازد / می‌توان بوسه برغبت ز لب بام گرفت
نیست یک شمع درین بزم بسرگرمی من / سوخت هر کس که من سوخته‌را نام گرفت
کرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید / چشم نرگس به تماشای تو احرام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

وله

(۵۲۱)

گوهر حریف سختی جنگ و جدال نیست / با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
درد و زخم بیفکن و نام گنه مبر / دوزخ بگرمی عرق انفعال نیست

ولَه

(۵۲۲)

فروغ کذب به شمع فسانهٔ ما نیست   شرر فشانی کار زبانهٔ ما نیست
هزار معنی رنگین چو بوی گل فرشست   نسیم سر زده را ره به خانهٔ ما نیست
کدام معنی رنگین درین گلستانست   که بوسه چین لب آستانهٔ ما نیست
تلاش مسند عزت برون در بگذار   صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
به جرم گاو زمین سایه‌اش شکاف انداخت   فلک حریف سر تازیانهٔ ما نیست
به عشق برق الف می‌کند به شیشهٔ خاک   بدست ابر خنک چشم دانهٔ ما نیست
غنیمتست درین روزگار کم فرصت   که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
برو گل این زر خود در کنار آتش ریز   که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست
نه گل نه بلبل و نه شعله نا سمندر ساخت   همین نه مهر و وفا در زمانهٔ ما نیست
به جای نقطه سویدا ز کلک می‌ریزد   فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
نظر به چشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم   یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان نتوان منت بهانه کشید   اگر نه یارِ حریف بهانه ما نیست
برون کنم سخن دلپذیر چون صائب   سخن پذیر دلی در زمانه ما نیست

(۵۲۳)

از شرم اگرچه روی توچندین نقاب داشت   هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از ورطهٔ که کشتی مادر کنار رفت   دریا خطا ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد   خونابهٔ که در دل آتش این کباب داشت
در گلشن که بلبل ما شد سیه گلیم   هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
می‌خواست زین خرابه بجای خراج گنج   فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد   یاد زمانهٔ که دل خود حساب داشت
صائب ز ما دگر سخن خون چکان مجوی   تا خام بود گریهٔ خونین کباب داشت

(۵۲۳)

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست   عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری   مشرق شکر نگردید دهانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد   چکند خاک به چشم نگرانی که تراست
قامت بید موله شد و چون سرو کشید   سر به عیوق تمنای جوانی که تراست
در رباطی که بود دولت گل پا به رکاب   چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای ترا پیشتر از خاک شدن   توتیا می‌کند این خواب گرانی که تراست

صرف کن چون مه نو توشهٔ خود را زبهار
تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست
قامت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

(۵۲۵)

گر نمی‌جوشیم با می از سر انکار نیست
غفلت سرشار ما را باعثی درکار نیست
پنجه بی‌تابی دل سینه‌ام را چاک کرد
این صدف راراحتی باگوهر شهوار نیست
بر رگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف
نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
کشتی چون دیر کشتن نیست صید عشق را
الحذر از تیغ مژگانی که بی‌زنهار نیست
شانه در هر عقدهٔ زلف تو ایمان تازه کرد
اینقدر سنجیدگی با رشتهٔ زنار نیست
تا بگیرد جذبهٔ توفیق بازوی کرا
هر سری شایستهٔ دستار بر کار دار نیست
طوطی از آئینه می‌گویند می‌آید به‌حرف
چون مرا در پیش روی سبزه گفتار نیست
می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاش چشم روزی چرا بنیادها سرشار نیست
می‌توان در سینهٔ بی‌کینهٔ من روی دید
خانهٔ آئینه‌ام در بستهٔ زنگار نیست
در بساط آفرینش زانچه آید در نظر
چیست غیراز درد وداغ او که بردل بار نیست
نام عشق از کلک ما صائب بلندآوازه شد
عشق اگر بخشد دوعالم را بما بسیار نیست

(۵۲۶)

هر حال ترا زیر نگین ملک جمی هست
در هر شکن زلف تو بیت‌الصنمی هست
در هر چه کند صرف به جز آه حرام است
چون صبح کسی را که از آفاق دمی هست
گنجیست اگر هست به ویرانه چراغی
تیغیست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دائرهٔ همت نقشی طلبانست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست
صائب دل جمعیست که خرسند فقیریست
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

(۵۲۷)

خال یا در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست
از مکانها دزد را دائم کمینگه مطلبست
گوشه‌گیران زود در دلها تصرف می‌کنند
بیشتر دل می‌برد خالی که درکنج لبست
دست خالی بر نمی‌گردد دعای نیم‌شب
چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلبست
حسن خصم شوخ چشمانست یار عاجزان
آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگر آزادی زیر فلک در مکتبست
عالم دیگر به دست آور که در زیر فلک
گر هزاران سال میمانی همین روز و شبست
در حریم دل بزهد خشک نتوان راه بست
روی منزل را نبیند هرکه چوبین مرکبست

غسل ار دامان ست صائب که درروی زمین
دامنی گردست نتوان داد، دامان شبست

(۵۲۸)

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست
بیداری حیرت‌زدگان خواب گرانست

پوشیدن چشم او دو جهان سود نبخشد
مادام که دل در بر سالک نگرانست

تا دست برآورده‌ام از خرقهٔ تجرید
بر پیکر من بند قبا بند گرانست

چون سیل طلبکار تو را سنگ ملامت
در قطع بیابان طلب سنگ نشان است

در مشرب من خلوت اگر خلوت گورست
بسیار به از صحبت ابنای زمانست

دیوانهٔ ما را نخربد به سنگی
یوسف بزر قلب در این شهر گرانست

صائب مکن اندیشهٔ جان در سفر عشق
کین مرحله را ریگ روان خردهٔ جانست

(۵۲۹)

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست
بی‌سرانجامی من خانه نگهدار منست

می‌توانم سر طومار شکایت وا کرد
عرق شرم تو مهر لب گفتار منست

دوستان آئینهٔ صورت احوال همند
من خراب توام و چشم تو بیمار منست

چشمهٔ را که سکندر به دعا می‌طلبید
شبنم سوخته‌ای چهرهٔ گلزار منست

درد طاقت من کسوت درمان پوشید
صندل جبههٔ مور روی رخسار منست

سم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان
همچو مژگان به کف دیدهٔ بیدار منست

نکند شعله به دل جامهٔ رنگینی موم
بی می در پی رنگینی رخسار منست

می‌کند کار نسیم سحری با دل من
خامشی گر چه به‌ظاهر گره کار منست

هر که کم کرد غمی در دل من می‌باید
وعده گاهی غم عالم دل افکار منست

در خرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

(۵۳۰)

آسان نمی‌توان به سراپای ما گذشت
نتوان به بال موج ز دریای ما گذشت

آئینه‌اش ز گرد خجالت سیه مباد
سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت

روشن شدش که دیدهٔ بینا نداشته است
خورشید تا به دیدهٔ بینای‌ما گذشت

... سنگ دو خانه به یکبار نگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

... شمع تا مژه برهم نشسته‌ام
داغ تو از سرآمد و از پای ما گذشت

... بساط گر دل صد پاره چیده‌ام
صائب نمی‌توان به سراپای ما گذشت

(۵۳۱)

... خوشیده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست

... نیست که چون ذره بجستم ترا
هیچ روشن نشد ای مهر که جای تو کجاست

گر جای تو فزونست ز اندازهٔ ما   آخر ای دلبر بی‌رحم وفای تو کجاست
بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر   ما گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشایندهٔ دل   وقت یاریست دم عقده‌گشای تو کجاست
صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان   موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

(۵۳۲)

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده‌است   جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بحود پیچیدست   تا بران عارض گلرنگ شبیخون‌زده است
موج دریای ملال است مه عید فلک   پی این لعل نگیرید که واژون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد   سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است
بی‌نیازست ز خلق آنکه رسیدست بحق   فارغ از لفظ بود هرکه به مضمون زده است
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل   بوسه از دور برین مهر همایون زده است
نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب   که ره فاخته یک مصرع موزون زده‌است

(۵۳۳)

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست   ناموس شیشه نیست که دربار عشق نیست
با مست بی‌چراغ و کدوئیست بی‌شراب   در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابر است دونده و برقست خانه سوز   تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون   آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود   هر نقطهٔ که در خم پرگار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را به ماه نو   صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
هر شیوه‌اش ز شیوهٔ دیگر به ذوق تر   یک خار در سراسر گلزار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف   اما بخوش قماشی بازار عشق نیست
ابری است درطلسم سراب اوفتاده است   هر دیدهٔ که والهٔ رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد   غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
صائب اگرچه حسن فروشنده‌است سخت   اما حریف ناز خریدار عشق نیست

(۵۳۴)

عنان‌نفس کشیدن جهاد مردانست   نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان به خود نمی‌گیرد   وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
دلی که نفش تعلق به خود نمی‌گیرد   اگر به دست فتد خاتم سلیمانست
جهان مسخر من می‌شود چو مست شوم   پیاله در کف من خاتم سلیمان است
حجاب چشم تو گشتست اندرین صحرا   وگرنه محمل لیلی درین بیابانست

زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست / اگر شوی تو ملائم جهان گلستانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
مریز آب رخ خود برای نان زنهار / که ابرو چو شود جمع آب حیوانست
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن / تو را خیال که این سرمه در صفاهان است
جهان مسخر می‌شود چو مست شوم / پیاله در کف من خاتم سلیمانست
بلاست نفس عنان چون زدست عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی / همان به چشم حسودان مرا نمکدانست
نوا شناس درین روزگار اکسیر است / وگرنه خامهٔ صائب هزار دستانست

(۵۳۵)

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست / اگر به سرو شکستی رسد ز رعنائیست
از آن زمان که مرا برگرفت عشق ز خاک / چو گردباد مدارم به دشت پیمائیست
نظر به شاخ بلندست مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سودائیست
به زور عجز توان گوشمال دشمن داد / که عجز دست تو سرپنجهٔ توانائیست
رخ لطیف ترا بی‌نقاب نتوان دید / تو چون به پرده روی صرفهٔ تماشائیست
به راز عشق خموشی کجا رسی صائب / که همچو خامه مدارت به صفحه آرائیست

(۵۳۶)

کوثر بیدار بختی دیدهٔ گریان ماست / وادی صحرای محشر این دل بریان ماست
هر که دارد قطرهٔ اشکی ز ما دارد خبر / هرکه دارد آه گرمی از دل سوزان ماست
وجد ذرات عالم را به وجد آورده است / هرکجا سرگشتهٔ یابید سرگردان ماست
با گلستانی که ما را آشنائی داده‌اند / آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست / مدتی شد کین نمکدان برکنارخوان ماست
عمر ما چون موج دائم در کشاکش می‌رود / روزی ما چون صدف هرچند درداماِن ماست
چون فلاخن بر شکم سنگ ازقناعت بسته‌ام / سنگ اگر در پلهٔ روزی بود دوران ماست
ما چو طفلان تن به‌شغل خاکبازی داده‌ایم / ورنه گوئی آسمانها در خم چوگان ماست
دست ما دربند چین آستین افتاده‌است / ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان ماست
نیست آئین تکلف شیوهٔ ارباب فقر / هرکه روزی‌از دل خود می‌خورد مهمان ماست
برگ عیش کوچه‌گردان جنون درکارنیست / چون شوند آزاد طفلان‌فصل‌گل‌ریزان ماست
کیست صائب از جگرداران شود همدرس ما / داغ سودا نقطهٔ بسم‌الله دیوان ماست

(۵۳۷)

وصل زلف او بدست کوشش‌وتدبیرنیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده‌ام   آهنین پائی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست
آستین افشانی یوسف گل وارستگی‌است   عشق اگر مشاطه می‌گردد زلیخا پیر نیست
بی‌قراران نامه‌بر از سنگ پیدا می‌کنند   کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست
میروی از کوی او صائب دلت را واگذار   این جرس را قوت یک نالهٔ شبگیر نیست

(۵۳۸)

مجلس امشب از فروغ لاله‌رویان روشنست   بی‌خبر هر سو که می‌غلطد نگاهم گلشنست
جان غافل را سفر در چاردیوار تن است   پای خواب‌آلوده را منزل کنار دامنست
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند   سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با منست
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی   چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزنست
ای صبای بی‌مروت برق تازی واگذار   روح بیمار زلیخا همره پیراهنست
صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی ز من   خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

(۵۳۹)

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت   خوش موسمی ز کیسهٔ لیل ونهار رفت
خون می‌چکد ز غنچه منقار بلبلان   این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آمد به موج لاله و گل بحر نوبهار   مانند کف شکوفه سبک بر کنار رفت
از دفتر شکوفه به چابک ورق نماند   ایام برکشیدن ابر بهار رفت

(۵۴۰)

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست   دلم از کار شد آن غمزهٔ پر کار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده‌است   بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست
سفر اول پرواز به دام افتاده است   بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانه توحید بود یک کف دست   زهد را دستگه رشته زنار کجاست
ذوق نظاره گل در نگهی پنهانست   ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در ته دیوار تعلق باشم   کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست
چشم تا کار کند گرد کسادی فرش است   در بساط سخن امروز خریدار کجاست
بر سر موی شکافیست نگاهم صائب   چین زلفی که دهد نافه بتاتار کجاست

(۵۴۱)

شاهنشهیست عشق که دل جلوه‌گاه اوست   آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
دل را ز کام هردو جهان سرد ساختن   تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب پریشان خرام نیست   دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق   صید به خون طپیدهٔ از صیدگاه اوست

عشق تو آهوئیست که از چشمه‌سار دل / هر تخم آرزو که برآید گناه اوست
صائب به غیر چهره زرین عشق نیست / آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

(۵۴۲)

مرغی که رمیدن ز جهان بال و پر اوست / از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطست که دلها گهر اوست / نیلی رخ افلاک ز موج خطر اوست
عشق تو همائیست که دولت اثر اوست / بر همزدن هر دو جهان بال وپر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد / این شیوه جانسوز همین با شکر اوست
صد تنگ شکر در دل هر مور فتاده است / آن فرط حلاوت ز لعاب شکر اوست
هر چند که ریحان ترا نشئه خوابست / پیشانی‌عشاق ز ریحان تر اوست
سیری ز تماشای خود این حسن ندارد / تا آئینهٔ دیدهٔ ما در نظر اوست
چشم تو چه خونها که کند در دل مردم / زان فتنهٔ خوابیده که در زیر سر اوست
هرچند که دل قطرهٔ خونیست ازاین بحر / سرسبزی افلاک ز آب گهر اوست
شوخی که مرا بی‌دل و دین ساخته صائب / بتخانهٔ چین پرده نشین نظر اوست
صائب ز صف آرائی دشمن نهراست / تا آه جهانسوز دوای ظفر اوست

(۵۴۳)

آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست / زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست
سبزهٔ کز آتش یاقوت فرسای گلیم / می‌زند جوش طراوت خط عنبرفام تست
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار / وز ندامت تر نگردد التفات عام تست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن / این ندیدنها گناه شوخی ابرام تست
کار خود صائب به تاثیر محبت واگذار / خاک ما افتادگان در شهر بند دام تست

(۵۴۴)

هر خار این بیابان انگشت رهنمائیست / هر شبنمی درین باغ جام جهان‌نمائیست
هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز دلگشائیست
هرلخت دل شهیدیست دست ازحیات شسته / دامان اشکریزان صحرای کربلائیست
آئینه خانهٔ دل ار رنگ گر برآید / هربرگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
آوازهٔ طلب را خضریست هر سیاهی / کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست
تا نور حسن مطلب گوهر فروز خاکست / هر جغد بی‌پروبال درچشم خود همائیست
با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد / هر جزء حسن او را مشاطهٔ جدائیست
هرچند قلزم عشق بریک هواست دائم / در هر سر حبابی از شوق او هوائیست
ای برق بی‌مروت پا را شمرده بگذر / هر خار این بیابان ورق برهنه‌پائیست

دل چون ز پا نشیند جان‌چون‌قرارگیرد — در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدائیست
تا عشق سایه افکند برخامهٔ تو صائب — مشتاق نالهٔ تست هرجا که خوشنوائیست

(۵۴۵)

ز تنگدستی نی شکر مرا غم نیست — که نالهای جگر سوز از شکر کم نیست
به مجلسی که دروگیرد دارمنت مست — اگر بهشت بود دلنشین مردم نیست
گداختم جگر خویش را به آتش گل — هنوز عشق مرا اعتبار شبنم نیست
یکیست نسبت داغ جنون شاه و گدا — ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست
ز سنگ تفرقه صائب بلند گردیده است — بنای دوستی از روزگار محکم نیست

(۵۴۶)

کنونکه از کمر کوه موج لاله گذشت — بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانهٔ و دل چهرهٔ عرقناکش — چنان گذشت که بر لاله‌زار لاله گذشت
چنان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان — که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا — به جمع کردن دل همچو داغ لاله گذشت
می دو ساله دمی روح پروری دارد — که می‌توان ز صلاح هزار ساله گذشت
نشد ز نقطهٔ دل نکتهٔ مرا معلوم — اگرچه عمر به تصحیح این رساله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب — کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

(۵۴۷)

ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست — اینجا گلی به غیر گریبان پاره‌نیست
در زیر تیغ حادثه‌ها دست و پا مزن — کین درد را به جز سر تسلیم چاره نیست

وله

(۵۴۸)

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردنست — ترک جمعیت دل خود را به سامان کردنست
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر — در زمین شوره تخم خود پریشان کردنست
برنمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بود — دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق — خنده دزدیدن بـدل گل درگریبان‌کردنست
در مقام حرف مهر خامشی بر لب زدن — تیغ را زیر سپر در چنگ پنهان کردنست
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل‌خسیس — خویش رابا عالمی دست وگریبان کردنست
می‌فشانم هرچه می‌گیرم چو ابر نوبهار — بامن احسان با تمامی خلق احسان کردنست
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن — یوسف پاکزه طنت را به زندان کردنست

(۵۴۹)

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست / خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشقست
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر / ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا / از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست
در دامن صحرای دل سوخته من / تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشقست
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید / لفظی که درو معنی بیگانهٔ عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را / از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست
هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست / رزق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشقست
صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود / امروز کمربستهٔ بتخانهٔ عشقست

(۵۵۰)

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق / ابروی قبله را خبری از اشاره نیست
ما را ز دور چرخ مترسان که گوش ما / در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست
دل نیست گوهری که ترا رایگان دهند / دُرّ یتیم مهرهٔ هر گاهواره نیست
خضر مسافران توکّل عزیمت است / سیل بهار هم سفر استخاره نیست
در چشمه سار باده اگر شست‌وشو دهی / هر پاره دل تو کم از ماه پاره نیست
در تنگنای دل نگریزد کجا رود / صائب حریف دیدهٔ شوخ ستاره نیست

(۵۵۱)

در قناعت لب خشک و مژهٔ پرنم نیست / عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست
همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرد / هرکه این‌بادیه را طی نکند حاتم نیست
در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد / چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد / این در گوش یتیمیست که درعالم نیست
لب فروبستن غواص گهر می‌گوید / که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خبر آورده است / از دل چاک که آرام درین‌عالم هم نیست
همچو صائب به سیه‌روزی خود ساخته‌ایم / داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

(۵۵۲)

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
می‌بری دل ز کف شیر شکاران جهان / شیر را حوصلهٔ چشم جگر خوار تو نیست
لاله‌ای را نتوان یافت درین سبز چمن / که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
هر که را صاف ضمیر است ترا می‌جوید / آب و آئینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است / گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

چشم پرسش ز تو دارند چه مخمور و چه مست   نرگسی نیست درین باغ که سرشار تو نیست
هر کسی را لب لعلت به زبانی دارد   شیوه‌ای نیست که در لعل شکربار تو نیست
گر چه از باغ تو یک گل نشگفته است هنوز   مژده‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است   گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
گرچه در طرف صدف بحر نگردد مستور   سینه‌ای نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هرکه دست از تو کشیده است چه دارد در دست   چه طلب می‌کند آن کس که طلبکار تونیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی   هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
پیش ارباب حسد مهر به لب زن صائب   گوش این بدگهران لائق گفتار تو نیست

(۵۵۳)

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست   فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم‌سوز را با کفر و ایمان کار نیست   گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد   ورنه درمیخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان می‌کنیم   ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
بی‌قراران بی‌نیاز از کعبه و بتخانه‌اند   ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان می‌درم   گرچه مجرم‌تر ز من کس درحریم یار نیست
هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد   بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
برنیاید صبر با مژگان خواب‌آلود او   هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
بر رگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف   نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
توبهٔ هم‌صحبتان در خاطر ما بار نیست   راه امن بیخودی را کاروان در کارنیست
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد   جذبهٔ توفیق را با تن پرستان کار نیست
طوطی از آئینه می‌گویند می‌آید به‌حرف   چون مرا درپیش رویش زهرهٔ گفتار نیست
می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان   کین چنین روز جزا پیمانه‌ها سرشار نیست
می‌توان در سینهٔ بی‌کینهٔ من روی دید   خانهٔ آئینه‌ام دربسته زنگار نیست
پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنید   گنج بادآور به غیر از آب گوهربار نیست

(۵۵۴)

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست   پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط   چون گوی در تردد و چوگان پدیدنیست
در موج خیز گل چمن آرا نهان شدست   آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلم است   گردی اگرچه از شکرستان پدید نیست
پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را   جز بوی گل اثر ز گلستان پدید نیست

در جوش ذره چشمه خورشید گمشدست / از موج تشنه چشمهٔ حیوان پدید نیست
این جلوه‌گاه کیست که تا می‌کنی نگاه / چیزی به غیر دیدهٔ حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان بین من غبار / یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
دل در میان داغ جگر سوز گمشدست / از جوش لعل کوه بدخشان پدید نیست
بیرون بر از سپهر و مرا روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان پدید نیست
صائب به‌شهرهای دگر رو مرا ببین / این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

(۵۵۵)

دل چنین زار و نزار از اختر بدگوهرست / شعله لاغر اینچنین از چشم تنگ مجمرست
نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان / رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی‌بال و پرست
منکه دارم تکیه بر شمشیر چون سازم که چرخ / غوطه در خون می‌دهد آن را که از گل بسترست
بسکه رم خوردست از معمورهٔ عالم دلم / دیدهٔ روزن به چشم من دهان اژدرست
می‌خورم چون موج حسرت غوطه در بحر شراب / آب حیوان از تغافلهای خشک من ترست
غم نفهمیدست هرکس ساده لوح افتاده است / هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده‌ایم / بوتهٔ خاری به فرق ما به از صد افسرست
سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آئینه‌ام / بهتر از کوه گران منّت روشنگرست
کرده‌ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / بی‌نیاز آئینه‌ام از صیقل خاکسترست
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون / می‌پرستان را دهان شیشه و می خاورست
چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مراد / شعلهٔ جواله خون مرا در مجمرست
از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل / خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشترست
چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ / لاله را در پیرهن از رشک رویت اخگرست
می‌چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو / طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

(۵۵۶)

معنی از لفظ سبک‌روح فلک پروازست / لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در چنگل این شهبازست
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود / مشک هرچند که در پرده بود غمازست
خط مشکین تو در دائرهٔ سبز خطان / چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را / خاندان سوختگی سرمه ده آوازست
قدم سعی تو در دامن سحدست / ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است
پیش جمعی که نمودند خطی را ز صواب / فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

(۵۵۷)

دست وپا بسیار زد عشقت که ما را پاک‌سوخت   شعلهٔ خون‌ها خورد تا هیمهٔ نمناک سوخت
بی‌گناهیست آسمان تیره بختیهای من   اختر ما را فروغ چهرهٔ ادارک سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود   امن شد از سوختن هرکس‌که اینجا پاک سوخت
برق می‌جهد حوادث تا پر کاهی بجاست   از کشاکش می‌شود فارغ چو خرمن پاک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم برخود کردنست   شعله هم بی‌بال و پر شد تاخس و خاشاک سوخت
نیست اختر آنچه صائب می‌نماید بر سپهر   نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

(۵۵۸)

لعلت به خنده پردهٔ گل را دریده‌است   آئینه از رخت گل خورشید چیده است
نظارهٔ تو تازه کند داغ کهنه را   این لاله گوئی از دل آتش چکیده است
اسباب تیره بختی ما دست داده است   تا سرمه‌ات به گوشهٔ ابرو رسیده است
کار تو نیست چارهٔ درد من ای مسیح   این شیوه را تبسم او آفریده است
ما برق را بر آتش غیرت نشانده‌ایم   سیماب در قلمرو ما آرمیده است

وله

(۵۵۹)

شب هجران دلم از نالهٔ کشیدن شادست   چه توان کرد که فریاد رسم فریادست
رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد   قمری از طعنهٔ کوته‌نظران آزادست
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه   بوی پیراهن یوسف گرهی بربادست
سهل کاریست به فتراک سر ما بستن   صید را زنده گرفتن هنر صیادست
ازسواد ورق لاله چنین شد روشن   که سیه‌بختی و خونین جگری همزادست
آفرین بر قلم نافه گشایت صائب   که ز تردستی او ملک سخن آبادست

(۵۶۰)

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست   صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می‌باید   ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید   گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست
به چشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید   رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست
بطرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب   که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

(۵۶۱)

می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست   شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد   که در بدیههٔ مینای می روانی نیست

ز جادهٔ سخن راست پا منه بیرون .. که هیچ علم چو علم مرا جدائی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف .. که رحم در دل سنگین کاروانی نیست
مکش به طعن گرانجانیم ز بی‌دردی .. که بر فشاندن جان آستین فشانی نیست
قسم به عزلت عنقا که کوی خاموشان .. به آرمیدگی ملک بی‌نشانی نیست
چه‌سان بخامه دهم شرح اشتیاق ترا .. چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست
بشاخسار قفس واگذار مرغ مرا .. که بال بسته شکست من آشیانی نیست
بزیر منت خشک خضر مرو زنهار .. که آبروی کم از آب زندگانی نیست
بگوشهٔ بنشین و خموش شو صائب .. کنون که رونق بازار نکته‌دانی نیست

(۵۶۲)

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست .. بلبل و گل سرو و قمری لیلی‌ومجنون یکیست
پردهٔ پیشانی ما نیست تغییر لباس .. گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست
نیست میزان تفاوت در میان عارفان .. اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است .. ورنه در خمخانهٔ افلاک افلاطون یکیست
شرم عشقم فارغ از روی رقیبان کرده است .. صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست
پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش بهار .. نیش و نوش و زهر و تریاق وشراب وخون یکیست

(۵۶۳)

لطف و قهر تو به چشم من غمناک یکیست .. نظر مرحمت و حلقهٔ فتراک یکیست
چه گره وا کند از خاطر من ابر بهار .. دانهٔ سوخته و خاطر غمناک یکیست
نسبتی نیست به خورشید گل روی ترا .. اینقدر هست که خوی تو و افلاک یکیست
چون خزان آتش بیداد زند در گلشن .. چهرهٔ نازک گل با خس و خاشاک یکیست
نشود نشئه می مختصر از شیشه و جام .. فیض جام جم و آئینه ادراک یکیست
رتبهٔ مردم افتاده کجا خاک کجا .. گرچه در مرتبه افتادگی و خاک یکیست
بی‌خبر شد ز جهان هرکه گرفتار تو شد .. فیض زنجیر تو و سلسلهٔ خاک یکیست
به قبول نظر عشق توان گشت تمام .. در همه روی زمین آئینهٔ پاک یکیست
سر برآورده‌ام از قلزم وحدت‌صائب .. سرمه در دیدهٔ انصاف من و خاک یکیست

(۵۶۴)

نمک بدیده‌ام از غیرت حنا خفتست .. که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفتست
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت .. که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفتست
شریک دولت اگر چشم عینکست بلاست .. گلی ز عش بچینم که تا صبا خفتست
کفن لباس ملامت بود شهیدی را .. که زیر خاک به امید خونبها خفتست

بیا به ملک قناعت که عیش روی زمین تمام در شکن نقش بوریـا خفتست
ز یاد کوی تو خونش به جوش می‌آید اگر شهید تو در خاک کربلا خفتست
کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب که راهزن شده بیدار و پای ما خفتست

(۵۶۵)

خارخاری که ز رفتار تو در دل ماندست خس و خاریست که‌از موج به‌ساحل ماندست
اثری کز من بی‌نام و نشان ماند بجـای گل خونیست‌که بر دامن قاتل ماندست
نیست یک دل که درو گوهر انصاف بود صدفی چند درین دامن ساحل ماندست
منزل دور به غیرت فکند رهرو را دل ز نزدیکی راهیست که کامل ماندست
خشک مغزان گهر از بحر به ساحل بردند کشتی ماست که در دامن ساحل ماندست
چیست خشت‌وگل فانی که بران تکیه‌کنند اثر اینست که از مردم کامل ماندست

وله

(۵۶۶)

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست خواب آهـونگهـان شوخ‌تر از بیداریست
دوزخ اهل نظر باش نگهداشتن است چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست
راه عشق از خودی تست چنین پست‌وبلند اگر از خویش برائی همه جا همواریست
عافیت میطلبـی پای خم از دست مده که بلاها همه در زیر سر هشیاریست
نسبت کفر بهر بی‌سروپا نتوان کرد شال پیچیدن این قوم ز بی‌دستاریست
کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن اینقدر هست که یک پرده به‌از بیکاریست
در کمین است که صیدی نجهد از دامش غنچه خسپیدن زهاد نه از دینداریست
نسبتش در همه جاها همه‌کس یکسانست هر که چون صائب ازآئین تکلف عاریست

(۵۶۷)

ره سخن برخـش خط عنبرافشان یافت فغان که طوطی از آئینهٔ باز میدان یافت
ز شبنمش جگر سنگ می‌شود سوراخ گلی که پرورش از اشک عندلیبان یافت
بهر که هر چه سزاوار بود بخشیدند سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
بگیر از سر زانـوی فکـر سر زنهـار که غنچه هرچه طلب‌کرد درگریبان‌یافت
ز کاوش جگـر فکر نا امید مباش که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبـان خاموشیست صدف به مزد خموشی گهر ز نیسان یافت
لب خموش سخنهای دلنشیـن دارد ضمیر نامهٔ ما می‌توان ز عنوان یافت
فغان که کوهکن سـاده دل نمی‌داند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت
هزار سختی نادیـده در کمین دارد کسی که کام دل از روزگار آسان یافت

ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صائب — به دست همت خود خاتم سلیمان یافت

(۵۶۸)

شوق دل دلگیر به‌آب تیغ مژگان تشنه است — آتش خاکستر آلودم به دامان تشنه است
چشمه ساز خضر را زحمت مده ای باغبان — خاک این گلشن به‌خون عندلیبان تشنه‌است
از طراوت گرچه آب از عارض او می‌چکد — سبزهٔ خطش بخون ریز شهیدان تشنه‌است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی — گل بخون خود روان چاک گریبان تشنه‌است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد — باغبان آبی ننوشد تاگلستان تشنه است

ولە

(۵۶۹)

داغ من ممنون شکر خند پنهان تو نیست — زیـر بـار منت گـرد نمکدان تـو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است — هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخنت ندارد رحم آتش دست راه — خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سبنل خواب پریشان روید از بالین مرا — شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
امت خضر گران جان بودن از بی‌جوهریست — خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا به چند ای کوهکن سختی بری در بیستون — تیشهٔ آتش نفس گویا به فرمان تو نیست
می‌برم چون نام آغوش از کنارم میرمی — این قبا چسپان به شمشاد خرامـان تو نیست
به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر — یک قدم بی‌چاره در صحرای کنعان تو نیست
می‌کنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس — احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا — بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر — شعلهٔ شوق مرا حاجت به دامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال نیل — این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام — در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

(۵۷۰)

خط سبزی که به گرد لب جانان گشتست — پی خصر است که بر چشمهٔ حبوان گشتست
چهرهٔ نوخـط مـا روی مه کنعانست — که کبود از اثر سلی اخـوان گشتست
طمع رحم از آن دشمن ایمان دور است — که به تیغ خط بی‌رحم پریشان گشتست
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط — گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشتست
ماه از هالهٔ خود سر به گریبان بردست — تا خط سبز به گرد رخ جانان گشتست
به صف محشر اگر روی سهد می‌سکند — لشگر حسن تو هرچند پریشان گشتست
صائب از میوهٔ جنت نخورد آب حیات — دیدهٔ هرکه سران چاه زنخدان گشتست

(۵۷۱)

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست   گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم   آب شمشیر تو ای کان ملاحت شورست
خصم بی‌جا بزبردستی خود می‌نازد   زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست
گوهر شاخ گریبان صدف پاره کند   چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
شوربختی چکند با دل شوریدهٔ من   زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت   همچنان شمع به تاج زر خود مغرورست
گشت چون شیر سیه کاریم از موی سفید   حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود   آن زمان وقت جلای وطن زنبورست
حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست   عشق را خانه ز ویرانه دل معمورست
معنی روشن و خورشید گل یک چمنند   فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

(۵۷۲)

خط تو چهره گشای بهار آینه است   تبسمت گل جیب و کنار آینه است
ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد   که آه غیرت من پرده دار آینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم   هنوز چهرهٔ ما شرمسار آینه است
قسم به عشق که از فیض پاکدامانیست   که خلوت همه خوبان کنار آینه است
ملامت دل صائب ز عشق بی‌اثر است   همیشه حسن پرستی شعار آینه است

(۵۷۳)

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است   انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچست صد رسالهٔ حکمت به چشم ما   بهتر اثر زخم فلاطون نمانده است
یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت   دربند این مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله گیر که تا کردهٔ نگار   یک خشت از عمارت گردون نمانده است

(۵۷۴)

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست   پردهٔ بیگانگی اینجا به جز سجادهٔ نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی می‌خورند   در قفس هم رزق ما بی‌طاقتان آماده نیست
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست   بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی   عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
دعوی آزادگی از سرو رعنائی بود   سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

(۵۷۵)

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست   اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

چو گردباد برقص است ذره ذرهٔ خاک   تو نیز سنگ نشان نیستی گرانی چیست
زبان شمع بصد آب و تاب می‌گوید   که جز فسردگی انجام زندگانی چیست
اگر ز آینهٔ روی او نظر یابم   به طوطیان به‌چشانم شکر فشانی چیست
کمان لاف اگر زه کند به ابرویش   به ماه نو بنمایم که شخ کمانی چیست
اگر سحاب ز من آستین فشان گذرد   به دامنش بشمارم که دُر فشانی چیست
چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند   اگر بلند بگویم که بی‌زبانی چیست
دل رمیدهٔ ما را به چشم خو مسپار   سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
، حیرت تو شود آب زندگانی خشک   تو چون خرام کنی سرو بوستانی چیست
زبان چو برگ خزان دیده است در چمنم   به این‌دماغ چه دانم که گلفشانی چیست
فغان که غنچهٔ مشکل‌گشا دل صائب   نیافت چاشنی خندهٔ نهانی چیست

(۵۷۶)

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست   چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم   دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست
درد تلخی در بغل دارم که گوهر داغ اوست   شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهیست
گرچه عمری شد به دریا می‌روم دست و بغل   همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهیست
خجلتی دارم که خواهد پرده‌پوش من شدن   گرچه از سجادهٔ تقوی برودوشم تهیست
می‌زنم لاف خودی صائب ز بیم چشم زخم   گرچه از لاف تهی آئینهٔ هوشم تهیست

(۵۷۷)

بازْ از معمورهٔ دلها فغان برخاستست   چشم مخموری که‌ازخواب‌گران برخاستست
آنچه گرد عارض او می‌نماید نیست خط   فتنه‌ها از دامن آخرزمان برخاستست
از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست   کاروان شبنم از ریگ روان برخاستست
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار   این نهال از جویبار کهکشان‌برخاستست
هست گر آسایشی زیر فلک در غفلتست   وای بر آنکس‌کزین خواب گران برخاستست
تا غزال چشم او گردید از می شیر گیر   موی بر تن شیر راچون نیستان برخاستست
گل تمام آغوش‌گردید است پنداری‌که باز   مرغ بی‌بال و پری از آشیان برخاستست
فارغ از اقبال و آدبار است زیر آسمان   هر که‌صائب از سر سود و زیان برخاستست

(۵۷۸)

چشم اثر به گریهٔ مستانهٔ من است   خطّ نجات بر لب پیمانهٔ من است
چین شکست نیست بر ابروی‌عهد من   معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملایمت به نگهبان نمی‌کنیم   فانوس داغ جرات پروانهٔ من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است
سیل سبک عنان که زعالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

(۵۷۹)

عشق را حاجت به زور بازوی اقبال نیست
فتح اقلیم قفس جز درشکست بال نیست
شرم هشیاری زبان‌بند شکایت گشته است
می اگر باشد زبان شکوهٔ مالامال نیست
هرکجا پای‌محبت درمیان باشد خوشست
حلقهٔ زنجیر لیلی راکم از خلخال نیست
هرقدر خواهد دلت عرض تجلی کن به ما
خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
در حریم وصل او صائب خموشی پیشه‌کن
مجلس حالست اینجا جای قیل‌وقال نیست

(۵۸۰)

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست
ثابت و سیارهٔ گردون من اشکست و آه
آه سردی کز جگر برخاست سیلاب منست
باعث محرومیم قربست مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گران خواب منست
از تنور خاک چون طوفان برونم می‌کشد
شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست
آتشی کز شوق او صائب مرا در زیرپاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

(۵۸۱)

آه من مدّ رسائیست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست
دست گستاخی من جرأت دیگر دارد
گل از آن باغ بچینم که نگهبانش نیست
گرچه برگ گلشن از غنچه نمایان شده است
شبنمی رانیست دراین باغ که حیرانش نیست
همت از مهر بیاموز که با یکتا نان
نیست یکذره که شرمنده احسانش نیست
چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسفی هست که پروای عزیزانش نیست
روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان
آسمانیست‌که خورشید درخشانش نیست
رشتهٔ عمر ابد روی به کوتاهی کرد
راه خوابیدهٔ زلفیست‌که پایانش نیست
چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

(۵۸۲)

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت
چون گرفتی کین کس در دل نمی‌باید گرفت
یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی
چون سپند آرام درمحفل نمی‌باید گرفت
سدّ راه‌عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سروپا در گل نمی‌باید گرفت
خون بها بهتر ز حفظ‌آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت
تا توان سرپنجهٔ دریا چوطوفان تاب داد
تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمی‌باید گرفت

صاف چون آئینه می‌باید شدن با نیک‌وبد
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق‌راچو تیری‌کز کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج‌سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

(۵۸۳)

روزیکه حرف‌عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه مد زخم من از استخوان گذشت

شد پرده‌های دیدهٔ روشن قماش ماه
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی‌پرده شد ز شرم
آئینه همچو آب ز آئینه‌دان گذشت

برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

پیغام بوسهٔ لبست تسلی فزای من
بازآ که آشیان من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

(۵۸۴)

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست
نقطهٔ چون خال تو در دائرهٔ امکان نیست

محک آدمیان چهرهٔ گندم‌گونست
دست ز دهر که درین رنگ زند افشان نیست

دیدهٔ نافذ موزون ترا سرو سهی
داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست

می‌توان دید ز سیما گهر هر کس را
چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست

چه زر و سیم که در فقر نکردیم تلف
فقر گنجست که در زیرزمین پنهان نیست

کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد
سرمه را منزلت خاک در اصفهان نیست

(۵۸۵)

چون آئینه هر دل که صاحب گهرانست
در نقش بد و نیک به حیرت نگرانست

انصاف نماندست درین موی میانان
کوه غم ما فربه ازین خوش کمرانست

دارد دل آسوده تر از نقطهٔ مرکز
چون دایره هر کس که ز بی‌پا و سرانست

سهلست اگر گوهر ما را نخریدند
یوسف به زر قلب درین شهر گرانست

بی‌خون جگر آبی اگر مست درین بزم
در سینه سنگ دگره بدگهرانست

سرحلقهٔ بالغ بصرانست چو صائب
چشمی که نظر باز به نوخط پسرانست

(۵۸۶)

ز دام سوختگان عشق را رهائی نیست
خط معانی بیگانه را جدائی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدودست
که از شکاف دل امید روشنائی نیست

ز بیقراری دریاست تیغ بازی موج
وگرنه موج مرا میل خودنمائی نیست

دل من و تو ز هم‌صحبتان دیرینند — مرا به ظاهر اگر با تو آشنائی نیست
نوشت در دل شب گریه تو چون محتاج — عبادتی که به ظاهر بود ریائی نیست
فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار — شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست
خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب — هزار حجت قاطع چو خودنمائی نیست

(۵۸۷)

کعبهٔ عشقم بلاریک بیابان منست — زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
کوهکن از دامن کهسار من سرگشته‌ایست — شور مجنون گردبادی از بیابان منست
شور عشق من فلکها را به‌چرخ آورده است — کشتی افلاک بی‌لنگر ز طوفان منست
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار — بی‌گزند چشم بدخواب پریشان منست
نی کنار ابر می‌خواهم نه آغوش صدف — چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست
بر دل آئینه‌ام زنگ کدورت برنخاست — گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست
می‌فشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ — خرمن ما هم پریشانی نگهبان منست
یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است — سر به جیب خویش بردن چاه‌کنعان منست
فکر رنگین است صائب نعمت الوان من — دربهشت افتاده‌است آنکس که مهمان منست

(۵۸۸)

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست — ناموس شیشه‌ایست که دربار عشق نیست
بزمیست بی‌چراغ کدوئیست بی‌شراب — در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز — تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چـو لقمهٔ تلخ از برون کام — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را به ماه نو — صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل — در گوش هر که حلقهٔ زنار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود — هر نقطهٔ که در خم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف — اما بخوش قماشی بازار عشق نیست
ابریست در طلسم سراب اوفتاده است — هر دیدهٔ که واله رخسار عشق نیست
گوهر میان گـرد یتیمی بسر برد — غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
هر چند آسمان و زمین را گرفته‌اند — یک آفرید محرم اسرار عشق نیست
صائب اگرچه حسن فروشنده‌ایست سخت — اما حریف ناز خریدار عشق نیست

(۵۸۹)

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیدنیست — مرغی که نامه‌بر نبود پر بریدنیست
چون بادهٔ صبوح برگهای میکشان — هر کوچهٔ که هست به عالم دویدنیست

زان لعل آبدار که می می‌چکد ازو
سنگ سفال میکده‌های مکیدنیست

نقل وشراب هر دو بخود جوش می‌زنند
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست

موج شراب رخنهٔ دل را رفوگرست
این رشتهٔ امید به سوزن کشیدنیست

دل در قفا مبند کزبن باغ بر فریب
بی‌بال‌وپر چو قطرهٔ شبنم پریدنیست

نتوان چو موج سرسری از بحر می‌گذشت
چون درد می بفورتــه می‌رسید نیست

چپ می‌رود به راست روان طریق عشق
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیدنیست

[illegible]
هر روز یکدو نغمه ز صائب شنیدنیست

(۵۹۰)

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاک آخر بخود پیچید و رفت

وله

(۵۹۱)

وقت آنکس خوش که لب را برلب پیمانه بست
جبهه راچون خشت برخاک درمیخانه بست

باسبه چشمان نمی‌جوشند دل پرخون ما
داغ خونها خورد تاخودرا برین دیوانه بست

وعده بوس آرزوی تشنه رادر خواب کرد
دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست

کر ملائم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع نخل موم بهرماتم پروانه بست

حون نه‌بجاند باافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست

خاک ما از عافیت‌آباد خاموشان بود
حرف نتوان برلب ماچون لب پیمانه بست

می‌کنی منع سرشک از دیدهٔ خونبار من
حزتو ای مژگان که برروی صاحبخانه بست

محتسب دست تعدی گر چنبن سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صد دانه بست

وله

(۵۹۲)

زادهٔ بدگهر از پاک گهر ممتاز است
مگس سگ ز مگسهای دگر ممتاز است

نیست [illegible]
طوطی از زاغ به حرفی چو شکر ممتازاست

[illegible]
مرده از زنده پانشای اثر ممتازاست

[illegible]
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

[illegible]
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

[illegible]

[illegible]
[illegible] دگر لقمهٔ حلالی نیست

[illegible]
[illegible] درس احمق کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
سری که بر سر زانوست بی‌خیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را والی نیست

نه از خداو نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل لئیمان بود زبان سوال
وگرنه ز اهل کرم حاجت سوالی نیست

به‌خوردن دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

(۵۹۴)

ما را دماغ جنگ و سر گیرودار نیست
ورنه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست

چون موجهٔ شراب اسیر کشاکش‌است
پائی‌که در مقام رضا استوار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد به آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست

از خواب درگذر که سپهر وجود را
انجم بغیر دیده شب زنده‌دار نیست

دیوانهٔ که می‌رمد از سنگ کودکان
بیرون کس ز سپهر که کامل عیار نیست

از دل برون نمی‌رود امید بخت سبز
هرچند تخم سوختهٔ را نوبهار نیست

چون وا نمی‌کند گره از کار هیچکس
دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست

با زاهدان خشک مکن گفتگوی‌عشق
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ می‌برد
صائب به دل نشینی خط غبار نیست

(۵۹۵)

یکتن دل شکسته ز اهل وفا نیافت
صد حرف آشنا زد و یک آشنا نیافت

محضر به خون بسته گل می‌کند درست
پهلوی من شکستگی از بوریا نیافت

برچوب بست غیرت من دست شانه را
دست این چنین به زلف نسیم صبا نیافت

در پیش غنچهٔ دهن دلفریب‌او
تا سینه لب گشود دل خود بجا نیافت

از دست کوته است که در زیر سنگ باد
نخل قدمش کهٔ جای در آغوش ما نیافت

ولـه

(۵۹۶)

زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است
ابروی او به پشت کمانم گرفته است

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن
پیکان او عبث به زبانم گرفته است

چون از میان خلـق بگیـرم کنـارهٔ
فکر کنار او به میانم گرفته است

آتش چگونه دست گریبان شود بخار
عشق ستیزه‌جوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه اگر می‌کنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

(۵۹۷)

خوشم با نالهٔ خود دم همین است جراغ حلقهٔ ماتـم همین است
مگو در بی‌غمی آسودگی هست که غم گرهست در عالم همین است
مبند آزار موری نقش در دل که اسم اعظم خاتم همین است
نرنجم گرچه مجنونم شمارند نمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه می‌خواهد سپنـدی دلیل شوری زمزم همین است
بقـرب گلعـذاران دل مبندبـد وصیت نامهٔ شبنم همین است

ولـه

(۵۹۸)

لعل لب و پیالهٔ می آبدار ازوست جوش حباب در گرو انتظار ازوست
گلگونهٔ نشاط ازو یافت لالـه‌زار خال سیاه بختی مشک تتار ازوست
چشم ستاره می‌پرد از مهـر روی او مژگان آفتـاب ثریـا نثـار ازوست
زنگ از دلش به ابرو صیقل نمی‌رود آئینه‌ای که چشم به راه غبار ازوست
صائب به نیم گردش چشم آن ستیزه‌خو بی‌اختیار اگر کنـدت اختیار ازوست

(۵۹۹)

خط تو جگر خون کن ارباب نیازست وین تازه رقم حسن ترا ابجد نازست
از فکر توام روز جزا باز نیارد اندیشهٔ سودا زدگان دور و درازست
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم شیرازهٔ بال و پر من چنگل بازست
معشوق که سنگین دل و بی‌رحم نباشد چون شمع ز روی تنک خود بگدازست
هر موج سرابی که ازین بادیه برخاست فریاد که مجنون ترا سلسله تازست
هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب چون باز شکافی صدف گوهر رازست

(۶۰۰)

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
ز طوق فاختگان پای سرو دام کشید درآن چمن که نهال تو سایه‌گستر گشت
کناره‌گیر ز مـردم صفای وقت ببین که قطره گوشه گرفت از محیط و گوهر گشت
مرا به دفتر بال همـا فریب مده که در خرابهٔ ما صد رساله ابتر گشت
بهر چه می‌رسد از رزق سازگاری کن که هر که ساخت بسـد رمق سکندر گشت
حه حاسنی به سحن داد حامهٔ صائب که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

(۶۰۱)

از خون چو داغ لاله حصار دل منست هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

طوفان نوح را به نظر در نیاورد / شور محبتی که در آب و گل منست
دریا چه می‌کند به خس و خار خشک من / بر هر کفی که دست زنم ساحل منست
دارد ز خون صید حرم دست در نگاه / سنگین دلی که در صدد بسمل منست
گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار / صائب گدای دیدهٔ دریا دل منست

(۶۰۲)

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت / غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت
رازی که بود پرده نشین همچو اشک من / مژگان شوخ چشم به مردم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا / بر روی نازکش به زبان شکسته گفت
از سنگ سخت‌تر سخنان در سر شراب / چشم دهان یار ببادام و پسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست تازه است / این قسم شعرها نتوان جسته‌جسته گفت

(۶۰۳)

ای نگه مشق شنا و چشم خون‌پالا بسست / چشم توآورد غواصی دراین دریا بس‌است
از دل پر خون تراوش کم کند اسرارعشق / پرده‌پوش راز گوهر سینه دریا بس است
عمرها با آهوان مجنون بیابان کرده بود / گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بس‌است
بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست / پیش خیز شور محشر آن قد بالا بس‌است
منکه در اقلیم گمنامی سرامد گشته‌ام / زینت طرف کلاهم شورش عنقا بس است
حسن ذاتی در نیارد سر به عشق عارضی / سرو مینا را تدرو از پشته مینا بس است
دلت کوته‌دار صائب از خیال کاکلت / عمرها درکاسه‌سرسختی‌این سودا بس‌است

(۶۰۴)

ماهی که ز پرتو به‌جهان شوروشر انداخت / پیش رخت از هاله مکرر سپر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم / ز آن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن / مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کارگشایان / تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

(۶۰۵)

مرا که داغ کبابم چه دوزخ و چه بهشت / مرا که مست و خرابم چه کعبه‌وچه کنشت
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد / برات روزی ما بر لب پیاله نوشت
به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد / که مشربم شده بدخو بآب تلخ سرشت
به کلک قاعده دانی شکستگی مرساد / که توبه نامهٔ ما به خط شکسته نبشت
هزار بوسهٔ سیراب میتوان کردن / لب پیاله که افتد به دست ما لب کشت

مرا که والهٔ آن چاک سینه صائب
کجا گشاده شود دل به‌کوچه باغ و بهشت

(۶۰۶)

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست
جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست

[illegible]
قامت همچو سنان عجب حلقه رباست

چشم خاکیست حجاب نظر راهروان
سیل چون گرد ره از خویش نشاند دریاست

نالهٔ سینه مجروح اثرها دارد
زخم چندانکه بهم مانده محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بیش و پست
این نگاری است اگر دست بهم داد حناست

بیش از اینکه به جرم کم من پردازی
کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان
اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

هرچه گردون سیه‌کاسه به مت بخشد
خون مرده است به چشم من اگر آب بقاست

چشم کوته‌نظران حلقه بیرون در است
ورنه هر ذرهٔ آئینهٔ خورشید نماست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی‌پردهٔ ماست

(۶۰۷)

محبتست دوستی که در آب‌وگل تو نیست
شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست

بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد
ابروی ماه عید اگر مائل تو نیست

از جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون می‌طپد به خاک اگر بسمل تو نیست

دل خانهٔ تو از دگری می‌کند سراغ
هرچند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست

تار است سد راه وگرنه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب به لطف عام تو دارد امیدها
هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

(۶۰۸)

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

دست گر بردارم از دل می‌شکافد سینه را
هیچ مرغی چون دل بیتاب دست‌آموز نیست

حسن چون بی‌پرده آمد عشق ناپیدا شود
جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست

خاک ما را از گل سنبل‌الحزن برداشتند
چون سبو پیوند دست ما به سر امروز نیست

همچو از شمع باشد یکسر گردن بلند
[illegible]

پردهٔ ناموس از صبر من شود خاکستری
[illegible]

بس چون دادی به دست قطع الفت مشکلست
[illegible]

از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه
[illegible]

آری شد کد در سلک سخن سخنان اوست
[illegible]

(۶۰۹)

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست — خلوت سینهٔ بر آه پری‌خانهٔ ماست

کشتی چرخ اگر یاد مرادی دارد — نالهٔ سجودی داده مساید ماست

در دل سوختهٔ ما به حقارت منگر — که سویدای دل خاک سبه خانهٔ ماست

سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی‌برگان — جای رحمست به جغدی که به‌ویرانهٔ‌ماست

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم — عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب — مزرع سبز فلک در گروی دانهٔ ماست

(۶۱۰)

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست — بهار برگ خزان دیدهٔ ز باغ مست

ز درد و داغ بهاریست عشق شورانگیز — که سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر به شیشهٔ گردون کنند می‌شکند — ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست

دلی که سوخت به داغ خلیل می‌داند — که آتش دگرانست عشق و باغ منست

غبار خاطر یعقوب سد راه شدست — وگرنه یوسف گم‌گشته در سراغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش — که نور روزن. خورشید از ایاغ منست

(۶۱۱)

سرو مینا را تدروی بهتر از پیمانه نیست — شمع را سوزی ببزم دل به از پروانه نیست

حسن ذاتی فارغست ازصنعت مشاطگان — زلف جوهر دست فرسود نسیم و شانه نیست

مرغ روح اهل مشرب را نمی‌آرد به دام — نقل آن مجلس‌که‌خبث سبحهٔ‌صد دانه‌نیست

عشق پنهانم ز مستی کرد گل در انجمن — دشمنی رازنهان را چون لب پیمانه نیست

سرکشی بگذار از سر با دل صائب بساز — شمع ایمن را گریز از صحبت پروانه نیست

(۶۱۲)

نه چهره‌اش عرق از گرمی هوا کردست — نگاه را رخ او آب از حیا کردست

شدست پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق — همان نگه که مرا با تو آشنا کردست

ز جوهر آینه در فکر بال و پروازست — ز بسکه روی ترا زلف با صفا کردست

به سیرچشمی من نیست زیر چرخ کسی — گرفتن سر راه تـوام گدا کردست

ستمگری که مرا می‌کشد نمی‌داند — که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست

ز دامن تو نمی‌دارد از ملامت دست — همان که دامن یوسف ز کف رها کردست

اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم — دل رمیدهٔ من خانه را جدا کردست

چه بی‌نیاز ز شیرازه است اوراقش — ز فرش هر که قناعت به بوریا کردست

مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان — که صبر غنچه گره را گره‌گشا کردست

قول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یک شبه را منتش دو تا کردست
رسیده است به ساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان راز کف رها کردست

(۶۱۳)

ز خط غبار بران لعل آتشین بنشست
ز برق حسن سیاهی برین نگین ننشست
به محفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
به تاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست
همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

(۶۱۴)

شب چراغ اهل معنی جسم بیدار منست
همچو اختر در دل شب روز بازار منست
مصر انصاف از زلیخاطلعتان خالی شده
ورنه‌چندین ماه کنعانی به بازار منست
گرچه در کار کسی هرگز گره نفکنده‌ام
سبحهٔ صد دانهٔ غم رشتهٔ کار منست
موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند
تیره‌روزی ترکش مژگان خونبار منست
صائب ازبس همتت چون سربلند افتاده‌است
لالهٔ خورشید تنگ ظرف دستار منست

(۶۱۵)

داغ می گل‌گل بطرف دامنم افتاده است
همچو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است
چون پلاس شکوه بر گردن بیندازم زبخت
گل به چشم از نکهت پیراهنم افتاده‌است
تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام
از گرستن گل به چشم روزنم افتاده‌است
در حصار آهنین دارد دل و جان مرا
شکر زنجیر تو چون بر گردنم افتاده‌است
طفل اشک شوخ ازبسکه درو آویخته است
چاکها چون گل بطرف دامنم افتاده‌است
صائب از تکلیف سیر بوستانم درگذر
صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده‌است

(۶۱۶)

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست
چون صبح چاک سینهٔ من بخیه‌گیر نیست
این شکر چون کنم که به پهلوی خشک ما
در زیر بار منت نقش حصیر نیست
فکر کمین مکن که تماشائی ترا
پای گریز چون هدف از راه تیر نیست
آئینه‌ای کجاست که بر کور باطنان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست
در چشم ما که والهٔ ابروی مصرعیم
بین‌السطور هیچ کم از جوی شیر نیست
صائب در آب سیل بشو دست را ز دل
این خانهٔ شکسته عمارت‌پذیر نیست

(۶۱۷)

فتح و ظفر زخود شکنی زیردست ماست
چون زلف وخط درستی ما درشکست ماست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف — سررشته طپاندن دلها بدست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق‌بین نمی‌شود — دنیا بهشت در نظر حق‌پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون — منصور داغ حوصلهٔ زیرمست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست
چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن — صائب بهرکه می‌نگرم در شکست ماست

(۶۱۸)

تیغ ابروی ترا جوهر چین می‌بایست — رقم نازبـران لوح جبین می‌بایست
از گلستان تو هر خار چرا گل چیند — شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می‌بایست
تا هوس دست نیابد بشکر دزدیدن — گرد لعل تو حصاری چو نگین می‌بایست
در بغل سرو صفت جای دهد فاخته را — قد رعنای تو سرکش‌تر ازین می‌بایست
تا دم خط که دم بازپسین حسن است — غنچهٔ باغ حیا چین بجبیـن می‌بایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار — قفل و بندی به در خانهٔ زین می‌بایست
همه اسباب جمال تو بجـای خویشست — بوسه در کنج لبت گوشه نشین می‌بایست
چشم بر سرمه سیه کردی و رفت آب حیا — نرگس شوخ ترا داغ چنین می‌بایست
بوالهوس کرد وطن بر سـر کویش آخر — صائب از بهر جلای تو همین می‌بایست

(۶۱۹)

خاکساری مشرب و افتادگی دین منست — بالش خارای من درخواب سنگین منست
داغ دارد بلبـلان را شعله آواز من — شاخ گل درخون ز مصرع‌های رنگین منست
گرچه مرجان پنجه با دریای‌خونی می‌زند — کی حریف پنجه دریای خونین منست
گرچنین افسون غفلت پنبه درگوشم نهد — کاسه سر را خطر از خواب سنگین منست

وله

(۶۲۰)

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست — این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه می‌جوید آسمان — شب تا بـروز دیدهٔ انجم بـراه کیست
در آتش است نعل مه و نور آفتاب — تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد — تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
گردون بگـرد دیـدهٔ ما می‌کند طواف — تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نکرد جمع فلک تا بروز حشر — خرمن به باد دادهٔ برق نگاه کیست
ای کـوه طور گردن دعوی مکن بلند — آخر دل شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد زلطف تو هر ملک دل که بود — صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

(۶۲۱)

زمن مپرس که چون برتو ماه‌وسال‌گذشت که روز من بشتـاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم که نوبهار و خزانم بزیـر بـال گذشت
کنون که گشت رمس گر حسرت آغوشم ازین چه سود که برخاکم آن نهال‌گذشت
تمام حیرت دیدار و آه و افسوسم اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
چراغ کشته من درگرفت بار دگر ز بسکه یار به خاکـم بانفعـال گذشت
مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من نمی‌توانم ازین میوه حلال گذشت
به کوچهٔ قلم افتاد باز رهم صائب به پیچ و تاب مرا عمر چون وبال‌گذشت

(۶۲۲)

حسن عالم سوز ماه من رو بالای گل‌است کج نگه کردن به دستارش‌چه‌یارای‌گلست
گل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد لاله‌چین دشت ایمن راچه پروای گلست
بی‌غمی بنگر که با این داغهای آتشین چشم کافر نعمت ما را تمنای گلست
از سر مینای پر می پنبه بردارند زود شعله را برگوشه دستار کی‌جای گلست
هر که دارد شیشه خود را به‌گلشن می‌کشد وعده‌گاه دختر رز باز دریای گلست
شوخ چشمی بین که باخصمی چوخورشید بلند شبنم گستاخ ما محو تماشای گلست

وله

(۶۲۳)

شرم گناه رهبر توفیق بوده است عصیان غبار لشگر توفیق بوده است
مستان سری که در سر می میگشوده‌اند در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین گوهر فروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورتست آئینه‌دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا می‌گشوده‌اند در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس وجود ترا ساختن طلا در دست کیمیاگر توفیق بوده است

(۶۲۴)

روئی کزو دلی نگشاید ندیدنیست حرفی که مغز نیست درو ناشنیدنیست
نکدیدن از برای ندیدن بود ضرور هرچند روی مردم دنیا ندیدنیست
سوان سحق ر بال و پر جستجو رسید کس ره بپای قطع تعلق بریدنیست
بگشای چاکر سینه که بر منکران عشق روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست
صائب ز حسن گل‌حمن آراسـت بی‌حصت از عندلیب وصف گلستان شنیدنیست

(۶۲۵)

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است
وگرنه توسنِ فرصت همیشه در زین است

زخواب قطع نظر کن که عشق ما[۷] بگذشت
فلاخنست که سنگش ز خواب سنگین است

خزان و غنچهٔ تصویر راست می‌گذرد
که سیل واصل دریا نگشته شیرین است

حضور عشق بود پیش دور گردان را
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

بگوش خندهٔ کبک است نالهٔ عشاق
ترا که پشت به کوه گران تمکین است

هرآنچه می‌طلبی از گشاده‌رویان خواه
که فیض صبح دهد جبههٔ که بی‌چین است

بخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است

گل همیشه بهارست روی بی‌برگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای
به خنده لب بگشا روزگار گلچین است

نظر به جوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

(۶۲۶)

روز سیه از برنو آن چشم سیاهست
کز چین جبین سلسله جنبان نگاهست

خمیازه گل وقت سحر بی‌سببی نیست
غفلت نکنم گر خم آن طرف کلاهست

بر داغ سیه روزی عشاق ببخشای
شکرانهٔ آن رو که ولی‌نعمت ما هست

غربت مپسندید که افتید به زندان
بیرون ز وطن پا مگذارید که چاهست

هرچند که در زلف تو یک پیچ نماندست
در سینه من مایهٔ صد شعله آهست

برخانهٔ من سیل حوادث نکند زور
همواری من دشت صفت پشت پناهست

پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر
آن ساقی بی‌رحم همان تلخ نگاهست

صائب عجبی نیست که آرام ندارم
خاکستر من در گرو صرصر آهست

(۶۲۷)

عشقبازی کار هر حلاج دعویدار نیست
هر کمانی در خور طاق بلنددار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بهر بی‌بال و پر
هر سر شوریده بالا نشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن نشین
تیره‌گردد از نفس آئینه چون ستار نیست

گر مجرد سیرتی سرور سر زینت مکن
دشمنی در پی ترا چون طرهٔ دستار نیست

تا به گردن در گل تسبیح باشم تا کسی
یسکر مو غیرت دین در تو ای‌زنار نیست

شانه‌گو از درد دندان بر هنرمندان مزن
در حریم‌زلف او این صد زبان رابار نیست

می‌توانی سرو اگر مصرع به‌آن قامت رساند
چون تو یک صاحب‌طبیعت درهمه‌گلزار نیست

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هرکه تائب نیست صائب شیشه‌امشب درکار نیست

(۶۲۸)

خواری بی‌خردان عزلت اهل خردست — صیقل سینهٔ روشن گهران دست ردست
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود — این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمدست
در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست — تخم این آتش جانسوز شرار حسدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
مرگ رابی‌خبران دور ز خود می‌دانند — چار دیوار حسد در نظر من لحدست
نیست در عالم ایجاد بجـز تیغ زبان — بی‌گناهی که سزاوار به حسن ابدست
بدل پاک نظر کن نه بدستـار سفید — سطح نان را نظر از بحر گهر بررمداست
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب — چشم کوته‌نظران پرده نشین رمدست

(۶۲۹)

میان خوی تو درخم آشنائی نیست — وگرنه بوسه لب را ز هم جدائی نیست
سر کمند تغافل بلند افتاده است — به زلف تو نرسیدن ز نارسائی نیست
فتاده است بـآن رو شکستـه رنگی من — حریف چهرهٔ من کان مومیائی نیست
نشد بریده به مقراض رشتهٔ توحید — میانه سر منصور دین جدائی نیست
برو تو خضر من آن کعبه که می‌طلبم — دلیل راهش غیر از شکسته پائی نیست
در اصفهان که بـدرد سخن رسد صائب — کنون که نبض شناسی سخن‌شفائی نیست

(۶۳۰)

ز عقل و هوش به تنگ آمدم اباغ کجاست — در آتشم ز پر و بال خود چراغ کجاست
گرفته هوش گریبان من پیاله شد — خرد بفـرق سـرم پا فشرده داغ کجاست
ز ابر روغن بادام گر به‌خاک چکـد — دماغ سوخته را ذوق سیر باغ کجاست
خضر پیاله کشان را به آب می‌راند — ز شیشه پرس که سرچشمهٔ اباغ کجاست
مجو ز آتش صائب قرارگاه سپند — بـروی خـاک بگو گوشهٔ فراغ کجاست

(۶۳۱)

روزی دل حر شکست از بار سوح شنگ نیست — قسمت دیوانه از طفلان به غیر از سنگ نیست
تا نفس خون گرد بادم هست جولان می‌زنم — دست پیمای جنون پا بستهٔ فرسنگ نیست
حیف حرف سخت در کار دل نازک کنی — آخر ای بی‌رحم جان از شیشه است از سنگ نیست
خارخار آشیان را گر ز دل بیرون کنند — چار دیوار قفس بر عندلیبـان تنگ نیست
صائب از ذوق تماشاگر ز دل میگـرددت — هیچ دامی همچو دام طرهٔ شبرنگ نیست

(۶۳۲)

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست — در عالم مشاهده راه دلیل نیست

بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را　　اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست
موسی‌به عیب خویش رسیدن نمی‌رسد　　کژ ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود　　ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس تست　　هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود گوش پرده‌دار　　یک برگ بی‌صدای پر جبرئیل نیست
صائب خموش چون نشود پیش اهل حق　　آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

(۶۳۳)

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت　　سقف این میکده را جوش‌من‌ازجا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد　　زور شوخی که مرا سلسله از پا برداشت
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد　　که دل از سینهٔ‌لیلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشهٔ تجرید به خود میلرزی　　سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی　　پرده از راز من آئینهٔ سیما برداشت
طاقت دیدن همکار که دارد صائب　　دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

(۶۳۴)

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست　　خردهٔ انجم سپند روی آتش خام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او می‌کند　　چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت‌الحرام عشق دارد آفتاب　　پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریک بین در وصل هجران می‌کشند　　مرغ زیرک گر به شاخ گل نشیند دام اوست
از سر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد　　می‌توان دانست بر و بحر بی‌آرام اوست
چون نترسد چشم من صائب ز زهر چشم او　　شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

(۶۳۵)

زمین نقش پائیست بر آستانت　　فلک شیشه کاریست از کاردانت
دم عیسوی از بهارت نسیمی　　کف موسوی برگی از بوستانت
سماعیل رو کرده قربانی تو　　کمین بندهٔ یوسف از کاروانت
فلک کلبهٔ آه سودائی تو　　زمین گرد پابوسی سرکشانت
دم صبح زخم نمایان تیغت　　دل شب نمودار زاغ کمانت
خزان باد دستی ز گلزار رؤیت　　بهار آشنا روی از بوستانت
چو آئینه دان تو خورشید باشد　　چه باشد غبار ثریا فشانت
ندانم چگونه است آئینهٔ تو　　که شد خیره چشمم ز آئینه دانت
نشان تو ای بی‌نشان از که جویم　　که در بی‌نشانیست پنهان نشانت

ترا می‌رسد دعوی کبریائی / که بوسد ز دور آسمان آستانت
ز توحید صائب چه دم میزنی تو / مبادا شود آب تیغ زبانت

(۶۳۶)

قد موزون تو روزی که به جولان برخاست / هرکرا بود ولی از سر ایمان برخاست
شرم عشق است که پامال نگردد هرگز / لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست
که دگر ز اهل کرم رحم بمحتاج کند / ابر با دیده خشک از لب عمان برخاست
بر دل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ / شور محشر به دل بیضهٔ مرغان برخاست
همت آبلهٔ پای طلب را نازم / که بمشاطگی خار مغیلان برخاست
مگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند / صدف از خاک به یک ریزش نیسان برخاست
خارخار دلم از سینه نمایان گردید / بخیهٔ تنگ فویم ز گریبان برخاست
زد همان روز که با غنچهٔ محجوب تو لاف / قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفرمود او را / نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست
قالبی ست سخن سنجی ما چون طوطی / بلبل ما ز دل بیضه غزل خوان برخاست

وله

(۶۳۷)

بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت / هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
منکه دارم سنگ بردارد ز پیش راه من / یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا / جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید / آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت
یاد ایامی که صائب در حریم زلف او / پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

(۶۳۸)

چو خط ز عارض آن فتنهٔ جهان برخاست / ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان در آتش بی‌طاقتی فشردم پای / که از سپند به تحسین من فغان برخاست
بنفشه را ز دل آتش برون نیامده است / چسان ز زردی تو آتشین دخان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب / که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش به گریبان خاک سر بردم / که سبزه‌ام ز سر خاک بی‌زبان برخاست
به خاک راه گذر می‌توان برابر شد / به دستگیری مردم نمی‌توان برخاست
هما ز سایهٔ من طفل می‌خورد صائب / ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

(۶۳۹)

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است / گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست — یک سرو در سراسر جنت نمانده است
از پیش کهربا گذرد برگ کاه راست — گیرائی کمند محبت نمانده است
دریاست آرمیده و سیلیست کند سیر — در هیچ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است — در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
گردیده است ابر کف ساقیان سراب — در گوهر شراب سخاوت نمانده است
خضر آب زندگی بسکندر نمی‌دهد — در طبع روزگار مروت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است — آرام در بهشت قناعت نمانده است
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود — در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود — آسودگی به گوشهٔ عزلت نمانده است
خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم — ما را دماغ شکر شکایت نمانده است
لخت جگر ز میوهٔ فردوس نیست کم — افسوس قدر دانی نعمت نمانده است
پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات — از رفته خون به غیر ندامت نمانده است
موی سفید مشرق صبح ندامت است — صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است

(۶۴۰)

دل از هوس زلف دوتا اوفتاده است — پرهیز را شکست بجا اوفتاده است
گردید توتیای قلم استخوان هنوز — سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
صد بار پیش حاصل چین از میانه برد — زلفش کنون به فکر صبا اوفتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم — کارم ز ناخدا بخدا اوفتاده است
یک گل زمین زسایهٔ دولت شکفته نیست — گویا گره به بال هما اوفتاده است
بر دوش دار از پس منصور سر به تن — آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان برآورم — شغل سخن به گردن ما اوفتاده است

(۶۴۱)

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است — بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
مامی‌رویم در دهن شعله چون نسیم — جنگ گریز کار سپند و شراره است
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ — یک دم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان بتاب که کارت بخیر نیست — دامن کش توکل اگر استخاره است
شور حوادثم بجهاند ز خواب خوش — چندانکه نازبالشم از سنگ خاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام — زنجیر فیل مست مکافات پاره است
از داغ تازه‌ای که بدست تو دیده‌ام — چون لاله در کفم جگر پاره پاره است
صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت — صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

(۶۴۲)

عشق او از دل سودا زدهٔ ما تنگ است
این پلنگی‌ست که با سایهٔ خود درجنگ‌است

خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیـرد
شیشه صد میکده گر صرف کند بی‌رنگ است

چرخ را نالهٔ من بـر سر کار آورد است
از دم گرم من این دایره سیر آسنگ است

سخن تلخ کنـد نرم دل دشمـن را
سرکهٔ تند علاج دل سخـت سنگ است

دل بی‌عشـق خطر از دم عیسی دارد
شیشه شد چون تهی از باده نفس‌همسنگ‌است

چشم بر اطلس افـلاک ندارد صائب
کاین قبائیست که بر قامت همت تنگ است

سپـاه عقل کم و لشکر اياغ پر است
به عشر نیست که پروانه کم چراغ پراست

زهـر زه خندی گل غنچه بیدماغ شده است
ز دست قهقههٔ مینا دل اياغ پراست

فتاده است بـه روی گل و ز شوق هنوز
لب پر آبله و شبنم از سراغ پـراست

وله

(۶۴۳)

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست
پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

ریشه کردست آشیان ما چو سنبل در چمن
بلبل ما را هوای رفتن از گلزار نیست

بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خود می‌کند
شعله مغزان را سری با پیچش دستار نیست

تحفهٔ دل را به امید قبولش برده‌ایم
آه اگر آن زلف سر پیچد که دل در کار نیست

زلف از بیروئی خط دست زان رخسار داشت
هیچ شمشیری بتر از حرف پهلودار نیست

غیر صائب گر نوا در پیش دارد چرخ را
بلبل خوش نغمهٔ امـروز در گلزار نیست

(۶۴۴)

آب کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست
کشتی ما را بخشکی بستـن از انصاف نیست

می‌توانست از زر گـل کرد مـا را بی‌نیاز
حیف گوش باغبان را پردهٔ انصاف نیست

گوهر نایاب را نتـوان به شیرینی خرید
در بهای بوسه گر صد جان دهی اسراف نیست

گر سخن کیفیتـی دارد سرایـت می‌کند
هیچ عیسی اهل معنی را بتر از لاف نیست

پشت بر من می‌کند هرگاه روئـی دید از او
سینه‌ام با سینهٔ آئینه زانرو صاف نست

خرمن ما پیش ما یک جو نـدارد اعتبار
دانهٔ عنقای ما جز نقطه‌های صاف نیست

در سخن از عرفی و طالب نـدارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

(۶۴۵)

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست
شکستگی گل از گوشهٔ کـلاه منست

عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست
که عمرهاست کف دست دستگاه منست

شعرهای گرم گرم اش حسن مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم | که سرو مصرع برجسته یک گواه منست
به چشم کم منگر در دوات تیره دلم | که چله خانهٔ یوسف درون چاه منست
گذشت فکر من از لامکان بصد فرسنگ | بلند همتی من دلیل راه منست
غزال معنی من رتبهٔ دگر دارد | برون ز دائرهٔ چرخ صیدگاه منست
چرا بلند نگردد حدیث من صائب | که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

(۶۴۶)

صیقل آئینهٔ دل غیر آه سرد نیست | هرکه را در دل نباشد آه مرد دردنیست
ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده‌ای | رنگ خودراچاره کن آئینهٔ مازرد نیست
دیده را دربسته وقف حسرت او کرده‌ایم | از نسیم مصر ما را چشم راه‌آورد نیست
میکشان در روز باران خسرووقت خوداند | ابر گوهر بار کم از گنج بادآورد نیست
سنگ در عصمت سرای جام جم می‌افکند | گر نریزد خود واعظ دختر رزمرد نیست
سینهٔ‌صافان راغباری گر بود بر چهره‌است | دردرون خانهٔ آئینه راه گردنیست
روزِ باران گر شب آدینه باشد می‌کشد | صائب ما درمیان میکشان بی‌دردنیست

(۶۴۷)

خال لبت نمونهٔ ساقی کوثر است | بهتان به تهمت نمک شور محشر است
حال به فکر دلبر افتاده ابرویت | تیغ برهنه روی تو نو خط جوهر است

وله

(۶۴۸)

بازآ که بی‌تو مجلس ما را حضور نیست | در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست
از زنده رود زنده دلی آب خورده‌ایم | در موج خیز غم دل ما بی‌سرور نیست
هرجا تعبیر خواب کند بخت ما بلند | آنجا مجال دم زدن نفخ صور نیست
سرگرم عشق را بکلاه نمد چه کار | خورشید اگر برهنه نگردد قصور نیست
گرگان روزگار ز یکدیگرش درند | آن را که پوستین گریبان سمور نیست
پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار | روشن شود که دیدهٔ یعقوب کور نیست
تا چند در میان فکنی با دوشانه را | دل را نمی‌دهیم بزلف تو زور نیست
دست سبو سلامت و پای خم شراب | ما را چه شد که دست بزانوی حور نیست
از پرتو جمال تو خواهد گداختن | آخر خمیر آئینه از سنگ طور نیست
کوته نظر تلاش کند قرب دوست را | نزدیک را خبر زنگه‌های دور نیست
صائب چه آتش است که در بزم روزگار | بی‌شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

(۶۴۹)

پرویز داغ غیرت خو با علاج کرد شیرین تند خوی همان داغ شکر است
کی روز تلخ روئی دریا بهم کشد ابر مرا معامله با آب گوهر است
دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ آن شعله که در قفس تنگ محمر است
از آستان عشق بجائی نمی‌رود صائب بکی ر حلقه بگوشان اس در است

(۶۵۰)

منم که داغ بلایم رهائی قفس است وداع زندگیم در جدائی قفس است
نمی‌توان بـزرگـل مـرا به دام آورد ز بیضـه مرغ دل من هوائی قفس است
هنوز در گره غنچه است نکهت گل چه وقت چاک گریبان گشائی قفس است
مقیدان همه از تنگی قفس نالند منم که ناله‌ام از دلگشائی قفس است
ز چوب خشک مگوئید گل نمی‌روید شکست بالی گل آشنائی قفس است
چو کعبه گرد قفس طوف می‌کند شب‌وروز دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

(۶۵۱)

مژه‌ام جلوه‌گاه پروین است گل خورشید طلعتان این است
سیب غبغب اگر بدست افتـد بهتر از صد انار یاسین است
سنگ داغ فروغ چهرهٔ اوست طره طوری که کان تمکین است
کی توانی سبک بمنـزل رفت سنگ راه تو خواب سنگین است
همه شب همچو دستهٔ سنبل خواب آشفته‌ام ببالیـن است
می‌کند چهرهٔ نگاه مـرا گل روس ر بسکه رنگین است
شعر صائب نمی‌شود کاسد همه وقت این متاع شیرین است

(۶۵۲)

بی‌یـار بهـار دلنشیـن نیست این پنبه داغ یاسمین نیست
صد شکر بدست کـوتـه من صد بند ز چین آستین نیست
در دامن مرگ پا شکسته است داغ دل لاله حوس سس سست
در خانهٔ او چو خانهٔ زین پایم ز نشاط بر زمین نیست
نزدیکیان را نمی‌شناسند فریاد که بار دوربین نیست
در زیر لبش هزار عدارست امروز که جنبش جبین نیست
من سلسل عهـد حجاسـم بیزارم از آنچه که شرمگین نیست
هرکس که سند نکر صائب حرفی بلبـش جز آفریـن نیست

(۶۵۳)

چشم خوشی که مست جوابش شوم کجاست / سر خوش شیوه‌های عتابش شوم کجاست
آن برق خانه‌سوز که داغش شوم کجاست / آن سیل تندرو که خرابش شوم کجاست
خمیازه چند وا کند آغوش اشتیاق / پیمانهٔ که مست و خرابش شوم کجاست
نتوان گرفت کام به بیداری از لبش / دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست
صد پرده از حجاب فکندست روزگار / چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست
آن طالع بلند که در بزم خیرگی / محرم بر عذار نقابش شوم کجاست
دشنام تلخ را بصد ابرام می‌دهد / بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست
لرزان ز سیر سیر صباحت رسیده‌ام / حسن برشتهٔ که کبابش شوم کجاست
صائب همین بس‌است که گوید سگ خودم / بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

(۶۵۴)

بی‌محابا در میان نازکش انداخت دست / ناخن شاهین ز رشک حملهٔ دردل شکست
قبله‌گاه من کلاه سرگرانی کج منه / طاق ابروی تو میترسم نهد رو درشکست
سر گرانیهاش با افتادگان امروز نیست / نقش پا و زلف او در روز ازل کج نشست
لشگر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد / زلف او افتاده‌است اکنون به‌فکر کوچه‌است
غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام از فیض می / می‌کشد بردوش آخر من نمیری ماده است
گوشهٔ ابروی استغنا چه میسازی بلند / می‌توان از گردش چشمی خمارم را شکست
دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان / همت من بربلند افتاده و این شاخ بست

(۶۵۵)

کلکم بیک صریر سواد سخن گرفت / بلبل بزور ناله سراسر چمن گرفت
چون گوشهٔ کلاه بپروانه نشکنم / داغ میان سوختگان دست من گرفت
زین چاک پیرهن چقدر وا شود دلش / دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت
در باغ ناز سیب حلاوت نمانده است / امروز دست دوست که سبب ذقن گرفت
در سنگلاخ دهر چه پا سخت کرده‌ای / آئینه روشنی ز جلای وطن گرفت
صائب همین بس است که درسلک شاعران / طالب نمیکند به سخنهای من گرفت

(۶۵۶)

تا چند ز رسوا شدن رازتوان سوخت / از کوتهی اشک نظرباز توان سوخت
مردیم درین خانه دلگیر قفس چند / از شوق هم‌آغوشی پرواز توان سوخت
وا سوختگی شیوه ما نیست وگرنه / ازیک سخن سرد دل نازتوان سوخت
گر درگذری از سر یک غنچه تبسم / از شعلهٔ غیرت دل اعجاز توان سوخت

(۶۵۷)

هیچ نخلی همچو زر در بوستان چالاک نیست هیچ دستی در جهان بالای دست تاک نیست
چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید در بساط صبح پیش از یک گریبان چاک نیست
سبحه چون مار سیه بر دست ماپیچیده است ورنه چین نارسائی در کمند تاک نیست
همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست صید ما را سرکشی از حلقهٔ فتراک نیست
حسن او بی‌صنعت مشاطه عالم سوز شد آتش گل زیر بار منت خاشاک نیست
جاده چون مار سیه آوردگان را میگزد تا در آن راهی که دام نقش پا در خاک نیست
تیره روزی عبرت من این سواد ناقص است شمع در پروانه‌ام از شعلهٔ ادراک نیست

وله

(۶۵۸)

ز نعمه تا خدا یک گوشه راهست برین حرف بلندم نی گواهست
بحق از تنگنای نی رسیدم خوشا ملکی که اینش شاهراهست
همه سر انا الحق میسرانیـد ندانم آب این نی ازچه‌راهست
نوایش گوش دل تنگ شکر کرد دهان نی کرا تا بوسه گاهست
کباب شعله را آواز کردم که یک زنجیرهِ او زلف آه است
نوای عود در طاقت گذاری به آتش دستی برق نگاهست
مشو از کاسهٔ طنبور غافل که لبریز از شراب عقل گاهست
بکش دست نوازش بر سر جنگ که لوح سینه‌ام پر مد آهست
تامل چیست در دلها شکستن تصور کن همان طرف کلاهست
گناه شرمگینان را چو صائب زبان بی‌زبانی عذر خواهست

(۶۵۹)

چرخ در تاب از تجمل ماست تیغ در آتش از تغافل ماست
سر شبنم بآفتاب رسیـد در ترقی همین تنـزل ماست
میرسم از شکستگی یک بار همچو موج از شکستگی پل ماست
شکوه تا چند از کشاکش دام این کشاکش نسیم سنبل ماست
حلقهٔ چشم دام از نظر است بیضه ماتم سرای بلبل ماست
صائب از فکر هاست رنگین شعر این چمن سرخـروز بلبـل ماست

(۶۶۰)

سبی سکسته دل ار زلف برشکن مبگفت غریب بود ز حب‌الوطن سخن می‌گفت
کهر حو کرد وداع صدف عرنز شود عزیز مصر به یعقوب این سخن می‌گفت

اگر پیاله سراپا دهن نمی‌گردید
که حرف بوسهٔ ما را به آن دهن می‌گفت
از آن خموش به کنجی نشسته بودم دوش
که شرح حال مرا شمع انجمن می‌گفت
هلال داری از آن سینه‌دید و رفت از دست
گلی که روزوشب از چاک پیرهن می‌گفت
همیشه آه هوادار لاله رویان بود
نسیم تا نفس آخر از چمن می‌گفت
چو غنچه مشت زر عندلیب اگر میداشت
هزار نکتهٔ رنگین بیک دهن می‌گفت

وله

(۶۶۱)

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
دشت پر نخجیر و یک ناوک مرا درکیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است
دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست
سایه از ویرانهٔ ما میکند پهلو تهی
خانهٔ ما از هجوم جغد پر تشویش نیست
تبر روی ترکش محشر بود مژگان او
فتنه را دل دوزتر زین ناوکی درکیش نیست
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
عرض علم موشکافیها بعرض ریش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری برحال خضر
عمر جاویدان او یک‌آب خوردن بیش نیست
تا از آن صائب جدا افتاده‌ام
سایهٔ مژگان به چشمم کمتر از صد نیش نیست

(۶۶۲)

وقت آنکس خوش که با مینا و می خرم نشست
تا میسر بود در بزم جهان بی‌غم نشست
مصحف رویش ز خط تا هم لباس کهنه شد
بر فلک ازهاله مه در حلقه ماتم نشست
شمع ماتم بود امشب شیشه می بی‌رخت
بر رخ ساغر چهار انگشت گرد غم نشست
نان جو خورد در بهشت سیر چشمی سیر کن
گرد عصیان بهر گندم بر رخ آدم نشست
تا کدامی تشنه بریگ روان مالیده است
خوش غبار کلفتی بر چهره زمزم نشست
شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی کرده است
یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست
می‌شود از شعلهٔ حسن بتان یاقوت آب
حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست
برنمی‌خیزد ز سعی آستین صائب ز جا
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

(۶۶۳)

دل بسر رفته است تا آن نقش‌پا را دیده‌است
فرصتش بادا که محراب دعا را دیده است
می‌برد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است
ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی
چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است
در پناه طرهٔ او گل ننازد چون بخویش
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است
از دم سرد رقیبان کی شوم افسرده دل
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است
شعله جواله را طعن گرانجانی زند
هر که وقت رقص آن رنگین قبا را دیده است

پشت دست از غنچهٔ مردان‌گذارد بر زمین
بحر تا تردستی مژگان ما را دیده است

دام راه ما خشن‌پوشان نگردد موج صوف
چشم ما چین جبیـــن بوریا را دیده است

صاسب این دل کز حریم سینهٔ بیجا کند
رفته از جا تا اداهای بجا را دیده است

(۶۶۴)

چاردیوار قفس عشرت سرای ما بسست
شهر بند دام باغ دلگشای‌ما بسست

خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بسست

بی‌نیازانیم ما را نازبالش کو مباش
غنچه چینانیم زانو متکای ما بسست

سبر چشمانیم ما را بر زر گل چشم نیست
برگ سبزی از گلستان خونبهای ما بسست

چشم چون شبنم نمی‌دوزیم بر رخسار گل
غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بسست

ما حریف چشمهٔ شوراب زمزم نیستیم
طاق ابروی تو محراب دعای ما بسست

این سگانی را که شیر آسمان رو داده است
استخوان را گر نگیرند از همای ما بسست

اصفهان گو پشت چشم از سرمه پر نازک مکن
خاک دامنگیر غربت توتیای ما بسست

بر لب خاموش ما قفل ادب تا کی زدن
تنگ‌گیری بر گلوی سرمه‌سای ما بسست

خوش نشین چهرهٔ گل همچو شبنم نیستیم
گردهی در رخنهٔ دیوار جای ما بسست

هر در بیگانگی کز مردم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بسست

(۶۶۵)

آتش کباب کـردهٔ یاقـوت آن لبست
چشم سهیل در پی آن سیب غبغبست

ای خضر چند تیر بتــاریکی افکنـــی
سرچشمهٔ حیات نهان در دل شبست

چون می‌رسد به مجلس ما سجده می‌کند
مینای می که خضر ره اهل مشربست

راه نفس ز کثرت تبخاله بسته شد
گوید هنوز عشق که اینها گل تبست

[illegible] دیگران [illegible] آزاد کرده‌ام
در چارسوی دهر دلم طفل مکتبست

[illegible]
تا صبحدم اگر چه دلم گرم یاربست

(۶۶۶)

تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست
پروانهٔ [illegible] چراغ نیست

در زیر آسمان که نفس می‌کشد به عیش
در [illegible] فراغ نیست

ناصح ز [illegible] داغم به جان رسید
دوزخ حریف این جگر [illegible] داغ نیست

[illegible] درهم
سودای زلف کار من بی‌دماغ نیست

[illegible]
[illegible] نیست

[illegible]
در بحر قطره [illegible] بی‌سراغ نیست

[illegible]
[illegible] نیست

روشن کجا به چشم تماشائیان رسد | بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه‌ایم لیک بسوزیم خویش را | در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست
صائب میان اینهمه آتش نفس که هست | یک دل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

(۶۶۷)

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است | که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد | که سنگ جانی ما سنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت سرخاریم | کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد بالش داغ جنون نه سرپیچیم | که این ز روز ازل تکیه‌گاه ما شده است
به غیر پنجهٔ خونین دگر کدامی گل | عزیز کردهٔ طرف کلاه ما شده است
رخش که آئینهٔ را ره به خاک می‌مالید | ز خط سبز بلای سیاه ما شده است

وله ·

(۶۶۸)

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است | خنده از رشک دهانت غوطه در شکر زدست
می‌توان کردن بنرمی راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زدست
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم | صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زدست
چین ابرو را چه در آزار ما رو دادهٔ | غیر آه بی‌اثر دیگر چه از ما سرزدست
آسمان در سوزچشمی بیگناه افتاده است | اشک سوز من نمک در دیدهٔ اختر زدست
جوش غیرت می‌زند خون شفق از رشک من | برق را مژگان آتش‌دست من خنجر زدست
صد خیابان سرو پا انداز نخل سر گشت | با تن تنها نگر بر صفحه محشر زده است
جون ننوشد کاسه‌کاسه زهر صائب مدعی | کلکم از شیرین زبانی نیش برشکر زدست

(۶۶۹)

بلب مباد رهش نالهٔ که بی‌اثر ست | گره شود به گلو گریهٔ که بی‌جگرست
گل نمک به حرامبست تیره روزی داغ | شکسته رنگی خون از خمار بیشتر است
لبش به حرف عتاب آشنا نگردیده است | هنوز آتش یاقوت مفلس شرر است
کدام شب که امشب درین چمن بودست | که رخت لاله‌بر از خون و گل شکسته‌پرست
نمک ز خندهٔ گل برده است گریهٔ من | ز چشم بی‌ادبم باغبان باغ ترست
شکسته باش نفس چون حباب نتواند | همیشه چون صدف هرزه خند بی‌گهرست
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردست | که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
خورده‌ام بدل سیمی درین گلشن | چو خون لاله و گل خون من چرا هدرست
هزار طاقت اوب می‌شود کمری | چو دستگاه سرین و چه سخن کمر است

لبی که از نفس بوسه رنگ می‌بازد
چه جای جلوه شب خاکهای بدگهر است
سیر فکنده فلک پیش آه من صائب
عـلاج دشمن غالب فکنـدن سپـرست

(۶۷۰)

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست
موج شراب سرخی سرهای ناب ماست
مرغابئیـم و عالم آبست جای ما
در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت
دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست
در زیر پای سر و شکر خواب می‌زنیم
چندانکه شیشه بر سر بالین خواب ماست
از بس کتاب در گرو باد داده‌ایـم
امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست
از پیچ و تاب زلف می‌گوئید پیش ما
موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس
خال بیاض کردن او انتخاب‌ماست
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما
در مانده کوه طور ز فکر جواب ماست
با آنکه غیر باد نداریم در گـره
لب تشنه تیغ موج به خون حباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خـلاف نیست
امروز روز عید ماست که روز حساب‌ماست
خود را به تلخ و شور برآورده‌ایم ما
در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
میکنـد به ناخن دشمن شکست پـا
آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند
افسر به فرقش از رقم انتخاب ماست
صائب بر آستان قیامت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

(۶۷۱)

گرچه نم در جگر و در دل تنگم خون نیست
مژه‌ام چشم به راه مدد جیحون نیست
رزق موری چون از خوشهٔ آن زلف برید
یکجو انصاف درآن چهرهٔ گندمگون نیست
صاف کن آئینه و رو به خرابات گذار
خشت خم هیچ کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قد تو آورده رعونت با خویش
مصرع سرو به تقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بود لازم ناموزونـی
سرو زان بی‌ثمر افتاد که ناموزون نیست
صائب این کاوش ایام نه تنها بایست
چهرهٔ نیست که ازخون جگر گلگون نیست

(۶۷۲)

سکه مثل شرابم در کبابست
بطرمی هم شراب و هم کبابست
چو خط جامم بود در عالم آب
به چشم من جهان بی می سرابست
هر آن آهی که دارد لحنی از دل
بلند اختر چو شعر انتخابست
نلرزد شعله بر بال سمندر
رخ او را جه پروای نقابست
خطا را گر کسی از فهم خود دور
بدانی فکر صائب بر صوابست

(۶۷۳)

بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده‌است — پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است
خون گل بند ز خاکستر بلبل نشود — دشنهٔ ناله که بر سینهٔ گلشن زده است
هر طرف می‌نگرم برق بلا جلوه‌گرست — آتش خوی ترا باز که دامن زده است
قسم سنگ ملامـت بسـر مبحث نیست — داغ تا سکه سودا بسـر مـن زده است
تا تو ای مور به تاراج کمر می‌بندی — خویش را برق سبک سیر به خرمن زده‌است
شرری کرد جدا بهر دل من اول — هر که در روی زمین سنگ به آهن زده‌است
مشکل از صبح قیامت به خود آیم صائب — که ره هوش من آن نرگس پر فن زده است

(۶۷۴)

سبزی که سیاه است ازو روز من اینست — سروی که منم فاخته‌اش این نمکین‌ست
زان شمع نسوزم که ز فانوس حصاریست — گرد سر آن شمع که در خانهٔ زیـن‌ست
در جبههٔ من شعلهٔ فطرت بتوان دید — چون تیغ عیان جوهرازین چین جبین ست
درخانه آئینه چه حاجت به چراغ است — برسینهٔ من داغ نهادن نمکین ست
بگذار که صائب ز لبت کام نگیرد — امروز که کنج منهت گوشـه‌نشین ست

(۶۷۵)

به چشمم بی‌تو گلشن خار زار است — لب پیمانه تیـغ آبـدار است
شراب کهنه چو عور است درچشم — گل امثال چو تقویم پاره است
بهر سو رو کنم تیغ برهنه است — بهر جا پا گذارم پیش خار است
زمین در دور داغ من نمکدار — هوا در عهد زخمم مشکبار است
اگر ز نسیان شکست آید بکـارم — خوشا آئینه کاندر زنگبار است
چرا بلبل به خاک و خون نغلطد — که نبض شاخ گل در دست خار است
ز اشکم در تب رشگست دریا — ز آتش نبض موج بی‌قرار است
همیشه عید باشد در خرابات — ز می دست سبو دایم نگار است
بیا کز شوق آن لبهای میگون — گل خمیازه صد برگ ازخمار است
به گل یک پشت ناخن نیست میلم — درین گلشن دلم پاپشت خار است
گلیم خود برآر از آب صائب — ترا بایـن گرانجانان چه کار است

(۶۷۶)

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد در غم آبادان جهان چون گردباد — روزگاری خاک خود آخر به خود پیچید و رفت
گریه می‌آید به منصورم که در دار فنا — گفت چندین حرف حق یک حرف حق نشنیدورفت

وقت آتشی خوش که چون برق از گریبان وجود سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
آن که از رنج و کم مرکب در طریق کعبه چیست این بیابان را به پهلو رابعه غلطید و رفت
سیر امواج فنا را قوتی در کار نیست چون شرر می‌باید اندک همتی دزدید و رفت
صائب آمد در حریمت با دل امیدوار شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

(۶۷۷)

تماش چهرهٔ یار از بهار معلومست که روی کار هم از پشت کار معلومست
ز جسم خاکی ما شور عشق پیدا شد نفس کشیدن بحر از کنار معلومست
ز رقص موج توان یافت حال دریا را غم من از مژهٔ اشکبار معلومست
ز سایهٔ پر و بال هما که درگذرست زوال دولت ناپایدار معلومست
سرو طبیعت که ماندهٔ من ز غم عشق ز رنگ باختن غمگسار معلومست
ز روزگار خزانی چنین سبکسردار سبک رکابی باد بهار معلومست
برون مبار دل روشن از بغل صائب رواج آینه در زنگبار معلومست

(۶۷۸)

شاهد بهست عشق که عالم فدای اوست برخاست هر که از سر عالم لوای اوست
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق موقوف باز کردن بند قبای اوست
آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است رقص فلک ز زمزمهٔ جان فزای اوست
در دام می‌کشد دل صحرائی مرا این مردمی که با نگه آشنای اوست
بی‌درد نیستم که شکایت کنم ز جور هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست
آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
چون در رکاب برق سواران سفر کنند بیچاره‌ای که سبحهٔ دل زیر پای اوست
صائب کسی که خرمن دل سوختست ازو ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

(۶۷۹)

از حسن تو جیب خاک پرماهست یوسف ز خجالت تو درچاهست
خالی که ز گردن تو می‌تابد هم جسم ستارهٔ سحرگاهست
بگذار حگی‌جگی ببوسم من خالی که بر آن حگی‌حگی کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست [illegible]
[illegible] حالص آئینهٔ [illegible]
انگشت [illegible] از دزد سخن کسی که آگاهست
[illegible] با عشق سبکروی که همراهست
صائب [illegible] بیرون [illegible] طول املی که ریشهٔ آهست

(۶۸۰)

عارفان را در لباس فقر بودن آفتست   هم لباس پرده بودن در کمین شهرتست
دست شستن نیست چندان کار از موج شراب   دامن افشاندن به دنیا از قصور همتست
بحر نخجیریست هر دامی درین نخجیرگاه   حلقه این دام از بهر شکار عبرتست
عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاه   هرکه چون پروانه بیدرد عاشق صحبتست
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل می‌برد   شکوه چون گرد دگره در سینه تخم کلفتست
موشکافان از پریشانی نمی‌تابند رو   طره آشفتگی شیرازه جمعیتست
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست   طوق قمری سروبستان را کمند وحدتست
ساغر لبریز فهرست ز لال کوثر است   وسعت مشرب عبادت از فضای جنتست
حسن و عشق از یک گریبان سربرون آورده‌اند   این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبتست
عشق هرکس را که خواهد میکند زیر و زبر   پشت وروی جنس دیدن برخریدن حجتست

(۶۸۱)

بی‌عشق آه در جگر روزگار نیست   بی‌درد تاب در کمر روزگار نیست
حیرانیان روی عرقناک یار را   پروای بحر پر خطر روزگار نیست
عقل زبون و غیرت این بی‌مروتست   در ملک ببخودی خبر روزگار نیست
خط مسلمی ز علایق گرفته‌ایم   ما را دماغ دردسر روزگار نیست
تا نبض آرمیدگی دل نجسته است   اندیشه ز شور و شر روزگار نیست
آزادگان به ملک جهان دل نه‌بسته‌اند   این پرده زیر بال و پر روزگار نیست
در زیر پوست نیست جهان وجود را   [illegible] بستر روزگار نیست
آب مروتی که جگر سنه چاک اوست   زحمت مکش که در گهر روزگار نیست
آن را که عشق لنگر حیرت بدست داد   پروای بحر پر خطر روزگار نیست
از چشم مور حرص شکر خواب برده است   سیرینئی که در شکر روزگار نیست
صائب به‌خاک راه‌مریز آبروی خویش   چون آب رحم در جگر روزگار نیست

(۶۸۲)

شور دریای سخن از دل پرجوش منست   [illegible] معنی لب خاموش [illegible]
از قبا خرقه ز دستار گله ساختهام   نامه جزس جگر از مهر فراموش [illegible]
خشت از مستی من چون خم می می‌جوشد   در و دیوار درین میکده بیهوش [illegible]
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا   لامکان نزل سهل سفر هوش [illegible]
معنی [illegible] که در پردهٔ مکر است نهان   [illegible] همه شب تنگ در آغوش [illegible]
هر خیالی که بدو اهل سخن فخر کنند   در شبستان سخن خواب [illegible]

چرخ دودیست که از خرمن من خاسته‌است ‌ ‌ ‌ خاک گردیست که افشاندهٔ پاپوش منست
چرخ نیلی که به رویش گهری مشهوراست ‌ ‌ ‌ چون به معنی نگری نیل بناگوش منست
کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم ‌ ‌ ‌ خون منصور مرا جام می یک جوش منست
دیدهٔ پرده‌نشینان فلک حیرانست ‌ ‌ ‌ زین چراغی که نهان در پی سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آوردست ‌ ‌ ‌ خم میخانهٔ وحدت دل پر جوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته‌ام ‌ ‌ ‌ درد میخانهٔ قسمت می سرجوش منست
زاهدی نیست به عیاری من در عالم ‌ ‌ ‌ این ردا پرده گلیمی است که بردوش منست
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم ‌ ‌ ‌ چشم بد دور ازین حلقه که درگوش منست
نرسد چون سخن من بدو عالم صائب ‌ ‌ ‌ عشق رادست نوازش ببر و دوش منست

(۶۸۳)

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست ‌ ‌ ‌ دل بی‌تاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد ‌ ‌ ‌ آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست ‌ ‌ ‌ رخنه در سینهٔ هر کس که فتد در دل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند ‌ ‌ ‌ هر که بلبل به دو عالم نبود مائل اوست
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم ‌ ‌ ‌ هر که بر جا فتد از پای همان منزل اوست
کام دنیای سگ رو به خودش می‌ماند ‌ ‌ ‌ ماهی ریگ روان موجهٔ بی‌حاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید ‌ ‌ ‌ دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست
هر غباری که سر از پا نشناسد صائب ‌ ‌ ‌ بتوان یافت که دنبال‌رو محمل اوست

(۶۸۴)

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست ‌ ‌ ‌ امید ما به نماز نکرده بیشترست
به گرمی جگر ما دلی که حواهد سوخت ‌ ‌ ‌ درین بساط که خورشید آتشین جگرست
شرر به آتش و شبنم ببوستان برگشت ‌ ‌ ‌ حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست
حباب کسب هوا می‌کند ز بی‌بصری ‌ ‌ ‌ درین محیط که کشتی نوح در خطرست
دمید صبح قیامت رسید روز جزا ‌ ‌ ‌ هنوز صائب مغرور مست و بی‌خبرست

(۶۸۵)

صفحهٔ رخسار تا ساده‌است فرد باطلست ‌ ‌ ‌ خال تا خط برنیارد دانهٔ بی‌حاصلست
هرکه بر دوش است بارش درتلاش منزلست ‌ ‌ ‌ راحت منزل ندارد آنکه بارش بردلست
بی‌قراران بیشتر از وصل لذت می‌برند ‌ ‌ ‌ شعله تادرخویش می‌جنبد شرر درمنزلست
آهوی مشکین به آسانی نمی‌آید بدام ‌ ‌ ‌ در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
درکنار جسم وجان راازکدورت چاره نیست ‌ ‌ ‌ خاک می‌بوسد زبان موج تا در ساحلست

چون بود انگور شیرین باده گردد تلخ‌تر — می‌شود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
پیچ چشمی را قیامت سرمه غفلت مباد — زنده از دریاست ماهی چون‌زدریا غافلست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا — ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
دل چه‌میداند که قدرش چیست در دیوان عشق — یوسف نادیده مصر ازقیمت خود غافلست
ارزن انجم نمی‌ریزد ز دستش بر زمین — از سپهر سفله روزی خواستن بی‌حاصلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیدند آب — از سر کوی تو بی‌کشتی گذشتن مشکلست
از سبکروحان به‌اقلیم فنا پر راه نیست — موج تا برخویشتن جنبید محو ساحلست
خرمن بی‌حاصلان از خوشهٔ پروین گذشت — دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته‌است — دل ز راه ذوق داند گین کدامین منزلست

(۶۸۶)

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست — رشتهٔ این شمع بی‌پروا کمند صرصرست
غم نفهمیدست هرکس ساده لوح افتاده‌است — هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
در شراب تشنگی خونش طروات می‌کند — ساغر تبخاله‌ام لبریز آب کوثرست
بعد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم — طشت آتش بر سرم از منت صیقل گرست
کار ما را می‌کند گردون بکام خویشتن — سوختن از عود بی‌پروا ز لاف از مجمرست
از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن بدل — حفظ پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشترست
غنچهٔ دل را به بوی یار در بر می‌کشم — این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
از سپند ماست بزم عاشق را هنگامه گرم — نالهٔ ما دور گردون را به آتش رهبرست
می‌کند جولان ببال عشق شوخیهای حسن — شمع بی‌پروانه چون گردید تیر بی‌پرست
علم رسمی سینه صافان را نمی‌آید به‌کار — چون شود آئینه آهن بی‌نیاز از جوهرست
روح روشن از شکست جسم می‌لرزد به خویش — پسته چون از پوست می‌آید برون در شکرست
حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست — طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست
از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب — ورنه هر آغوش او موج کنار مادرست
این پریشانی دل از فکر پریشان می‌کشد — قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر می‌رود — هر که را چون سکه پشت بی‌نیازی بر زرست
گرچه طوبی از جهان منشور رعنائی گرفت — رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

(۶۸۷)

سراب کهنه که روشنگر روان منست — مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم — خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت
وگرنه جذبه توفیق هم عنان منست

نکرده صبر درین صیدگاه چون بروم
که گر هما نکنم زور بر کمان منست

هما ز سایه من غوطه می‌خورد در پیش
ز بس که نیش ملامت در استخوان منست

چراغ مرده من آفتاب چون نشود
که یک جهان دل روشن نگاهبان منست

[illegible] سر می‌کشد شاده [illegible]
که این سمندر سبک سیر زیر ران منست

[illegible] سرو
که طوق عشق چو قمری خط امان منست

بساوج عرش سخن را رسانده‌ام صائب
بلند نام شود هر که در زمان منست

درین [illegible] نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

[illegible]

[illegible] دل ز آرمیدن [illegible]
که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

[illegible] راه عشق [illegible]
که رهزن بتر از پیش پای دیدن نیست

[illegible] ذخیره می‌سازد
وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

[illegible] موی [illegible]
هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست

[illegible] دل سیاره می‌کند فریاد
که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

[illegible] روی من حسن‌آرا عبث دری بسته است
مرا چو پای گران‌خواب دست چیدن نیست

[illegible] نامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

(۶۸۹)

مردن بدرد عشق به دنیا برابرست
با زندگی خضر و مسیحا برابراست

[illegible] حا که شرم حسن بغور سخن رسد
حفظ نگه به عرض تمنا برابرست

[illegible] یوسف چه‌سان دلیر تماشای خود کند
یعقوب در کمین زلیخا برابرست

در پلهٔ که سنگدلیهای کعبه است
ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست

[illegible] لباس بود آب ورنگ او
در چشم ما به صورت دنیا برابرست

[illegible] نگاه [illegible] می‌کند
محو ترا همیشه تماشا برابرست

[illegible] بود از هجوم عکس
پیشانی گشاده به صحرا برابرست

[illegible] طاسی شکست
تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست

[illegible] انصاف سکری
آن خال آتشین بسویدا برابرست

[illegible]

[illegible] اهل [illegible]
این ناز دیگراست که پروای ناز نیست

[illegible] دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گرهٔ نیم باز نیست

[illegible] حسن رسا
افسانه‌گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می‌کشد … شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل ازبساط خانه‌بدوشان چه میبرد … ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را … بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
صائب دل‌تو در پس دیوار غفلت است … ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

(۶۹۱)

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست … سایهٔ بالای او ازسرکشی همدوش اوست
می‌توان‌خواند ازبیاض‌چهره‌اش‌چون خط سبز … گفتگوهائی که پنهان درلب خاموش او
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل می‌چکد … می‌توان دانست پند بلبلان درگوش‌اوست
آدمی گر خون بگرید ازگرانباری رواست … کانچه نتوانست بردن آدمی بردوش اوست
طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر … سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

(۶۹۲)

وحشت از فمهیدگان بردن نافهمیدگیست … دوستی با کورفهمان حجت نادیدگیست
در بساط آفرینش مردمان چشم را … گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگیست
گر ز ارباب کمالی سرمپیچ از پیچ و تاب … کز تمامی سرنوشت نامها بیچیدگیست
می‌کند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار … هر که داند رنج باریکی به از بالیدگیست

ولە

(۶۹۳)

بادهٔ تندی که از بویش دل منصور ریخت … عشق آتش دست در مغز من پر شور ریخت
از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت … بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت
مشت خاک ما چه باشد پیش شوخیهای حسن … این همان برقست کز یک نوشخندش طور ریخت
گفتگوی عشق با اهل خرد حیفست حیف … این جواهر سرمه را نتوان به چشم کور ریخت
هر سخن گوشی و هر می ساغری دارد جدا … شربت سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
از دل خم جلوه‌گر شد در لباس آفتاب … هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
منکه سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم … دیدهٔ آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد … هر که مشت دانهٔ در رهگذار مور ریخت
بر نیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق … خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

(۶۹۴)

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست … مرد چه بود می‌توانم گف گردی برنخاست
زان مسلم شد به گردون دعوی مرادنگی … کز زمین سفله‌پرور هم نبردی برنخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد … بهر تسکین دل من اهل دردی بر[illegible]

عشق تردست تــرا نازم که در هر جلوه‌ای — کرد ویران یک جهان دل را و گردی برنخاست
ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار — از دل سنگ تو صائب آه سردی برنخاست

(۶۹۵)

خنده دزدیدن به‌دل گل درگریبان کردنست — لب‌گشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن — چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان — شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
خشم عالم‌سوز را کوته‌زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنست
مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن — خار را خون درجگر از حفظ دامان کردنست
از بساط خاک گنجی را که میباید نهفت — ریزش خودرا ز چشم خلق پنهان کردنست
بادهٔ روشن کشیدن در کَنار لاله‌زار — شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان درپردهٔ دل داشتن — در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

(۶۹۶)

دلهای آرمیده به مطلب سوار نیست — رحم است بر کسی که به مطلب سوار نیست
از دامنست شعله جواله بی‌نیاز — موقوف شور من به نسیم بهار نیست
در دست اگرچه هست به ظاهر عنان‌مرا — چون طفل نوسوار مرا اختیار نیست
طامع ز تشنگی به بزرگان برد پناه — غافل که هیچ چشمه دراین کوهسار نیست

وله

(۶۹۷)

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشن است — حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند — استاده است شمع و همان گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلــق — مشق جنون به‌خامهٔ فولاد کردنست
دل جون کمال یافت نهد پای بر فلک — چون دانه خوشه گشت رجوعش بخرمنست
دست و دهن اگرچه نماید تنور خلق — نسبت به دست کوته ما چــاه بیژن‌ست
ظالم به مرگ سیر نگردد ز خون خلق — در خواب کار تشنه لبان آب خوردنست
صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق — گام نخست از خودی و خود گذشتنست

(۶۹۸)

از وصل صدف گهر گریزانست — بر حس عرس حانه زنداست
خلوت طلبست حسن سنگین‌دل — ار سش حهت حرم ساباسب
راسها که گذست بر سر محنون — بید محنون هنوز لرزانست
سسه ببر ز ناوک دل — شیریست که خفته در نبسانست

دیوانه دروغگو نمی‌باشد — بر سنگ محک دروغ بهتانست
چون آئینه هر که بینشی دارد — در چهرهٔ خوب وزشت حیرانست
از روی گشاده فیض می‌بارد — در خندهٔ برق امید بارانست
سر رشته عمر مسند آرایان — ممدود بقدر مد احسانست
عزلت طلبی که نام می‌جوید — دامیست که زیرخاک پنهانست
از سینه آه گرم بی‌رایان — تا باغ بهشت یک خیابانست
هرگز دل اهل‌عشق بی‌غم نیست — در قطرهٔ ما همیشه طوفانست
باشند چو گوی خلق سرگردان — تا قامت چرخ همچو چوگانست
عمریست که روزگار من صائب — چون روزی اهل دل پریشانست

(۶۹۹)

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست — هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست
هر موج زین محیط اناالبحر می‌برند — گر صد هزار دست برآمد دعا یکیست
خواهی به‌کعبه روکن و خواهی به‌سومنات — از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
از حرف خود به تیغ نکردم چون قلم — هرچند دو نیم شود حرف ما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود — صد دل به یکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست — با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای گرم و سرد خزان بهار نیست — آن را که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
بی‌ساقی و شراب غم از دل نمی‌رود — این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هر نقش با یک و از دیگران شست — نومید نیستم ز برون خدا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند — هر جا که عشق هست جفا و وفا یکیست

(۷۰۰)

سفر اهل شوق در وطن است — خلوت اهل دل در انجمنست
عندلیبی که در خیال گلست — هر کجا غنچه می‌شود چمنست
خنده هرچند کم بود در وقت — خانه پرداز محنت کهنست
بر بزرگان مشو به حلم دلیر — سپر آفتاب تیغ زنست
سخن عشق با خرد گفتن — بر رگ مرده نیشتر زدنست
آفتابیست بی‌زوال سخن — مغربش گوش و مشرقش دهنست
یوسف شرمگین معنی را — لفظ نازک به جای پیرهنست
مغز گردد در استخوانش بال — حون فلم هر که عاسق سحسست

بر زبان قلم نیاید راست / آنچه ازشوق در ضمیر منست
غم یک سایه را بباد دهد / خندهٔ گل اگرچه یک دهنست
ایمن از گوشمال دورانست / هر که صائب بحال خویشتننست

(۷۰۱)

عشق خالص را تلاش دیدن مجنون نیست / چون شود درد طلب کامل از مطلوب نیست
بوی پیراهن ز مصر آمد به‌کنعان سینه چاک / عصمت یوسف حریف خدمه یعقوب نیست
با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل‌ست / هیچ مکروه اینقدر در دیده‌ها مرغوب نیست
از شجاعت نیست آلودن بخون حیض تیغ / هر که از نامرد روگردان شود مغلوب نیست
می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ / می‌کند هر کس بدی باخلق باخود خوب نیست
چون دو دل در آشنائی صاف چون آئینه شد / پرده بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست
سرو صائب از دم سرد خزان آسوده است / مردم آزاده را پروای از آشوب نیست

(۷۰۲)

پوچ‌ست هر سری که نه در وی هوای تست / سهوست سجده که نه بر خاکپای تست
در پرده‌های چشم شکرخواب صبح نیست / شیرینی که در دو لب جانفزای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست / فیضی که در گشودن بندی قبای تست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را / طبل رحیل هوش من آواز پای‌تست
خودداری سپند در آتش بود محال / خالیست جای من بحریمی که جای تست
استادگی چگونه کند در نثار جان / صائب که مرگ و زندگیش از برای تست

(۷۰۳)

کام از جهان دون به‌هوس می‌توان گرفت / این شهد ریزه را به مگس می‌توان گرفت
دست از فروع باده اگر در حنا بود / تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را / از رخنه‌های دام قفس می‌توان گرفت
غیرت اگر قرار به عاجزکشی دهد / دامان گل ز پنجهٔ خس می‌توان گرفت
دروان خط رسید و تو از حسن دلبری / نشناختی که دل زچه کس می‌توان گرفت
چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را به یک دو نفس می‌توان گرفت
امروز نیست غیر دل بی‌غبار ما / آئینه‌ای که پیش نفس می‌توان گرفت
با هرزه‌گو درآی ز راه ملایمت / صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت

(۷۰۴)

از گرانجانی ما عمر سبک جولانست / لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم / گرچه گوی سر مادر خم نه چوگانست

ریشه در نخل کهن سال فزون می‌باشد — حرص با طول امل لازمهٔ پیرانست
می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را — این کمانیست که چون تیر سبک جولانست
نیست پروای عدم دل شدهٔ هستی را — از قفس مرغ بهرجا که رود بستانست
دل سرگشته بکونین نمی‌آمیزد — گوی آمادهٔ زخم از دو سر چوگانست
تو نداری سر آزادی ازین بند گران — ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست
هر که در دایره پرده نشینان سخن — بی‌طلب پای نهد سنگ ته دندانست
می‌توان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار — سخن چند که در زیر لبش پنهانست
دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه — این چراغست که مرگش به ته دامانست
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش — دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
دل روشن نکند دعوی دانش صائب — عرض جوهر ندهد آینه چون رخشانست

(۷۰۵)

تا خط از لعل گهربار تو سر برزده است — رشته آهیست‌که سر از دل گوهر زده است
روی او دیده گذارست وگرنه نگهم — غوطه در چشمه خورشید مکرر زده است
چه خیالیست که‌خاموش توان کرد مرا — عشق بر آتش من دامن محشر زده است
نامه شکوه من بسکه غبار آلوده است — تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است
در جگر گریه افسوس مرا شیشه شکست — تا که را باز فلک سنگ بساغر زده است
که گذشته است ازین بادیه کز رشته‌اشک — دامن دشت جنون صفحه مسطر زده است
صائب از وضع جهان در دل من آبله‌ایست — که مکرر به فلک خیمه برابر زده است

(۷۰۶)

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست — کلبهٔ تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه‌ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان به گردش صاف کرد — هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند — گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان — ساغر این می به غیر از دیدهٔ بی‌خواب نیست
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشگلست — دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان بر شوت از سر خود دور کرد — این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست
سر برآوردست صائب دانهٔ امید ما — درچنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

(۷۰۷)

بتان که سیر به نیرنگ می‌نمایندت — کباب آتش بی‌رنگ می‌نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی — بهشت در قفس تنگ می‌نمایندت

به ناخنی که رسد پرده را بگردانند — معاشران که‌هم‌آهنگ می‌نمایندت
اگر از لباس برآئی نمی‌شناسندت — همین گروه که‌به یک رنگ می‌نمایندت
علامت نفس سوختست منزل نیست — سیاهی که به فرسنگ می‌نمایندت
ز رنگ آینه دل را اگر بپردازی — هزار آینه در زنـگ می‌نمایندت
مکن به‌لاله‌رخان چشم خود سیه صائب — که زود چهره خون رنگ می‌نمایندت

(۷۰۸)

همیشه دیدهٔ سوزان از آن بدنبالست — که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمالست
به خرمن دگران هر که می‌پرد چشمش — هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست
غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد — خوشا سری که در این رهگذار پامالست
به ظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش — که خندهٔ شب او یار صبح اقبالست
ز طعن بی‌خردان اهل دل نیندیشند — که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفالست
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود — به هیچ جا نرسد طایری که بی‌بالست
هوای عالم آزادگیست بر یک حال — ز برگ ریز خزان سر و فارغ البالست
اگر به چشم بصیرت نظر کنی صائب — چه نیشها که نهان در پرند اقبالست

(۷۰۹)

سبزی نه فلک از چشم گهربار دلست — آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب — یکی از جلوه‌گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است — داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آب حیوان که سکندر به تمنایش سوخت — شبنم سوختهٔ گلشن بی‌خار دلست
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن — حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
بی‌ملامت نشود آئینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
بی‌قدم گرد سراپای جهان گردیدن — کار هر بی سروپائی نبود کار دلست
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز — گوش افلاک کجا در خور اسرار دلست
نقطه از گردش افلاک خبری می‌بخشد — چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست
پرتو شمع محالست بـه روزن نرسد — بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دلست
ما بامیـد خطر بادیه پیما شده‌ایـم — آه اگر بشکند این شیشه که در کار دلست
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد — نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد — از نسیم سحری پرس که از بار دلست

(۷۱۰)

پیش کسی که درد به درمان برابرست — هر حنده برحم نماسان برابرست

زنهار چاک سینه خود را رفو مکن ‌‌ کاین رخنه قفس به گلستان برابرست
دوری ز خلق کشتی نوح ست ببخطر ‌‌ کثرت بچار موجه طوفان برابرست
این آبرو که ساخته از طمع سبیل ‌‌ هر قطره‌اش به چشمه حیوان برابرست
دست نوازش فلک از روی دوستی ‌‌ با سیلی عداوت اخوان برابرست
حاجت به دور باش ندارد حریم تو ‌‌ شرم تو با هزار نگهبان برابرست
جمعیتی که تفرقه خاطر آورد ‌‌ درچشم من بخواب پریشان برابرست
از میزبان تکلف بسیار در سلوک ‌‌ باسیوه فضولی مهمان برابرست
چون مور نیست سایه‌من یاد برزمین ‌‌ این منزلت به تخت سلیمان برابرست
روئی گشاده که دلی وا شود ازو ‌‌ صائب بصد هزار گلستان برابرست

(۷۱۱)

شیرازه طرب خط پیمانه بوده است ‌‌ سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکی‌هزار ‌‌ زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده‌اند جدا خانه کفرو دین ‌‌ زین پیش گرچه کعبه صنم خانه‌بوده‌است
امروز حسن و خلق جدایند گرچه‌شمع ‌‌ یک مصرع از سفینه پروانه بوده‌است
صائب غبار خاطر معموره چون شود ‌‌ چندی که خال چهرهٔ ویرانه بوده‌است

(۷۱۲)

یک دم صفای‌عالم غدار بیش نیست ‌‌ آئینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست
در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار ‌‌ اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند ‌‌ یک چشم خواب دولت بیدار بیش‌نیست
دور نشاط زود به انجام می‌رسد ‌‌ یک هفته شادمانی گلزار بیش نیست
دریاست هرچه هست‌وجود تو چون حباب ‌‌ درچشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست
خاک است جای سفله اگر بر فلک رود ‌‌ معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تر دامنی به تیغ اجل آب می‌دهد ‌‌ یک چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست
صائب هزار حیف کز آئینهٔ وجود ‌‌ چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش‌نیست

(۷۱۳)

هر غبازی کز ره چابک سواری بوده است ‌‌ بر سر خاری خدنگ جان فگاری بوده‌است
لاله‌کز خون جگر امروز ساغر می‌زند ‌‌ بر سریر کامرانی تاجداری بوده است
لاله از سنگ گران سیل حوادث ایمن است ‌‌ خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده‌است
عمر جاویدان کمند پارسائی موج اوست ‌‌ وسعت مشرب چه بحر بیکناری بوده‌است
در زمان عشق کفر است ورنه پیش‌ازین ‌‌ گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده‌است

غنچه این باغ دلگیری نمی‌داند که چیست / خارخاری در دل باغ و بهاری بوده‌است
برنمی‌دارد نظر از لعل میگون سان / صائب با طرفه رندی میگساری بوده است

(۷۱۴)

ز بس به کشتن من تیغ مائل افتاده است / هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است
چو گردباد به گرد سرزمین گردم / که پا فتادگی من مقابل افتاده است
به پای همت گردون نورد من بنگر / بایـن مبین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرحله از کعبه است تا در دل / دلت خوشست که یارب به منزل افتاده است
به چشم سوخته ما چه می‌تواند کرد / زمین میکده هر چند قاتل افتاده است
عجب که گریه من در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است
زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند / که باز شور قیامت به محفل افتاده است

(۷۱۵)

جهان ز کار خطر باز کافرستان‌ست / چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمانست
ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است / وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابانست
مخور فریب صلاح توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله صرفهٔ نانست
مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب / که آبرو چو شود جمع آب حیوانست

(۷۱۶)

در روی زمین یک سر پرشور نمانده‌ست / نه جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است
زنگار گرفته است دل اهل جهان را / در آئینه هیچ نظر نور نمانده است
زان مصر ملامت که شکر بود غبارش / امروز بجز نقش پی مور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفت حلاوت / نزدیک دل ما نگه دور نمانده است
زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود / صائب بجـز از نشتر زنبور نمانده است

(۷۱۷)

مرهم کافور خلق پردهٔ صد نشتر است / صندل این ناکسان کـردهٔ درد سرست
گرم عنانان شوق زیر فلک نسشتند / اخگر افسرده را خاک سیه بر سر است
چشم و دل سیر را نیست بنعمت نیـاز / کاسهٔ ما فربه است کیسه اگر لاغر است
میکده باغ بهشت کوثر او جام می / ساقی شمشاد قد سرو لب کوثر است
نیست جدائی ز هم حلقه زنجیر را / حادثهٔ روزگار از پی یکدیگر است
بی‌نظر اعتبار پردهٔ خوابست چشم / بی‌سخن حق نفس رشتهٔ بی‌گوهر است
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش بس / هرچه درون دلست قفل برون در است
تن به حوادث گدار صائب اگر پختـهٔ / کابلـه چون پخته شد روزی او نشتر است

(۷۱۸)

چشم خواب آلودگان در انتظار منزلست / دیدهٔ بیدار دل آئینه‌دار منزلست
در بیابان که نعل شوق ما در آتشست / کعبه چون سنگ فلاخن بیقرار منزلست
گرچه هرخاری درین وادی بخونم تشنه‌است / آنچه در دل ره ندارد خار خار منزلست
در فلاخن می‌گذارد راست‌رو را کجروی / خانه را از راستی سر در کنار منزلست
شوق را تاب قیامت نیست در یکجا دوروز / ورنه پای نقش من آئینه‌دار منزلست
سر به صحرا دادگان‌راکعبه دامنگیر نیست / دوش کامل زینتان در زیر بار منزلست
زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست / ز جوش لاله و گل خون خاک درجوشست
از آن جهان حلاوت همین خبر دارم / که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوشست
به چشم سلسلهٔ زلف آب می‌گردد / چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست
نسیم لطف بهار از شمار بیرونست / فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوشست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم / که مرگ رهرو عالم ز چاه خس پوشست
دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا / خوشا کسی که در این بزم پنبه در گوشست
در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب / غبار هستی کونین گرد پاپوشست

(۷۱۹)

کوثر زنده دلی چشم تر مردانست / دل پر آبله درج گهر مردانست
آسیای فلک و گرد حوادث در وی / نسخه‌ای از سر پر شور و شر مردانست
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست / رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست
سفر اهل جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر مردانست
لعل و یاقوت بناقص‌گهران ارزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ / تیغ از دست فکندن سپر مردانست
داغی از سینه عشاق گوائی داریم / چون نخواهیم چراغی گذر مردانست
بر سر دار ز دلدار گذشتن سهلست / هرکه سر داد درین راه سر مردانست
ماه سیبی‌ست که طفلی به هوا افکنده‌است / در مقامی که عروج نظر مردانست
نقد هر طایفه‌ای در خور همت باشد / آسمان دامن پر سیم و زر مردانست
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر / روزگاریست که خاک گذر مردانست

(۷۲۰)

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است / وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ رنگ بسته است / بیچاره رهروی که به منزل رسیده است

تا گوهر وجود ترا نقش بسته است جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده‌است تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده‌است
تا شعله می‌زند به میان دامن سفر صد کاروان شرار به منزل رسیده است
با جذبهٔ محیط همان در کشاکش است هرچند موج بر لب ساحل رسیده است
ما را به عیب لاغری از صیدگه مران کز تار سبحه فیض به صد دل رسیده است
این خوش غزل ز فیض سعید ای نقشبند صائب ز بحر دل به تامل رسیده است

(۷۲۱)

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد این چراغ از نفس گرم که روشن شده‌است
پنبه از داغ دل خویش که یارب برداشت دامن دشت جنون وادی ایمن شده است
در تمنای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز کعبه سرگشته تو از سنگ فلاخن شده‌است
چاشنی از لب شکرشکن او دارد فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

(۷۲۲)

ستارهٔ سحر چشم عشق بیدارست غبار لشکر غم نالهٔ شرر بارست
دلی که نیست درو سوز عشق ناخوشست رگی که نیست درو پیچ و تاب زنارست
چه سان ز سیر چمن خاطرم گشاده شود که بوی گل بدماغ ضعیف من یارست
ز در خویش ندارم خبر همی دانم که هرچه‌جز دل خود میخورم زبان کارست
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسانست متاع این سفر از چشم همچو دستارست
جهان به مجلس مستان بی‌خبر ماند که در شکنجه بود سر بسی که هشیارست
قدم ز دائره خود برون منه صائب که حصن عاقبت نقطه خط پرکارست

(۷۲۳)

گلی که رنگ شکفتن ندید هشیاریست عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
صدف به خاک نشستست از گرانباری حباب تاج سر بحر از سبکباریست
در آن رهی که‌به مستی توان سلامت رفت قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو به مرگ ز امداد اهل دل نومید که خواب مردم آگاه عین بیداریست
رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب مرا که شربت عناب اشک گلناریست

(۷۲۴)

نبست آرام در آن دل که هوس بسیارست گل شود غنچه دران باغ که خس بسیارست
دل بی‌وسوسه از گوشه‌نشینان مطلب که هوس در دل مرغان قفس بسیارست

برتهی‌دستی ما خنده زدن بیدردیست
بر کنار آمدن از بحر رخش بسیارست

بر جگر سوختگانی که درین انجمند
سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیارست

ناقه و محمل لیلی همه بی‌آرامند
اثر شعلهٔ آواز جرس بسیارست

از بدان فیض محالست به نیکان برسد
حق بیداری دزدان به عسس بسیارست

در پی قافله غفلت غیرت صائب
نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

(۷۲۵)

زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظرست
چشم حیرت‌زدگان حلقهٔ بیرون درست

گرچه موئی کمر رشتهٔ جان باریک است
جاده حسن سلوک از همه باریک‌ترست

تکیه بر دوستی ساختهٔ خلق مکن
کین بنائیست که ناساخته زیر و زبرست

توشه بردار که آئین سبکباران نیست
جگر خویش خورد هر که ز ما هم‌سفرست

هرکه در چشمهٔ سوزن سفری دریا کرد
سفرش باد مبارک که حدید البصرست

پنبه بر داغ دل هر که گذاری امروز
تیغ خورشید قیامت چو برآید سپرست

خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد
هرکه چون آبله در راه طلب دیده‌ورست

صائب این آن غزل حضرت سعدیست که گفت
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست

(۷۲۶)

صدف بحر بقاء سینهٔ درویشانست
گوهر آن دل بی‌کینهٔ درویشانست

دل آسوده ز گنجینهٔ شاهان مطلب
این گهر در صدف سینهٔ درویشانست

مشت خونی که دل نافه ازو پرخونست
در ته خرقه پشمینهٔ درویشانست

نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل
صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست

می‌شود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست رو صیقل آئینه درویشانست

نیست امروز هواخواه فقیران صائب
بندهٔ مخلص دیرینهٔ درویشانست

(۷۲۷)

سیاه مستی شب از شرابخانهٔ کیست
عقیق چهره و لعل لب از خزانهٔ کیست

ز خرمنی که برون جسته است دانهٔ خال
غبار خط معبر ز آسانهٔ کسس

ز خواب ناز نظر را نمی‌کند نرگس
زبان سبزهٔ نورسته در فسانهٔ کیست

نظر به خوشهٔ پروین سیه نمی‌سازد
دل رسیدهٔ ما در هوای دانهٔ کیست

ز عشق نیست اثر در جهان نمی‌دانم
که این همای سعادت در آسانهٔ کسس

چراغ برق ز خوئی که می‌شود روشن
خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کبس

می صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب از می شبانهٔ کب

بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارینست
خزان میوهٔ ده رنگ عاسقانه کـ

شوند مست شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

(۷۲۸)

عیش دل شکسته به آزار بسته است
جوش بهار آبله در خار بسته است

روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است
آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است

گرد یتیمی گهر شاهوار من
راه نگاه به چشم خریدار بسته است

روی توجه دل شیرین به کوهکن
پاداش همتست که بر کار بسته است

دیوانه‌ام ز وسوسهٔ زرق فارغم
رزقم به سیر کوچهٔ و بازار بسته است

در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست
یوسف دکان ز حوش خریدار بسته است

ترک تعلق توبه ز اسباب مشگلست
از سرگذشتن توبه دستار بسته است

تسبیح گل بروزن توفیق می‌زند
سر رشته نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

(۷۲۹)

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست
شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

سفر از خویش چو کرده همه‌جا موجودست
منبر و دار برحالت متصور یکیست

تا به دریا چو رسد سیل نمی‌آید باز
پیش ما خانه ویرانه و معمور یکیست

عشق بازیست که در پلهٔ برداشتنش
کمر طاقت کوه و کمر مور یکیست

غرض از ظرف اگر خوردن آبست و طعام
کاسهٔ چوب من و کاسهٔ فغفور یکیست

سخن آنست کزو زنده دلی گرم شود
لب افسرده بیابان و لب گور یکیست

بی‌بصیرت چه شناسد سخن صائب را
تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکیست

(۷۳۰)

در عم و سادی ایام مرا حال بکیست
فصل هرچند کند جامه بدل سال یکیست

حرص دائم چو سگ گرسنهٔ دربدرست
حال این بی‌بصران دیدهٔ غربال یکیست

عرق سعی بجای دگران می‌ریزد
حاصل خواجه‌ز بار خود و حمال یکیست

پیش جمعی که ازین پیشه به تنگ آمده‌اند
شادی مردن و آزادی اطفال یکیست

هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند
دل این طایفه و قرعه رمال یکیست

ادب پیر خرابات نگهداشتن است
طبع پیران و دل نازک اطفال یکیست

دل اگر نرم شود کار جهان آسانست
گره سخت بسر رشتهٔ آمال یکیست

تا رسیدم به پریخانهٔ وحدت صائب
پای طاوس مرا در نظر و بال یکست

(۷۳۱)

روی تو برق خرمن و آسایش دلست
زلف تو تازیانهٔ دلهای غافلست

هرخون که کرد در دل من عشق لعل شد — اکسیر دانه‌ایست زمینی که قابلست
ای رهروی که خیر بمردم رسانده‌ای — آسوده‌رو که بار تو بر دوش سائلست
زاهد نیم بمهرهٔ گل مشورت کنم — تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار — کین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ ساز من — اینست دوزخی که بجنت مقابلست
هرکس نداده است گریبان بدست عقل — صائب بگیر دامن او را که قابلست

(۷۳۲)

بوی سر زلف تو به شیدائی من نیست — آوازهٔ حسن تو به رسوائی من نیست
هرچند که حسن تودرین شهر غریب است — در عالم انصاف به تنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن — مژگان تو هرچند به گیرائی من نیست
در چشم توهرچند که چون خواب گرانم — رنگ رخ عاشق به سبکپائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت — زلف تو حریف دل هرجائی من نیست
بی پرده‌تر از راز دل باده کشانم — صائب کسی امروز به رسوائی من نیست

(۷۳۳)

ای بوالفضول شکوه دور زمانه چیست — ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هرچه می‌رسد به تو ازکرده‌های تست — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق — رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما — در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دامیست مکر و دانهٔ این پرفریب را — از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد — دلبستگی به خار و خس آشیانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان — حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
بس نیست رطل خواب گران هستی ترا — دیگر می صبوح و شراب شبانه چیست
صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان — غیر از صفای وقت در آئینه‌خانه چیست

(۷۳۴)

جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیائی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابست یادگار — گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
ابروی دلفریب تو عیار پیشه‌ایست — کز چین کمر برون دل تنگ بسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین‌گیر شاهدست — کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی — زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را به یاد عشق — این سیل صدهزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
تا دست میزنی به زمین نقش‌بسته است

(۷۳۵)

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست
رفتن به پای خویش به زندان چه لازمست

در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ
دادن جواب مردم نادان چه لازمست

چون درد کامرانی خود می‌کند دواست
اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست

سنبل شمر در آب روان زود می‌دهد
با تیغ او وفای تو جانان چه لازمست

چون باد صبح کار مرا می‌کند تمام
بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست

چون می‌شود به صبر شکر ز هر عادتی
منت کشیدن شکرستان چه لازمست

در وقت خود چو غنچه گره باز می‌شود
ممنون شدن به ناخن‌و دندان چه‌لازمست

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزت است
رفتن به کوه و دشت و بیابان چه‌لازمست

چون بندگی به شرط نمودن نه کار تست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

(۷۳۶)

دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشگلست
چیدن این گل گناهست ونچیدن مشگلست

هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشگلست

نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان‌زخم
در سر کویش ُبکـام دل چشیدن مشگلست

برندارد میوه تا خامست دست ازشاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشگلست

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را به گرد من رسیدن مشگلست

غنچه را باد صبا از پوست میآرد برون
بی‌نسیم شوق پیراهن دریدن مشگلست

هرکه در قید خودآرائی گره‌گردید ماند
آب را از پنجهٔ گوهر کشیدن مشگلست

در گلستانی که بوی گل گرانی میکند
در قفس با عندلیب ما پریدن مشگلست

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی‌هم آوازی نفس از دل کشیدن مشگلست

بازوی همت ضعیف‌وتیغ جرات شیشه دل
باصلاحی اینچنین ازخود بریدن مشگلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
باچنین دلبستگی ازخود بریدن مشگلست

در جوانی توبه‌کن تا از ملامت برخوری
نیست چون دندان لب‌خود راگزیدن مشگلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشگلست

(۷۳۷)

ما را دماغ جنگ و سر کار زار نیست
ورنه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست

درهیچ سینه نیست که نشکسته ناخنی
یک داغ سر به مهر درین لاله‌زار نیست

دیوانهٔ که می‌رمد از سنگ کودکان
بیرون کنش ز شهر که کامل‌عیار نیست

از هیزم است آتش سوزنده را حیات
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست

با حکم ایزدی چه بود گیر و دار خلق / خاشاک را در آب زدن اختیار نیست
از حال هم ز مرده دلی غافلند خلق / ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
ریحان زلف گرچه ز دل رنگ می‌برد / صائب بدل نشینی خط غبار نیست

(۷۳۸)

هر که راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت / چون کلیم از لن ترانی لذت گفتار یافت
آنچه می‌جست از درخت وادی ایمن کلیم / همت منصور بی‌زحمت ز چوب دار یافت
شوق اگر مشاطه گردد بی‌تکلف می‌توان / لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت
گر سبک سازی چو شبنم از علائق خویش را / می‌توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است / تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت
رخنهٔ چون خندهٔ بیجا ندارد ملک حسن / گل فروش از خندهٔ گل راه در گلزار یافت
دیدهٔ پوشیده می‌باید قماش حسن را / پیر کنعان بوی وصل از چشم خود بسیار یافت
هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود / می‌توان یک صبحدم در ملک استغفار یافت
شبنم از شب‌زنده داری بر سر بالین خویش / صائب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

(۷۳۹)

لاله روشنگر چشم و دل سودائی ماست / دیدهٔ سوختگان سرمهٔ بینائی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شدست / این چه شرمست که با لیلی صحرائی ماست
خار در دیدهٔ ارباب هوس می‌شکند / ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ / عشق بی‌رحم همان در پی رسوائی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را / نقش دیوار پری‌خانهٔ تنهائی ماست
بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست / چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست
می‌گشاید رگ الماس به مژگان صائب / شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

(۷۴۰)

روح را جسم گران مانع شبگیر شدست / جای رحمست بسیلی که زمین‌گیر شدست
دامن دشت پر از آهوی آهوگیرست / بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان / نافه را موی ازین واقعه چون شیرشدست
هیچکس را غم فردا نکند استقبال / خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شدست
تیر از روح سیاووش مدد می‌طلبد / سینه گرم که دیگر هدف تیر شدست
صائب از قحط هم‌آواز چنین خاموشست / طوطی از خامشی آئینهٔ دلگیر شدست

(۷۴۱)

زلفت که همچو شام غریبان گرفته‌است / صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دشت رستخیز حوادث کجا روم / ما را میان بادیه باران گرفته است
این سهو بین که دیده ناحق شناس من / روی ترا برابر قرآن گرفته است
داغ امید سینه خضر و مسیح سوخت / زخمم که در بغل چو گریبان گرفته‌است

(۷۴۲)

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
به انتقام تسلی نمی‌شوم از خشم / وگرنه دامن مینای ما پر از سنگست
نمی‌توان به دل کس به زور ناخن زد / چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگست
بزعـم بی‌خبـران بال می‌زنم ز نشاط / وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگست
ز سیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم / همیشه سنگ ره مانشان فرسنگست
اگر سخن به رقم دیر میرسـد صائب / گناه ما چه بود کوچهٔ قلـم تنگست

(۷۴۳)

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست / آن طوطیم که آئینه دارم دل خودست
از دیگران چراغ نخواهد مزار من / کز سوز سینه شمع مزارم دل خودست
دستم نمی‌رسد به گریبان ساحلی / زین بحر بی‌کنار کنارم دل خودست
هر عقده‌ای که بود گشودم به زور فکر / ماندست عقده‌ای که به کارم دل خودست
چون ماه چارده بسـر خـوان آفتاب / پیوسته رزق جان فکارم دل خودست
ار سرم سست بال و بر جستحو مرا / چون بار چشم بسته شکارم دل خودست
صائب به سرمهٔ دگران نیست چشم من / روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

(۷۴۴)

روی ترا به زلف پریشان چه حاجتست / آتش چو سرکش است بدامان چه حاجتست
آتش گل همیشه بهارست عشق را / پروانه را بسیر گلسـتـان چـه حاجتست
عالم به چشم آئینه گردد سیه ز آب / دل زنده را به چشم حیوان چه حاجتست
رنزش چه کار با دل بی‌آرزو کند / آن را که تخم سوخت بباران چه حاجتست
از دامنست شعلـهٔ جوالـه بی‌نیاز / گرداب را به شعلهٔ طوفان چه حاجنست
بىرى ز میل سیب زنخدان حجاب نیست / در موهٔ بهست ىدىـداں حه حاحىس
شد رهنما بحق چو مرا درد بی‌دوا / صائں مرا ىه ںار طىىاں حه حاحىس

(۷۴۵)

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست / طفل ما درصبح نوروزی جنبن آزاد نیست

ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار ناخن این‌کار در سرپنجهٔ شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندبن لاله‌وگل دید و خاکستر نشد مرغ جان سختی چو من دربیضهٔ فولاد نیست
تا بگـردن زیـر بار منت نشو و نماست سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
در گرفتاریست صائب هست گر آزاده‌ای مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

(۷۴۶)

یک سر موراستی در طاق ابروی تونیست زخم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی‌الحال برهم میزنی این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست
بی‌سبب از شاهراه وعده بیرون می‌روی این روش زیبندهٔ بالای دلجوی‌تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را شعلهٔ آتش حریف تندی خوی تو نیست
پر مرنجانم که رو در کافرستان می‌نهم حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست مرغ زیرک بی‌سراغ خانهٔ صیاد نیست
از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست دیدهٔ ما را به بستن صرفهٔ جلاد نیست
دست ارباب قلم‌را یک قلم برچوب بست درسخن چون صائب ماهیچکس‌استاد نیست

(۷۴۷)

روی نرا به زلف معبر چه حاجست این شعله را ببـال سمندر چه حاجتست
در فید زلف و کاکل عنبرفشان مباش حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجتست
بی‌خال چهرهٔ تو دل از دست می‌برد خورشید را بیـاری اختـر چه حاجتست
شبنم به آفتاب کجا آبرو دهـد گوش ترا به حلقهٔ گوهر چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است عرض نیاز تشنه به کوثر چه حاجتست
بال همـا به سایه نشینان گذاشتیم با داغ عشق زینت افسر چه حاجتست
دریـاکشان می از دل خم نوش می‌کنند آن را که ظرف هست به‌ساغر چه‌حاجتست
تا دیدهٔ در آبلهٔ دل شکسته است این عقده را بناخـن نشتر چه حاجتست
هرجا که شعر صائب شیرین کلام هست آب حیات و چشمهٔ کوثر چه حاجنست

(۷۴۸)

از شکر چاشنی ناله نی بیشتر است اینقدر حسن گلوسوز کجا با شکرست
در وطن اهل هنر داغ غریبی دارد در صدف گرد یتیمی به‌جبین گهرست
از سخن پیش تمتع به سخن‌سنج رسد از گهر بهره غواص همین یک‌نظرست
ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ‌روان گرچه درجسم بود روح همان‌درسفرست

ولە

(۷۴۹)

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن‌گسیخت
آمد برون ز چاه کسی این رسن گسیخت

ای بیستون رسک چه با سخت کرده‌ای
برخیز از میان کمر کوهکن گسیخت

از بخت نارسا نکنم شکوه چون کنم
آن یوسفم که برلب چاهم رسن گسیخت

از دست برد رشگ زلیخا که کورباد
پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت

تا رفت دل ازسینه دگر روز خوش ندید
ای خون گرفته شمع عبث از لگن گسیخت

روزی که تیغ داد زلیخا به مصریان
سر رشته امید من از پیرهن گسیخت

از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا
زان شمع کشته شد که دل‌انجمن‌گسیخت

چشم مرا بابـر بهـاران چه نسبت است
از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت

صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود
ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب به ذوق دام توازصد چمن‌گسیخت

(۷۵۰)

گنج حیات در دل گنجینهٔ خم است
این گنج در عمارت ویرانه خم است

جام جهان‌نما که درو راه می‌نمود
در زنگبار خجلت از آئینهٔ خم است

مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد
کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است

علمی که سرخروئی یونانیان ازوست
چون نیک بنگری همه درسینهٔ خم است

صائب خمار دست نمی‌دارد از سرم
چندانکه خشت برسر گنجینهٔ خم است

(۷۵۱)

هم بلبلست خندان هم باغبان شکفتست
دیگر چه گل ندانم در گلسـتان شکفتست

جان می‌دهد عاشـق روی عـرق فشانش
از آب خضر گویا ایـن گلستان شکفتست

از تنگنای غـم دل بیرون نیابـد آسان
خون خورده غنچه عمری تایک دهان شکفتست

از خنده سرو را نیست مانع هجوم باران
در عین گریه ما را دل همچنان شکفتست

خمیازهٔ نشاطسـت روی گشـادهٔ گل
ورنه که از ته دل در این جهان شکفتست

چون دل گرفته باشد ماتم‌سراست عالم
ور زانکه دل شکفته‌ست صائب جهان شکفتست

(۷۵۲)

بی‌روی تو چشم ازهمه‌خوبان نتوان بست
یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست

تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است
بر ماه ره آمدشد بستان نتوان بست

هرچند که چون دل گهری رفته ز دستم
تهمت بسـر زلـف پریشان نتوان بست

امروز که دست ستم یار درازست
برسینهٔ ره کاوش مژگان نتوان بست

در کیش سر زلف که هم عهد شکستست — زنار توان بستن و پیمان نتوان بست
در آتشم از محرمی آینهٔ نو — هرچند در خلد برضوان نتوان بست
صائب پر و بالی بگشا موسم هند است — دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

(۷۵۳)

چشم مخمور ترا حاجت می‌نوشی نیست — سرمهٔ چشم کم از داروی بیهوشی نیست
می‌توان یافت زعنوان جبین مضمون را — هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست
سخن تلخ اگر می‌گذرانی مردی — دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
خوشهٔ ما بدهن دانهٔ آتش دارد — برق با خرمن ما مرهم آغوشی نیست
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان — سبزه با غنچهٔ این خلد بناگوشی نیست
در دیار ستم از نامهٔ صدپارهٔ ما — جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست
درد سر تا نکشی صائب ازین بی‌خبران — گوشهٔ امن‌تر از خلوت خاموشی نیست

(۷۵۴)

رخسار تو در روز سیه ریش ندیدست — زلف سیهت مفلسی دل نکشیدست
بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته‌است — دنبال خریدار نگاهت ندویدست
ابروی تو پیوسته به خوبی گذراندست — چشم تو خماری می گلگون نکشیدست
تلخی ندامت نکشیدست دهانت — دندان تاسف لب لعلت نگزیدست
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی — پروانه‌ای از پای چراغت نپریدست
حق بر طرف تست در آزردن صائب — سر رشتهٔ پیمان تو هرگز نبریدست

(۷۵۵)

مقبول نیست طاعت هرکس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگرچه ریشه من در گل است — پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دایم بیک قرار بود بی‌قراریم — بی‌طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب به خنده چرا باز می‌کنی — گر دل چو مغز بسته ترا رنگ بسته نیست

ولّه

(۷۵۶)

آسودگی به گوشهٔ عزلت نشستن است — سر رشتهٔ امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش به نازک دلان فقر — مینا به راه آبله پایان شکستن است
این خردهٔ حیات که دل بسته‌ای برآن — چون دانهٔ سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است

پرداختن ز پرورش تن به حال پاک — از کار گل به آب خضر دست شستن است
بستن ره سئوال به ارباب احتیاج — صائب به روی خود در توفیق بستن است

(۷۵۷)

بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست — بیک اشارهٔ موئی میان او بندست
کجا ز دامن این دشت می‌تواند رفت — بچشم آهوی مجنون ما نظربندست
قسم به مصحف خط غبار عارض تو — که پیش خط دلم از زلف بیشتر بندست
بپارهٔ دل و لخت جگر قناعت کن — که نان خلق گلوگیرتر ز سوگندست
گلوی خامه ز وصفش چو شمع می‌سوزد — چه چاشنی است که با آن دهان چون قندست
بتوتیا نکند چشم التفات سیاه — به خاک پای تو چشمی که آرزومندست
بیک اشاره گره می‌گشاید از ابرو — فغان که بند قبای تو سست پیوندست
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان — نگاه ما به نگاهی ز دور خورسندست

ولە

(۷۵۸)

با شکر خندهٔ خوبان نمک یاری نیست — گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست
بسر انگشت ترحم بگشایند نقاب — بیش ازین شوق مراطاقت خودداری نیست
بوی خون از دهن شیشهٔ می میاید — عالم امن ترا عالم هشیاری نیست
یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید — هیچ دردی بدتراز غیرت همکاری نیست
آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی — خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست
خوبی پرده نشینان بنگاهی برود — یوسفی را به خرد عشق که بازاری نیست

ولە

(۷۵۹)

باد بهار مرهم دلهای خسته است — گل مومیائی پر و بال شکسته است
تا خویش را به کوچهٔ گوهر رسانده‌ایم — صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند — از بهر داغ لاله که خون نشسته است
این سبزه نیست برلب جو رسته نوبهار — بر زخم خاک مرهم زنگار بسته است
زنجیر نیست ابر که فریاد می‌کند — دیوانه‌ایست برق که ازبند جسته است
پائی که کوهسار به دامن کشیده بود — از خون لاله بر سر آتش نشسته است
افسانهٔ نسیم به خوابش نمی‌کند — از نالهٔ که بوی گل از خواب خسته است
وقتست اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها — زیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست — شبنم به روی گل به امانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور نشاط نقطه پرکار بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هرکه دل ما شکسته است

برقی کزوست سینه ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب به هوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گرهٔ غنچه بسته است

(۷۶۰)

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خندهٔ بی‌وقت دل غنچه دونیم است

کامل هنران در وطن خویش غریبند
در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم است

نتوان به کرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هرکس که بخیلست کریمست

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است

در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت
بیماری هر شهر به مقدار حکیم است

راضی به قضا باش که در خاطر خورشید
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

در نقطهٔ موهوم هویداست به تفصیل
هرنقش که در دیدهٔ این عرش عظیم است

هرنقش امیدی که بدان شاد شود دل
در پشت سراپردهٔ زنبوری بیم است

در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضای کلیم است

صائب به گناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریم است

(۷۶۱)

غرور حسن به خط از دهان یار نرفت
ز ترکتاز جهان زین سخن بهار نرفت

اگر چه کرد قیامت نسیم نومیدی
امید من ز سر راه انتظار نرفت

ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید
ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت

ز ترکتاز خزان باخت رنگ هستی را
گلی که در قدم باد نوبهار نرفت

فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران
که هیچ کشتی از این بحر برکنار نرفت

بخاک پای اجل داد جان به‌صدخواری
به زیر تیغ تو هر کس به اختیار نرفت

خوشست وصل که بی‌پرده جلوه‌گر گردد
به بوی پیرهن از پیش ما غبار نرفت

کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان
که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت

رسیده‌ایٔ به لب گور کجروی بگذار
نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت

اگرچه باد خزان پاک دوخت گلشن را
ز آستانهٔ ما بوی نوبهار نرفت

به فکرهای پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صائب به فکر یار نرفت

(۷۶۲)

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست
شمع یک پروانه بال چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی ارباب دانش گشته‌است
گرچه خط عنبرین دود چراغ حسن اوست

هیچ پروائی ندارد از نسیم آه سرد
روغن خورشید کوته از ایاغ حسن اوست
گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت
همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست
همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون می چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

(۷۶۳)

در عالم بالاست تماشائی اگر هست
بیرون ز مکان است و زمان جای اگر هست
چیزی که بما مانده همین برگ تمناست
در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در غیبت خلق است اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشای اگر هست
اشک است که در ماتم امید فشانند
در روی زمین آب گوارای اگر هست
آهست که از سینهٔ افسوس برآید
در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده دلی چون گذری عالم هستیست
در زیر زمین دامن صحرای اگر هست
در آئینهٔ ناز پری دیو نماید
صافست جهان جام مصفای اگر هست
بر گرد جهان دور زدن بر تو حلالست
خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
بر طوطی جان تلخی غربت ننماید
در خانهٔ دل آئینه سیمای اگر هست
گردست فشاندن بدو عالم نتوانی
در دامن عزلت بشکن پای اگر هست
صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

(۷۶۴)

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پا بپیچد گرد صحرای وجود
میتوان ملک دوعالم را بیک جولان گرفت
قطع سود علق کار هر افسرده نیست
خار این وادی مکرر برق را دامان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز عشق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
هرکه چون صائب قدم برکرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

(۷۶۵)

عشق را بیدست وپائی دست وپائی دیگرست
راه گم کردن درین ره رهنمائی دیگرست
سکه حسن شوخ او هر دم برنگی می شود
چشم من درهر نظر محو لقائی دیگرست
خانهٔ گلگون که میخواهی رتبغش جان برم
هر کفی خاکی ز بویش کربلائی دیگرست
مرد راهرچند تنهائی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست
این دل صدپارهٔ من همچو اوراق خزان
هرنفس درعالمی هردم بجائی دیگرست
شسته رویان گرچه می‌شویند از دلها غبار
چهرهٔ خوبان نوخط را صفائی دیگرست
خون چون نتوان دامن او را گرفت
نازک اندامی که هردم درقبای دیگرست
روزگار خوشدلی چون خندهٔ گل بی‌وفاست
با گلاب تلخکامی باوفائی دیگرست

ترک دنیا حق پرستی از برای آخرت — از هوائی نقل کردن در هوائی دیگرست
گرچه می‌گردد هوس هرکس که از دنیا گذشت — از دو عالم هرکه برخیزد نوائی دیگرست
درچنین بحری که موج اوست تیغ آبدار — خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست
گرچه صائب آب حیوان می‌دهد عمر ابد — حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

(۷۶۶)

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
چندان هزار دیده حیرانم آرزوست — دیگر نظاره رخ جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند — چون موج یک سراسر عمانم آرزوست
تا خنده بر بساط غریب جهان کنم — چون صبح یک دهان‌لب خندانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور — بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
قانع به ریزه چینی انجم نه همچو ماه — از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک — مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا — یک زنده دل ز جملهٔ یارانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم — چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت به رضوان حلال باد — آئینه‌داری رخ جانانم آرزوست
درچشم من سواد جهان خون مرده‌ایست — زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی‌آرزو دلیست اگر مرحمت کنند — چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر — پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

(۷۶۷)

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت — مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
تا نسازد جمع خود را شبنم بی‌دست و پا — دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت
برنخیزد هرکه پیش از صبح زین خواب گران — دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست — کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
هرکه چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی — چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت
عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه‌تر — گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت
در گریبان ریخت گردون ساغر بی‌عشق را — هر تنگ ظرفی شراب ناب نتواند گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکردست — ماهی لب تشنه را قلاب نتواند گرفت
منت الماس از بی‌جوهری خواهد کشید — هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت
درکهن سالی ندارد طفل دست ازکار خویش — رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت
گردباد خانه بر دوش دیار وحشتیم — راه بر جولان ما سیلاب نتواند گرفت

هرکرا درد طلب صائب بهم‌پیچیده است / یک‌نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

(۷۶۸)

عطر آن گل پیرهن تا درقبا پیچیده است / بوی گل دودیست در مغز هواپیچیده‌است
سر و سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است / برگ‌گل از غنچه خود را درقبا پیچیده‌است
در غبار خاطر ما ناله‌های خون چکان / همچو بوی خون به‌خاک کربلا پیچیده‌است
از عرق هر لحظه چشم گریه‌آلودی شدست / تا سر زلفش دگر دست‌گران پیچیده‌است
بر لب آب بقا از تشنگی جان می‌دهم / دست حیرت هرکسی رابرقفا پیچیده‌است
می‌شمارد پردهٔ بیگانگی گلـزار را / هر که از گل درنسیم آشنا پیچیده‌است
با تو ظالم در نمی‌گیرد فنون عجز ما / ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده‌است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فـولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده‌است
احتیاج استخوان بریکدیگر خواهد شکست / نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده‌است
سست صائب دامن افلاک رنگین ازشفق / خون ما افلاک را دردست وپا پیچیده‌است

(۷۶۹)

گل اگر پرده نشین است چه‌جای‌گله‌است / خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هرکه گردید سبک‌روح نمانـد بزمیـن / بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقانست / هرطرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در باده کمین میکده عرفان را / اینقدر هست که منصور تنگ حوصله است
میدهد هر جرس از آبلهٔ پرخون یاد / چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز سلطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چون با گله است
چون نباشد بسـر زلف سخن پیوندش / صائب از حلقه‌بگوشان همین سلسله است

(۷۷۰)

حال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست / دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
از نسیمی می‌توان افراشتن ما راز خاک / چشم ما چون دیگران بر بوسهٔ پیغام نیست
شبنمی را کز محیط بیکران افتاد دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبکار دلی کین کعبه را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلت آنکه در عمری رساند میوه‌ای / آفتاب عشق برهرکس که تابد خام نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد / نیست‌آهوئی درین‌وادی که‌شیراندام نیست
می‌برد دل بی‌خرد از بهر اوج اعتبار / طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقدی اینچنین درکیسهٔ ایام نیست

در مصیبت‌خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ　　خون خودرامیخورد مرغی‌که درهنگام نیست
شام ماه روزه دار و داغ صبح عید را　　بی‌تکلف‌هیچ سهری‌اینچنین‌خوشنام نیست
از زبان شکوهٔ ما حسن صائب فارغ است　　شکرستان را خبر از تلخی دشنام نیست

(۷۷۱)

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست　　چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لاله آفتاب　　ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست
با آن فراغ حسن جگر گوشهٔ سهیل　　برگ خزان رسیدهٔ از لاله‌زار اوست
گردون که نعل اوست ز آتش در آفتاب　　چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست
هر شبنمی که هست درین بوستان و باغ　　گل را بهانه ساخته آئینه‌دار اوست
موج شراب می‌شمرد سلسبیل را　　دلدادهٔ که تشنهٔ بوس و کنار اوست
پیراهنش قلمرو جولان یوسف است　　هر پردهٔ دلی که درو خارخار اوست
از دیدهٔ نظارگیان می‌برد غبار　　هر مصحفی که دل به خط مشکبار اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق　　پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست
خون نابهٔ که می‌چکد از مو بموی ما　　بی‌اختیار دیده و دل از فشار اوست
چینی که از جبین بگشاید بزور می　　غافل مشو که سکهٔ دارالعیار اوست
آن پادشاه حسن که منظور صائب است　　خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

(۷۷۲)

به چشم من فلک یک چشم‌خانه است　　که انسان مردمک نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر　　که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب جان عاشقان را　　که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان را ز خوردی سهل مشمار　　که خرمنهای عالم دانه دانه است
چرا غفلت ترا مدهوش کرده است　　که خواب و مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه مکتوبی ندارم　　چو آتش ترجمان من زمانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل　　که چون تیرهوائی بر نشانه است
از آن خورشید شد صائب جهانگیر　　که از رخسار زرینش خزانه است

(۷۷۳)

قفس تنگ فلک جای پر افشانی نیست　　یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازند چو مور　　کین گهر درصدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید　　وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن رسوائیست　　زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست

نیست از نقص جنونخانه نشین‌گر شده‌ایم / عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش / که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر گر دارند / گنج بی‌سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
به که بر لب ننهد ساغر بی‌پروائی / هرکرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست
اژدها می‌شود ابن مار ز مهلت صائب / رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

(۷۷۴)

دیده‌های پاک ما را حسن جانان آشناست / شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست
اهل دل را کعبه و بتخانه می‌دارد عزیز / خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است / گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
می‌کنند بی‌دست و پائی دشمنان را مهربان / موج دریا بر خس و خاشاک بازوی شناست
لوحهای ساده را خواب پریشانست نقش / بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر / در بیابان تو کل چشم پوشیدن عصاست
پیش شد ذوق گرستن دیده را زان خاکپای / چشم را روشن نماید گریهٔ گر توتیاست
مایه داران مروت ماندگان را شهپرند / ورنه بوی پیرهن فارغ ز امداد صباست
می‌رساند بوی گل خود را به دنبال بهار / گرچه از رنگ شلائین پای سیرش در حناست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است / آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست
در دم شمشیر از باریک بینائی عقل / ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی دست‌وپاست
می‌شود راجع باصل خویش صائب فرع‌ها / بازگشت بوی مشک آخر بآهوی خطاست

(۷۷۵)

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامه پروانه بال پروانه است
یکیست بستن احرام و بستن زنار / ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
اگر ز عشق دلت چاک شد مشو در هم / که دل چو چاک شود زلف یار را شانه است
بخوی شیر جو فرهاد تیشه فرسودن / یکی ز جملهٔ بازیچه‌های طفلانه است
[illegible] ز [illegible] خود می‌کشد [illegible] دلان / ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است
[illegible] زلال ندارد روان دون همت / که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
[illegible] ز اهل دلی [illegible] آسمان از [illegible] / که شمع هرچه کند جمع بهر پروانه است
جبس که دیدن صیاد رزق من شده است / بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است
[illegible] دل نیفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است
[illegible] که توان رفت بی‌طلب صائب / درین قلمرو پرچوب منع میخانه است

(۷۷۶)

دیـوانهٔ خموش به عاقل برابر است — دریای آرمیده به ساحل برابر است

گردی که خیزد از قدم رهروان عشق — با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است

آخر به وصل شمع چو پروانه می‌رسد — هر دیده را که روشنی دل برابر است

در وصل و هجر سوختگان گریه می‌کنند — از مهر شمع [illegible] برابر است

دارد به چهرهٔ گوهر ما در محیط عشق — گرد یتیمی کـه بساحـل برابر است

رحمیست بر کسی که برستست از خودی — این قید با هزار سلاسل برابر است

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ایم — دلجوئی حبیب به صد دل برابر است

در زیر پای صدرهٔ و طوبی است مرقدش — هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابر است

می‌رقصی از نشاط می ناب غافلی — کین رقص با طپیدن بسمل برابر است

در کشوری که عشق گرانمایه گوهریست — دُرِّ یتیم و آبلهٔ دل برابر است

فهم رمـوز عشق ز ادارک برترست — اینجا شعور عالم و جاهل برابر است

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق — از پا فتادگی [illegible] برابر است

صائب ز دل بدیـدهٔ خونبار صلح کرد — یک قطره [illegible]

(۷۷۷)

از زمین اوج گرفتست غباری که مراست — ایمن از سیلی [illegible]

کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام — گرچه هست از [illegible] که [illegible]

نیست از خاک گران سنگ بدل قارون را — بر دل از رهگذر چشم غباری که مراست

ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد — چه کند صبح [illegible] که مراست

خضر را می‌کند از چشمهٔ حیوان دل‌سرد — در سراپردهٔ شب آب خماری که مراست

جان غربت زده را زود بپابـوس وطن — می‌رساند نفس برق سواری که مراست

می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال — سایهٔ مرغ هوائیست شکاری که مراست

نیست در عالم ایجاد فضائی صائب — که نفس راست کند مشت غباری‌که‌مراست

(۷۷۸)

کی جام و باده در خور کام و زبان‌ماست — خونی که می‌خوریم ز یاد ازدهان ماست

خاریست غم که در دل من‌ریشه‌کرده‌است — ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

خطی که گرد خود زخرابی کشیده‌ایم — در موج خیز حادثه دارالامان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست — پشت زمین به کوه ز خواب گران ماست

احوال خود به گریه ادا می‌کنیم ما — مژگان جو طفل بسته زبان‌ترجمان ماست

در کلبهٔ قناعت ما نیست چوب منع — هرکس که میخورد دل خود میهمان‌ماست

دیوار می‌نهد بره سیل تند رو گرد کسادئی که پی کاروان ماست
در خون کشیده است ز غیرت بهار را رنگ شکسته‌ای که بروی خزان ماست
گردون به گرد ما نرسد در سبکروی برق آتش فسرده‌ای از کاروان ماست
از رشک ماست پنجهٔ خورشید در نگار خونابهٔ فلک ز دل خون چکان ماست
روشن شده است آئینه ما بنور عشق خورشید خال عیب رخ دودمان ماست
گردون بذوق نالهٔ ما می‌کند سماع این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
زلفی که می‌کشد به کمند آفتاب را در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق آوارگی چو ریگ روان هم عنان ماست
صائب که خاطرهٔ از مور عاجزم گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

(۷۷۹)

اگرچه کعبهٔ مقصد نبست هر دل بست ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز پیالهٔ چشم غزالان خمار می‌شکنم دل رمیده ما در کمین محمل نیست
سپهر را به حریفان پرده‌دار می‌گردند شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
چه [illegible] بر فلک باز می‌کند جولان ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست
[illegible] رسد بوی گل چو دسته شود وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست
مکش عنان طلب از سخن که همچو قلم سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک مرا که بخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلک تاثیر گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من راضی است مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

(۷۸۰)

ز داغ سینه سراسر تنم گلستانست ز چشم شیر نیستان من چراغانست
دلی که نیست تعلق به خود نمی‌گیرد اگر به دست فتد خاتم سلیمانست
ستاره‌ای که مرا وا رهاند از هستی اگر به هر دو جهان می‌دهند ارزانست
در این بساط نسیمی که از چراغ افتاد ز جای خویش نلرزد چراغ ایمانست
شکسته دل نتوان کرد خردسالان را وگرنه شهر به دیوانهٔ تو زندانست
گرفته است غم آب و دانه روی زمین ز فکر رزق جهان تنگدل پریشانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم که چون ز خون دل من جهان گلستانست

ز پاس شرم تو دال داده‌ام به‌بند لباس — وگرنه حلقهٔ فتراک من گلستانست

ولَه

(۷۸۱)

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شدست — بیرون روم که از پری این خانه پرشدست
خون می‌خورد ز تنگی جا حرف آشنا — از بس دلم ز معنی بیگانه پرشدست
بلبل کند به غنچه غلط خانهٔ مرا — از بوی گل ز بسکه مرا خانه پرشدست
مینا گلوی خویش عبث پاره می‌کند — گوش قدح ز نرگس مستانه پرشدست
گل گل شده است روی تو از جام آتشین — اسباب عیش بلبل و پروانه پرشدست
حیرت امان نمی‌دهدم تا بیان کنم — کین بحر بی‌کنار بیکدانه پرشدست
ساقی چه حاجتست خرابات عشق را — کز جوش باده سینه و پیمانه پرشدست
هرچند آفتاب رخ اوست زیر ابر — از اشک چشم روزن این خانه پرشدست
از باده خشک لب شدن و مردنم یکی‌است — تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پرشدست
هرگز نبود فیض جنون عالم این چنین — از جوش نوبهار تو ویرانه پرشدست
مشمار سهل آفت دنیای سهل را — صد مور کشته بر سر یک دانه پرشدست
صائب به ذوق زمزمهٔ ما کجا رسد — گوشی که از شنیدن افسانه پر شدست

(۷۸۲)

لاله‌روئی که مرا خار ازو در جگرست — برگ ریزان بهار دل و باغ نظرست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام — تا زمین هست بجا ریگ روان در سفرست
می‌کند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار — خار خاری که ز عشق تو مرا در جگرست
حال روشن گهران را همه کس می‌داند — هرچه در خانهٔ آئینه بود در نظرست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام — راحت آبله در زیر سر نیشتر است
رهزنی کز تو کند صلح به اسباب غرور — اگر از راه بصیرت نگری راهبرست
نیست ممکن که به همت دل خود باز کند — تا دل غنچه هواخواه نسیم سحرست
ریزشی می‌کند از راه کرم ابر بهار — ورنه چون سرو مرادست طلب بر کمرست
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت — هست اگر بر دل این مور غباری شکرست
سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه — بی‌تکلف سخن صائب خونین جگرست

(۷۸۳)

صبح گشاده رو در دولتسرای ماست — چرخ کبود خانهٔ چشمی نمای ماست
ما را نمی‌توان به عصا و ردا فریفت — برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست — گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

حاشا که رزق دیده قربانیان بود آرامشی که در دل بی‌مدعای ماست

ولـه

(۷۸۴)

هرکه را اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت در کنار مرحمت در آن جهان خواهد نواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالی میدهد نغمهٔ سنجی که در فصل خزان خواهد نواخت
قطرهٔ ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت
میزند برق فنا بر خرمن خویش مرا تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت
ساز تر آهنگ ما را بر زمین زد آسمان چنگ و نای بینوائی را چسان خواهد نواخت
ما یتیمان را به جوی شیر لطف کردگار همچو مادر دربهشت جاودان خواهد نواخت
باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود همچو شبنم در میان گلستان خواهد نواخت
هرکس را دل بیآه آتشین ما نسوخت طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت
دهان شیر اگر افتد مسلم می‌جهد هر شکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت
آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر این هما را هم‌بمشتی‌استخوان‌خواهد نواخت
نوبت گفتار اگر صائب به ما خواهد رسید مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

(۷۸۵)

نظر بازی که آن لبهای خندان دیده است برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است
از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است
جان پاک را در قید تن داندکه چیست هر که ماه مصر را در چاه زندان دیده است
آیهٔ رحمت شمارد پیچ و تاب مار را هر که چین منع از آن روی درمان دیده است

ولـه

(۷۸۶)

چشم از خواب جنونی چشمهٔ پرسنبلست از دل صدپاره‌هرمژگان من شاه‌گلست
دردمندان ترا هر لحظه دل صدپاره‌ایست موشکافان ترا هر آه مشکین کاملست
گرچه از یک خم می نیرنگ وحدت می‌کشد در خرابات مغان هرشیشه را قلقل است
پردهٔ گوش ترا کردست غفلت آهنین ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلست
تا اثر از نقش پائی ناقه لیلی بجاست دامن صحرا براین دیوانه دامان گلست
سیل هیهات است در دامان گل لنگرکند عمر سیل لاابالی قامت خم چون پلست
شعر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملست

(۷۸۷)

در رباض آفرینش خاطر آسوده نیست برگ عیش این چمن جز دست برهم سوده نیست

خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش بهار در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

خون به جای شیر می‌جوشد ز پستان صبح را وقت طفلی خوش که در مهد ضمیر آسوده [illegible]

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بی‌حاصلی صائب که نخل تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

(۷۸۸)

ز چاک سینهٔ خود هرکه قبله‌گاهش نیست به هیچوجه بدرگاه قرب راهش نیست

حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی‌ست من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

بروی بستر گل تکیه می‌کند مرغی که شب به غیر پروبال خود پناهش نیست

حنای عقده‌گشائی بناخنی بسته است که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست

منم که خانه بدوش توکلم ورنه کدام قطره که در بحرخانه خواهش نیست

غرض ز وسعت میدان لامکان شانست وگرنه غبر دل تنگ جلوه‌گاهش نیست

اگرچه گل دگری میزند بدستارش چه فتنه‌هاست که درنرگس سیاهش [illegible]

زهر دلی که سفر می‌کند غبار ملال به غیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

(۷۸۹)

هر که در دریای هستی دامن گل راگرفت بی‌تردد موجه‌اش دامان ساحل را گرفت

قطرهٔ خونی شد از دست نگارینش چکید سکه از دسم بهار آن [illegible] دل را [illegible]

دست کوتاه مرا شد تختهٔ مشق امید شانه تا دامان آن مشکین سلاسل را گرفت

طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست دست خود بوسید هرکس دست سائل [illegible]

(۷۹۰)

سبب دور سبک‌سیر جهان اینهمه نیست توشه‌بردار که دوران جهان اینهمه نیست

مرکب سر سبک عقل شکوهی دارد پیش ارباب دلان رطل‌گران اینهمه نیست

مشگل از خاک سر کوی تو برخاستن ست ورنه برخاستن ازهر دوجهان اینهمه نیست

دردم اینست که از یار جدا می‌گردم گر نباشد غم جانان غم جان [illegible]

غنچه میلرز و ز افسردگی خود ورنه باد گرم رخ سرو خزان اینهمه [illegible]

آتشین روی که او در صف محشر باشد چشم بستن ز تماشای جهان اینهمه نیست

غنچهٔ گل به خموشی دل بلبل دارد حسن گویا چو بود تیغ جهان اینهمه نیست

میوه گر در عوض سنگ دهی آزادی رتبهٔ بی‌بری سرو روان اینهمه [illegible]

روی خود را مگر از اشک ندامت شویم
ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست
سایه را دست به خورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

(۷۹۱)

هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست
در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار
صبح در خواب کی این چهرهٔ خندان دیدست
بدو صد چشم نبینند نظر پردازان
آنچه آئینه به یکدیدهٔ حیران دیدست
ای جوان پر به زبردستی خود غره مشو
پل ما پشت سر سیل فراوان دیدست

وله

(۷۹۲)

[illegible] صحرای [illegible] صحرا نیست
سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
[illegible] سرچشمهٔ آب وادی عشق
ز ازدحام جگر تشنگان درو جا نیست
[illegible] من چشم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست
[illegible] در نظر بازیست
که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
[illegible] هست دامنگیر
حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
[illegible] کدام عقل و چه هوش
به عالمی که منم کوه پای برجا نیست
[illegible] هر که در آن روی آتشین محوست
بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه حاجتست به دامن چو آتش است بلند
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
مئی که خشت زخم برنداشت کم زورست
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان آنکه به هستی ز زال دنیا نیست

(۷۹۳)

[illegible] راگل به جیب افشاندنست
تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست
[illegible] مرغ نوشدن نظر
بادوچشم بسته تنها در بیابان ماندنست
از جواب خشک جوب منع درویشان شدن
دولت ناخوانده را از درگه خود راندنست
در مجالس حرف سرگوشی زدن بایکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندنست
[illegible] دولت عرض کردن حال خویش
نامه را در رخنهٔ دیوار نسیان ماندنست

وله

(۷۹۴)

[illegible] ماهی نیست
در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
[illegible] شود معدوم
به عالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
[illegible] جگر عشاق
نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست

دل رمیدهٔ من وحشی بیابانیست / که جز زبان ملامت درو گناهی نیست
شگفته باش که قصر وجود انسان را / به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان / شکسته رنگی عاشق به برگ کاهی نیست
چگونه بال فشانم به کهکشان صائب / مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

(۷۹۵)

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است / خاک ما چون درد می در گوشهٔ میخانه است
جوش دل می‌آورد ما خاکساران را به وجد / مطرب ما چون خم می در درون خانه است
ذوق رسوائی مرا از خانه بیرون می‌کشد / سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من / سنگ طفلان پنبهٔ داغ من دیوانه است
کم بدست آید طلب هر چند روزافزون کند / آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است
پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش / نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
پردهٔ غفلت مبادا چشم‌بند هیچ کس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم مارست و هم گنجست و هم ویرانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد / نقل این محفل بصد کیفیت پیمانه است
حسن خون عالمی می‌ریزد از بالای عشق / ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان / شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

(۷۹۶)

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن لاله‌زار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره‌را / که حسن همچو نسیم از بنفشه‌زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می‌کرد / ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
گهر به چشم صدف در کمین ریختن است / مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمی‌باشد / که از خرابهٔ من سیل باوقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن / مرا که عمر به خمیازهٔ خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو وعده می‌دهی و حسن بر جناح سفر / تو روز می‌گذرانی و روزگار گذشت
یکی است مرتبهٔ صدر و آستانهٔ پیش / کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

(۷۹۷)

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوز شمع در آن خانهٔ که روزن نیست
ز سیر دائمی چرخ می‌شود معلوم / که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
چو طفل مهد بکن دل به مهره‌بازی خویش / که هیچ سبحه ترا چون نفس شمردن نیست

[illegible] ندارد چرخ — که همچو حلقهٔ زنجیر پر ز شیون نیست
[illegible] تا سالها که نخورد — هنوز رشتهٔ امید را گسستن نیست
[illegible] می‌کند بسمای — شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست
[illegible] های دل صائب — که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

(۱۷۹۸)

[illegible] عالم گرفتار خودست — کار حق درکار نسیان مانده در کار خودست
[illegible] از تعمیر دیوار [illegible] — هرکسی را روی در تعمیر دیوار خودست
[illegible] پروانه [illegible] — صبح نزدیک است در فکر شب تار خودست
جون [illegible] از دل بلبل کشد — غنچهٔ بیدست و پا درماندهٔ خار خودست
کسی از دوش کسی باری تواند برگرفت — گر همه عیسی است در بند خر و بار خودست
[illegible] ل افتاد بر دیوار و در — دیو چون یوسف دراینجا محو دیوار خودست
[illegible] صائب چون صدف برابر گوهربار نیست — زیر بار منت طبع گهربار خودست

[illegible] کردن مشکلست — شعلـه‌را از ژاژخائی سیر کردن مشکلست
[illegible] تواند پس‌گرفت — پنجه در سرپنجه تقریر کردن مشکلست
[illegible] فقر ما را شکوه‌ای — بخت بر آزادگان تغییر کردن مشکلست
[illegible] زی که بی‌مغز اوفتاد — خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکلست
[illegible] حواست می‌گیرد ز دل — در کمان سخت [illegible] کردن مشکلست
[illegible] در هر جلوه سر از روزنی برمی‌کند — [illegible] را [illegible] کردن مشکلست

ولـه

([illegible])

[illegible] دل [illegible] است — دیدهٔ [illegible] مرا شمع سر بالین است
خون [illegible] لب زن که درین عشرتگاه — [illegible] باده ز [illegible] جگری [illegible] است
درو دیوار [illegible] شد از خندهٔ گل — این چه شوریست که با این می لب شیرین است
[illegible] بود پای ثبات — لنگر بحر پرآشوب جهان تمکین است
[illegible] که ازمستی سودازدگان — دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
[illegible] بی‌اشکیهاست — این سفالیست که بی می چه شود رنگین است
[illegible] محشر [illegible] — هرکه شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
صلهٔ فکر [illegible] شنیدن صائب — گوش بی‌حوصله‌گان [illegible] است

(۸۵۱)

لب خاموش نمودار دل پر خونست / جبههٔ پیکر آئینه ز خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست درآغوش کمان / به میان رفتن من بهر برون آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست / دست برهم زدن من مژه برهم زدن است
پنبه از گوش برون نه که بناگوش سفید / دم صبح است که صبح دودلم آن کفن است
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید / صیقل تیرگی بخت جدائی وطن است
جز خراش جگر نامهٔ خونبن صائب / دیگر از نام چه دردست عقیق یمن است

(۸۵۲)

بی‌غبار خط نگاهم توتیا گم کرده‌ایست / در ته ابر سیه ماه جلا گم کرده‌ایست
هر که را آسوده‌تر دانی درین وحشت‌سرا / زیر شمشیر حوادث دست و پا گم کرده‌ایست
در تن خاکی روان آسمان مشتاق ما / راه بیرون شد ز گرد آسیا گم کرده‌ایست
بوسه لب تشنه در دور لب نو خط او / در سیاهی چشمه آب بقا گم کرده‌ایست

(۸۵۳) ولە

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست / انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را ز دل حک می‌کنند / اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
قدر عزلت را چه می‌دانند صحبت دوستان / گنج می‌داند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
بر در دارالامان نیستی استاده‌ای / شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن / اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

(۸۵۴)

دل بیزار هر دو عالم گر بقا می بایدت / بگذر از کونین گر زلف دوتا می بایدت
شمع دل را از هواهائی مخالف دور دار / وقت رفتن گر حریف پیش پا می‌بایدت
نی در این بستانسرا تا برگ دارد بینواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت
خانه در بسته محوسد درسااں عبب / غنچه بنشین گر نَفَس آشنا می‌بایدت
روشن چشم از جوهر سرمه دودم مدان / خویشتن را گر شکن گر توتیا می‌بایدت
ای که می‌لرزی چو شمع دولت بیدار خود / گرد فانوس از دست دعا می‌بایدت
خانه در بسته فانوس حضور خاطرست / مهر زن بر لب اگر خاطر به جا می‌بایدت
موج بی‌پروا چه بال و پر گشاید در حباب / صائب از گردون برون رو گر صفا می‌بایدت

(۸۵۵)

تا سینه‌ام به داغ محبت رسیده است / پروانه‌ام به مهر نبوت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان / تا پای من به دامن فرصت رسیده است

لذت ز بوسهٔ دهن مـار می‌بـرم تا پای من به حلقهٔ صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده‌ام تا ریشه‌ام به اشک ندامت رسیده است
دزدیده‌ام از تنگ گرفتن در آستین دستم اگر به دامن دولت رسیده است
سیری ز دیـدن تـو ندارد نگـاه من چون قحط دیده که به نعمت رسیده است

ولـه

(۸۰۶)

آسودگی به کنج قناعت نشستن است سیر بهشت در گرو چشم بستن است
طفلی‌ست راه خانه خود کرده‌است گم هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی به این کمال نبودست هیچگاه خال تو چون سپند در اندازجستن است
کفارهٔ شـراب خوریهـای بی‌حساب هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش موی سپید رشته به انگشت بستن است
ماهی زشکر بحر سراپا زبان شده است غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
بستن به گوشهٔ دل عشاق خویش را دامان خود به شهپر جبریل بستن است
صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش در رهگذار سیل فراغت نشستن است

(۸۰۷)

از غبار چشم چاهها بهم پیوسته است ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است
صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی گر به ظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است
چون الف در مد بسم‌الله ز اقبال بلند جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است
خنده بی‌جاست برق گریه بی‌اختیار اشک تلخ و قهقهه مینا بهم پیوسته است

ولـه

(۸۰۸)

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست شبنم عـرق شـرم بناگوش بهارست
تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افـروز آوازه گل خواب فرامـوش بهارست
گوش تو زبان دان چنانست وگـرنه صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را در عالم حیرانی ما جـوش بهارست
امروز سـر کـوی خرابات کـه دارد هر غنچه سبوئیست که بر دوش بهارست
از باغ وصال تو که شرم است نگهبان یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست
در صفحهٔ دیوان تو صائب سواد باغ هر فیض که در صبح بناگوش بهارست

(۸۰۹)

حلقه کرد لب مگوی تو چون ساغرتست خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت

سرمپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض / هرکه پیچید به خود قطره‌صفت گوهرگشت
در کدامین صدف ای دُرّ یتیمت جویم / کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما چه خبر می‌پرسی / شرری بود سفر کرد و برآتش برگشت
راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود / زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
فکر رنگین تو صائب چمن‌آرا گردید / دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

(۸۱۰)

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست / در کارخانه‌ای که نظامش به غفلتست
این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر / در چشم اهل دیده کمین‌گاه شهرتست
بند از زبان کینه گشودن نه از زبان / کای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست
سوداگرست هر که دهد زر به آبروی / آن کس که بی‌سوال دهد اهل همتست
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان / چون آسیا مدام پر از گرد فکرتست
یک کشتی درست به ساحل نمی‌رسد / زین شورشی که بر سر دریای وحدتست
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت / شبنم هنوز مست شکر خواب غفلتست
گوهر ز اشک ابر سرانجام می‌کند / صائب کسی که همچو صدف پاک طینتست

(۸۱۱)

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است / گل به چشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این یوسف به‌چاه افتاده‌است
در شکست بال و پر معذور می‌دارد مرا / دیدهٔ هرکس برآن طرف کلاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان به غارت دادنست / دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا / تا سرو کارم به آن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
آگهست از بی‌قراریهای ما در دور خط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
هر سر موی حواس من به راهی می‌رود / تا به آن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر وا کرده‌ام چون شمع در بزم وجود / گریهٔ ار هر سر مویم به راه افتاده است
در پناه دست دارم شمع آه خویش را / چون کنم ویرانهٔ دل بی‌پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین به چاه افتاده است
نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران / ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

(۸۱۲)

هر چه دارد در خم سربسته گردون از منست / می به حکمت می‌خورم جام فلاطور از منست
تا خم می در زمین خانه‌ام در خاک هست / غیرت روی زمین با گنج قارون از منست

از لباس قرب ظاهر با خیالش فارغم
نکته از هر کس که باشد پاس مضمون از منست

خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گل است
خار دیوارست هر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی می‌زنند از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را می‌کند گر سرو موزون از منست

نیست چون عنقا ز من جز نان چیزی درمیان
خود پرستش می‌کند خود را و ممنون از منست

بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه می‌گفتم که روی باغ گلگون از منست

می‌زنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگرگون از منست

(۸۱۳)

از چشم غلط‌بین نبود وضع‌جهان راست
چون جوی بود کج نرود آب روان راست

شد بیخبری خضر ره کوی خرابات
آمد به غلط تیر کج ما به نشان راست

در طینت پیران اثری نیست دوا را
از دست سوارش نشود پشت کمان راست

بلبل ولی از .رد به فریاد بسی کرد
ای وای ز دردی کـه نیاید به زبان راست

ولـه

(۸۱۴)

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت
بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت

هرآنچه گم شده است از تو ای سیه باطن
به روشنائی آه سحر توانی یافت

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز نخل بید محالست بر توانی یافت

درین حدیقهٔ هستی حوزلد ممکن ببست
که نان سوختهٔ بی‌جگر توانی یافت

غبار دامن صحرای خاکساری شو
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

ولـه

(۸۱۵)

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست
گل بر سر شوریدهٔ دلان پنجهٔ شیرست

زنهار مده فیض سحر را به شکر خواب
صد تنگ شکر پیش در این کامهٔ شیرست

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیرست

رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیرست

آئینهٔ فولاد سزاوار رسان است
پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیرست

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
کز ضعف بدن ششدر ما نقش حصیرست

چون موی نه‌پیچم ، خود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر نظیرست

(۸۱۶)

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

می‌رسد از ذوق هر کاری به معراج کمال ... بر امید کارفرما کار کـردن مشکلست
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان ... سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست
می‌توان بـر خود گوارا کرد مرگ تلخ را ... زندگانی را به خود هموار کردن مشکلست

ولـه

(۸۱۷)

گل شرم پیش آن رخ پرخط و حال داشت ... آئینه در کف از عـرق انفعال داشت
در چشم دام می‌کنـد امروز خوابگاه ... مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلـی نشسته بود ... مجنون اگرچه چشم به چشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع ... فانوس ساده لوح چها در خیال داشت
امروز خنده طـرح به گلزار می‌دهد ... آن روز شوم رفت که صائب ملال داشت

(۸۱۸)

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست ... رشتهٔ این شمع بی‌پروا کمنـد صرصرست
روغن از چشم سمندر می‌کند آن شعله خوی ... ساده دل پروانهٔ ما در غم بال و پرست
خلق خوش غمهای حالم را بریشان می‌کند ... چین ابروی غضب شیرازه دردسـرست
پنبه داغ دل مجروح ما را خامشی‌ست ... گوشه امنی اگـر دارد جهان گوش سرست
روح پیمان از شکست جسم میلرزد ز خـویش ... بسته چون از پوست می‌آید برون در شکرست
صافی دل گوهر بحر وجود آدمیست ... ساحل بی‌بحر را خلق ملائم معبرست
گرچه بگذشت اشعار جهان پیمـای او ... این غزل از جمله اشعار صائب بهتر است

(۸۱۹)

خط عنبربار گردی از غبار حسن اوست ... خضر کمتر سبزهٔ از جویبار حسن اوست
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان ... دیده هر ذره آئینه‌دار حسن اوست
گل که از شبنم گذارد هر سحر عینک بچشم ... در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
شب که هر تارش به آشوب دگر آبستن است ... سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست
آفتابی کز شفق رخساره در خون‌شسته است ... داغ ناخن خورده از لاله‌زار حسن اوست
غنچه از فکر دهان او بهم پیچیده است ... سینه گل چاک‌چاک از خارخار حسن اوست
صبح این خمیازه‌ها از شاعر او می‌کشد ... لرزه خورشید تابان از خمار حسن اوست
سرو را در پرده عشق حقیقی کرده‌اند ... شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست
دل که از شوخی دو عالم رابتنگ آورده است ... غنچه پژمرده از خاکسار حسن اوست
از بهار آفرینش آنچه می‌آید به کار ... پروردگار عشق ما پروردگار حسن اوست
یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید ... گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

(۸۲۰)

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت
می‌تواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست
گرچه در تسخیر ما گوهر به جای دانه ریخت

موج می‌افتد به هر جانب چو مستان خراب
تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت

تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر
خندهٔ گل مشت آتش بر سر ویرانه ریخت

ترک هستی کن که آسودست از تاراج سیل
هرکه پیش‌از سیل رخت خود برون‌ازخانه ریخت

دامن فانوس از کف شمع بیرون می‌رود
تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

حیله در شرع محبت بازی خود دادنست
خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل ازخامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

(۸۲۱)

هرکه از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت
رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیرزمین خواهد یافت
هر که در روی زمین خوی به‌وحدت نگرفت

هرکه در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد
خون دل خورد وگلاب ازگل صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جودست که دست از زروسیم
تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

صائب این با که توان گفت که با چندین‌درد
خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت

(۸۲۲)

نمک عشق در آب و گل درویشانست
حاصل روی زمین در دل درویشانست

نور خورشید به ویرانه فزون می‌آید
بیشتر لطف خدا شامل درویشانست

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن
در دریای خطر ساحل درویشانست

دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
کین چراغیست که در محفل درویشانست

گرچه از هر جگر چاک به حق راهی هست
راه نزدیکترش از دل درویشانست

نغمه بال و پر سیرست سبکروحان را
نالهٔ نای حدی محمل درویشانست

دل پر آبله در سینهٔ زهاد مجوی
جای این گنج گهر در دل درویشانست

چرخ با اینهمه انجم که درو می‌بینی
مشتی از خرمن بی‌حاصل درویشانست

در زمینی که ازو بوی دل آید به مشام
پا بیفشار که سر منزل درویشانست

می‌کند سلطنت فانی خود را باقی
پادشاهی که دلش مائل درویشانست

پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند
جگر شیر کباب از دل درویشانست

جلوهٔ نور حق از خاک سیه می‌بینند
در و دیوار کجا حایل درویشانست

گرجه از مردم دنیاست به ظاهر صائب
طینت خاکی او از گل درویشانست

(۸۲۳)

این چه خطست و آن چه رخسارست / این چه آئینه و آن چه زنگارست
این چه خال آن چه گوشهٔ ابروست / این چه مار آن چه مهرهٔ مارست
این چه ابروی و آن چه پیشانی / این چه لبهای نرم گفتارست
این چه تیغ زبان زهرآلود / این چه لعل لب شکر بارست
این چه چشمی مدام درخوابست / این چه شرم همیشه بیدارست
این چه آئینهٔ خیال نماست / این چه پیشانی آن چه رخسارست
خانهٔ هوش را به آب رساند / این چه پیشانی گهربارست
به سخن‌های آتشین صائب / سوختی عالم این چه گفتارست

(۸۲۴)

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست / پیراهن صبح آینه‌دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ روزست / شب سایهٔ گیسوشکن پرشکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد / پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک که کردست / این مرحمت از طرهٔ عنبرشکن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ / این لقمه به اندازهٔ کام و دهن کیست
هرکس گلی از شوق تو در آب گرفته است / تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنگ تر / تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل / افتادن و افکندن عشاق فن کیست
در گلشن جنت ننشیند دل صائب / تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

(۸۲۵)

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بسست / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را ببند گران احتیاج نیست / زنجیرهای مور هوای شکر بسست
چون شمع گریه درکمرم دست حلقه کرد / این تیغ آبدار مرا بر قفس بسست
از تنگنای چرخ شکایت چه می‌کنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
آنجا که خار دست به ترکش زند چو گل / پیشانی گشاده به جای سپر بسست
جرم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است / نومید بازگشتن موج خطر بسست
بی‌خوابی که چشم تو ترسیده است ازو / سود حقیقی تو همان از سفر بسست
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر / این امتیاز کز تو بماند اثر بسست
در یک سخن حقیقت هرکس عیان شود / بهر نمونه از صدفی یک گهر بسست
صائب مرا به سرمهٔ خلق احتیاج نیست / آن خط مشکبار مرا در نظر بسست

(۸۲۶)

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این خامه بلند است به‌بالای قیامت
ای از مژه شوخ صف آرای قیامت / در زلف دلاویز دو بالای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامه دلها / خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت / بی‌آب بود دامن صحرای قیامت
از شرم گنه بسکه کشیدم به‌زمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است / در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره دهم دوزخی از خوی / نقدست در ایام تو سودای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود برآید / چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

(۸۲۷)

ترا که عالم آئینه عالم آبست / چه احتیاج به تحصیل بادهٔ نابست
گرفته است تب احتیاج عالم را / مدار چرخ تنک مایه هم بدولاب است
به گرد راز دل ما که می‌تواند گشت / خزینهٔ گهر ما به مهر گردابست
دری که بر رخ زاهد به گل برآوردند / به چشم مردم ظاهر پرست محرابست
ز چهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری / هنوز شبنم بی‌درد در شکر خوابست
ز عشق اگر شکنم گرد نیست بی‌دردی / غبار خاطر من سنگ راه، سیلابست
ز سیل حادثه دلهای روشن آسودست / درین خرابه متاعی که هست مهتابست
چرا تلف نکند خاک سینه را صائب / درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

(۸۲۸)

[illegible] هاله بسته است / از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته است
[illegible] ز عماری سوار / نعش بی رسیده دلان جسته حسته است
[illegible] بی‌قرار / کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
[illegible] سر کند / زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است
[illegible] عشق [illegible] / دریا دلی به موج و حبابش نه‌بسته است
چون تربه می‌کند در و دیوار روزگار / تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است
[illegible] ناله کنان در کشاکش [illegible] / امروز تار رشتهٔ سازی گسسته است
[illegible] کمان [illegible] / سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
[illegible] / هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

(۸۲۹)

لجام عزم تو در دست خواب سنگین است / وگرنه توسن فرصت مدام در زین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست / فلاخنست که سنگش زخواب سنگین است

به گوش خندهٔ کبک است نالهٔ عشاق / ترا که پشت به کوه گران تمکین است

حضور عشق بود بیش دور گردان را / که سیل واصل دریا نگشته شیرین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای / به خنده‌لب همه روزگار گل‌چین است

هر آنچه می‌طلبی از گشاده‌رویان خواه / که فیض صبح دهد جبههٔ [illegible] چین است

زبان غنچهٔ تصویر راست می‌گوید / همیشه جمع بود خاطر [illegible] بی‌کین است

بخفت فتنهٔ آن جسم از دمیدن خط / فسانه‌ایست که خواب بهار سرین است

گل همیشه بهار است روی بی‌مژگان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

بگیر جان و بده بوسهٔ در آخر حسن / که این متاع درین چند روزه شیرین است

پیاله می‌زند از خون گرم خود در آب / ز بسکه دیدهٔ پرویز محو شیرین است

نظر به جوش خریدار نیست یوسف را / کلاه صائب ما بی‌نیاز تحسین است

(۸۳۰)

سرود مجلس ما جوش مستی ازلست / بط شراب درینجا خروس بی‌محلست

بسا شکست کزو کارها درست شود / کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست

جهان چو رشتهٔ سوزن بود بران غافل / که تار و پود حبابش ز رشتهٔ املست

به غیر سایهٔ دیوار خاکساری نیست / عمارتی که درین روزگار بی‌خللست

شکسته است دراینجا هزار کشتی نوح / محیط عشق چه جای سفینهٔ غزلست

جنون طرازی ما نیست صائب امروزی / میان ما و جنون آشنائی ازلست

(۸۳۱)

یک دل هزار چشم نمایان نداشتست / یک گل زمین هزار خیابان نداشتست

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفید این همه باران نداشتست

بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمتست / عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است / هر دلبری که عاشق حیران نداشتست

خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی / یوسف بهای آب به کنعان نداشتست

جز روی او که در عرق شرم کم شده‌است / یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست

صد جان بهای بوسه طلب می‌کنی زخلق / دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست / در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشتست

(۸۳۲)

مپوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست — که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

به سیم قلب خریدست ماه کنعان را — کسی که هردو جهان را دهد به‌قیمت دوست

از آن به خاک برابر نموده‌ام خود را — که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

چو خون مردهٔ نیاید به کار زنده دلان — شبی که زنده ندارند از محبت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنائی — گل پیاده نماید نظر به قامت دوست

کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان — از آن زمان که کمر بسته‌ام به‌خدمت دوست

چرا ز دامن صحرا به حی روم صائب — مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

(۸۳۳)

روشنگر وجود به راه اوفتادنست — در جویبار سبزی آب از ستادنست

رو تافتن ز پیکر خاکی پس از وصول — بعد از نماز پشت به محراب دادنست

بر روی غافلان جهان خندهٔ سپهر — از رود نیل کوچه به فرعون دادنست

دستِ دعا بلند نکردن به وقت صبح — بر سینه دست پیش کریمان نهادنست

ولـه

(۸۳۴)

نقطهٔ اشک سراسیمه و شیدائی کیست — الف آه کمر بسته و رعنائی کیست

طوق قمریِ ز سر زلف که این حلقه ربود — جلوهٔ سرو برآوردهٔ رعنائی کیست

پای مجنون به گل از اشک غزالان ماندست — دشت دامان گل از آبله فرسائی کیست

هر که را می‌نگرم حلقه برون درست — تا سر زلف تو در پنجه گیرائی کیست

ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چه کند — دامن دشت جنون پزدهٔ رسوائی کیست

شور بلبل ز نمکدان که بر می‌خیزد — عرق چهرهٔ گل پرتو زیبائی کیست

مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز — تا دگر در پی تاراج شکیبائی کیست

پرده از چهرهٔ اندیشه نما افکندست — دیگر آن آینه رو در پی رسوائی کیست

گذری نیست که دامی نکشیدست اینجا — یارب آن زلف به قصد دل هرجائی کیست

همه شب خون سیه می‌چکد از مژگانش — نامهٔ صائب سودازده سودائی کیست

(۸۳۵)

فلک نیلوفری دریای عشقست — زمین درد به مبنای عشقست

اگر معمورهٔ کفر است وگر دین — خراب سیل بی‌پروائی عشقست

خرد هر چند نغز کائناتست — کف بی‌مغزی از دریای عشقست

اگر صبح امیدی درجهان هست — شاخ گردن مینای عشقست

به خون هردوعالم دست شستن نه از ظلمست از تقوای عشقست
اگر روحست اگر عقلست اگر دل شرار آتش سودای عشقست
چراغ بی‌زوال آفرینش فروغ گوهر یکتای عشقست
دل رم کردهٔ وحشی نژادان غزال دامن صحرای عشقست
زبان کلک صائب چون نسوزد که عمری رفت در انشای عشقست

(۸۳۶)

خلق دشوار جهان را برمن آسان کردنست تازه‌روئی بر من آتش را گلستان کردنست
جمع اگر ازبستن لب شد دل من دور نیست خامشی بسیار از این سی پاره قرآن کردنست
فکر آب ودانهٔ من بی‌تردد می‌کند آنکه زیر بال را بر من گلستان کردنست
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را مرگ را داغ عزیزان برمن آسان کردنست

وله

(۸۳۷)

ز ناله‌ام در بام قفس نگارین‌ست ز گریه‌ام چمن روزگار رنگین‌ست
خزان نصیبم برون راندنست از چمنش بهار نسخه آن پنجه نگارین‌ست
به نامه حسرت آغوش خود چه بنویسم که این کتابه مناسب به خانه زین‌ست
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو مرا که خواب پریشان به زیر بالین‌ست

وله

(۸۳۸)

ای مه روت صفا از خط شبرنگ گرفت آخر این آئینه خوش صیقلی از زنگ گرفت
مرغ دل در قفس سینه به پرواز آمد باز این مطربه در دست چه‌آهنگ گرفت
سبز شد ناخن تدبیر نمی‌گردد صاف از غم عشق که آئینه من زنگ گرفت
ورق بال مرا صفحه مسطر زده کرد بسکه بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت
گشت از سلسله عمر ابد کام روا هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت

وله

(۸۳۹)

دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت اغیار را به دامن مهر و وفا گذاشت
ناخن شکست و سینه همان برقرار خویش فرها رفت و کوه الم را به جا گذاشت
خضری که خار از قدم سعی می‌کشد پای به خواب رفتهٔ ما در حنا گذاشت
دیگر به خاک پای تو دست که می‌رسد صد سرمه خط به کاغذ این توتیا گذاشت
روزی که عشق سلسله جنبان عشق شد زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت

صائب تلی نچید ز شکر لبان هند   روز بدی قدم به در یار ما گذاشت

(۸۴۰)

از نظر هرگز خیالش دور نیست   یک نفس دریای ما بی‌شور نیست
در دهان اژدهای چشم رود   سست و بی‌پروا ترا مخمور نیست
خنده بر برق تجلی می‌برد   خانه دل خونبهای طور نیست
نیست در فرمان بدگویان زبان   اختیار نیش با زنبور نیست
گر ندارد سکه چین بر جبین   بیت ابروی تو چون مشهور نیست

وله

(۸۴۱)

بنوان آه کام دل از آسمان گرفت   زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
ترکتاز عشق شکایت چسان کنم   کین لشگر از سپاه من اول زبان‌گرفت
می‌بایدش ز حاصل ایـام دست شست   سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست می‌دهیم   یوسف به سیم قلب ز ما می‌توان گرفت
دندان به دل فشار که آب حیات یافت   هر تشنه کاین عقیق به زیر توان گرفت
صائب ز خود برآی تو چون تیغ آبدار   هر کس برون ز خویشتن آمد جهان‌گرفت

(۸۴۲)

آتش به مغزم از می احمر گرفته است   این آئینه فروغ گهر در گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا   هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز کم شـداست   این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست   آئینه پیش راه سکندر گرفته است
برهم نمی‌خورد از آفتاب حشـر   آئینه‌ای که عکس تو در بر گرفته است
خوبی که می‌شکافت به تن پوست چون انار   در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها به جای نامهٔ اعمـال می‌بـرند   آفاق رنگ عرصهٔ محشـر گرفته است
صائب ز رحمهٔ که دو عالم نقاب اوست   در هر دلی که می‌نگرم در گرفته است

(۸۴۳)

گر نسوزد ز آتش می شرم‌جانان مفت ماست   گر نباشد باغبان در باغ و بستان مفت ماست
دسته گل راست فیض از خرمن گـل بیشتر   هر قدر نبود میان را تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ‌ست پشـت تیغ بـی‌آزار تـو   می‌شود هر کس که از ما روی‌گردان مفت ماست
می‌کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم   میرسد هرکس بدولت ز آشنایان مفت ماست
دانه رود از تابهٔ تفـیده بیـرون می‌جهد   گر شود دریای آتش دشت امکان مفت ماست

ولە

(۸۴۴)

از پیر گوشه‌گیری و سیر از جوان خوشست | از تیر راستی و کجی از کمان خوشست
تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین | در چشم اهل دیده بهار و خزان خوشست
جوش گل است در قفس ما تمام سال | ده روز در بهار اگر گلستان خوشست
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را | ایام گل ملایمت از باغبان خوشست
چندین هزار دام تماشاست در قفس | بلبل همین بدیدن گل ز آشیان خوشست
طفلان به جوی شیر ز شکر کنند صلح | زاهد ز وصل دوست به باغ چنان خوشست
گر دیگران کنند تمنای دوستی | صائب به‌ترک دوستی از دشمنان خوشست

(۸۴۵)

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست | با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق | آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
روی بر راه آورد چون راه رو تنها شود | از دو عالم دشت پیمای طلب‌تنها خوشست
خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستنست | حق پرستی در لباس اطلس دیبا خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را | عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوشست
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است | های هوی میکشان در مجلس صهبا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است | آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
ماه را بر ابر تنگ جولان دیگر می‌کند | چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوشست
هرچه رفت از عمر باد آن به نیکی می‌کند | چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوشست
هیچ کاری گرچه صائب بی‌تامل خوب نیست | بی‌تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

(۸۴۶)

دولت روزگار در گذر است | پرتو آفتاب دربدرست
چشم بی‌اشک ابر بی‌باران | دست بیجود شاخ بی‌ثمرست
قرب سیمین برآن گدا زنده‌ست | رنج باریک رشته از گهرست
تشنهٔ آفت است مال بخیل | خون فاسد هلاک نیشترست

ولە

(۸۴۷)

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرونست | سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنونست
مسیح سوزن خود گو بهر زه سر مکش | که چشم آبلهٔ ما بخار هامونست
شکوه سنگدلان زور عشق نمی‌خواهد | به قصر بردن شیرین نه کار گلگونست

به دست بد گهران داد بوسه‌گاه مرا / دلم ز غیرت تبخال او پـر از خونست
ز خرمی مژه بر هم نمی‌توانم زد / شبی که پنجهٔ اطفال اشک گلگونست
به دست موی شکافان کسی اسیر مباد / همیشه زلف ز سودای شانه مفتونست
سبب مپرس تهی دستی مرا صائب / گناه سرو همین بس بود که موزونست

(۸۴۸)

تا به کام‌ست فلک خار گل پیرهن است / بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن‌است
یوسف آزادی کنعان سر کنعانش نیست / هرکجا بخت بود نیز همانجا وطن است
حوِی شیر از جگر سنگ بریدن سهل ست / هرکه بر پای هوس تیشه زند کوه‌کن است

وله

(۸۴۹)

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست / نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را / گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / می‌شود بی‌پرده می میناکه‌چندان نازکست
می‌توان صد رنگ گل درهرنگاهی دسته‌بست / بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازکست
می‌توانستم بخون خود لبش درخون‌کشید / وقت تنگ است و حیا مهر لب‌و جا نازکست
سخت می‌لرزم بدین‌زنجیرچون دیوانگان / رشتهٔ زلف تو نازک‌خوی دلها نازکست
موشکافان را سراسر موی آتش دیده / گوشه ابروی او را بس که ایما نازکست
دامن هر سنگ من داند حباب باده را / بسکه از روشن زوانی شیشه ما نازکست
برنمی‌دارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق / چون حباب ازآب کشتی کن‌که دریا نازکست
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار / ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست

(۸۵۰)

ب دل تصور کمر یـار نـازکست / باریک شو که رشتهٔ این تار نازکست
ل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را / پرواز زلف و کاکل دلـدار نازکست
چندین هزار شیشهٔ گل را به سنگ زد / افسانه‌ایست اینکه دل یار نازکست
در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کند / از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
چون قمریان به گردن شیران نهاده طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
تا ماجرای شانهٔ زلفش کجا رسد / مضراب بی‌ملاحظـه و تـار نازکست
لبل به آشیانه طرازی فتاده ت / غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
حرف دهان او به میان اوفتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سربسته چون حباب نفس می‌کشد محیط / از بس مزاج آن در شهوار نازکست

صائب چرا به لب ننهد مهر خامشی   سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

(۸۵۱)

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است   دریای بی‌کنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را   در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبک رو پا در رکاب عمر   موی سفیـد گشتهٔ ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست   کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
در گوشهٔ قفس مگر از دل برآورم   این خارها که در دلم از آشیانه است

ولـه

(۸۵۲)

درموج پریشانی مـا فاصله‌ای نیست   امروز به جمعیت ما سلسله‌ای نیست
بی‌دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید   زخمست به پائی که درو آبله‌ای نیست
با وی گل و باد سحـری بر سر راهند   گر میروی از خود به‌ازین قافله‌ای نیست
فریاد کـه اسباب گـرفتـاری ما را   چون حلقهٔ زنجیر زهم فاصله‌ای نیست
از ظرف حریفان نتوان سر به در آورد   در بزم شرابی که تنگ حوصله‌ای نیست
موقوف به وقتست سماع دل عارف   هر روز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست
صائب ز سر زلف سخن دست ندارد   هر چند بجز گوشهٔ ابر وصله‌ای نیست

(۸۵۳)

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است   اثر ز حلقه به گوشان بلبل صبح است
بهار عیش که سرسبزی نشاط ازوست   نمک چشی ز شکر خندهٔ گل صبح است
طراوت رخ شبنم گل سحر خیزست   بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است
شبم که خون شفق را به روی مالیدست   ستم رسیده‌ای تیغ تغافل صبح است
ز باغ طبع تو صائب چه گل شکفت که باز   زبان خامه‌ات امروز بلبل صبح است

(۸۵۴)

از خسیسان منت احسان‌کشیدن مشگلست   نازماه مصر از اخوان‌کشیدن مشگلست
از ته دیـوار آسانست بیـرون آمدن   دامن‌از دست‌گرانجانان کشیدن مشگلست
دم برآوردن بود بی‌باد حق بردل‌گران   دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشگلست
می‌توان از سست پیوندی به‌آسانی برید   درجوانی از دهن دندان کشیدن مشگلست

ولـه

(۸۵۵)

به آسمان نرسد هرکه خاکپای تو نیست   فرو رود به زمین هر که در هوای تو نیست

ببرد جای تو هر کس ز بزم بیرون رفت   توئی به جای همه‌کس کسی به جای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آئینه   که هیچ آینه را طاقت به جای تو نیست
جواب این غزلست آنکه گفت مرشد روم   چه‌گوهری تو که‌کس را به‌کف بهای تو نیست

ولـه

(۸۵۶)

سفر نکردن ازین کشور از گرانجانیست   که مر لب و دل و قحط غذای روحانیست
لب محمد ... ک بلند می‌گوید   برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست
بنان خشک قناعت نمی‌توان کردن   چه نعمتیست که افلاک سر که پیشانیست
ازین زمده نز ظاهرم فریب مخور   اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز حوش وحش چه غوغاست بر سر مجنون   وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب بچشم پیاله می‌گردد   جبین پیر خرابات بسکه روحانیست
سفر خوش است بی‌اختیار دست دهد   سپند منتظر آتش از گرانجانیست
جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت   ازو چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولـه

(۸۵۷)

در دل پر خون غبار لشگر اندیشه نیست   گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست
می‌کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد   حسن بالا دست را گرد خطا اندیشه نیست
محنت دوران نمی‌گردد به گرد بیخودان   هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست
هر که خواهد گو بر آرد گرد از بنیاد ما   این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست
کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال   کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
بو که صائب از خرابات فلک بیرون رویم   درخور این بادهٔ پیروز اینجا شیشه نبست

(۸۵۸)

تیغ سرخورشید خواباند خم ابروی دوست   درکمند آرد صبا را زلف عنبر بوی دوست
بسکه با سر دامان زانو به‌زانو می‌کشد   رنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست   کردهٔ بیهوش دارد بوی خاک کوی دوست
همچو صلی کرد بستان رخصت ماغش دهند   می دود هرقطرهٔ اشکم بجست‌وجوی دوست
رسید اسد حندس مرغ دل را پاره کرد   دست‌بازیهای گستاخ صبا با موی دوست
یک‌یک ... نسان را به خاک‌وخون نشاند   برنمی‌آید کسی با تیغ یک پهلوی دوست
شوق هرسب کعبه‌را صائب بهرتمکین که‌هست   در لباس شب روان آید بطرف کوی دوست

(۸۵۹)

دامن به دست هر که دهی دستگیر تست / از هر دلی که گرد فشانی عبیر تست
تقصیر ساده لوحی آئینهٔ دلست / نقشی گر از بساط جهان دلپذیر تست
با دوستان نشین که شود توتیای چشم / از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست
دست هزار کوهکن از کار می‌برد / بتخانهٔ که در دل صورت‌پذیر تست
تا هست چون صدف رگ گردن ترا بجای / هر خاری از قلمرو ایجاد تیر تست
صائب به آب خضر تسلی نمی‌شود / جان که تشنهٔ سخن دلپذیر تست

(۸۶۰)

آئینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است / پهلو نشین سرو تو بند قبا بس است
بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را / زلف ترا ز حلقه به‌گوشان صبا بس است
خود را مزن بر آتش خونهای بی‌گناه / دست ترا بهار و خزان حنا بس است
ما را کجاست طالع گل خار این چمن / دامن اگر نمی‌کشد از دست ما بس است
اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست / چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است
رشگی به آفتاب پرستان نمی‌برم / محراب خاکساریم آن نقش پا بس است
صائب به خاکپای وی از سرمه صلح کن / در دردمان چشم تو این توتیا بس است

(۸۶۱)

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت / شکست در جگرم سوزن مسیحا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد و می‌سوزم / که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت
ز خار زار تعلق کشیده دامن رو / که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریب طرهٔ او / میانه بال فشاندن ستم به عنقا رفت
مشو مقید همراه اگر چه توفیقست / که از جریده روی کار مهر بالا رفت
بهوش باش که از هرزه خندی آخر کار / میان مجلس می آبروی مینا رفت
در آن زمان که بریدند دست مدعیان / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او کردم / که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب / که هر که زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

(۸۶۲)

زین کوه غم که در دل دیوانه من‌ست / سنگ ملامت ابجد طفلانه منست
از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی / این چند خال چهره ویرانه منست
پیوسته هست در دل من گریه گره / سیلاب پا شکسته پری‌خانه منست
رشتی که طی کند نفس برق و باد را / میدان نی سواری طفلانهٔ منست

وله

(۸۶۳)

بی‌لبت ساغر می‌دیدهٔ خون بالا داشت خم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر فاختهٔ می‌لرزد آنکه چون سرو دو صد عاشق پابرجا داشت
لب ساغر به مذاقم نمکین می‌آید چشم شوری که خم اندرخم این مینا داشت
بی‌جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت تیغ الماس به کف سبزهٔ این صحرا داشت
زنگ ناسور ز آئینهٔ داغم بزدود بینه هر چند درین کار ید بیضا داشت
صائب آن عهد کجا رفت که از سوختگان داغ او گوشهٔ چشمی به من شیدا داشت

(۸۶۴)

غم از دل می‌زداید چون صباح عید رخسارت نماز عید واجب می‌کند بر خلق دیدارت
تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی خیابان می‌کشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشائی تو چون نظارگی حیران که می‌دارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید زخون خلق سیرابست ازبس لعل خونخوارت

وله

(۸۶۵)

گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بسنست نقش پای نافه برگ عیش این مجنون بسنست
گر نسازد یوسفی هر روز گردون جلوه‌گر تا قیامت خلق را آن حسن روزافزون بسست
از سواد آفرینش ای خدا جو سر مپیچ چونکه لفظ آمد به‌کف سررشتهٔ مضمون بسست
وسعت مشرب ز منزل می‌برد تنگی برون در جهان آب و گل خم بهر افلاطون بسست
گر به گل گیرد در میخانه‌ها را محتسب ما خمارآلودگان را آن لب میگون بسست
طعنهٔ بی‌حاصلی ای سرو بر قمری مزن برگ سبزی ارمغان مردم موزون بسست
در گلستان کرم نخلی ز بی‌آبی نماند تا به‌کی خواهی دواندن ریشه‌ای قارون بسست
اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست تشنهٔ ما را کف آبی ازین جیحون بسست
در جوانی هرچه کردی گشت غفلت‌عذر خواه صبح آگاهی ز پیری بردمید اکنون بسست
خجلت از هم صحبتان خام بردن مشکلست ورنه ما را از شراب تلخ صائب خون بسست

(۸۶۶)

ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبیست که دل ز یاد برد خندهٔ که زیرلبی‌ست
ز احتیاط سخن در حضور یاران کن که خون سنگدلان آبگینه حلبی‌ست
نمی‌کند نظر عارفان به حسن مجاز به ریگ سینه نهادن نشان تشنه لبی‌ست
اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن نظر به زلف وخط از روی یار بی‌ادبی‌ست

خسیس را ز مدارا زبان دراز شود — ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی‌ست
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار — می شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبی‌ست
دلش به ما عجبی زادگان بود مائل — اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی‌ست
عروس عافیتی را که خلق می‌جویند — چو نیک در نگری در حباله غربی‌ست
رواست صائب اگر نیست از ره دعوی — تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی‌ست

(۸۶۷)

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت — جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گل رنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما — این آب از صفای گهر رنگ و بو گرفت
ته جرعه‌اش به‌صبح قیامت شفق دهد — جامی که دیده از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف را بروگرفت
دست فلک کجا به گریبان او رسد — از شش جهت چنین که مرا غم فروگرفت
از شیر مادرست به من می حلال‌تر — زین حلقه غمی که مرا در گلو گرفت
از خون شدن امید نجاتم نمانده است — از بس دل مرا به میان آرزو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم — هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر — زان خم به پای مانده که دست سبوگرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق — این نیست دامنی که توان بی‌وضو گرفت
صائب ز ناز دایهٔ بی‌مهر فارغست — طفلی که با مکیدن انگشت خود گرفت

(۸۶۸)

تا در تردست نفس جان روانه است — بر بادپای عمر نفس تازیانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت — پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است
حیرت امان نمی‌دهدم تا نفس کشم — بیچاره طوطی که در آئینه خانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده‌اند — از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

ولـه

(۸۶۹)

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست — که درین آینه جوهر به تماشا برخاست
شب که صحبت به‌حدیث سرزلف توگذشت — هرکه برخاست ز جا سلسله برپا برخاست
خضر صد قافله مجنون بیابانی شد — هر غباری که درین بادیه سما برخاست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست — گردبادی که ازاین دامن صحرا برخاست
هیچ مستی ز پی رزق نخیزد از جای — به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
خلقی از صبح قیامت به غلط افتادند — ز راه سردی که مرا از دل شیدا برخاست

یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز
ز بینچه حاصل که خریدار ز صد جا برخاست

شد فلک در صدد معرکه ناسازی
کز دل کودک ما ذوق تماشا برخاست

طفل خورشید جهان تاب مخلد باشد
سایه مریم اگر از سر عیسی برخاست

بزم روشن گهران جای گران جانان نیست
ابر تا گشت گران از سر دریا برخاست

یادگار جگر سوخته‌ای مجنون است
لالهٔ چند که از دامن صحرا برخاست

برسان زود به من کشتی می را ساقی
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

کرد تسلیم به من مسند بی‌تابی را
هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزش گاه
صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

(۸۷۰)

چشم پرخون صدف گوهر یک دانهٔ اوست
دل هرکس که شود زیر وزبر خانهٔ اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هرکس که سیه‌گشت سیه خانهٔ اوست

هر دلی خسته که خون می‌چکد از فریادش
می‌توان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست

برلب هر که بود مهر خموشی جاوید
بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست

آنکه سجاده‌اش از سینهٔ بی‌کینهٔ ماست
دل صدپاره ما سبحه صد دانهٔ اوست

دام او می‌کند آزاد ز غمها دل را
سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست

سیر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن
ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست

آن پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند
همه را روی توجه به در خانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا
که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید
کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست

این کهن قصر که پشت سر طوفان دیدست
بی‌قرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست

آشنائی که ز ما دور نگردد هرگز
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

چاره درد سر هستی ناقص صائب
گر ز من می‌شنوی صندل بتخانهٔ اوست

(۸۷۱)

روی مطلب در نقاب یاس از ابرام ماست
شمع در فانوس از پروانهٔ خودکام ماست

چشم تا واکرده‌ایم ازخویش بیرون رفته‌ایم
نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست

از زبان شکوهٔ ما عیش عالم تلخ شد
تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست

ماکه در بیت‌الحرام بیخودی داریم روی
بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای حسرت نیست صائب گر زمین دلگیر هست
سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

(۸۷۲)

صفای حسن تو از خط بجای خویشتن‌ست
درین جهان هما بر صفای خویشتن‌ست

هنوز آن صف مژگان ز هم نپاشیده است / هنوز چشم تو چو دلقای خویشتن‌ست
هنوز مرکز حسن‌ست خال مسگینش / هنوز زلف تو زنجیر پای خویشتن‌ست
هنوز گردش چشم ترست دور بجا / هنوز گوش تو مست نوای خویشتن‌ست
هنوز میچکد از چهره تو آب حیات / هنوز سرو قدت بر هوای خویشتن‌ست
هنوز لطف بجا صرف می‌شود پیدا / هنوز بخش ببجا بجای خویشتن‌ست
دماغ بنده نوازی نمانده است ترا / وگرنه بندگی ما به جای خویشتن‌ست
ز آسائی مردم حذر کند صائب / کسی که از ته دل آشنای خویشتن‌ست

(۸۷۳)

در آن مقام که حیرت دلیل دانائیست / نفس شمرده زدن نیز باد پیمائیست
بخون خویش سرانجام می‌دهد محضر / سیه دلی که چو طاوس درخود آرائیست
ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد / ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشائیست
دراین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست / که می‌توان نفسی راست کرد تنهائیست
کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش منست / عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش منست
موجهٔ من نعل وارون میزند در پیچ‌وتاب / ورنه آن بحر گران لنگر درآغوش منست
می‌گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین / گرفلک بردارد این باری که بردوش منست
پشت برکوه بدخشان است مخمور مرا / تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

ولە

(۸۷۴)

همان زمان که فلک تیغ برمیان تو بست / گرفت صبح سر آفتاب را به دو دست
بس است سوختگان را اشارهٔ که شود / به یک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
کند به حرف درستی شکستهٔ ما را / کسی که توبه ما را به یک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور و در هر حال / که تیر تا ز کمان شد جدا به خاک نشست
چها کند به سبوی شکستهٔ بستهٔ من / مئی که شیشهٔ افلاک را به زور شکست
کراست زهرهٔ از سرکشی ببدنامی / که پیش سیل بود قطره‌های عالی پست
نشاط یک شبهٔ دهر را غنیمت دان / که می‌رود چو حنا این نگار دست بدست
میان شیشه و سنگ‌ست خصمی دیرین / دل مراد ترا چون بهم توان پیوست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن / که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش / تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هرکس که صاف شد صائب / به آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

(۸۷۵)

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست / دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
چه بساط است بخود چیدهٔ ای خرمن گل / وسعت دایرهٔ کون و مکان اینهمه نیست
گل رعنای تو برخویش بساطی چیده‌است / ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست
چه غم خانه وسامان و اقامت داری / در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال / قد موزون تو ای سرو روان اینهمه نیست
عمر کوته‌تر از آنست که غم باید خورد / مدت خندهٔ برق گذران اینهمه نیست
تشنه را می‌برد از راه برون موج سراب / پیش دریا گهران ملک جهان اینهمه نیست
زر چه باشد که نبازند به سیمین دندان / پیش ما صیرفیان خردهٔ جان اینهمه نیست
مرگ از بی‌جگریهای تو چون زهر شدست / تلخی بادهٔ این رطل گران اینهمه نیست
ناز پرورد بهار است تن نازک تو / ورنه ای گل نفس سرد خزان اینهمه نیست
درگذر از سر دلجوئی خونین جگران / نقد اوقات توای غنچه دهان اینهمه نیست
عرق شرم گرفتست سراپای ترا / چشم شبنم به گلستان نگران اینهمه نیست
وعدهٔ وصل به فردا مفکن ای نوخط / که جهان پا به‌رکابست وزمان اینهمه نیست
صائب از دیدهٔ انصاف اگر درنگری / پیش خط جوهر آئینهٔ جان اینهمه نیست

(۸۷۶)

به نامرادی ما عشق ما گل افتادست / وگرنه مطلب کوس در دل افتادست
در آن محیط کرم دور باش معنی نیست / کف از سبکروی خود به ساحل افتادست
همان که در طلبش رفتهٔ ز خویش برون / تمام روز به میخانهٔ دل افتادست
مرا که دست و دل از کار رفته‌است چه سود / که دست یار بدوشم حمایل افتادست
ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ / به روی خاک مکرر چو بسمل افتادست
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / از آن لطافت اندام غافل افتادست
ز ما به همت حشک ای فقیر قانع شو / که کار ما به جوانمردی دل افتادست
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه می‌کشد آزار / وگرنه شمع مکرر به محفل افتادست
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار / ترا که چشم به دیدار منزل افتادست
به خاکساری افتادگان نمی‌خندد / کسی که یک دو قدم در پی دل افتادست
به نخم سوختهٔ ما چه می‌تواند کرد / زمین میکده هر چند قابل افتادست
سوحی مژهٔ یار می‌توان ره برد / ز رخنه‌های نمایان که در دل افتادست
نشسته است به گل بارها سفینهٔ چرخ / بکوچه‌ایکه مرا رخت در گل افتادست

نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاویدان — همین بسست که درپای قاتل افتادست
نظر ز حلقهٔ فتراک برنمی‌دارم — که این دریچه به جنت مقابل افتادست
ز آتشین رخ ساقی گمان بری صائب — که اخگری به گریبان محفل افتادست

(۸۷۷)

بهار عنبر شبها سپیدهٔ سحرست — خوشا کسی که ازین نوبهار بهره‌ورست
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم — که همچو موج مرا از شکست بال و پرست
به خود فروشدگان غافلند از آشوب — کمند وحدت گرداب و موجهٔ خطرست
نگاهدار گرت چون عقیق آبی هست — که خضر بادیهٔ عشق آتشین جگرست
کدام شاخ گل امشب گذشت زین بستان — که همچو سبزهٔ خوابیده سرو بی‌سپرست
حضور خاطر اگر هست در شکیبائیست — دلی که صبر ندارد همیشه در سفرست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را — ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس — سگ نشسته ز استاده سرفرازترست
درازتر بود از رشته رنج باریکش — درین بساط چو سوزن کسی که دیده‌ورست
همیشه می‌کشد از روی باغبان خجلت — چو سرو و بید درین باغ هرکه بی‌ثمرست
حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست — که زرنگار سرایش ز روی همچو زرست
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است — نظر لطافت فرهاد سایهٔ کمرست
من و ملازمت غم که دستگاه نشاط — ز چشم مردم این روزگار تنگ‌ترست
تبر ز درد ندارند بی‌غمان صائب — وگرنه منت صندل بتر ز دردسرست

(۸۷۸)

ترک چشم مخمورش مست ناتوانیهاست — فتنه با نگاه او گرم هم‌عنانیهاست
ای بلاک خوبت من اینهمه تغافل چند — ای خراب چشمت من این چه جان‌گرانیهاست
جان و دل سپر سازم پیش ناوک نازت — نیست غمزه‌ات گستاخ وقت سخت‌کمانیهاست
گه سبو زنم بر سنگ گه به پای خم افتم — شاهدا مرنج از من عالم جوانیهاست
دورم از وصال او زندگی چه کار آید — جان به لب نمی‌آید این چه سخت‌جانیهاست
نالهٔ جرس کو آه آتشین کو — لاف عشقبازی چند عشق زان نشانیهاست
ای خوشا که همچو گل در کنار من باشی — با نگاه جانسوزت وه چه کامرانیهاست
سینه‌ها مشبک شد از خدنگ مژگانت — حال ما نمی‌پرسی این چه سرگرانیهاست
روز بی‌تو بی‌تابم شب نمی‌برد خوابم — روز و شب نمی‌دانم این چه زندگانیهاست
صائب این طپیدن چیست رحم کارئی داری — یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

(۸۷۹)

شمع فانوس خیال آسمان بیداست کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست

آن به دل نزدیک دور از چشم کز لطف گهر
در جهانست و برونست از جهان پیداست کیست

با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست

آهوی وحشی چه می‌داند طریق دلبری
مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست

نقش بندی بی‌قلم نه کار هر صورتگریست
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست

آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او
می‌کند بیدار از خواب گران پیداست کیست

دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

گرچه پیدا و نهان با هم نمی‌گردند جمع
آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست

خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو
آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولـه

(۸۸۰)

سنبل زلف از رخش تا برکنار افتاده‌است
گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

نی لباس تندرستی نه امید پختگی
میوهٔ خامم به‌سنگ از شاخسار افتاده‌است

درچنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است
حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده‌است

آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید
کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

هرگز از من چون کمان بردست کس زوری نرفت
این کشاکش در رگ جانم چکار افتاده‌است

نا امیدی می‌کند خون گریه بر احوال من
کشت امیدم ز چشم نوبهار افتاده است

شکر گردون ستمگر می‌کند هر صبح و شام
کار صائب تا به‌اهل روزگار افتاده است

(۸۸۱)

شسته‌ام از چشمهٔ مه‌رو به آبم کار نیست
شیرمست ماهتابم با شرابم کار نیست

ماهتاب از شمع کافوری نـدارد کوتهی
با چراغ خیره چشم آفتابم کار نیست

کرده‌ام تر از گل شب بوی بیداری دماغ
با نسیم غفلت ریحان بخوابم کار نیست

مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیم
موج بی‌پروایم اما با حبابم کار نیست

بارها بند قبای صبح را واکرده‌ام
با چنین دستی به دامان نقابم کار نیست

آسمان گو کشتی انصاف بر خشکی ببند
ماهی ریگ روانم را به آبم کار نیست

نسبت من با خطا دورست از فهمیدگی
صائبم صائب به جز فکر صوابم کار نیست

(۸۸۲)

سبزهٔ جوی شهد نیشترست
حقهٔ سبـز زهـر پر شکرست

چشم پوشیده پرده‌دار لب‌ست — لب خامش نگاهبـان سرست
حقه سر به مهر آبله‌ام — خونی صد کلید نیشترست
زهر چشمش میان خندیـدن — همچو بادام تلخ در شکرست
هرچه غیر از شراب بار دل‌ست — هرچه جز نغمه‌است دردسرست
مو شکافی هنـر نمی‌بـاشد — چشم از عیب دوختن هنرست
نگه سیـر چشم غواصـم — آبخوردم ز چشمهٔ گهرست
در دیاری که ما ضعیفانیم — شعله را چشم همت از شررست
خندهٔ صبح حشر با آن شور — شب ما را نمک چش سحرست
میوهٔ نیست به ز آزادی — نتوان گفت سرو بی‌ثمرست
از رگ ابـر کلک مـن صائب — دامن روزگار پر گهـر است

(۸۸۳)

در ره عشق که در هر قدمش صدخطراست — دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشترست
همچو خورشید به یک چشم ببین عالم‌را — که سرافراز شدن در گرو این نظرست
تشنه بازآمدن از چشمهٔ حیوان سهلست — از قدح با لب مخمور گذشتن هنرست
رحم بر بال و پر خویش‌کن ای مرغ حرم — نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال و پرست
چون صدف کاسهٔ دریوزه به‌نیسان نبریم — جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهرست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریکست — جادهٔ حسن سلوک از همه باریک‌ترست

وله

(۸۸۴)

هرکه باریک شد از فکر توانائی یافت — هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت
بی‌تعلق گذر از عالم و جاویدان باش — هرکه چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیده بگشای که در بحر پرآشوب جهان — هرکه پوشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون نستایم که درین خاک سیاه — شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق نه آنست که عاشق نبود برمرکز — هرکه آراسته گردید تماشائی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب — کانچه می‌جست دلم لالهٔ صحرائی یافت

(۸۸۵)

که به سیب ذقنش چشم هوس‌دوخته‌است — که سهیل عرق شرم برافروخته است
چون ز آتشکدهٔ دل به سلامت گذرد — آنکه از پرتو مهتاب رخش سوخته است
ما چو طاووس زبال و پر خود در دامیم — دام زلف تو چه‌صد چشم بما دوخته‌است
تربیت کرد مرا عشق به جائی نرسید — ابر نیسان چکند دانهٔ ما سوخته است
خندهٔ صبح به فانوس تجلی دارد — ناز شمع رخت آئینه برافروخته است

در زبان آوری خامهٔ ما حرفی نیست   نه چو طوطی سخن از آینه آموخته است
بوسهٔ گر تر بوده است ز یاقوت لبش   دهن لاله چرا تا به جگر سوخته است
آتش خانهٔ همسایه به همسایه فتد   صائب از پهلوی دل درد و غم اندوخته است

(۸۸۶)

جز گریه چشم اشک فشان را علاج نیست   جز صبر عاشق نگران را علاج نیست
درمانده‌ام به دست دل‌هرزه گرد خویش   در دست باد برگ خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلک سفله داده‌ام   جز پیروی دست کمان را علاج نیست
عنقا اگر نه‌گرد فشاند ز بال خویش   ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور   خار و خس بسیط جهان را علاج نیست
آنرا که زد شراب علاجش بود شراب   دردسر فلک زدگان را علاج نیست
صائب به دست باد بود تا عنان زلف   جز پیچ و تاب رشته جان را علاج نیست

(۸۸۷)

از بت رشک تو خورشید جلالی شده است   طوبی از غیرت سرو تو خلالی شده است
خون ما را که حرامست چو میخوردن آن   پیش این سنگدلان آب حلالی شده است
آفتاب سخنش گرد جهان می‌گردد   هر که از معنی باریک هلالی شده است
مختصر کن سخنم را به شکر خنده لطف   که چراغ گله‌ام فتنه بالی شده است
خطرم چند چو طاوس بود از پر و بال   بر من این نکته رنگین چه وبالی شده است
بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر   از تب شک تو فانوس خیالی شده است
دل آسوده‌ات از حال به حالی گردد   گر به بینی که تو صائب به چه حالی شده است

(۸۸۸)

چشمم به دستگیری حبیب نیست   نبضم رهین منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم   باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
مقراض می‌کنیم به یک حرف زلف بخت   رعناست سرو اگرچه ولی جامه‌زیب نیست
در شمع بین که چون سرش افتاده زیر پا   یک پلهٔ فراز جهان بی‌نشیب نیست
صد بوسه از لب تو لب جام می‌گرفت   یک بوسه قسمت لب این بی‌نصیب نیست
دست و بغل به خرمن گل رفته‌ایم ما   چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست
دل می‌رود زلف در و دیوار خانه‌ات   گلزار آستان تو بی‌عندلیب نیست
صائب نمی‌زند نمکی بر جراحتم   حسنی که همچو دانه آدم فریب نیست

(۸۸۹)

اشک ریز از مالش چرخ دغا آسوده است   خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جامم هست در مد نظر   سبحه پندارم به خاک کربلا آسوده است
حد گل باشد که برمن خندهٔ قهقهه زند   در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
تا بیاید پا به سنگت از وطن بیرون میا   دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
درته یک پیرهن با بوی یوسف خفته است   از شتاب پیر کنعانی صبا آسوده است
روزگار پرده‌دار دختر رز بوده است   دست تاک از می رنگ حنا آسوده است
ما چو خار از هر سر دیوارگردن می‌کشیم   شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
ذرع داودیست در راه طلب افتادگی   از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
در حباب بحر اشک ما به چشم کم مبین   در ته هر قبهٔ صد ناخدا آسوده است
تا تو گلبانگی زلب صائب نمی‌آری برون   عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

(۸۹۰)

عشقم هنوز جای به گلخن نداده است   برقم هنوز بوسه به خرمن نداده است
در زلف باد دست عبث بسته‌ایم دل   گوهر کسی به سنگ فلاخن نداده است
چون دست و پا زنم که به رنگ شکسته‌ام   عشق غیور پای بریدن نداده است
فریاد ازین طبیب که بابین هجوم درد   ما را به نبض رخصت جستن نداده است
بنمای یک مسیح که گردون تنگ چشم   آتش ز خشک چشمی سوزن نداده است
یکدل به من نما که زدم سردی فلک   تن چون چراغ صبح به مردن نداده است
مردانه تن به سختی ایام داده‌ایم   در زیر سنگ سبزه چنین تن نداده است
جمعست دل چو غنچهٔ تصویر در برش   هرکس به خود قرار شکفتن نداده است
با تنگ‌گیری فلک سفله چون کنم   دل داده است بخت شکفتن نداده است
فردا چگونه سر ز گریبان برآورد   آن را که بوسه تیغ به‌گردن نداده است
صائب چسان بلند کنم ناله از جگر   عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

(۸۹۱)

هنوز خنده از آن لب بدر نیامده است   نمک به پرسش داغ جگر نیامده است
عبث حباب به ساحل دوچشم دوخته‌است   ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
چنان میان کمر بستگان ستاده شویم   چو شمع گریهٔ ما تا کمر نیامده است
اگرچه پایهٔ فکرت گذشته است از عرش   هنوز طی به معراج برنیامده است
تو ذوق از سرجان خاستن چه‌میدانی   که نامه‌ای ز درت بی‌خبر نیامده است
دلیر می‌روی از پی سیاه چشمان را   کنارهٔ شفق بر جگر [illegible]
رساند صبح قیامت به زلف شب مقراض   هنوز روز سیاهم به سر [illegible]
دلت بگریهٔ خونین ما نمی‌سوزد   به چشم آبله‌دار [illegible]

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک
هنوز مو ز کف دست بر نیامده است

چه حاجتست به تکلیف خانه‌خانهٔ اوست
مگر به خانهٔ دل غم دگر نیامده است

به ما که مردم آزاده‌ایم طعنه مزن
که سنگ بر شجر بی‌ثمر نیامده است

امید بوسه از آن لب ز تنگ‌چشمی ماست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

(۸۹۲)

امید دلگشائیم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست

از صد یکی به پایهٔ منصور می‌رسد
چون لاله هرکه بگذرد از سر شهید نیست

ز آن دم که ریشه کرد بدل ذوق کاو کاو
ناخن به چشم داغ کم از ماه عید نیست

چشم من و جدا ز تو آنگاه روشنی
روزم سیاه باد که چشم سفید نیست

زینسان که نا امید به نشو و نما منم
برگ خزان رسیده چنین نا امید نیست

صائب به شکر اینکه فراموش نیستند
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

(۸۹۳)

آن که ما سرگشتهٔ اوئیم در دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما صدف در سینهٔ دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بــوده است

ما ز [illegible]ران ناله‌های خویش می‌پنداشتیم
چون جرس فریاد ما از قرب محفل بوده است

باطن دل را به زیــر آسمان می‌جسته‌ایم
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد
روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است

داد از قیــد جهان زنجیر آزادی مــرا
شاهراه کعبهٔ مقصــد سـلاسـل بوده است

چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی با می‌پرستان زهــر قاتل بوده است

(۸۹۴)

ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت
قیامت از لب چون بستهٔ تو شور گرفت

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
کلیم دست به رخسار شمع طوز گرفت

دو صبح دست در آغوش یکدیگر کردند
گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت

چنان شکستگی دل ز پا فکند مرا
که نقش پهلوم از نقش پای مور گرفت

بر آستانه خفاش دل سیه‌تر بود
رخ تو خانهٔ چشــم مرا به نور گرفت

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش
کمان ابروی او از کفــم به زور گرفت

نمی‌شوند زنان سیر دست چرخ مگر
خمیر مایهٔ خلق از گل تنور گرفت

ز خاک کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنــور گرفت

(۸۹۵)

از مرگ بمانیم نفس بیش نمانده است … یک گام ز سیلاب به خس بیش‌نمانده‌است
نازک شده سر رشته پیوند تن و جان … مرغی به‌لب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه … از عمر مرا نیم‌نفس بیش نمانده است
در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست … نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز … آوازهٔ از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلو سوز که صد تنگ شکر بود … از غارت خط بال مگس بیش‌نمانده است
وقتیست چو خورشید درآئی به کنارم … کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است
بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا … در انفس و آفاق دوکس بیش نمانده است

(۸۹۶)

گرچه رویش به لطافت ز نظر پنهانست … هر که را می‌نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش … خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
چرخ یک حلقهٔ چشم‌ست و زمین مردمکش … دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
هر که در دائره پرده‌نشینان سخن … بی‌طلب پای نهد سنگ ته دندانست
صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت … ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

(۸۹۷)

کوری خود اهل دنیا گر نه‌بینند دور نیست … هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست
جان نورانی نپردازد به چشم تیره روز … پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
خاکساری را ز ما نتوان به ملک چین گرفت … این سفال خاک کم از کاسهٔ ففغور نیست
ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی می‌کنیم … ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
رزق مور و مار را آنجا ز هم نتوان شناخت … مور شهد از هم جدا در خانهٔ زنبور نیست
دست تا از تست دست از دانه افشانی مدار … رخنهٔ ملک سلیمان جز دهان مور نیست
از حجاب ظلمت آسان نیست بیرون آمدن … سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست
ما به حسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم … بو شناسان را قماش پیرهن منظور نیست
در میان ننهاد صائب راز دل با اهل حال … غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست
گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد … از سخن سنجان کسی را رتبهٔ معمور نیست

(۸۹۸)

شاهد مسطوری گل قطرهٔ شبنم بسست … چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بسست
منت آبی می‌کند خواب گران را تار تار … قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم بسست
طفل را حال پدر آئینهٔ غیرت نماست … گوشمال آدم از بهر بنی‌آدم بسست

گر ندارد ماتم ما میکشان را هیچکس حلقهٔ فتراک ما را حلقهٔ ماتم بسست
برنتابد منت مرهم دل مجروح ما زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بسست
شاهد خودبینی خوبان درین وحشت‌سرا بر سر زانوی گل آئینهٔ شبنم بسست
زود سیربهای دولت را اگر خواهی دلیل از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بسست
غم مخور صائب اگر ننشست نامت درجهان اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بسست

(۸۹۹)

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت پستان صبح خشک شد از نامکیدنت
در خون کشید تیر فضا صد هزار صید از سر نرفت مستی غافل چریدنت
دامان عمر دست گریبان چاک شد باقیست همچنان هوس بزم چیدنت
زینسان که پای عزم تو در خواب‌رفته است بسیار مشکلست به منزل رسیدنت
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند بی‌حاصلست داعیهٔ لب گزیدنت
صائب شکسته باش که آخر شکستگی چون موج می‌شود پر و بال پریدنت

(۹۰۰)

[illegible] بست اگرمست وخرابست کز روی عرقناک تو در عالم آبست
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد هرچند ز خط حسن تو در پای حسابست
از نرگس بیمار بود تازگی حسن معموری آفاق ز دلهای خرابست
در دل فکند شور جزا گریهٔ تلخش از آتش رخسار تو هر کس که کبابست
ازعشق محالست خورد گلبن دل آب هر گل که دراین باغ بود صرف گلابست
بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن هر چهره که نتوان به نظر دید نقابست
هرخاک نهادی که خموشست درین بزم چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ نابست
[illegible]ارم خط پاکی به کف از پاک نهادی دیوانهٔ ما را چه غم از روز حسابست
[illegible] روی دل هرکس که‌دراین عهد روئی که نگردد ز کسی رو کتابست

(۹۰۱)

[illegible]طریق مردم سنجیده خودنمائی نیست که کار آتش یاقوت ژاژخائی نیست
[illegible] خنده روئی گردون فریب رحم مخور که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهائی نیست
[illegible] حاطر سخن قبول کند کلید رزق به غیر از شکسته پائی نیست
کنارهٔ گیر [illegible] مردم که بی‌دماغان را شکنجهٔ تبر از پاس آشنائی نیست
[illegible] سرو نهیدست از آن بود سرسبز که هیچ چشم به دنبال بینوائی نیست
به اهل دل چه کند هدف باد پیمایان نشانه را خطر از ناوک هوائی نیست
[illegible]هی نام او مبر صائب که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست

(۹۰۲)

چمن سبز فلک را چمن آرائی هست   زیر این رنگ نهان آینه سیمائی هست
از عنان تابی‌اندیشه توان بردن راه   که درین پردهٔ دل دلبرخودرائی هست
این ندا می‌رسد از رفتن سیلاب به‌گوش   که درین خشک نمانید که دریائی هست
دامن عصمت گل را نتوان دید چاک   ورنه چون خار مرا پنجهٔ گیرائی هست
پردهٔ صورتی جسم حجابی شده است   ورنه در پردهٔ دل نیز تماشائی هست
راه در انجمن عشق ندارد صائب   هرکه را در دل مجروح تمنائی هست

(۹۰۳)

خواب و بیداری آن نرگس‌مخمورخوشست   این سرائیست که دربسته و معمور خوشست
هر کبابی که بود شور نمی‌باشد خوش   دل کبابیست که‌هرچند بود شور خوشست
نه همین روی زمین از تو شکر می‌خندد   کز شکرخند تو در زیر زمین موی خوشست
دوزخ بی‌هنران صحبت بینایانست   خانه هرچند که تاریک بود گور خوشست
نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا   با رفیقان موافق سفر دور خوشست

وله

(۹۰۴)

این گردباد نیست که بالا گرفته است   از خود رمیده است که بالا گرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه‌ایست   این ساغری که لالهٔ حمرا گرفته است
مژگان به خون صید حرم تیر می‌کند   صیاد پیشهٔ که دل از ما گرفته است
در بزم وصل حیرت دیدار می‌کند   آن را که شرم راه تماشا گرفته است
جز من که یار را به نظر صید کرده‌ام   با دام عنکبوت کـه عنقا گرفته است
بیشی به مال و میل فزونی به جاه نیست   بیش آن کسی‌ست کوکم دنیا گرفته است
آب تنـور نوح علاجـش نمی‌کنـد   این آتشی که در جگر ما گرفته است

وله

(۹۰۵)

هرکه دل در غمزهٔ خون‌ریزآن جلادبست   رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمی‌گرید چرا   بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد [illegible]
رشتهٔ بی‌تابی غیرت اگر باشد رسا   می‌توان برچوب دست شانهٔ شمشاد بست
نالهٔ بسمل بیفسارد اگر دل غنچه را   چون جرس یک لحظ [illegible] واندل ازفریاد [illegible]
کرده‌ام لوح مزار خویش از سنگ فسان   زنگ اگر ازخون من آن خنجر فولاد بست
بال سر شعلهٔ جواله بستن مشکلست   [illegible]

بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب   سخت‌تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست
سرمه‌سا چشمی که من زان مجلس‌آرا دیده‌ام   بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم می‌گزد   تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست
شمع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست   حیرتی دارم که چون چشم مرا جلاد بست
بسکه صائب از نگاه عجز من خون می‌چکد   دیدهٔ خود را به وقت کشتنم جلاد بست

(۹۰۶)

هستی دنیای فانی انتظار مردنست   ترک هستی زانتظار نیستی وارستن است
کام دل نتوان گرفتن از جهان پیروی   آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
جلوه‌ها دارد به چشم خاکساران دین و دل   خودنمائی ذرهٔ ناچیز را در روزنست
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی   بیخودی این زهر را برخود گواراکردنست
پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان   می‌نماید ساکن اما روز وشب در رفتنست
تنگدستان را ز قید جسم بیرون آسمان   راه‌رو را کفش تنگ ازپای بیرون کردنست
از نفاق دوستان دشمن گوارا می‌شود   مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست
از تن خود جامه کن چون سرو دائم سبزباش   فال عریانی لباس عاریت پوشیدنست
تالب نانی بدست آرم چه خونها می‌خورم   دست کوته را تنور رزق چاه بیژنست
کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا می‌کشند   چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
از شکایت رخنهٔ دل می‌شود ناسورتر   بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردنست
داغ عالم‌سوز ما را ناخنی در کار نیست   آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامنست

(۹۰۷)

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت   گردون مطوق یکی از فاختگانت
عمریست فلک می‌خورد ازجام شفق خون   شاید که شمارند ز خونابه کشانت
بر کوتهی دانش خود داد گواهی   آن کس که نشان داد برون از دوجهانت
پنهان‌تر از آنی که توانت بنشان یافت   پیداتر از آنی که بپرسند نشانت
جوشیدن آب از جگر سنگ به تعجیل   یک چشمهٔ سهل است ز فرمان روانت
فرعون که همیزد لمن الملک ز نخوت   در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین ست   رحمست به چشمی که نباشد نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ   آن را که شنیدست حدیثی ز زبانت
جولان سمند تو برون از دوجهانست   چون دست زند صائب مسکین به عنانت

(۹۰۸)

ر طفل اشک خون جگردست یافته است   در آب رنگ چون به گهردست یافته است

بتوان به حرف نرم دل سنگ آب کرد — شیراز ملایمت به شکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته — آفت ز شش جهت به ثمر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما — برآب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش — زلف از فتادگی به کمر دست یافته است
خود را چسان به بوسه تسلی کنم ازو — موری به تنگنای شکر دست یافته است
درهم نریخته است دگر مهرهٔ نجوم — چون بدگهر به پاک گهر دست یافته‌است
امروز نیست دست جفای فلک دراز — دیریست تا بر اهل هنردست یافته است
بی‌گریهٔ مباش که شبنم به طرف باغ — بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
نبود عجب که خندهٔ تو کیسگی زند — گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
فرهاد هم به کوه و کمر برده است راه — خسرو اگر به کنج و گهر دست یافته است
خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان — از نوبهار تاک شرر دست یافته است
برگشته است همچو صدا بی اثر زکوه — فریاد ما کجا به اثر دست یافته است
چون آب موج می‌زند از جبهٔ صدف — کز پاک طینتی به گهر دست یافته است
بی‌سیلی و خمانچه کی از دست می‌دهد — بر طفل شوخ چشم پدر دست یافته است
صائب شکر به تنگ بود در کلام تو — کلک تو بر کدام شکر دست یافته است

(۹۰۹)

همت ما را سکانی دیگرست — آسمان را آسمانی دیگرست
لطف او در پرده‌دارد چشم را — مغز او را استخوانی دیگرست
کو اجل این جان رسمی را برد — زندگی ما را به جانی دیگرست
آه از آن قاتل که لوح کشتگان — بهر تیغ او فسانی دیگرست
در بساط آسمان راحت مجوی — این متاع کاروانی دیگرست
چند بتوان دید ماه عید را — نوبت ابرو کمانی دیگرست
حسن هر ساعت به رنگی می‌شود — شعله را هر دم زبانی دیگرست
باغبان را می‌توان با زر فریفت — شرم بلبل باغبانی دیگرست
در زمین خشک کشتی رانده‌ایم — همت ما بادبانی دیگرست
تیغ را از زلف جوهر ساده کرد — غمزه را تیغ زبانی دیگرست
حسن دائم بوالهوس پرور بود — حسن را ای شعله جان دیگرست
چون کشد صائب ز دل گلبانگ عشق — مرغ ما از بوستانی دیگرست

(۹۱۰)

جهان به راه شناسان دیده‌ور تنگست — فضای بادیه در چشم راهبر تنگ است

ز آفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه که رشته پر گره و کوچه گهر تنگ است
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را که سوزن ارز مسیحا بود نظر تنگست
برون میار سر از کنج آشیان صائب که رشته کوته و میدان بال‌وپر تنگست

(۹۱۱)

کلک من شعلهٔ برجسته این نه لگنست شمع من باعث دلگرمی هفت انجمنست
روزی ناخن ما خیل بد اندیشان باد این شکن را که مرا در سر زلف سخنست
تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام دل رنگین سخنان همچو عقیق یمنست
به که مقراض بسر رشتهٔ امید زنم زخم را بخیه درین ملک ز تار کفنست
زر پرستان بپرسند چو خورشید بلند کرم شب‌تابی اگر در دل زرین لگنست
بسر آمد شب غربت غم دل کرد سفر بعد ازین فصل شکر خندهٔ صبح وطنست
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم زیر نه گنبد افلاک ز مه چه سخنست
نارسا گرد نبود مستمع صاحب هوش کوتهی زینت شایستهٔ زلف سخنست
سخنست اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق لب او می‌مکم و آتشم اندر دهنست

وله

(۹۱۲)

روی از عالم بگردان گر بقا می‌بایدت بگسل از کونین گر زلف دوتا می‌بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار خویش را درهم شکن گر توتیا می‌بایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست هستی از تن پروران تا بوریا می‌بایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاسدار وقت رفتن گر چراغی پیش پا می‌بایدت
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره‌ای تا برات از سایهٔ بال هما می‌بایدت
این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگی‌ست آشنای خود نه‌ای تا آشنا می‌بایدت
خانهٔ دربسته فانوس حضور خاطرست مهر زن بر لب اگرخاطر بجا می‌بایدت
ای که می‌لرزی به شمع دولت بیدار خویش گرد خود فانوسی از دست دعا می‌بایدت
خانهٔ دربسته می‌خواهند مهمانان غیب غنچه بنشین گر نسیم آشنا می‌بایدت
نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت
این جواب آن غزل صائب که راغب گفته است از جهان بیگانه شو گر آشنا می‌بایدت
موج پروا را چه بال و پر گشاید چون حباب صائب از گردون برون رو چون فضا می‌بایدت

(۹۱۳)

این خار غم که بردل بلبل نشسته است از خون گل خمار خود اول شکسته است

این جذبهٔ که از کف مجنون عنان ربود / اول زمام محمل لیلی گسسته است
برهان بر فشاندن دامان ناز اوست / در یتیمی که به گوهر نشسته است
داغم ز شوق چشمی شبنم که بارها / از برگ گل به دامن ساغر نشسته است
پای شکسته سنگ دل ما نمی‌شود / شوق تو مومیائی پای شکسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم / خود را شکسته هرکه دل ما شکسته است
هر شبنمی که از گل روی تو ریخته است / بر روی آفتاب قیامت شکسته است
تا خویش را به کوچهٔ گوهر رسانده‌ایم / صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است
در کام اژدهای مکافات چون رود / آزادهٔ که خاطر موری نه خسته است
بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست / شبنم به روی گل به امانت نشسته است
تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل / صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

(۹۱۴)

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست / ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست
گر چاک گریبان نکند راهنمائی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد / سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد / قندیل چه و شیشه و پیمانه کدامست
در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست / زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدامست
گر روی دلی از طرف شمع ندیدست / صائب سبب جرات پروانه کدامست

(۹۱۵)

تا سپهر کبورد سیارست / سینه آئینه دار زنگارست
گوشهٔ امن سینهٔ هدفست / پلهٔ عاقبت سردارست
سبزه در دست و پای افتاده‌است / خار بالا نشین دیوارست
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتارست
اعتبار از میان چو برخیزد / بیضهٔ مور مهرهٔ مارست
خاکساری حصار عافیت است / کوتهی پشتیبان دیوارست
دام آهو به خاک پوشیده است / یک رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشته‌ای صائب / ورنه سیر سپهر هموارست

(۹۱۶)

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت / کعبه را گم کرد هر کس بی‌خبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / می‌توان در یک دم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

در دل فولاد جوهر موی آتش دیده است
تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت
عمر شمع ما به آه و اشک در محفل گذشت
حلقه دام چشم از بهـر شکار عبرتست
وای بر چشمی کزین عبرت‌سرا غافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

(۹۱۷)

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست
چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
پشت برمحراب اهل دل عبادت می‌کند
قبلهٔ این دوربینان گوشهٔ ابروی کیست
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد
صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست
این خم از ابروی پرکار که دارد ماه نو
آفتاب شوخ چشم آئینهٔ داروی کیست
جوهر آئینه همچون موی آتش دیده است
این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست
عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته‌اند
نعل ماه عید درآتش زجست و جوی کیست
سرو پا برجای‌را جستن خلاف عادتست
نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست بار
یارب این آئینهٔ‌گستاخ همزانوی کیست
برنیاید جرات منصـور با دار فنـا
این کمان سخت یارب درخور بازوی کیست
این جواب آن غزل صائب که غافل گفته‌است
جان به‌لب دارم زبانم گرم گفت‌وگوی کیست

(۹۱۸)

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست
عطسهٔ بی‌اختیار صبحدم از بوی اوست
می‌شمارد آسمان را سبـزهٔ خوابیده‌ای
دیدهٔ هرکس که محوقامت دلجوی اوست
آنکه می‌سوزد فروغش خواب را درچشم من
آسمان یک شلعهٔ نیلوفری از روی اوست
یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عُقده دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یار می‌روید ز غیر
آه دردآلود من آثار رفت و روی اوست
شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوی اوست

(۹۱۹)

ریخت دندان و هوای می‌ومیخانه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خارخار بـدل از عمر سبکرو مانده‌است
مشت خاروخسی از سیل به‌ویرانه بجاست
نسبت شوق به هجران و وصالست یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

(۹۲۰)

می‌گریزد ز قبول آنکه ز اهل خردست
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رداست

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود — این زمان خرقهٔ پشیمنه کلاه نمدست
ما ازین هستی ده روز بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابدست

ولـه

(۹۲۱)

واعظ تـرا پایهٔ گفتار بلندست — آواز تو از گنبـد دستار بلندست
یک شعلهٔ شوخست که در سیر مقامات — گاه از شجر طور و گه از دار بلندست
کوته بود از دامن عریانی مجنون — هرچند که دست ستم خار بلندست
تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد — از کوتهی ماست که دیوار بلندست
غافل کند از کوتهی عمر شکایت — شب در نظر مردم بیدار بلندست
صائب ز بلند اختری همت والاست — گر زانکه ترا پایهٔ گفتـار بلندست

ولـه

(۹۲۲)

در معرکـهٔ عشق ز جرات خبری نیست — غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضولست — صحرا همه راهست اگر راهبری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را — این فتح میسر به شکست دگری نیست

ولـه

(۹۲۳)

نقش روی در آئینه جان صورت بست — آنچه می‌خواستم از غیب همان صورت بست
صورت حال من از خامهٔ نقاش بپرس — نقش بیچاره چه داند که چسان صورت بست

ولـه

(۹۲۴)

می حرامست درآن بزم که هشیاری هست — خواب نلخست درآن خانه‌که‌بیماری‌هست
با پریشان نظری بسکه بدم می‌شکنم — هرکجا آینهٔ بـر سر بازاری هست
روز آدینه و طفلان همه یک‌جا جمعند — برجنون می‌زنم امروز که بازاری هست
خضر بر گرد سر درد طلـب می‌گردد — کعبه فرشست درآن خانه که آزاری هست
بخت زنگار چرا سبز نباشد صائب — روز و شب دربغلش آینه‌رخساری هست

(۹۲۵)

در شکست دل ما سعی نه از تدبیرست — بست این لشگر آگاه دم شمشیرست
ایمن از دشمن خاموش سدن‌ممکن هست — خطر راهروان ازسگ غافل گیرست

ولـه

(۹۲۶)

خال لبش ستارهٔ روز قیامت است / عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبهٔ که تو در خاک کرده‌ای / موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب / یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند / در ابر می‌گریز که حصن سلامت است
بر قدر محنت است اگر بلهٔ ثواب / ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است
صائب جواب آن غزلست اینکه گفته‌اند / مصحف سفید گشت نشان نبامت است

(۹۲۷)

خودبخود چشم تو درگفتارست / بیخـودی لازمـهٔ بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن / روزی آینـه از دیدارست
با حدیث لب جان‌پرور او / بوی گل چون نفس بیمارست
فلک بی سر و پا فانوسیست / که چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سـر سودا ورنه / یوسفس در سر هر بازارست
در تن مرده دلان رشتهٔ جان / پر کاهیست که بـر دیوارست
عقل و فطرت بجوی نستانند / دور دور شکم و دستارست
سیر دور فلک ناهمـوار / چون تو هموار شدی هموارست
بر من از زهر ملامت صائب / هر سر موی زبـان مارست

(۹۲۸)

شب که درانجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت / عرق شرم ز پیراهن مهتاب گذشت
طی شد آن عهد که دل شکوهٔ دوران می‌کرد / این جراحت ز برون دادن خوناب گذشت

ولـه

(۹۲۹)

راه سخنم معنی بسار گرفته است / از جوش گل این رخنه دیوار گرفته است
با صاف ضمیران به‌ادب باش که بسیار / از آب گهر آئینه زنگار گرفته است
ن رهرو افسـرده اساسم کـه مکرر / داماں مرا سایهٔ دیوار گرفته اس

ولـه

[illegible] / [illegible] از لب کوثر دریغ داشت
[illegible] / [illegible] ز اسکندر دریغ داشت

ولـه

(۹۳۱)

خاطر چو خرم است به صهبا چه حاجتست   دل چون گشاده است به صحرا چه حاجتست
هیچست گنج عالم اگر هست دل غنی   دل چون توانگرست به دنیا چه حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش   با وقت خوش به سیر و تماشا چه حاجتست
ما چون کلید خانه به دست تو داده‌ایم   دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
چشم از برای روی عزیزان بود به کار   یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجتست
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر   عشاق را به همت والا چه حاجتست
موی سفیدو روی سیه عیب مشک نیست   با خلق خوش به صورت زیبا چه حاجتست
از شمع بی‌نیاز بود خاک کشتگان   در کوه لعل لالهٔ حمرا چه حاجتست
فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد   امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست   عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجتست
خصمی که کجروی همه جا در رکاب اوست   افلاک را به دشمنی ما چه حاجتست
چون خار ریشهٔ گل بی‌خار می‌شود   آویختن به سوزن عیسی چه حاجتست
از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق   با نامهٔ گشادن سیما چه حاجتست
سرگرمی محبت خوبان پر آتشست   صائب مرا به نشئهٔ صهبا چه حاجتست

(۹۳۲)

آب حیات شبنم آن روی چون گلست   عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکلست
در پیری از حیات اقامت طمع مدار   سیلست عمر و قامت خم گشته چون پلست

ولـه

(۹۳۳)

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست   رفتار تو سیلیست که دل خار وخس اوست
نخلی که برآرنده خود را نشناسد   سرپیش فکندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید   صبحیست که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست   صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست
باید که کسی نیست بجز بی‌کسی او را   صائب به ادب باش که بی‌گفت کسی اوست

(۹۳۴)

دست برهرچه فشاندم برگ جان آویخت   [illegible]
دامن گرم روان شعلهٔ بی‌زنهار [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

رنج غربت نکشد هرکه درین فصل بهار
قفس بلبل ما را ز گلستان آویخت

کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
جان کسی بردکه در دامن طوفان آویخت

تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا
همچو اخگر به کباب دل سوزان آویخت

به ادب باش که از دیدهٔ پاکان صائب
عشق در مرکز آئینهٔ رخشان آویخت

(۹۳۵)

کارم شب وصال به پاس نظر گذشت
فصل بهار من به ته بال و پر گذشت

تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
عمرم به گریهٔ شب و آه سحر گذشت

دل را درست دار که موج سبک عنان
با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت

ای کاش صرف مشق جنون می‌شدی تمام
از زندگانی آنچه به کسب و هنر گذشت

گر سر رود ز تیغ فنا سر نمی‌کشم
نتوان به تلخ روئی بحر از گهر گذشت

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است
چون رهروی که گرم شد از راهبر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چون ببید از ثمر گذشت

صائب گرفت دامن عمر رمیده را
برخاک هر که سایهٔ آن سیم و بر گذشت

(۹۳۶)

لب خاموش نمودار دل پرسخنست
جبههٔ بی‌گره آئینه خلق حسنست

چون خدنگی که کند دست درآغوش کمان
بمبا رمس من بهر کبار آمونست

باده در ساغر من خون جگر می‌گردد
حاک سماهٔ من ار گل سب‌الحرسس

ماه از فیض سفر مایهٔ ببنش گردد
صندل سرگی بحب حلای وطنست

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
دست برهم زدن من مژه برهم‌زدنست

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
دم صبحست که صبح دوم او کفنست

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه دردست عقیق بمنست

(۹۳۷)

بادهٔ بی‌درد درمحاند افلاک ببست
دانهٔ بی‌دام در وحشت‌سرای خاک نیست

آسمان ار تلخ کامیهای ما آسوده است
دانهٔ‌خشخاش را دلگیری از تریاک نیست

ساده کن از نقشها دل راکه غیراز سادگی
هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را
طوق منت هیچ کم‌از حلقهٔ فتراک نیست

دربهشت افتاد هرکس‌در بروی خویش بست
غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست

اهل دل را عشق ازخامی برون می‌آورد
آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل به چاک سینه روشن‌کن که‌آن کاشانه‌ای
روزن صائب به غیر از سینهٔ صدچاک نیست

(۹۳۸)

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست — بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردن است
بادهٔ انگور کافـی نیست مخمـور تـرا — چارهٔ من باغ را با یکدگر افشردن است
از سبکباری گران‌جانـان دنیـا غافلند — ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری — باکمال قدرت ازهر موج سیلی خوردن است
خون بخون شستن درین میدان گل مردانگیست — چارهٔ مردن به مرگ اختیاری مردن است
غم ندارد راه در دارالامـان خامشـی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است
غیر شغل دلفریـب عشق صائب در جهان — رو بهرکاری که آری آخرش افسردن است

(۹۳۹)

خوشم به درد که در پردهٔ شکبائیست — بدم به داغ که آئینه‌دار رسوائیست
نظر به شاخ بلندست مرغ وحشی را — تلاش دار کند هر سری که سوادئیست
رخ لطیف ترا به نقاب نتوان دید — تو چون به پرده شوی صرفهٔ تماشائیست
نظر به قامت او رایت است خوابیـده — اگرچه سرو گلستان علم به‌رعنائیست
مشو به سینهٔ چاک از گزند عشق ایمن — که سینه چاک زدن فتح باب رسوائیست
به فکر زینت باطن کسی نمی‌افتـد — مدار مردم عالـم به ظاهر آرائیست
خوشست ناله که از روی درد برخیزد — وگرنه نالهٔ بی‌درد باد پیمائیست
چگونه دیدهٔ صائب حریف گریه شود — عنان سیل سبک‌رو به دست خودرائیست

(۹۴۰)

ز ابر گرچه هوای بهار ناصاف است — غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است
صفای روی زمین در صفای دل بسته‌است — که آبجوی بود صاف چشمه تا صاف است
نمی‌توان ز گرانان به گوشه‌گیری رست — که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قاف است
بیان کعبه و میخانه مانده‌ام حیران — که جای کودک بی‌معرفت در اعراف است
به اهل دل رسد از روزگار خون جگر — که جای مشک ز آهو همیشه در ناف است
به طوطیان سخنگو که می‌دهد شکر — در این زمانه که انصاف دادن اسرافست
به غیر موی شکافان کسی نمی‌داند — که تارپود جهان در کف سخن باف‌است
هزار خرقهٔ آلوده رهن می‌برداشت — چه نعمت است که پیرمغان بانصاف‌است
ز نقش پردهٔ غیب است تا دلت مائل — هنوز آئینهٔ سینهٔ تـو ناصاف است
کدام حجت ناطق به از کلام بود — سخن چو هست چه‌حاجت بدعوی‌ولاف‌است
چه التفات به سنگ محک کند صائب — به نور چشم بصیرت کسی که صراف است

(۹۴۱)

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست — عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
نمک عشق به بیداد حرامست حرام — جای رحمت برآن زخم که مرهم با اوست
هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ — روزگارش به خوشی می‌گذرد دم با اوست
عاصی را که سروکار به دوزخ باشد — در بهشت است اگر دیدهٔ پرغم با اوست
دل سودا زده را وصل نیاورد به حال — چه کند عید به آنکس که محرم با اوست
هر که چون سوزن عریان مژه برهم نزند — می‌توان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست
صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک — روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست
دل هرکس که درآن زلف پریشان آویخت — می‌توان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست
هرکه زد مهر خموشی بلب چون و چرا — گرچه مور است درین دائره خاتم با اوست
هرکه صائب نکشد در دل خود آتش حرص — گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

(۹۴۲)

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است — سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمن است
سازگاری نیست کس با مردم ناسازگار — تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است
بینش هر دل درین عالم به قدر داغ اوست — روشنائی خانهٔ تاریک را از روزن است
اردل بی‌آرزو داریم منتها به عشق — رشتهٔ هموار را منت به چشم سوزن است
زیر گردون نیست آسایش روان خلق را — ریگ تا شیشه ساعت بود در رفتن است
هرکه قانع شد به بوی گل ز گل در پرده ماند — بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تن است
از اسارت می‌برد آب گهر سنس کبود — موج بر آب لطیف اندام بند آهن است
دست رد بر سینهٔ خواب پریشان می‌نهد — چون سبو دستی که در میخانه بالین من است
صافی سرچشمه صائب می‌کند در جو اثر — هر سر مو چشم بینائیست دل گر روشن است

(۹۴۳)

شکر این آب و علف ضایع‌کنان یکدم بجاست — شکر ارباب سخن تا نیست تا عالم بجاست
نام فانی را اثر بخشد حیات جاودان — تا نیفتاده است جام از دور نام جم بجاست
بی‌کشاکش نیست عیسی گر برآید بر فلک — چشم سوزن می‌برد تا رشتهٔ مردم بجاست
می‌کند اشک ندامت پاک دل را از گناه — نیست از دوزخ غمی تا دیدهٔ پرنم بجاست
کعبهٔ حاجت روا را چشم زخمی لازم است — گر رگ تلخی بود با چشمهٔ زمزم بجاست
نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را — باد در دست سلیمانست تا خاتم بجاست
لازم شمع است صائب اشک و آه آتشین — تا اثر از زندگی باقیست درد و غم بجاست

(۹۴۴)

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون به‌جگر مشک ناب گردیده است

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
که رشته‌ام گره ازپیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیدهٔ من از وصال محروم است
محیط پردهٔ چشمم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صدکتاب گردیده است

به پای خم چه ضرور است درد سر بردن
مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکر بود سبزهٔ لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب
ز سیل کعبه مکرر خراب گردیده است

نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می‌آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده‌است

نه هاله است به دور قمر که خوبی ماه
بروز حسن تو پا در رکاب گردیده است

ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ماست با خبر صائب
کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

(۹۴۵)

از بدن آزادی جانهای غافل مشکلست
پای خواب‌آلوده بیرون کردن از گل مشکلست

برنگردد جسم یک پهلو به هر جانب فتاد
راست گردانیدن دیوار مائل مشکلست

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را بستن به ساحل مشکلست

نیست آسان در بدن جان را مصفا داشتن
زنگ ازین آئینه بردن در ته گل مشکلست

زنگ صحبت را به خلوت می‌توان از دل زدود
زندگانی در جهان بی‌گوشهٔ دل مشکلست

نیست غیر از مرگ ساحل مور شهد افتاده را
بر گرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکلست

می‌توان بردن به آسانی ز برگ لاله داغ
خون ما را شستن از دامان قاتل مشکلست

عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را
چشم حیران را تمیز حق و باطل مشکلست

هر که را راه درازی هست صائب پیش ما
تن به خواب ناز در دادن به منزل مشکلست

(۹۴۶)

گر نباشد حسن معنی خط زیبا هم خوشست
گر زبان گویا نباشد دست هم گویا خوشست

شمع هم ماریست در هر جا نباشد آفتاب
گر دل روشن نباشد چشم بینا هم خوشست

طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردنست
چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوشست

چند باشی همچو خون مرده در یک جا گره
با غزالان چند روزی سیر صحرا هم خوشست

نیست دلگیری ز کوه بیستون فرهاد را
عشق چون مشاطه‌گردد سنگ خارا هم خوشست

در مذاق قدردانان قهر کم از خلق نیست
گل اگر بر سر نباشد روی زیبا هم خوشست

شسته رویان نیز می‌شویند گاه از دل غبار
نوخطی هر جا نباشد روی زیبا هم خوشست
بر تو از بی‌لنگری دریای پر شور است خال
ورنه هرکس دل به دریا داد دریا هم خوشست
گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگر
برگ ریزان دل صد پارهٔ ما هم خوشست
دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود
ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوشست
وصل دائم می‌کند افسرده صائب شوق را
صحبت دریا خوش و دوری ز دریا هم خوشست

(۹۴۷)

عشق مرا ز زینت ظاهر اساس نیست
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست
تیغست ماه عید ز جان سیر گشته را
این خوشه را ملاحظه از زخم دامن نیست
بالاتر از وصال شمارد خیال را
شکر خدا که دیدهٔ ما ناشناس نیست
اشک من و رقیب به یک رشته می‌کشد
صدحیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست
تیغ دودم ز سنگ فسان تیزتر شود
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
با قامت‌ست کار چو قربانیان مرا
از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته‌ایم سویدای بخت را
چون کعبه تیره‌بختی ما در لباس نیست
صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هرچند زخم در دل سنگین اساس نیست

(۹۴۸)

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هندو همیشه در پی سامان آتش است
هر چشمه را به راهنمائی سپرده‌اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است
در عهد خوی گرم تو چون‌لاله‌داغ چرخ
ماهی به خواب رفته دامان آتش است
بر داغ نا امیدی ما رشک می‌برد
پروانهٔ که چتر سلیمان آتش است
جان می‌دهد به سوختگان ناتوان عشق
چون خار خشک گشت رگ جان‌آتش است
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
اشک کباب ما نمک خوان آتش است
از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد
خاشاک برگ عیش گلستان آتش است
هر نکته‌ای ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتش است
دارد ز بیقراری ما خار در جگر
دودی که گردباد بیابان آتش است
استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است
برخود چو عقل عشق دکانی نچیده‌است
یک مشت خار مایهٔ دکان آتش است
تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود
پروانه فرد باطل دیوان آتش است
ایجاد تن برای سبرداری دلست
خاکستر فسرده نگهبان آتش است
جانسوز تر ز آفت قهر است لطف عشق
اشک کباب از رخ خندان آتش است
در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک
چون مهره‌های موم به فرمان آتش است

صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق / خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

(۹۴۹)

عشق هرچند که در پرده بود مشهور است / حسن هر چند که بی‌پرده بود مستوراست
حسن از دیدن آئینه نمی‌گردد سیر / آب سرچشمهٔ آئینه همانا شور است
می‌دهد قطره و سیلاب عوض می‌گیرد / شهرت بحر به همت نه غلط مشهور است
به سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش / هر که سر در سر اینکار کند منصور است
سپری زود شود زندگی تن پرور / زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است
یک کف خاک ز بیداد فلک پرخون نیست / گر شکافند جگرگاه زمین یک گور است
سیر از شور سخن نیست دل صائب را / تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

(۹۵۰)

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست / هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم / افشاندن دست از دو جهان بال‌وپر ماست
با همت مردانه گذشتن ز دو عالم / یک منزل کوتاه دل نو سفر ماست
هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار / گردیدهٔ مور است که تنگ شکر ماست
روی نگه ماست به صد راه چو مژگان / هرچند که آن پاک گهر در نظرماست
سرمایهٔ عیشی که به آن فخر توان کرد / خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از ریختن اشک دل ما / ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون / بر چهرهٔ هر لاله که داغ جگر ماست

(۹۵۱)

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست / گنجینهٔ این راز به غیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال است / گر چرخ به کام تو بود جای طرب نیست
خاری که نسازی ترش از خارش آنروی / در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که به منت دل بیمار نسوزد / در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد / در دیدهٔ حیرت‌زده وسواس طلب نیست
هر چند که زندان فرنگست جگرخوار / اما به جگرخواری زندان ادب نیست
خون جگر است آنچه به ابرام ستانی / رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را / از خویش برون آمده دربند نسب نیست
با دامن خلق است ترا دست بدآموز / ورنه چه مرادست که دردامن شب نیست
صائب اگر از گوشه پرستان جهانی / چون خال تراجای به از گوشهٔ لب نیست

(۹۵۲)

فضای دشت ز خونین دلان گلستانست
ز خود برآ که عجب دامن بیابانست

نهان به زیر سیاهی ز شورچشمی ماست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابانست

شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی
که بر گشاده‌دلان چرخ روی خندانست

ز خود برآ که چو گردید راه‌رو بی‌برگ
به چشم رهزن بیرحم تیغ عریانست

به عقل هر که هوی را کند مسخر خود
اگرچه مور بود پیش ما سلیمانست

مراست چشم رهائی ز بحر خونخواری
که هر حباب در و پرده‌دار طوفانست

که در قلمرو توحید در شمار آمد
که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانست

به چشم تست ز سرگشتگی فلک حیران
وگرنه دائره چرخ چشم حیرانست

سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی
که چشمه‌های فرو رفته چاه کنعانست

وجود عشق درین خاکدان پر وحشت
چو آتشیست که در دامن بیابانست

شکایت از تو ستمگر کجا برم که جهان
ز سایهٔ سر زلف تو کافرستانست

خوشست رشته به قرب گهر ازین غافل
که در گسستن او تیز کرده دندانست

که تنگنای جهان نیست شکوه صائب را
که چشم مور به نازک خیال میدانست

(۹۵۳)

به نوخطان نگرستن دلیل دیده‌وریست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را
خروش هردو جهان خنده‌های کبک دریست

ز خاکبازی اطفال می‌توان دریافت
که عیش روی زمین در جهان بی‌خبریست

مخور فریب عمارت درین خراب آباد
که فرش خانه خرابان همیشه بال و پریست

مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد
که همچو ریگ روان خرده‌های جان سفریست

مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان
که پرده‌داری حسن لطیف پرده‌دریست

مباش وقت سحر بی‌ستاره ریزی اشک
که نور چهرهٔ گردون ز گریهٔ سحریست

شود شکستگی دل ز فیض عشق درست
که مومیائی مینا دکان شیشه‌گریست

درین دیار به بی‌حاصلی قناعت کن
که تازه‌روئی سرو چمن ز بی‌ثمریست

به داغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سحریست

(۹۵۴)

از چه زندان برآید هرکه جان از تن شناخت
شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم‌سرا
خانه زندان شد برآن مرغی که او روزن شناخت

دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود
سر رمس ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت

[illegible] حان ر[illegible] کم کردن نادان حوس را
وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

بینش ظاهر به کنه روح نتواند رسید — چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از در و دیوار می‌پرسد خبر آئینه را — گرچه طوطی خویش را ز آئینهٔ روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا ره به کوی یار برد — مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه‌اش سیماب شد — سنگ از روزی که ذوق صحبت آهن شناخت
غوطه در خون می‌زند چون یاد گلشن می‌کند — تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

(۹۵۵)

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست — رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است به چشم تو ز غفلت ورنه — غنچهٔ نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گرو سوختن است — وای برجان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخجیر رساند به مراد — دانه پوچست اگر صید زخود غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که درمنزل نیست
خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب — هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

(۹۵۶)

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست — طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را — سهلست اگر همت مردانه بزرگست
از بی‌ادبان کعبهٔ گل می‌گذراند — با دل با ادب باش که این خانه بزرگست
با وسعت مشرب چکند کوه غم عشق — در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگست
دارد صدف از سینهٔ هر قطره دل تنگ — هر چند که آن گوهر یک دانه بزرگست
در ذره به حشمت نگرد دیدهٔ عارف — برخورد درین گوشهٔ میخانه بزرگست
در پلهٔ میزان نظر سنگ به کس نیست — چون کعبه به چشمی که صنم خانه بزرگست
چون درخور پیمانه دهد ساقی دوران — مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در پایهٔ خود هیچکسی خرد نباشد — تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست
بر پشت فلکهای پریشان سفری هست — خود را چه کنی جمع تو این خانه بزرگست
در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز — هر جا که رود صائب فرزانه بزرگست

(۹۵۷)

غبار خط تو از دل به هیچ باب نرفت — خط غبار به افسانه از کتاب نرفت
نمی‌توان غم دل را بخنده بیرون برد — ز خنده‌روئی گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه — ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری ما — به قرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
نظر به قطره و دریا یکیست نسبت من — چون ریگ تشنگی من به هیچ باب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب گدای ما ز درد دل بهیچ باب نرفت

(۹۵۸)

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست می‌کند هموار هر چاهی که در راه منست
انتقام از دشمن عاجز به‌نیکی می‌کشم می‌کنم سرسبز هر خاری که در راه منست
بلبل از غیرت به‌خون من گواهی می‌دهد ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست
دشت مجنون آهنین پائی ندارد همچو من دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست
از تحمل‌کرده‌ام همواره صائب خصم را سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

(۹۵۹)

آن خانه برانداز که در خانه زین‌ست معمار تمنای من خاک نشین‌ست
اوراق گل ز خنده بیجاست پریشان شیرازه مجموعه جبین‌ست جبین‌ست
بسیار شود هر که ز سرگشتگی خلق خالی که در آن کنج دهن گوشه‌نشین‌ست
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات دائم سر این چشمه سیه خانه‌نشین‌ست
دارد سر ویرانی من تشنه سواری کز شوخی او زلزله در خانه زین‌ست
صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد امنیت اگر هست دراین حصن حصین‌ست

(۹۶۰)

کوه را پای ادب در دامن تمکین ازوست پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
گرچه شکر خنده‌اش در پردهٔ ناز و حیاست در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند آنکه خون در ناف آهوی خطا مشکین ازوست
نیست غافل آفتاب از حال دورافتادگان ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست
دامن پاکی که خونم را نمی‌گیرد بخود دستها چون پنجهٔ مرجان بخود رنگین ازوست
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من برق جولانی که کوه طور بی‌تمکین ازوست
در حریمش دولت بیدار خواب آلوده است آنکه خواب غفلت ما اینچنین سنگین ازوست
آنکه می‌دارد زنان گندمی از ما دریغ تخم انجم خرمن مه خوشهٔ پروین ازوست
نیست صائب غیر کوه غم که بادا پایدار آنکه گاهی این دل بی‌تاب را تسکین ازوست

(۹۶۱)

چون کند روی تو با خط سیاه از شش جهت ره به این آئینه آورده است آه از شش جهت
کاش سر تا پای می‌گشتم نظر چون آفتاب تا به رخسار تو می‌کردم نگاه از شش جهت
کعبه و بتخانهٔ در عالم توحید نیست عاشق یک رنگ دارد قبله‌گاه از شش جهت
کاهلی پیچیده دارد دامن ما را به دست ورنه دارد کعبهٔ کوی تو راه از شش جهت
که را دیدیم حیران قد رعنای اوست بر علم دارد نظر دائم سپاه از شش جهت

هر که گردد بی‌سروپا در خم چوگـان چرخ — نور از خورشید می‌گردد چو ماه از شش جهت
تا یکـی در جستجـوی آن نگار بی‌جهت — کاروان گریه اندازم به راه از شش جهت
چون به تلخی عاقبت هرجای می‌باید گذاشت — چند چون زنبور سازی تکیه‌گاه از شش جهت
نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب — در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

(۹۶۲)

سزای خواب بود دیدهٔ که گریان نیست — نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
چو نسبت است به عمر ابد شهادت را — که آب تیغ گران‌جان چوآب حیوان نیست
شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت — سزای سنگ‌بود پسته‌ای که خندان نیست
تمام رحمت و لطف است حق بنده نواز — چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
ز درد و داغ محبت مگو به مرده دلان — تنور سرد سزاوار بستـن نان نیست
بیک دو هفتـه ز منت هلال شد مه بدر — شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست — وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم — برای داغ حصاری به از نمکدان نیست
هوا به دولت پیری مسخر من شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
خوشم به دامن صحرای بیخودی صائب — که نقش پای غزالی درآن بیابان نیست

(۹۶۳)

هر نخل مصیبت علم راهنمائیست — هر نوحه ازین قافله آواز درائیست
دست تو اگر نیست نگارین ز علائق — این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست
تا در پی دنیای خسیس است دل تو — دل نیست درآغوش تو را کاهربائیست
هرچیز ز دنیای دنی رو به تو آرد — مغرور مشو کز پی تنبیـه قفائیست
زرق تو ز خوان فلک ار شد غم روزی — غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست
در هر چه برغبت نگری راهـزن تست — بر هر چه کنی پشت ترا راهنمائیست
خاری که درین مرحله بیکار نماید — از آبله پای طلـب عقده گشائیست
در مشرب جمعی که مهیای رحیلند — هر رنجش بی‌جای فلک لطف بجائیست
هر ناله و آهی که ز خود پیش‌فرستند — از خویش برون آمده را خانه جدائیست
ما حوصلهٔ درد نـداریم وگرنـه — هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست
از فقر مکن شکوه که آزاد روان را — بی‌برگی ایام عجب برگ و نوائیست
صائب چه کند سینهٔ خود را نکند چاک — با حوصلهٔ تنگ غـم عشق بلائیست

(۹۶۴)

ز موج لاله و گل باغ عالم آبست — بی کشیدن دل هر بنفشه قلابست

لباس تقوی ما را فروغ گل برق است
کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابست

برای زیر و زبر کردن بنای صلاح
هوای ابر و نسیم بهار سیلابست

اگر چه دولت بیدار گلشن است بهار
برای مردم بیدار پردهٔ خوابست

ز فکر ساقی و ساغر حباب آسوده است
هوا برای تنگ ظرف بادهٔ نابست

بکیش ما که وضو دست شستنست ازجان
ز خویش هرکه تهی گشته است محرابست

بهر رهی که روی می‌رود به خانهٔ حق
ز هر دری که درآئی ز معرفت بابست

ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل
به روی آینه از دست رفته سیمابست

به لاغری خط پاکی ز فربهی بستان
وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابست

به احتیاط سخن گو که دولت بیدار
درآن حریم که صائب بود گران خوابست

(۹۶۵)

به غیر دل که عزیز و نگاهداشتنیست
جهان و هرچه دروهست واگذاشتنیست

نظر به هر چه گشائی درین فنون آباد
دریغ و داد بر اطراف او نگاشتنیست

چه بستهٔ به زمین و زمان دل خود را
گذشتنیست زمین و زمان گذاشتنیست

ترا به خاک زند هر چه را برافرازی
به غیر رایت آهی که برفراشتنیست

همین به اشک ندامت بود دل شبها
درین زمین سیه دانهٔ که کاشتنیست

به شکر اینکه ترا چشم دل گشاده شده‌ست
بهر چه هست ز غیرت نظر گماشتنیست

اگر بخون ننویسی به آب زر بنویس
که عزت سخن اهل درد داشتنیست

کسی که درد دلش را فسرده می‌داند
که درد نامهٔ صائب به خون نگاشتنیست

(۹۶۶)

ابر بهار گلشن رخسار آینه است
آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است

از دل توان به انجمن حسن راه برد
سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است

نتوان به کنه چرخ رسیدن به سعی فکر
اندیشه مور و این در و دیوار آینه است

بازوی یار چهره شدن نیست کار ما
دارد کسی که جوهر اینکار آینه است

گر دل به جاست وضع جهان آرمیده‌است
گر چشم روشنست گل و خار آینه است

عاشق جو محوگشت دوعالم دو عینکست
طوطی چو مست شد درودیوار آینه است

امروز دیدهٔ که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانهٔ غدار آینه است

(۹۶۷)

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیرست
مد بسم‌الله دیوان قضا شمشیرست

لب پیمانه بود در نظر جرات ما
گر به چشم تو دم صبح فنا شمشیرست

رگ ابری که به احسان چو گهر بار شود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست

نفس عیسوی اینجا گرهی بر بادست — دم جانبخش درین معرکه با شمشیرست
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت به مراد — روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست عصا شمشیرست
ضعف پیری فکند بی‌جگران را از پای — دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیرست
هرکه دارد سر پر خاش به ما خوش باشد — خاکساری ز ره و دست دعا شمشیرست
صائب امروز کریمی که به ارباب سوال — دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

(۹۶۸)

سرود مجلس ما جوش مستی ازل‌ست — بط شراب درینجا خروش بی‌محل‌ست
لب شکسته کزو کارها دربست شود — کلید رزق که را پای لنگ و دست شل‌ست
جهان چو رشته سوزن بود بران غافل — که تار و پود حیاتش ز رشته امل‌ست
به غیر سایه دیوار خاکساری نیست — عمارتی که دراین روزگار بی‌خلل‌ست
شکسته است درینجا هزار کشتی نوح — محیط عشق چه جای سفینه غزل‌ست
ز حال سوختگان رو کجا توانی کرد — ترا گل به گریبان و دست در بغل‌ست
جنون طرازی ما نیست صائب امروزی — میان ما و جنون آشنائی ازل‌ست

(۹۶۹)

از دم تیغ که از آب بقا سیراب است — آب بردار که صحرای فنا بی‌آبست
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت — چشم پوشیدن ازین طایفه فتح‌البابست
ذرهٔ نیست در آفاق که سرگردان نیست — این محیطیست که هر قطرهٔ او گردابست
فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت — صندل جبههٔ ویرانهٔ من سیلابست
حیف صد حیف که از آب مروت خالیست — اینهمه کاسهٔ زرین که برین دولابست
خواب و بیداری آگاه دلان نیست به چشم — شب این طایفه روزیست که دل در خوابست
تا رسیده است به آن موی کمر پیچده است — رشتهٔ جان من و موی کمر هم‌تابست
تا گرفته است ز لف مهر خموشی صائب — گوش این نغمه‌شناسان صدف سیمابست

(۹۷۰)

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومیدست — که سال و ماه به دیوانه سربسر عیدست
ز شهر دورشدنها کفایت مجنون — همین بسست که فارغ ز دید و وادیدست
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید — وگرنه لاغری ماه عید خورشیدست
بگوشمال مکن رو سیاه را تهدید — که بنده را خط راه گریز تهدیدست
همین بسست ز قهر خدا سزای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومیدست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد — که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

مباش بی نفس سرد یک زمان صائب   که آه سرد در آن نشئه سایهٔ بیدست

(۹۷۱)

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست   شکوه و شکر به فرمان زمان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس به‌سنگ   خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب   آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
پرسش لالهٔ خون‌گرم مرا دارد داغ   ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند   وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را   طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آبادانیست   جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست
نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد   دردل سوختهٔ کیست که این‌سودا نیست

(۹۷۲)

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست   به زور نقش ز شش در نجات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد   ز راه فکر رسیدن به ذات ممکن نیست
ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد   وگرنه سیری آب حیات ممکن نیست
به داغ عشق درینجا اگر نسوخته‌ای   ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
به زور روی دل از دل نمی‌توان گرداند   به دوستان عدم التفات ممکن نیست
بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو   ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب   به چوب بستن دست نبات ممکن نیست
مکن تلاش رهائی ز دست او صائب   که از کمند خدائی نجات ممکن نیست

(۹۷۳)

کنون که ابر گهربار و دشت زنگاریست   زخویش خیمه برون زن چه‌وقت هشیاریست
گلی که رنگ شکستن ندیده بیماریست   عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا   ز بسکه زنگ ز دلها زدود زنگاریست
صدف به خاک نشسته است از گرانباری   حباب تاج سر بحر از سبکباریست
در آن رهی که به مستی توان ملامت رفت   قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو به مرگ ز امداد اهل دل نومید   که خواب مردم بیدار عین بیداریست
رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب   مرا که شربت عناب اشک گلناریست

(۹۷۴)

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست   این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
در چشم تو گل پرده‌نشین است وگرنه   هر مورچه از ریگ روان قبله نمائیست

زنهار مجوئید ز ما بار که چون سرو
از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن
از راستی آن را که درین راه عصائیست

رندیست که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر_ عصائـی و ردائیست

همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار
کسب من سرگشته همین کسب هوائیست

هربند گرانی که کند عقل سرانجام
در پیش سبکدستی من بنـد قبائیست

صائب نتواند ز نظـر اشـک بـریزد
آن را که نظر بر رخ خورشید لقائیست

(۹۷۵)

چینی که طراز جبههٔ یارست
بندست که بر زبان اغیارست

حسن از نمکین مدام می‌گیرد
کوی سنگین حصار گلزارست

سیری ز نظاره نیست عاشق را
[illegible] گرسنه چشم ز [illegible]

هرچند ترا ز بام ما ننگ است
هرچند ترا زیاد ما عارست

با نام تـوام هزار هنگامـه
با نام توام هزار و یک کارست

کوته نظریست خوشدلی کـردن
ز اقبال که پیش خبر او بارست

در کوچهٔ گوهر است رفتارش
چون رشته سبکروی که هموارست

کوهی غم عشق برگ‌کاهی نیست
بر خاطر من کهٔ برگ گل بارست

از دل مگذر که خواب آسایش
در سایهٔ آن شکسته دیوارست

با عشق جدل مکن که نه گردون
یک لقمهٔ این نهنگ خونخوارست

در دیدهٔ خرده بین ما صائب
دل مرکز نـه سپهـر پرگارست

(۹۷۶)

هزار بار درآیم اگـر بخانـهٔ دوست
به کوچهٔ غلط اندازدم بهانهٔ دوست

فسانه‌ایست که افسانه خواب می‌آرد
به چشم خواب نمک می‌زند بهانهٔ دوست

بخـال چشـم سیـه ساختم ندانستم
که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست

تلاش بیهده‌ای می‌کنـد سـر خورشید
فتاده است بلند آستان خانهٔ دوست

بصبـر خویش مکن تکیه از غرور که طور
سپندوار به رقص آمد از ترانهٔ دوست

بچشم همـت سرشار همچو دست تهیست
متاع هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست

مرا به‌خاک در دوست آشنائی نیست
به آشنائی دل می‌روم به خانهٔ دوست

ز شغل عشق چه اندیشه می‌کنی صائب
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

(۹۷۷)

چیزی که مرا ساخته بی‌تاب همین است
خضری که به آدم ندهد آب همین است

شوخی که به یک جلوهٔ مستانه جهان را
داده است به سیلاب می ناب همین‌است

سیلاب خرامی که فکنده است ز رفتار
در کوه گران رعشهٔ سیماب همین است

ماهی که نموده است ز رخسار شفق رنگ
خون دردل خورشید جهانتاب همین است

بحری که ز رخسار گهر گرد یتیمی
شسته است به‌رخسارهٔ چون‌آب همین است

آن فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها
آورد شبیخون به سر خواب همین است

آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل
آتش زده در شیشهٔ محراب همین است

آن گوهر شهوار که دریای گهر را
در گوش کشد حلقهٔ گرداب همین است

خورشید عذاری که ازو سوخته صائب
خون در جگر لالهٔ سیراب همین است

(۹۷۸)

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست
از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

ازجنون گفتم قلم بردارد از من روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد
تختهٔ هرپاره‌اش برفرق طوفانی شکست

داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش
هرکه برخوان فلک چون مه‌لب نانی شکست

موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است
از شکست خاطر ما کافرستانی شکست

اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر
در کنار زخم هرکس را نمکدانی شکست

رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب
هرکه در راه طلب چون صبح دامانی شکست

دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور
هرگلی طرف کلاه اینجا به‌عنوانی شکست

از شکست بال صائب درقفس خون میخورم
ای خوشا مرغی که پایش درگلستانی شکست

(۹۷۹)

آئینه را توجه خاطر به‌گلخن است
هرجا صفای قلب دهد روی گلشنست

بی جبههٔ گشاده سخن رو نمی‌دهد
این ماجری ز طوطی و آئینه روشنست

در دور ما که سنگ بسائل نمی‌دهند
دست و دل گشاده نصیب فلاخنست

پیچیده است خنده و شیون به یکدگر
این نکته از صدای شکفتن مبرهنست

همت به بی‌نیازی من ناز می‌کند
یک رو در سراسر این سیر گلشنست

پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان من
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست

با سرگذشتگان چکند موج پیچ و تاب
شمع خموش را چه غم از باد دامنست

صائب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد یک فنست

(۹۸۰)

تا بسته رخنهٔ نظر از هر عیان که هست
از پرده جلوه‌گر نشود هر نهان که هست

هر مو زبان نکته سرائی نمی‌شود
تا ترک گفتگو نکند این زبان که هست

چندین هزارخانه بدل کرده هر حباب
دریای بیکران حقیقت همان که هست

باور که می‌کند که از آن گنج سر به مهر / آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از سرنوشت هر دو جهان سر برآورد / خود را اگر کسی نشناسد چنان که هست
سنگ نشان کعبه رسانید حاج را / حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست
کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود / ایمان نیاوری به خدای جهان که هست
صائب چسان بحمد تو رطب‌اللسان شود / ای عاجز از ثنای تو هر نکته‌دان که هست

(۹۸۱)

ما صاف‌دلان را چه غم از گرد وغبارست / زنگار بر آئینهٔ ما جوش بهارست
چون کام صدف قطره‌ربائی فن من نیست / چون موج کمند طلبم بهر شکارست
چشمم که فروغ از دل بیدار ندارد / شمعیست که شایستهٔ بالین مزارست
بلبل شده مشغول به پرداز پر و بال / غافل که شکرخندهٔ گل برق سوارست
چشم بد خورشید مرا بسکه گزیدست / پیشانی صبحم به نظر سینهٔ مارست
در آب و عرق از چه نشسته است زانجم / گر عشق نه بر توسن افلاک سوارست
بگسل ز جهان ز اطلس افلاک گذر کن / سد ره سوزن گره آخر تارست
در سینهٔ پر ناوک صائب نفس گرم / برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خارست

(۹۸۲)

خورشید ترا از خط شبرنگ وبالست / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست
از خنجر سیراب نترسد جگر ما / هرچند که می صاف بود مفت سفالست
هر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز / زنهار رمکن میل که آن تخم وبالست
موقوف به آسایش چرخ است قرارم / هرکار که موقوف محالست محالست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید / آن را که ز طاووس نظر بر پر و بالست
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم / هر حلقهٔ دامم به نظر چشم غزالست
صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین است / جمعیت دل در گره سخت ملالست

(۹۸۳)

دستی که ریزشی نکند شاخ بی‌بر است / نخلی که میوهٔ ندهد خشک بهترست
زنهار تن به سایهٔ بال هما مده / تا آفتاب روی قناعت میسرست
گر پا کشی به دامن خود به ز جنت است / گر حفظ آبروی کنی به ز گوهرست
از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک / گل گوش هوش دارد اگر باغبان کرست
در زیر پای عرش فتاده است آسمان / عشق محیط را پل الله اکبرست
صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است / در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

(۹۸۴)

ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیرست / غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
به غیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیرست
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت / که صبح تا نفسی راست می‌کند پیرست
طریق صدق کسی قطع می‌تواند کرد / که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیرست
شریک دولت خود را نمی‌توانم دید / به چشم غیرت من مرغ نامه بر تیرست
مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون / چو داد دست به هم حلقه‌های زنجیرست

وله

(۹۸۵)

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است / به لب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است
ما نه امروز کتابیم که معمار ازل / رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
خاک را دست به افسردن این آتش نیست / خون عشاق عیانست کجا ریخته است
طفلی و سنگ گهر در نظرت یکسانست / تو چه‌دانی که درین خاک چها ریخته‌است
نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ من / ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است
صائب از چشمهٔ آئینه کجا گیرد آب / آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

(۹۸۶)

به آسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست / فرو رود به‌زمین هرکه درهوای تو نیست
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب / سپهر بی‌سروپا ظرف کبریای تو نیست
سپرد جا به تو هرکس ز بزم بیرون رفت / توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود / وگرنه هردو جهان درخور گدای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آئینه / که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم / چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

وله

(۹۸۷)

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته‌است / دست رضوان پرده بر رخسار دور انداخته است
پنجهٔ مومین حریف پنجهٔ خورشید نیست / عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداخته است
راه نزدیکست اگر بر گرد دل گردد کسی / دوربینی‌ها مرا از کعبه دور انداخته است
می‌برد خواهی نخواهی دل ز دست‌مردمان / کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
تیره بختی‌ها مرا از پستی اقبال نیست / از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است
نه همین در شهر اصفاهان قیامت می‌کنند / فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

(۹۸۸)

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگرست
هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا
بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست

هر پریشان جلوهٔ ما را نمی‌آرد به وجد
ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگرست

گو جبین می فروشان سرکه نفروشد به ما
مستی ما همچو منصور از سراب دیگرست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست

از بیاض گردن خوبان تلاوت می‌کنند
ساده‌لوحان محبت را کتابی دیگرست

دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح باب ما ز چشم نیم‌خواب دیگرست

کوثر زمزم عبث آب رخ خود می‌برند
صائب این لب‌تشنگی ما را زآب دیگرست

(۹۸۹)

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه به زندان نشسته است

شوریدهٔ کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

تا آمدست سینهٔ صائب به جوش فکر
از جوش بحر قلزم و عمان نشسته است

(۹۹۰)

باریکتر چرا نشوم از میان دوست
می‌بایدم گذشت ز تنگ دهان دوست

هرکوچه کهکشانی و هر خانه مشرقیست
از فیض آفتاب ثریا نشان دوست

نتوان به خامهٔ دو زبان حرف دوست گفت
لب بسته‌ایم یک قلم از داستان دوست

یک موی در میان من و او نمانده است
پیچیده‌ام چو تاب به موی میان دوست

سنگی نشان ز حالت منزل چه آگهست
از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست

بر هر که دست می‌زنم از دست رفته‌است
در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

صائب زبان نگر که درین انجمن کلیم
تا دست و لب نسوخت نشد همزبان دوست

(۹۹۱)

شد آب و هنوز در حجابست
این آبله در دل حبابست

در دیدهٔ پاک پرتوی حسن
در خانهٔ کعبه ماهتابست

صبحیم ولی ز سرد مهری
در سینهٔ ما نفس بخوابست

جائی که نه آسیا بگردد
اندیشهٔ رزق بی‌حسابست

حرفی سر کن که میهمان را
خاموشی میزبان جوابست

بیهوده دل مشوش ما
در فکر گناه یا ثوابست

در مملکت وسیع رحمت — هر جنس که می‌برند نابست
تا رو به طوف کعبه کرده است — فکر صائب همه صوابست

(۹۹۲)

ما نه آنیم که ما را به زبان باید جست — یا ز هر بی‌سروپا نام و نشان باید جست
اهل دل را به دل و اهل نظر باید جست — دوستداران زبان را بزبان باید جست
مهر هرچند که در ذره نگردد پنهان — همه ذرات جهان را به گمان باید جست
بی‌نشان گرچه به‌مقصود رسیدن سخت است — خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست — از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد — دیگر، از دل نفس مشک‌فشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را — دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس — ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست
صائب این آن غزل سید یزدان‌است که‌گفت — اهل دل را به سراپردهٔ جان باید جست

(۹۹۳)

بودی که نمودست وجودش دهن اوست — سیبی که سهیلست کبابش دقن اوست
با پنجه اقبال که پر زور برآمد — دست دوجهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب به زلیخاست — یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یک حرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد — هرچند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار مگوئید — صد برگ خزان دیده چنین درچمن اوست
هر فتنه که امروز ازو نام توان برد — زیر علم زلف شکن پر شکن اوست
در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش — موریست که پای ملخی در دهن اوست
با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب — یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

(۹۹۴)

ز بسکه واله و حیران و بیقرار خودست — گرفته آینه در کف به‌انتظار خودست
به داغ ذره دل نازک که خواهد سوخت — چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست
به صید لاغر خونین دلان که پردازد — که صید بیشهٔ این‌بوم و بر شکار خودست
ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد — که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست
عجب که راه تماشای خود توانی یافت — چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خودست
ازین ریاض بهر سنبلی که می‌نگرم — به پنجه شانه کش زلف تابدار خودست
چه شکوه می‌کنی از گردش فلک صائب — کدام گردش ساغر به اختیار خودست

(۹۹۵)

شادی هرکه زیادست ز غم کامل نیست — هرکه را خرج ز دخلست فزون عاقل نیست
دل گردون متاثر نشد از گریهٔ ما — گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد — میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
طالعی حلقه زلف تو کبابم دارد — کز تماشای تو یک چشم‌زدن غافل نیست
رشتهٔ نسبت بی‌پا وسران هم تابست — گرهی نیست به زلفش که مرا در دل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن — جز دل چاک قلم را ز سخن حاصل نیست

(۹۹۶)

این هستی باطل چو شرر محض نمودست — یک چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست
خامیست امید ثمر از نخل تمنا — بگذار که این هیزم تر مایهٔ دودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست — هنگامهٔ مجمر خنک از خامی عودست
از بید جز افتادگی و عجز مجوئید — مجنون خدا را همه دم کار سجودست
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخند — رخسار زنان لایق این خال کبودست
صائب ثمر عشق من از آینه رویان — چون طوطی از آئینه همین گفت‌وشنودست

(۹۹۷)

طومار زلف شرح پریشانی منست — آئینه فرد دفتر حیرانی منست
موجی که نوح را به کمند خطر کشید — باد مرا کشتی طوفانی منست
مو از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت — مجنون کجا به بی‌سروسامانی منست
از صحبت غبار بهم رو نمی‌کشد — آئینه داغ صافی پیشانی منست
عریان شدم ز پیرهن سایهٔ و هنوز — عشق غیور در پی عریانی منست
صائب چگونه دست بدارم ز دامنش — سودای عشق همسفر جانی منست

(۹۹۸)

صیقل روح تبا شیر جگر مهتابست — جام شیرین که برد دل ز شکر مهتابست
شمع بالین من خسته تب گرم منست — شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
دردل ماست نهان ماه‌وجهان روشن ازوست — ماه جائی دگر و جای دگر مهتابست
چشمهٔ مشرب من رنگ نمی‌گرداند — در سرای من اگر سیل اگر مهتابست
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین — رنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتا[بست]

(۹۹۹)

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — به این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریاب .. که بی‌دلیل ز خود رفتنم میسر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن .. ز زندگانیِ خضر و مسیح کمتر نیست
من و تردد خاطر خدا نگهدارد .. به قلزمی که منم موج او شناور نیست
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری .. که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست .. وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
ز چاک دل بود امید فتح باب مرا .. چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
ترا که پای طلب بسته‌اند سنگین باش .. درین محیط که مائیم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت ز هیچکس صائب .. که خضر را غم محرومی سکندر نیست

(۱۰۰۰)

ما گرچه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست .. آئینه‌وار راز نهانست روی دوست
رهبر چه حاجتست که هرخار دشت عشق .. برداشتست دست اشارت بسوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی .. آئینه خانه‌ایست دو عالم ز روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان .. در مغز هر که ریشه دوانید بوی دوست
درد طلب کجاست که هر ذره خاک من .. چون مور پر برآرد از جستجوی دوست
از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان .. صائب برون نمی‌رود از خاک کوی دوست

(۱۰۰۱)

صدق روشنگر ضمیر منست .. صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمی‌شود پامال .. کف دست دعا سریر منست
نیستم امت تن آرایان .. خلق خوش جامهٔ حریر منست
دولت افتاده است در قدمم .. پر و بال هما حصیر منست
به گریبان اگر سری دارم .. کاوش سینه دستگیر منست
رم آهو به آن سبکپائی .. داغ طبع کناره‌گیر منست
بلبل خوشنوای نیشاپور .. خجل از طبع بی‌نظیر منست

وله

(۱۰۰۲)

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت .. در آئینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصیست .. یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست .. در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که ایندور .. چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست .. یک نامهٔ پیچیده به محشر نتوان یافت

در فکر اثر باش که جز آینه امروز / شمعی به سر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عـالم هستی / بی نشئهٔ می عالـم دیگر نتوان یافت
امروز به جز کلک گهربار تو صائب / شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

(۱۰۰۳)

پیغام نمک چش وصالست / دل خوش کن عاشقان خیالست
هرجا که دل شکستهٔ هست / ریحـان خـط ترا سفالست
خورشید تـراز سایهٔ خـط / پیداست که اول زوالست
با چشم تـو آشنائـی مـا / می‌پنداری هـزار سالست
رخسـارهٔ آتشین او را / پروانهٔ خانه زاد خالست
خورشیـد فلـک سفید ابـرو / خورشید تو عنبرین هلالست
غیر از لب جام نیست صائب / امروز کسی که بی سوالست

(۱۰۰۴)

سر رشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست / تا لب گشوده است در توبه بسته نیست
گر محتسب شکست خم می فروش را / دست دعای باده‌پرستان شکسته نیست
نتوان مرا دگر به‌فسون صید خویش کرد / مرغ ز دام جستهٔ من چشم بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشق است خانه سوز / هر قاصدی که پی نکنی پی خجسته نیست
صائب برو به کوی خرابات فرش شـو / کانجا به غیر تو به کسی دل شکسته نیست

(۱۰۰۵)

از سر خاک شهیدان یار خوش سنگین گذشت / از محیط آتشین توان به این تمکین گذشت
مشک می‌جوشد به جای خون ز داغ لاله‌زار / تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
دور باشی نیست حاجت حسن شرم‌آلود را / بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من / شعلهٔ سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلخ‌تر از کام زهر آشام اوست / از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت
آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند / بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت
عصمت یوسف حصـار کاروانی می‌شود / دید تا روی ترا از خون گل گلچین گذشت
رتبهٔ گفتار را حیـرت تلافی می‌کنـد / چاره خاموشیست شعری را کزو تحسین گذشت
دوستی و دشمنی با خلق صائب آفتست / از جدل آسوده شد هرکس ز مهر و کین گذشت

(۱۰۰۶)

داغ عمر رفته افسردن نمی‌داند که چیست / آتش این کاروان مردن نمی‌داند که چیست
در لحد گل نکند شعله داغی که مراست / روغن از ریگ کشد جذب چراغی که مراست

درگرد نفس شعله به خاکستر سرد   می خون گرم چه سازد به دماغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب   چکند می به لب خشک اباغی که مراست
دل من گرم نگردد به سخن با هرکس   ندهد نور بهر بزم چراغیکه مراست
نیست در زیر فلک پادشهان را صائب   از غم و محنت ایام فراغی که مراست

(۱۰۰۷)

آئینه را سیاه کند با غبار بحث   گو آسمان مکن به من خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل را   حیران عشق را نکند بیقرار بحث
با روی تیغ ناخن جوهر چه می‌کند   دلهای‌ساده را ننماید فگار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش   هر کاملی که کرد به ناقص عیار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را   چندانکه برد ناخن دقت به کار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود   کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط   از مجلس حضور مکن زینهار بحث
از نبض اختیار بلا موج می‌زند   تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه   درمجلس حضور مکن زینهار بحث
صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا   تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

(۱۰۰۸)

چو در طراوت گلشن بهار شد باعث   به معنی از قبل گل نثار شد باعث
به بزم فصل گل افتاد عندلیبان را   غم مفارقت گل به خار شد باعث
طبیب نبض چه گیری ز پیچ و تاب مرا   شکست زلف به روی غبار شد باعث
به عشق شهره شدن مقصدم نبود رها   فغان به ناله سپاری یار شد باعث
ربودن دل زار مرا ز گوشه چشم   نگاه پر فن تزویر بار شد باعث
سزاست هرچه به دل می‌رسد ز عشق بتان   چو درد ریخت دل بیقرار شد باعث
سیاه روزی افتادگی صائب را   خیال زلف چو مشک تتار شد باعث

(۱۰۰۹)

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج   تا کی به گرد مار بگردی ببوی گنج
صد بار تا ز پوست نیائی برون چو مار   چشم تو بی‌حجاب نیفتد به روی گنج
هر کس‌که راه یافت به منزل نمی‌رسد   بس راهرو که خاک شد از آرزوی گنج
نتوان به قیل و قال ز ارباب حال شد   منعم نمی‌شود کسی از گفتگوی گنج
هرچند وصل گنج به کوشش نبسته است   تا ممکن است پا مکش از جستجوی گنج
لوح طلسم گنج خدایند انبیا   بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده‌است / ای وای اگر نگاه تو افتد به روی گنج
در کام اژدها نروی تا هزار بار / صائب گل مراد نچینی ز روی گنج

(۱۰۱۰)

نیست یک گوهر سیراب به اندازهٔ موج / چون گریبان بشکافد گل خمیازه موج
عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند / بحر را کم نشود سلسلهٔ تازهٔ موج
دل چه داند که چه شورست درین قلزم چشم / نرسیده است بگوش صدف آوازهٔ موج
آفرین بر قلم رمز گشایت صائب / تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه موج

(۱۰۱۱)

چون گذارد خشت اول بر زمین معمارکج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
می‌کند یکجانب از خوان تهی سرپوش را / هر تهی مغزی که برسر می‌نهد دستار کج
فقر سازد نقش‌را عاجز که چون شد تنگ‌راه / راست سازدخویش‌را هرچند باشد بارکج
قامت خم برنیارد از خسیسی نفس را / بیش آویزد به دامنها چو گردد خار کج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کائنات / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن کشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
می‌تراود از سراپای دل آزاران کجی / باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج
راست شوصائب نخواهی کج اگرآثارخویش / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوارکج

(۱۰۱۲)

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ / گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود مشک سوده می‌خواهی / سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری ز کفش رفته است می‌داند / به چوب تاک مگوئید همچو مار مپیچ
سیاه کار چه داند که زرفشانی چیست / ز شوق داغ به دامان لاله‌زار مپیچ
حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب / سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

(۱۰۱۳)

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح / رطلی به‌گردش آر گرانتر ز خواب صبح
فرصت غنیمتست به دست دعا بشوی / داغ سیه گلیمی خود را به آب صبح
سر عشر این‌کلام مبین است آفتاب / زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح
از باد صبح خندهٔ خشکی شنیده‌ای / چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که کم‌عمری نشاط / روشن بود ز خندهٔ پا در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر / پاکست از غبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است به جائی که می‌کند / مهرست از بیاض سینهٔ من انتخاب صبح

از بوی گل اگرچه سبکروحتر شدم — در چشم روزگار گرانم ز خواب صبح
صائب سری برآر و تماشای صبح کن — سگ نیستی چه مردهٔ از بهر خواب صبح

(۱۰۱۴)

قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح — چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد — آفتاب گرم‌رو شمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان — سینهٔ خود را مصفا سازد از یونان صبح
می‌شود درشش‌جهت حکمش روان چون آفتاب — هرکه را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح
خضر ازین سرچشمه عمرجاودانی یافته‌است — ساغری بستان ز دست چشمهٔ حیوان صبح
می‌شود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش — هرکه آویزدز روی صدق در دامان صبح
مد احسانی که نامش بر زبانها مانده‌است — می‌کشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
عقده‌های مشکل ما را یکایک عرضه کن — تا نگردیدست خونین از شفق دندان صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن — تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن — خوش برآر این گوی زر را ازخم چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه — نامهٔ خود را بشو در بحر بی‌پایان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می‌آید برون ازخوان قسمت نان صبح
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است — سرمکش تا می‌توانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را خدایا کودک بدخو مباد — خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح
چون شدی محروم صائب ازگل شب‌بوی فیض — برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

(۱۰۱۵)

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح — جان می‌شود دو مغز ز آب و هوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات می‌شود — هرکس که سود روی ارادت به پای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
در زیر پای مسیر درآرد برق روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست — هرکس ز خواب خوش بجهد درهوای صبح
فیضست فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد — هرکس فشاند خردهٔ جانرا به پای صبح
در سلک راستان نتواند سفید شد — چون شمع هرکه جان ندهد رونمای صبح
از خوان روزگار به یک قرص ساخته است — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی کز آستین به در آید ز روی صدق — سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح
غافل مشو ز غیرت پیران زنده دل — برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح

بر غفلت سیاه‌دلان خنـده می‌زند   غافل مشو ز خندهٔ دندان‌نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات   خود را رساند هر که به زیر لوای صبح
گرد گناه با دل روشن چه می‌کنـد   از دود دل سیاه نگردد قبای صبح
صائب‌چگونه وصف نماید که قاصر است   خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

(۱۰۱۶)

گرنه از فتنهٔ ایـام خبر دارد صبح   ز آفتاب از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست   درصفاکاری دل دست دگر دارد صبح
مغز بی‌پرده‌اش آشفته‌تر از دستارست   از کدامین قدح این نشئه به سر دارد صبح
چون گل از جای هم‌آغوش گشا می‌خیزد   قد موزون که در مد نظر دارد صبح
نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری   می‌توان یافت عزیزی به سفر دارد صبح
برد از مغز زمین خشکی سودا بیـرون   جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح
دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن   پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح
در قدح خون شفق دارد و می‌خندد گل   مشرب مردم پاکیـزه گهر دارد صبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین می‌ریزد   تا بناگوش که در مـد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق می‌غلطـد   از که این زخم نمایان به جگر دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع   این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح
تا برد این غزل تازهٔ صائب به بیاض   همچو خورشید به کف خامهٔ زر دارد صبح

(۱۰۱۷)

از بس بگذرست دریـن روزگار صبح   از دل نمی‌کشد نفس بی‌غبـار صبح
زنگ غم به‌باده روشن نمی‌شود   از خنده برآورد از شب و مار صبح
جان می‌دهد نسیم خوشش اهل عشق را   دارد مگر نفس ز لب لعل‌بار صبح
باشد نظر به زنده‌دلان شیرخواره را   هرچند آمدست به دنیا دو بار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی   یک فرد باطلست درین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد   تا دیده است چاک گریبان بار صبح
رخسار نو خط تو خوش آمد به دیده‌اش   از شب کشید سرمهٔ دنباله‌دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتـاب رو   تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
نتوان به قصر شیرین از جوی شیر رفت   باشد دلیل گم شدگان را بیار صبح
خورشید بوسه بر قدم رهروان زند   سر برزند ز دیدهٔ شب زنده‌دار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ز او حساب   بیهوده می‌کند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی می‌شود هـزار   از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح

گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است — برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح
هر شام دور جام شکرخنده از کسی است — هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار — در موسم بهار بود بی‌غبار صبح
تر می‌کند ز خون شفق نان آفتاب — از راستی چه می‌کشد از روزگار صبح
تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید — شد شیر مست خندهٔ بی‌اختیار صبح

(۱۰۱۸)

تا بر لب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح — شد آب از حجالت قند دوبارهٔ صبح
از سرمهٔ دل شب روشن شود چراغش — هرکس ز خواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان — آبی به روی خود زن ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیات خود را صرف پری‌رخان کن — کز وصل آفتاب است عمر دوبارهٔ صبح
در بر و بحر عالم شبها دلیل گردد — چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح
درسینه‌های صافست دلهای زنده را جای — خورشید شیر مستست در گاهوارهٔ صبح
پیـران پاک طینت رای صـواب دارند — صائب مگـرد غافل از استشارهٔ صبح

(۱۰۱۹)

قسم به خط لب ساقی و دعای قدح — که آب خضـر بریزد به رونمای قدح
گذشت عید بهار و ز تنگدستیها — رخی برنـگ ندادیـم از حنای قدح
هلال گوشهٔ ابـرو نمود باده بیار — که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح
اگرچه تخم طمع زرد رو آرد بار — ز کوه رنگ به گلشن دهد گدای قدح
مرا ز همت مستانه شـرم می‌آید — که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو به جائی نمی‌رسد زاهد — تو و تلاوت قـرآن من و دعای قدح
به عندلیب بگو از زبان من صائب — تو و ستایش گلشن من و ثنای قدح

(۱۰۲۰)

گر به اخلاص رخ خود به زمین سائی صبح — روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح
سو از دست دعا کشتی نوحی دادند — تا از این قلزم پر خون به کنار آئی صبح
بندگی کـار جوانیست بـه پیـری مفکـن — در شب تـار بـره رو که بیـاسـائی صبح
چون به گل رفت ترا پای به دل دست گذار — این حنائیست که شب بندی و بگشائی صبح
چاک خواهد سربرآورد از گریبانم چو صبح — رفته رفته می‌کند گل داغ پنهانم چو صبح
سینه‌ام از خاکمال گرد کین بی‌نور نیست — در صفا سر حلقهٔ نیکان و پاکانم چو صبح
بی‌تکلف بار کن بند نقاب سینه را — عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح
من که نـور صدق می‌تابـد ز گفتـارم چرا — شمع کافوری نسوزد در شبستـانم چو صبح

عیسی از خط شعاعی رشته تابی گو مکن جنگ دارد با رفو چاک گریبانم چو صبح
صائب از روزی که آن خورشید رو را دیده‌ام خوشه خوشه اشک می‌ریزد به دامانم چو صبح

(۱۰۲۱)

مهرهٔ مار است مهر مار گزیداست صبح برده دراست آفتاب چشم دریدست صبح
چون تو بسی را به نیل جامهٔ کشیدست شام پردهٔ بسیار کس چون تو دریدست صبح
یاسمن خویش را عرض به ما می‌دهد از گل شب بوی فیض بو نکشیدست صبح
سر به گریبان خواب از چه فرو برده‌ای برقد روشندلان جامه بریدست صبح
ای نی آتش نفس لال چرا گشته‌ای خیز و فسونی بدم تا ندمیدست صبح
در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست قاف به قاف جهان سفره کشیدست صبح
حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را تا تو نفس می‌کشی تیغ کشیدست صبح
بر لب شام سحر زمزمهٔ عیش نیست اشک چکیدست مهر آه دمیدست صبح
صائب اگر شب نشد همنفس باده‌ات این نفس عنبرین از چه کشیدست صبح

(۱۰۲۲)

نکشیدیم شرابی بدم تازه صبح سینه را چاک نکردیم به اندازهٔ صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند مستی شب ندهد سود به خمیازهٔ صبح
هر سری را نکشد دار فنا در آغوش سر خورشید سزد شمسه دروازهٔ صبح
نکند طول امل چارهٔ کوتاهی عمر نشود تا ز نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح
دولت سرو نفس زود به سر می‌آید که بود یک دو نفس مستی خمیازهٔ صبح
پیش چشمی که دل زنده‌شب را دریافت چون گل روی مزارست رخ تازهٔ صبح
گر دل زنده چو خورشید تمنا داری بشنو از صائب ما این غزل تازهٔ صبح

(۱۰۲۳)

خاک از خواب عدم جست زبیداری صبح چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح
دل ازآن زلف وبناگوش چه گلها که نچید بی‌اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دل سوخته را شب این طائفه باشد خط بیزاری صبح
پیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند برفروز آتش آهی به طلبکاری صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان می‌توان دید در آئینهٔ بیداری صبح
همچو خورشید دل زنده اگر می‌خواهی صائب از دست مده دامن بیداری صبح

(۱۰۲۴)

وقت شب بگذریم چو مدح از شراب تلخ بیرون کشیم گوهر خود را ز آب تلخ
شکر به زهر و نوش به نشتر که داده است از دل مبر حلاوت ایمان ز آب تلخ

اینجا به آب تازه لب از زنگ می بشوی / در حشر مشنو از لب رضوان جو لب تلخ
کوثر چه سرو جا دهدش در کنار خود / هرکس گذشته است درین نشاء آب، تلخ
صائب به زیر اشگ که در آفتاب حشر / خواهد گرفت خلق ترا این شراب تلخ
زهراست بی‌تبسم اگر ساز شراب تلخ / با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی می نیم شگفته همانا بریـده‌اند / همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

ولـه

(۱۰۲۵)

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ / می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی‌باشد سرایت در بدن / کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه می‌ریزد نمک در چشم خواب / می‌شود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادتی / نیست ناکامی به کام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمی‌باشد شکیب / هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهلست ای بی‌رحم برخود رحم کن / چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو / کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ
گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان / از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را / خواب شیرین می‌شود ازمرغ بی‌هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینار شیرین ساختن / از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ
هرقدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات / می‌شود صائب زیاد مرگ خون‌آشام تلخ

(۱۰۲۶)

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ / چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعله سودا سزاوار دل پرشور ماست / آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ
تیغ جام می به کف بیرون خرامید آفتاب / تا شود روشن که همدست‌ست مهروکین چرخ

ولـه

(۱۰۲۷)

مکن دراز به طعن فلک زبان گستاخ / ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
نهاده‌اند ز هر خار در کمان تیری / مکن نگاه به‌گلهای بوستان گستاخ
ار داغ شاه نظرهاست هر شکاری را / مده ز دست درین صیدگه عنان گستاخ
نشان تیر هوائی همان کماندارست / به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ز عقل نیست به تیغ زبان قفا بازی / میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ
ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت / به شاخ گل بگذارید آشیان گستاخ

ز کاو کاو شرربار می‌شود آتش
منه به حرف کس انگشت در میان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمی‌شوی صائب
بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

(۱۰۲۸)

مکن ز بادهٔ لعلی لب چو مرجان سرخ
ز پشت دست ندامت مساز دندان سرخ

ز غوطهٔ که بخون زد خدنگ دانستم
که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ

نشان صافی سرخ است اینکه چشمش را
نشد ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند
در آن زمان که کند سبز من لب از پان سرخ

سیاه خانهٔ این دشت داغ لاله شود
اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ

به شیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد
مگر بخون کند از مهر دایه پستان سرخ

به تلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش
که از طپانچهٔ بحرست روی مرجان سرخ

می دو آتشه را نشهٔ دگر باشد
خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ

جواب آن غزل طالبست این صائب
کزوست روی سخن گستران ایران سرخ

(۱۰۲۹)

آن چشم گرچه خود را بیمار می‌نماید
غافل مشو ز مکرش هشیار می‌نماید

دزدیدن تبسم پیداست از لب او
آبی که در عقیقست ناچار می‌نماید

هرکس ز روزن خود در عالمست هشیار
عالم به چشم مستان گلزار می‌نماید

در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری
در هر که هر چه باشد رفتار می‌نماید

از ره مرو به صورت معنی طلب کن از حق
پای به خواب رفته بیدار می‌نماید

یکدانه بی‌شمارست از آسیای گردون
از چشم کور اشکی بسیار می‌نماید

چین جبین دنیا با داغ زردروئی
در چشم این خسیسان دینار می‌نماید

دشوارئی ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی‌رفیقست دشوار می‌نماید

آن کس که در سراغش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می‌نماید

(۱۰۳۰)

آزاده رو مقید عالم نمی‌شود
عیسی شکار رشتهٔ مریم نمی‌شود

در سجدهٔ خداست تنومندی بقا
تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود

لب بسته در محیط صدف کرد زندگی
قانع رهین منت حاتم نمی‌شود

ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج
از اتصال حرف الف کم نمی‌شود

عذر گناه بی‌ادبان جرم دیگرست
زخم درون به بخیه فراهم نمی‌شود

از قصر اعتبار ربکان خشت تا بجاست
هرگز بنای عشق تو محکم نمی‌شود

برخیز تا به چشمهٔ خورشید رو کنیم
کز گل گشاده عقدهٔ شبنم نمی‌شود

خاتم برون ز دست سلیمان وقت کرد — دیو هوا مسخر آدم نمی‌شود
صائب سزای پنجهٔ خونین به همتست — هر کس به رنگ مردم عالم نمی‌شود

(۱۰۳۱)

ز دیدار تو یوسف از زلیخا مهر برگیـرد — چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد
از آن عاشق به آتشهای رنگارنگ می‌سوزد — که آن روی لطیف ازهر نگه رنگ دگر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر — به آن ماند که موری دانـه از مور دگر گیرد
زخرمن جوی رزق از خوشه‌چینان دست کوته‌کن — که مور پست‌فطرت دانـه از مـور دگر گیرد
سپر انداختم تا خون نیاید خورد ازین غافل — که این پیمانه‌چون شد سرنگون‌خون بیشتر گیرد
من آن لعل گرانقدرم بساط خاک را صائب — که بوسد دست خود هرکس‌مرا از خاک برگیرد

(۱۰۳۲)

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد — خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست — آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد
روی روشن ز بزرگان کهنسال طلب — آبها صاف در ایام خزان می‌گردد
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد — همچو دامیست که در دام نهان می‌گردد
آسمان خاک ره مردم بی‌آزارست — گرگ در گلهٔ این قوم شبان می‌گردد
رتبهٔ عشق به تدریج بلندی گیرد — باده چون پیر بود نشئهٔ جوان می‌گردد
هر که را تیغ زبان نیست به‌فرمان صائب — عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می‌گردد

(۱۰۳۳)

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد — عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاک شود سرمهٔ خاموشی سیلست — آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
بر چهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد — آن راهروی را که به پا خار تو باشد
چون برق سبک سیر بود شمع مزارش — هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد — آن دائره‌ها نقطهٔ پرگـار تو باشد

(۱۰۳۴)

از تماشائی صفـای روی جانان کـم نشد — عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمی‌گـردد ز جود — ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کـم نشد
لنگر بی‌تابی دریـا نمی‌گـردد گهـر — شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکـرد — زاب گوهـر تلخی دریـای عمان کم نشد
درهمه روی زمین یک گردن بی‌طوق نیست — حلقه زد هر چند از آن زلف پریشان کم نشد

عاشق از پاس ادب در وصل هجران می‌کشد — حسرت طوطی قرب شکرستان کم نشد
این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است — شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

(۱۰۳۵)

به خدمت بنده از آزاد مردان زود می‌گردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود می‌گردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه — کتاب پخته از پهلو به پهلو زود می‌گردد
سرایت می‌کند در بیگناهان خشم عیاران — زمین را می‌درد شیری که خشم آلود می‌گردد
چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم — که روشن خانه‌ام زین روزن مسدود می‌گردد
به‌من این نکته چون قندیل از محراب روشن شد — که از خود هر که خالی می‌شود مسجود می‌گردد
گریند هر که سود دیگران را بر زبان خود — به اندک فرصتی صائب زبانش سود می‌گردد

(۱۰۳۶)

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی به حبابست سزاوار — بر آب روان خانه نبایست بنا کرد
بی‌جذبه به جائی نرسد کوشش رهرو — برگردم از آن ره که توان رو، به قفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت — از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بی‌رنج طلب روی دهد هرچه نخواهی — دولت عجبی نیست اگر روی هما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متازیـد — بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق تهـی بود — این دائره را نغمهٔ صائب به نوا کرد

(۱۰۳۷)

هرسخن سازی به آن آئینه‌رو همخانه شد — طوطی بی‌طالع ما سبزهٔ بیگانه شد
توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست — در کدامین ساعتی سنگین دلم دیوانه شد
دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب — آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد

 وله

(۱۰۳۸)

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد — زمانه‌ایست که در سینه صبح آه ندارد
نسیم تفرقهٔ خاطر است جنبش مژگان — من و سراسر دستی که یک گیاه ندارد
کمند جاذبه مسطر کشیده‌است زمین را — چه شد به ظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد
ز قرب آینه در دل غبار اشک نداریم — که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد
زبان لاف بریدست در قلمرو معنی — حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد
چه نسبت است عزیزی که کرده‌ای ما را — صفای چشمهٔ خورشید آب چاه ندارد
مدار چشم ترحم ز چرخ و کاه کشانش — که کس خلاصی از این آب زیرکاه ندارد

دلی که نیست ازو توشهٔ بوست مشرف — چه خانه‌ایست که ایوان پیشگاه ندارد

(۱۰۳۹)

حساب زخم دل ما که می‌تواند کرد — شمار موجهٔ دریا که می‌تواند کرد
ستاره‌های فلک را شمردن آسان نیست — حساب داغ دل ما که می‌تواند کرد
توان به دیدهٔ خورشید رفت چون شبنم — نظر بر آن رخ زیبا که می‌تواند کرد
اگر ز ریگ روان سبحهٔ بدست افتد — شمار آبلهٔ پا که می‌تواند کرد
مگر ز چشم عزیزان سواد برداریم — نظر به نرگس شهلا که می‌تواند کرد
نگاه‌ای حوصله سوزست خنده هوش ربا — ترا دلیر تماشا که می‌تواند کرد
عنان سیل سبکرو به دست خودرائیست — ترا به وعده تقاضا که می‌تواند کرد
اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود — میانجی من و مینا که می‌تواند کرد
مگر که رشتهٔ مقصود حصر راه شود — وگرنه توبه ز صهبا که می‌تواند کرد
گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب — به این گروه مدارا که می‌تواند کرد

(۱۰۴۰)

همیشه از دل من آه سرد می‌خیزد — ازین خرابه شب و روز گرد می‌خیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز — که جای گرد ازین خاک مرد می‌خیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشیده‌ترست — که فتنه از فلک لاجورد می‌خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد — ز خاک مرد بامداد مرد می‌خیزد
به روی‌خاک کشد تیغ خود چو سایهٔ بید — به من کسی به قصد نبرد می‌خیزد
کجا مقید همراه می‌شود صائب — سبکروی که چو خورشید فرد می‌خیزد

(۱۰۴۱)

از کمرش کام دل چگونه برآید — خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید
از در حق کن طلب شکسته‌دلان را — شیشه چو بشکست پیش شیشه‌گر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا — یوسف ما چون ز صحن باغ برآید
جوهر ذاتی درون پرده نماند — خودبخود این تیغ از نیام برآید
محنت روی زمین رسید به مجنون — سنگ بهر نخل در خور ثمر آید
نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

(۱۰۴۲)

فسردگان که اسیر جهان اسبابند — به چشم زنده دلان نقش بستر خوابند
ز خویشتن سر موئی چو نیستند آگاه — چه سود از اینکه نهان در سمور سنجابند
ز زهد نیست به میخانه گر نمی‌آیند — هلاک بستر نرمند و مرده خوابند

نمی‌شوند چو موج لطیف گوهر بحر   چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
مجو ز ساده دلی رو به دست هم‌گهران   که در شکستن هم موج خیز گردابند
خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند   که سر به جیب فرو برده همچو گردابند
تهی ز بادهٔ حکمت مدان خموشان را   که همچو کوزهٔ سربسته پر می نابند
بچشم قبله شناسان عالـم تجرید   ز خود تهی شدگان زمام محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه شدست   وگرنهٔ رشته زنار و سبحه هم تابند
به آشائی مـردم مبند دل صائب   که موج خاک چو آئینه خلق سیمابند

(۱۰۴۳)

عشق شورانگیز جا گر در دل خارا کند   کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند
جان مشتاقان به پابوس قیامت می‌رسد   بار بی‌پروای ما تا آستین بالا کند
از لباس ظاهر از آدم سبکدستی کجاست   کز سرم اندیشهٔ دستار را هم وا کند
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار   از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
شیخ شهر از گوشهٔ گیری شهرهٔ آفاق شد   سر به جیب خاک بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سرگذشت   در دل دریا شناور چند دست‌وپا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن   رشتهٔ سر درگم ما را اگر پیدا کند
گر نگردد از شنیدن طمع اهل دل ملول   صائب از هر قطرهٔ خون دفتری انشاءکند

(۱۰۴۴)

سخن چو هر دو لب او بیکدگر میخورد   چو رشته غوطه به سر چشمه گهر می‌خورد
خوش آن هلال که از آستین مرهمیان   نسیم سوده الماس بر جگـر می‌خورد
سفر گزین که به چشم جهان شوی شیرین   عزیز مصر شب و روز این شکـر می‌خورد

وله

(۱۰۴۵)

کلفت ز چرخ دیده بیدار می‌کشد   روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد
درمانده ملامت من شده‌است خصم   اینجا ز موم نیشتر آزار می‌کسد
این بوستان کیست که مژگان‌آفتاب   چون خار گردن از سر دیوار می‌کشد
خواهد چنین بلند شدن‌گرغبار خط   آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
ایمن ز کجروان نتوان‌شد بهیچ حال   خط بر زمین ز رفتن خود مار می‌کشد
خواریست قسمت گل بیخار نیشتر   صائب ز حسن خلق خودآزارمی‌کشد

(۱۰۴۶)

پروای خط آن عارض گلفام ندارد   از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که آن زلف گره کم / یک دانه به غیر از گره دام ندارد
با دوری دلها چه کند قرب مکانی / شکر خبر از تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و به خونم ننشاندی / افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو نخل امید از ثمر خویش / حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از نقش برون آی که آن کعبهٔ مقصود / جز ساده دلی جامهٔ احرام ندارد
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید / این قفل کلیدی به جز ابرام ندارد
از پایهٔ خود پای نهد هر که فراتر / مستی است که پروای لب بام ندارد
در خانهٔ دلیگر فنا چند توان بود / فریاد که این خانه ره بام ندارد
ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم / آسوده عقیقی که غم نام ندارد
از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست / صائب گله از تلخی دشنام ندارد

(۱۰۴۷)

جان مشتاقان غبار چشم را صرصر بود / زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود
مردم کوته نظر در انتظار محشرند / دیده روشندلان آئینهٔ محشر بود
بادهستی رازسر بیرون کن از طوفان مترس / بادبان چون جمع سازد خویش رالنگربود
پردهٔ امید باشد تا امیدیهای ما / خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بی‌مهری قیامت می‌کند / دامن مادر به طفلان دامن محشر بود
نیست صائب راه برافلاک جان تیره را / قسمت خاکست هر دردی که درساغر بود

(۱۰۴۸)

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود / در میان شیر خالص موی رسوا می‌شود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید / قد دو تا چون شد غم روزی دوبالا می‌شود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چون دلچسب شد خود کارفرما می‌شود
ضعف بر مجنون من کردست عالم را وسیع / هر کف خاکی مرا دامان صحرا می‌شود

وله

(۱۰۴۹)

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد / سفر آئینه را رو به قفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق به آغوش توام / نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آئینه نداری آرام / در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
وقت نازکتر از آن موی میان گردیده‌ست / رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

ولە

(۱۰۵۰)

هر طرف لاله رخی هست نظر می‌آید — داغ برروی هم افتاده جگر می‌باید
عشق بی‌باک مرا در رگ جان‌افکنده‌است — پیچ و تابی که در آن موی کمر می‌باید
عاشق آنست که برلب بودش جان دادیم — دامن راه نوردان بکمر می‌باید
بی‌تحمل نشود جوهر مردی ظاهر — دست اگر تیغ بود سینه سپر می‌باید

ولە

(۱۰۵۱)

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید — ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
عالم آب از نسیمی می‌خورد بر یکدگر — در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید
تا درین باغی به شکراینکه داری برگ‌وبار — برگ می‌باید فشاند و بار می‌باید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی ز جا برخاستن — مد آهی از دل افکار می‌باید کشید
شیشهٔ ناموس را بر طاق می‌باید گذاشت — بعد از آن پیمانهٔ سرشار می‌باید کشید
تا مگر همرنگ روی او شود خورشیدوار — از شفق خونابه بسیار می‌باید کشید
آب از سرچشمه صائب لذتی دیگر دهد — باده را در خانهٔ خمار می‌باید کشید

(۱۰۵۲)

نمک صبح درآنست که خندان باشد — بخیه ظلمست به زخمی که نمایان باشد
نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد — رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای منست — کیست مجنون که مرا سلسله جنبان باشد
سینهٔ صاف‌تر از چهرهٔ یوسف دارم — نقش امید من از سیلی اخوان باشد
می‌کند جلوهٔ خورشید قیامت را عشق — راز عشقست درآن سینه که پنهان باشد
روزن عالم غیبست دل اهل جنون — من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید — کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد
شکر ابریست که باران کرم می‌بارد — برق آفت ثمر شکوهٔ دهقان باشد
در بساطی که حذف جلوهٔ گوهر دارد — صرفه جوهر آنست که جبران باشد
از سر خوان قناعت گذرد دست افشان — هرکه را مرغ کباب از دل بریان باشد
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ — خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
دانهٔ را که دل مور ازو شاد شود — خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من — شیر را خواب فراغت به نیستان باشد

سختی آنست‌که بی‌رنج طلب دنیا را / به گدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد
جگر گرم نه‌بخشد بهر سنگ‌دلی / این‌نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف بشست / عکس در بحر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بدن / در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان / سر خود می‌خورد آن پسته‌که‌خندان باشد
عکس آئینه تصویر به‌جائی نرود / حسن فرشست درآن دیده که‌حیران باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن / چه کند می به دماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوهٔ طالع کفرست / شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
صائب این تازه غزل کزقلمت ریخته است / جای آنست که تاج سر دیوان باشد

(۱۰۵۳)

از حلقهای آن زلف دل صاحب‌نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام دیده درشد
حسنی که کامل افتاد به‌ایجاد عشق واجب / هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت به‌رهنمانیست / سیلاب را به دریا آخر که راهبر شد
در دامن صدف کی در یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو بی‌پدر شد

ولە

(۱۰۵۴)

دیده زنده دلان اشک فشان می‌باشد / آب از قوت سرچشمه روان می‌باشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان می‌باشد
طفل را هر سر انگشت بود پستانی / روزی بیخبران دست و دهان می‌باشد
در دل پیر تمنای جوان بسیارست / این بهاریست که در فصل خزان می‌باشد
می‌شود زندگی از قامت خم پا به رکاب / تیر را شهپر پرواز کمان می‌باشد
مشو از صحبت بی‌برگ و نوایان غافل / که شب قدر نهان در رمضان می‌باشد
زندگانی به‌ته تیغ سرآرد صائب / آه هر کس که به فرمان زبان می‌باشد

(۱۰۵۵)

جان ز ترک جسم چون گوهر نمایان می‌شود / چون بخار از گل برآید ابر نیسان می‌شود
ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست / آبرو چون جمع گردد آب حیوان می‌شود
محو روی دوست از خواب پریشان ایمن‌ست / خانه در بسته گردد هر که حیران می‌شود
در هوای دانه لعلش همچنان در آتش‌ست / پای تخت مور اگر دست سلیمان می‌شود
از نشاط اهل ظاهر پرستان غافلند / پسته ما در میان پوست خندان می‌شود
بی‌گناهی که گناه نیست در دیوان عشق / یوسف از دامان پاک خود به زندان می‌شود

اهل غفلت را رهائی نیست از زندان خاک　　پای خواب آلود آخر گرد دامان می‌شود
نور چشم من چو شمع از گریه گرم من‌ست　　خانه اهل کرم روشن ز مهمان می‌شود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را　　شمع در فانوس از پروانه پنهان می‌شود
هرکه صائب چشم پوشید از پسند خویشتن　　عالم پر خار در چشمش گلستان می‌شود

(۱۰۵۶)

قطره بی‌جگری کز جگر ما افتد　　شور حشری شود و در دل دریا افتد
خون فرهاد سر از خواب عدم بردارد　　آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
عذر زندانی بی‌جرم چه خواهد گفتن　　چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد
صائب از عمر همین کام تمنا دارد　　که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد

(۱۰۵۷)

آنکه منع من مخمور ز صهبا می‌کرد　　لب میگون ترا کاش تماشا می‌کرد
عاشقان را بسر خاک شدن خون می‌شد　　زیر پا گر نظر آن قامت رعنا می‌کرد
آنکه می‌گفت که در پرده کفر ایمان نیست　　روی تو خط ترا کاش تماشا می‌کرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیست　　قطره ما سفری کاش ز دریا می‌کرد

(۱۰۵۸)

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید　　دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید
اوست غواص که گوهر به کف آرد ورنه　　میر این بحر ز هر خار و خسی می‌آید
از دل خستهٔ من گر خبری می‌گیری　　برسان آئینه را تا نفسی می‌آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد　　که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد　　عنکبوتی ز شکار مگسی می‌آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار　　که عجب آتش فریاد رسی می‌آید
صائب این آن غزل حافظ شیرین‌سخن است　　مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

(۱۰۵۹)

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند　　همچو جوهر نقش را آئینهٔ ما بشکند
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی　　این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است　　می‌کشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست　　عشق گو این شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

وله

(۱۰۶۰)

نالهٔ بلبل به بال شیون ما می‌پرد　　چشم شبنم در هوای گلشن ما می‌پرد

آفتابی هست در طالع شبستان مرا — یک دو روزی شد که چشم روزن ما می‌پرد
از فغان ما گلستانت بلند آوازه شد — شعلهٔ حسنت به بال دامن ما می‌پرد
حاصل ما تنگدستان را بچشم کم مبین — چشم برق از اشتیاق دامن ما می‌پرد

ولـه

(۱۰۶۱)

چهره‌ات رنگ ز گلدسته مینا دارد — غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد
عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیرست — دختر رز هوس چادر مینا دارد
دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد — این گل ابر نظر بر لب دریا دارد
بوی پیراهن اگر تند رود معذورست — دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد
صائب این ذوق که از نشئهٔ می یافته‌است — جان اگر در گرو باده کند جا دارد

(۱۰۶۲)

دلبری از خم گیسوی سخن می‌آید — بوی فیض از گل شب‌بوی سخن می‌آید
عقدهٔ دل که درو ناخن الماس شکست — فتحش از جنبش ابروی سخن می‌آید
پنجه در پنجهٔ اعجاز مسیحا کردن — از سبکدستی بازوی سخن می‌آید
آستین بر رخ گلزار بهشت افشاند — نکهتی کز گل خودروی سخن می‌آید
عرق کلک سبک سیر مرا پاک کنید — که ز گلگشت سر کوی سخن می‌آید
صائب از دست منه کلک گهربارت را — این نهالیست کزو بوی سخن می‌آید

(۱۰۶۳)

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد — چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد
آن ترنجی ذقنی را که به آن مینازی — از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقهٔ تنها گیرد — صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
روی بازار گر اینست که من می‌بینم — گوهر از پرده‌نشینان صدف خواهد شد
صائب از هند جگرخوار برون می‌آیم — دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

(۱۰۶۴)

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد — تن به خواری دهد از افسر عزت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده همان از عمرست — خون مرده است وگرهرچه بعقلت گذرد
خانهٔ هر که به اندازه بود چون زنبور — همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می‌آید — سیل از سینهٔ کهسار به سرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشد — که نمک آب شود چون به جراحت گذرد

ولـه

(۱۰۶۵)

کلکم از سیر بدخشان سخن می‌آید — سرخ رو از سر میدان سخن می‌آید
شور غیرت به نمکدان مسیح افکندن — از شکرخندهٔ پنهان سخن می‌آید
تیر از جوشن الماس ترازو کردن — از کمین جنبش مژگان سخن می‌آید
سبزی بخت به طاوس دهد ره آورد — طوطئی کز شکرستان سخن می‌آید
جوی شیری که سفیدست ازو روی بهشت — از سیه چشمهٔ پستان سخن می‌آید
همه‌جا دست بدستش بسر کلک برند — هر متاعی که ز یونان سخن می‌آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استادست — تا که گستاخ به میدان سخن می‌آید
چه بلاها که ز سرپنجهٔ ارباب نفاق — بسر زلف پریشان سخن می‌آید
صبر کن بر ستم چرخ دو روزی صائب — نوبت قافیه سنجان سخن می‌آید

(۱۰۶۶)

دل صاف پروای محشر ندارد — که دریا غم دامن تر ندارد
شود تختهٔ مشق هرخار و خس را — چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن از انقلابست ایمن — ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
شود خشک همچون سبو دست آن کس — که باری ز دوش کسی برندارد
بساز ای خردمند با تیره بختی — که دریا گریزی ز عنبر ندارد
نخواهد سرگرم دستار صائب — که خورشید حاجت به افسر ندارد

(۱۰۶۷)

مردان به آب تیغ شهادت وضو کنند — تا بی‌غبار سجده بر آن خاک کو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند — تا از شراب عشق که را سر فرو کنند
باز آید آب رفتهٔ هستی بجوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
گر رشته‌های طول امل را کنند صرف — مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است — چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند
آتش سزای دیدهٔ بی‌شرم ما نداد — ما را مگر به نامهٔ ما روبرو کنند
صائب ز سادگیست که آئینه خاطران — ما را به طوطیان طرف گفتگو کنند

(۱۰۶۸)

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند — به دست بوسه فریب چمن نگار نماند
چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت — که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم‌گون — سفید را به نظر یک جو اعتبار نماند

ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم مرا که قوت پرواز یک شرار نماند
ز نغمه‌سنجی داود گوش می‌گیرند فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند
خموشیم اثر شکر نیست چون صائب دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

(۱۰۶۹)

غم محالست که تدبیر دل من نکند این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد چه کند فاخته گر طوق به گردن نکند
ما و فرهاد به یک زخم ز عالم شده‌ایم خون ما خواب ز راحت به نشیمن نکند
همه شب ناخن من با دل من درجنگست چه کند صیقل اگر آئینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلبست عشقبازان به جگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل به دلهای پریشان زده‌است غنچهٔ در دل شب یاد شکفتن نکند
چشم صائب ز جمال تو چنان معمورست که توجه به گل و لاله ایمن نکند

(۱۰۷۰)

رخ تو از نگه گرم پر ضیا گردد چنانکه از نفس آئینه خوش جلا گردد
ز طاعت است فزون آبروی تقصیرش نماز هر که ز نظاره‌ات قضا گردد
تو سعی کن به سعادت رسیدگان پیوند که استخوان به هما چون رسد هما گردد
ادا به صبح بناگوش می‌توان کردن صبوحی که در ایام گل قضا گردد
یکی شود ز خموشی هزار بیگانه به یک سخن دو لب از یکدگر جدا گردد

وله

(۱۰۷۱)

خام دستانی که پشت پا به دنیا می‌زنند در حقیقت دست رو بر زاد عقبی میزنند
می‌کند آماده اول بر جگر جای‌خراش دوربینان تیشه گر بر سنگ خارا می‌زنند
اهل وحدت را نباشد جنگ خصم برون از شکست خویشتن بر قلب اعدا می‌زنند
عاشقان در عین وصل ازبی‌قراریهای شوق پیچ و تاب موج در آغوش دریا می‌زنند

وله

(۱۰۷۲)

اشک دریا دل ما گرد جهان می‌گردد آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد
می‌برد بی‌خبران را سخن پوچ از جای طفل را مرکب بی‌تخت روان می‌گردد
سر گوشه‌سان جهان صباداند دام در خاک پی صید نهان می‌گردد
خصم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید استخوانیست که در لقمه نهان می‌گردد

ولـه

(۱۰۷۳)

زین بیشتر متاع سخن رایگان نبود
گرد کسادی از پی این کاروان نبود

شعر بلند پا بسر عرش می‌نهاد
خورشید پایمال بهر آستان نبود

منقار بلبلان به شکر خنده باز بود
دشنام تلخ در دهن باغبان نبود

نازک شدست خاطر گل ورنه پیش ازین
در گوش باغ نعمهٔ بلبل گران نبود

نام سرشک می‌برد و آه می‌کشد
چشمی که بی‌بدیههٔ اشک روان نبود

رندانه کرد عقل که از بزم زود رفت
مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود

مرغ دل مرا به قفس ربط دیگر است
در قید بیضه بود که در آشیان نبود

از من مپرس لذت آغوش یار را
دستی بود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد کزین ناکسان برید
سوداگر قلمرو سود و زیان نبود

(۱۰۷۴)

درین محیط چو غواص هر که ته دارد
چو موج به که سررشته را نگهدارد

فروغ مشعل خورشید کرم شب تابست
چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد

چو آفتاب بکش جام آتشین در شب
که از خمار عذار تو رنگ مه دارد

چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت
گهر شود به لبش آب هر که ته دارد

چگونه بدر نگردد هلال غبغب او
ز نازبالش خورشید تکیه‌گه دارد

عنان گسسته چو سیلاب می‌روم بفرست
توجهی که عنان مرا نگه دارد

چنان برون ندهم شعلهٔ شکایت را
از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد

گشود بند قبائی حجاب آه کجاست
که چشم روزن این خانه را نگه دارد

به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت
بدانی این سخنان بلند ته دارد

اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان
نسیم زلف مه دماغ مرا تبه دارد

درازدستی در کاروان احسان نیست
وگرنه چندین یوسف هنر بچه دارد

کسی که فکر سر خود نمی‌کند صائب
همیشه باد به کف خاک در کله دارد

ولـه

(۱۰۷۵)

هر که چین منع از ابروی دربان واکند
از دم عقرب گره را هم بدندان وا کند

گوهر شهوار گردد آب رو شد چون گره
کس چه‌لازم چون‌صدف‌لب پیش‌نیسان‌واکند

مهرهٔ گل گردد از گرد کسادی آفتاب
هر کجا حسن گلو سوز تو دکان وا کند

شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد
پیش دیوان قیامت کیست دیوان واکند

در فضای لامکان از غنچه خسیان بود دل   بال و پر چون در سپهر تنگ میدان واکند

(۱۰۷۶)

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی‌ماند   ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی‌ماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه‌گر پوشد   صفای پیکر آن سیم‌بر پنهان نمی‌ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق می‌شود پیدا   درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی‌ماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد   هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن   عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند
همانا تخم ناامیدواران رزق قارون شد   وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی‌ماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه می‌دانم   ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی‌ماند
حدیث اهل دل مشهود عالم می‌سود صائب   ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

(۱۰۷۷)

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد   آن بی‌خبر از ما چه خبر داشته باشد
کوتاه نظر رتبهٔ حسن تو چه داند   سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد
جبران تو یک عمر ابد هرکه نبودست   زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
از زاهد بی‌مغز مجو معرفت حق   کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
آن خواجهٔ غافل که فرو رفته به دنیا   از عالم بالا چه خبر داشته باشد
هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست   تازان گل رعنا چه خبر داشته است

ولـه

(۱۰۷۸)

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود   هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم   چون آفتاب چند کسی دربدر بود
از جوش العطش ننشیند به آب تیغ   خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش   خاکش بسر که زنده به نام پدر بود
عمر دراز سرو به اقبال سرکشیست   خون گل پیاده به طفلان هدر بود
قاصد به گرد جذبهٔ عاشق نمی‌رسد   بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا   خاک غم از غبار کسادی بسر بود
صائب ز اشک هرزه درآورحجاب باش   طفلی که شوخ چشم بود پرده‌در بود

(۱۰۷۹)

به غیر اشک که راه نگاه من بندد   که دیدهٔ قافله چشم راهزن بندد
روا مدار خدایا که محتسب رز می   بزور گیرد و هر گوشهٔ کفن بندد

به غیر سوختن و گریه کردن و مردن / چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمی‌کند گله‌اش گوش گرچه بتواند / در هزار شکایت به یک سخن بندد
نسیم مصری به کوی تو گر گذار کند / عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد
به انتقام دل پر خراش جا دارد / که بی‌ستون کمر قتل کوه‌کن بندد
عجب مدار ز هر مو چو چنگ اگر نالم / که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد
خزان ز سردی آهم چو بید می‌لرزد / اگرچه در نفسی سرد صد چمن بندد
به این ثبات قدم شرم باد شبنم را / که صف برابرخورشید تیغ زن بندد
چو شمع گریهٔ و سوزم بجای خویش بود / به دور من زر اگر هاله چون لگن بندد
ازین چه سود که دیوار باغ افتاده است / که شرم عشق همان در بروی من بندد
نگردد از زر گل بی‌نیاز بلبل را / کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد
که غیر شاعر شیرین سخن دگر صائب / بلند نام شود چون لب از سخن بندد

(۱۰۸۰)

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد / گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید / که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
دلی که نیست خراشی درو زمین گیرست / زری که سکه ندارد روان نمی‌باشد
به طاقت دل آزرده اعتماد مکن / که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد
شکسته رنگی ما نامه‌ایست واکرده / چه شد که شکوهٔ ما را زبان نمی‌باشد
مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود / گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد
مخور ز ساده دلی‌ها نشاط صبح بهار / که هیچ مغز درین استخوان نمی‌باشد
بهر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگست / مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد
دلیل رفتن دلهاست آه دردآلود / غبار بی خبر کاروان نمی‌باشد
کناره‌کردن از افتادگان مروت نیست / کسی به سایهٔ خود سرگران نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا / یکی چو صائب آتش زبان نمی‌باشد

(۱۰۸۱)

عشق لب تشنهٔ بد مستی اظهار بود / گل این باغچه شیدائی دستار بود
پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد / نالهٔ سوختگان خوبی منقار بود
عزت غنچهٔ این باغ به گلچین فرضست / که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را ز هوا می‌گیرد / آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصریست که ارزان گردد / ناز اگر از طرف میل خریدار بود
صائب از لطف سخن گل به سر شهرت او / مپسندید که در پیرهنش خار بود

(۱۰۸۲)

تا دلی از کف ارباب وفا می‌گیرد بارها فال ز دیوان حنا می‌گیرد
گرهی ناز به ابروی تبسم بستن غنچه تعلیم از آن بند قبا می‌گیرد
آنکه چندین قفس از نغمه‌سرایان دارد کار بر بلبل ما تنگ چرا می‌گیرد
ناوک کز دل ابلاس ترازو گردد زان کمانخانهٔ ابروی هوا می‌گیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده‌است که به تقریب سخن دست ترا می‌گیرد
صائب از فیض هواداری اسک سحری لالهٔ باغ سخن زنگ ز ما می‌گیرد

(۱۰۸۳)

تا به خط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد
بی‌نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات فتح یابی هر که را شد زین در نگشوده شد
در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد عقدهٔ دیگر به کار مشکلم افزوده شد
چون مگس طی شد به دست‌وپازدن اوقات من تا به شهد زندگی بال و پرم آلوده شد
اشک شادی زود می‌سازد مرا پاک از گناه دامن تیغش به خون من اگر آلوده شد
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت شهپر توفیقم آخر دست برهم سوده شد

(۱۰۸۴)

عشق در پای گلی رنگ وفا می‌ریزد زان سفر کرده که بسیار بجا می‌ریزد
زان سفر کردهٔ بستان خبری نیست که گل زر خود را همه در پای صبا می‌ریزد
مل چنان دشمن شرمست که گر سایهٔ آن بر سر حسن فتد رنگ حنا می‌ریزد
بر کف پای تو تا تهمت خونریزی بست هر که را دست دهد خون‌حنا می‌ریزد
صائب از دیدهٔ خونبار کرم دارد یار کانچه دارد همه در پای گدا می‌ریزد

(۱۰۸۵)

آن روز دل شهپر اقبال برآید کز دامگه رشته آمال برآید
ماهی که برآید ز حسنات نظرتنگ اینست که از چاه به غربال برآید
از سفره قسمت لب نانش ننماید دندان حریصی که به صد سال برآید
تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن کز بستگی گوش زبان لال برآید
رخسار تو هرگاه بر آئینه کند پشت ز آئینه نفس سوخته تمثال برآید

وله

(۱۰۸۶)

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
کند معشوق را بی‌دست و پا بیتابی عاشق بلرزد شمع برخود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد این چنین خاک مراد عالم امکان   نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
اگر داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی   به پیش پای سیل از جا سبکروخانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم   به جای سبزه فریاد از دل هر دانه برخیزد
به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان   که هر ساعت به تقریری ز مکتب خانه برخیزد
من آنروز از جنون خود را تسلی می‌کنم صائب   که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

(۱۰۸۷)

حاصل عمر ز خود بی‌خبران آه بود   هر که از خویشتن برون آورد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید   پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمی که به یکتائی آن سرو رسید   طوق هر فاخته‌ای های هوالله بود
از وصول‌آنکه ز اندیشه بود، همچو هلال   می‌توان یافت که جوینده‌ٔ آن ماه بود
ای که کام دو جهان را ز خدا می‌طلبی   هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان شده   که ز هر ذره به درگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بی‌خبران محرومند   گل این باغ ز دستیست که کوتاه بود
می‌رسد جاذبه‌ٔ عشق به فریاد مرا   یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه‌بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ما   کلف چهره دل دوستی جاه بود
صائب از کشمکش رد و قبول آسودست   هر که را روی دل از خلق بالله بود

(۱۰۸۸)

نمی‌گردد به خاموشی نهان درد   ز رنگ چهره‌ٔ من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه   بهر منزل که گردد میهمان درد
شود محکم بنای دردمندی   دواند ریشه چون دراستخوان درد
گره گردد چو داغ لاله در دل   نسازد آه را گر خوش عنان درد
حبابی چون محیط بحر گردد   چه سازد ببیم دل با یک جهان درد

وله

(۱۰۸۹)

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد   همچو سیلاب که برخانه‌بدوشان گذرد
دیده هرکه نشد باز درین غیرتگاه   روزگارش همه در خواب پریشان گذرد
خود شکن شهپر توفیق مهیا دارد   رفرف موج سبک از سر عمان گذرد
قطع پیوند به دلهای دو نیم آگاه‌هست   که سبک از سر خود بسته خندان گذرد

ولە

(۱۰۹۰)

از جلوهٔ تو سنگ سبک‌بال می‌شود آتش ز خوی گرم تو پامال می‌شود
فال نگاه گرم زدن بی مروتیست بر چهره‌ای که جای عرق خال می‌شود
چون شاخ گل ز خانهٔ پری شعله می‌کشد خونی که در رکاب تو پامال می‌شود
آبی که قطره قطره به‌لب تشنگان دهند گوهر فرو ز عقدهٔ تبخال می‌شود
این ریشه‌ای که در تو دواندست آرزو رگ در تن تو رشتهٔ آمال می‌شود
امید هست کهنه شود عشق تازه‌روز خورشید سر اگر به مه و سال می‌شود
چون لعل هرکه خون جگر خورد صبرکرد زیب کلاه گوشهٔ اقبال می‌شود
دل در حجاب جسم چو نشو و نما کند در کفش تنگ آبله پامال می‌شود
صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن انگور چون رسید لگدمال می‌شود

(۱۰۹۱)

آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود کعبه دل را صفا از دیده پرنم بود
از خودآزادست بر دنیا نشاندن مشکل‌ست در ته سنگ است هردستی که‌باخاتم بود
می‌کندعالم به چشم سوزن عیسی سیاه تاروپود این جهان گر رشته مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی‌الله بود طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولە

(۱۰۹۲)

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
می‌شود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سروها گردند آب و آبها گردید خشک در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعلهٔ خار و خس است گریه به زان خنده‌ای کز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است حرف بسیارست اگر گوش گران پیدا شود
برنمی‌خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست لال گویا می‌شود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق راست می‌سازد نفس گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود
غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان دزد را جرات ز خواب پاسبان پیدا شود

(۱۰۹۳)

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه‌غم دارد
نمی‌گردد به خاطر هیچکس را فکر برگشتن چه خاک دلنشین است اینکه صحرای‌عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شب باران گران سنگی حذرکن از صفی کز راستی با خود علم دارد

میان خواب و بیداریست راه عـارف رهرو — که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک سیری که چون تیرش زبان و دل یکی باشد — بهر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد
کج نبود صراط مستقیم عشـق را صائب — به قدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

(۱۰۹۴)

دولت حسن ز خط زیر و زبر می‌گردد — این ورق از نفس سوخته برمی‌گردد
بر نظر منت پیراهن یوسف دارد — هر نگاهی که ز رخسـار تو برمی‌گردد
شوق چون قافله سالار بود رهـرو را — پای خوابیده پر و بال دگر می‌گردد
منه انگشت به گفتار بزرگان زنـهار — تیر بر چرخ مینداز کـه برمی‌گردد

وله

(۱۰۹۵)

می در پیاله کن که گل و لاله می‌رود — این کاروان چو شعلهٔ جواله می‌رود
از ره مرو به زینت دنیا درین بساط — گوهـر عنان گسسته‌تر از ژالـه می‌رود
دلهای شب بتال که از چشم سوز صبح — گرمی ز گریـه و اثـر از نالـه می‌رود
از چرخ بدگهر به عزیزان نرفته است — ظلمی که بر رخ تـو ز تبخالـه می‌رود
از اشتیاق روی تو نعلش در آتش است — هر شبنمی که بـر ورق لالـه می‌رود
از دل مجو قرار که آن خوش خرام را — پای بخواب رفتـه ز دنبالـه می‌رود
از پاک دامنان نکند حسن احتراز — ماه تمام در بغـل هالـه می‌رود
یک صبح گر کند ز سر صـدق گریه‌ای — صائب سیاهی از جگـر لالـه می‌رود

(۱۰۹۶)

از آن در خلوت معشوق بر من حال می‌گردد — که از خشم سخنگو صحبت من فال می‌گردد
ز اکسیر محبت شد طـلا خـاک وجود من — سمندر در وجود شعله زرین بال می‌گردد
زجوش لاله محضرهاست گـرد تربت مجنون — نه پنداری که خون عاشقان پامال می‌گردد
به دریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی — که ساغر بر لب من آتشین تبخال می‌گردد
در آن گلشن که من چون لاله داغ دل‌نشین دارم — ز شبنم ساغـر خورشید مالامـال می‌گردد
ز رشک زلف گستاخ تو در دل داغـها دارم — که چون پرگار گرد ساغر آن خال می‌گردد
ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب — هرانگشتی زبان گردد زبان چون حال می‌گردد

(۱۰۹۷)

آن ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند — چون سگ به‌استخوان دل خود شاد می‌کنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است — در عالمی که اهل دل ارشاد می‌کنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم — این بلبـلان خام چه فریـاد می‌کنند

آینده را قیاس کن از حال خود ببین / کز رفتگان به خیر که را یاد می‌کنند
در مکتبی که عشق ادیبست کودکان / مشق ستم به خامهٔ فولاد می‌کنند
بخل از کرم به است که بیحاصلان بخل / در هر جواب بنده‌ای آزاد می‌کنند
صائب جماعتی که سوارند بر سخن / در کوه قاف صید پری‌زاد می‌کنند

(۱۰۹۸)

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید / تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد زخم نمایان در کمین / در هوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را / اسب سرکش را به دست پرعنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکلست / تا نگردد مست این بار گران نتوان کشید
پنجه در سر پنجه شاهین اگر باید فکند / دست خود چون بهله‌زان موی میان نتوان کشید
میزنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار / بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید
چند خواهی کرد صائب عشقبازی در لباس / پرده بر رخسارهٔ ماه از کتان نتوان کشید

(۱۰۹۹)

از آه هر طرف دل ما سیر می‌کند / چون تخت جم به روی هوا سیر می‌کند
این دولتی که دل به دوامش نهاده‌ای / چون سایه در رکاب هما سیر می‌کند
از کاهلیست گرچه دل از ما شکستگان / وقت نماز در همه جا سیر می‌کند
موج سراب پای به دامن شکسته‌ایست / در وادی که وحشت ما سیر می‌کند
چشم به جای دیگر و دل جای دیگرست / گردون جدا ستاره جدا سیر می‌کند
شب در میان رود بزمین سیاه هند / رنگین سخن به پای حنا سیر می‌کند
چندین هزار قامت چون تیر شد کمان / گردون هما به قدر دوتا سیر می‌کند
چون برگ کاه هر که سبکروح می‌شود / صائب به بال کاهربا سیر می‌کند

(۱۱۰۰)

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند / صیقل شکست و آینهٔ داغدار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند
ناخن نزدکسی به دل سر به مهر ما / این غنچه ناشکفته بدین شاخسار ماند
زین پنج روزه عمر که چون برق و باد رفت / غمهای بی‌شمار به این دلفکار ماند
خواهد گرفت دامن گل را به خون ما / این آشیانهٔ که ز ما یادگار ماند
از خود برای زود که گردد گزنده‌تر / چندانکه ز هر در بن دندان ما ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو / با صد هزار عقدهٔ مشکل ز کار ماند
نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت / گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صائب ز اهل درد هم آواز من بست کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

(۱۱۵۱)

آن آفتاب رو چو خریدار من شود گوهر سپند گرمی بازار من شود
هرچند گوهرم ز حیا آب می‌شوم گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من به آب رسانید آگهی کو حیرتی که خانه نگهدار من شود
چون لشگر شکسته به صد راه می‌روم کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چو بند قبا کنم نه آسمان اگر گرهٔ کار من شود
دریا کف نیاز گشودست چون صدف تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد آئینه‌ای که دانهٔ زنگار من شود
در عشق همچو شمع به جز اشک و آه نیست رحمست بر کسی که خریدار من شود
تا کی حباب هستی موهوم همچو خواب صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

(۱۱۵۲)

فغان که هستی من صرف آشنائی شد بهار عمر به تاراج بینوائی شد
درین قلمرو پر صید از نگون بختی دراز دستیٔ ما ناوک هوائی شد
در آن چمن که به زر می‌خرند دلتنگی چو غنچه خردهٔ ما صرف دلگشائی شد
شناوریست که بستند کنده بر پایش مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو که سنگ [illegible]ر من دیوانه مومیائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود چو شعله هر که بدآموز ژاژخائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ رهرو را گشایشی که مرا از شکسته پائی شد
ز شهریان خرابات می‌شود صائب ز راه و رسم جهان هر که روشنائی شد

(۱۱۵۳)

از آن گلشن دل گستاخ ما ناچیده می‌آید که چشم باغبان آنجا ز خود پوشیده می‌آید
دل از گستاخی ما جمع کن کز شرم رسوائی نگاه از چشم من بیرون چو نور از دیده می‌آید
چرا آزاده در وحشت سرائی لنگر اندازد که سرو از خاک بیرون ساق برمالیده می‌آید
نه آسانست بیرون آمدن از وادی غفلت که چون در شمع رهرو زین ره خوابیده می‌آید
کنار بحرکشتی را کمین گاه خطر باشد از آن دائم نفس از دل بلب لرزیده می‌آید
عزیز مصر عزت با دولتی می‌تواند شد که چون یوسف ز کنعان پیرهن بخشیده می‌آید
صبوئی می‌توان صد کوه را برداشتن صائب ز دل تا برزبان یک نکته سنجیده می‌آید

(۱۱۵۴)

سیاه چون دل رنگین سخن ز آه نگردد حنا نرفته به هندوستان سیاه نگردد

نسیم می‌شود از فیض نوبهار معنبر — نمی‌شود زخط آن چشم خوش نگاه نگردد
سحر شکست ندارد بهار عالم امکان — گلی که بار بر آن گوشهٔ کلاه نگردد
هجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان — علم نهفته ز بسیاری سپاه نگردد

(۱۱۰۵)

قرب یار جان را چشم کاهل باز می‌دارد — که از رفتار آب سیل را گل باز می‌دارد
که عاشق را ز قرب یار مانع می‌توان شد — ادب پروانه ما را ز محفل باز می‌دارد
حضور خانه از دریا نگردد سیل را مانع — کجا ما را ز قطع راه منزل باز می‌دارد
حجاب عشق از پاس ادب غافل اگر گردد — شکوه حسن مجنون را ز محمل بازمی‌دارد
تو از ناقابلی محرومی از صاحبدلان ورنه — که تخم پاک را از خاک قابل باز می‌دارد
اگر تن را ز تن گردون سنگین دل جدا سازد — درین وحدت مرا دل راکه از دل بازمی‌دارد
ندارم بیم از کشتن مرا این درد می‌سوزد — که حیرانی مرا از قرب قابل باز می‌دارد
بدادن می‌توان برداشت ازهر دانه خرمنها — به‌کشتن تخم را دهقان ز حاصل بازمی‌دارد
در توفیق را بر روی خود دانسته می‌بندد — ستمکاری که فیض خود ز سائل بازمی‌دارد
چه‌افتاده‌است جانرا من زقرب تن شوم مانع — عنان موج را دریا ز ساحل باز می‌دارد
میان یوسف و یعقوب حائل می‌شود صائب — مرا هر سنگدل کز صحبت دل بازمی‌دارد

(۱۱۰۶)

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه می‌سوزد — چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه می‌سوزد
ز بیم بازگشت خسته دل جمعست عاشق را — که فارغ از دمیدن می‌شودتا دانه می‌سوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی — به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه می‌سوزد
به فکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی‌افتد — چراغ آشنا روئی که در هر خانه می‌سوزد
ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری — همان دارد نفس در تربت پروانه می‌سوزد
اگرچه پیش اهل زهد و تقوی شمع محرابم — همان دل در هوای گوشهٔ میخانه می‌سوزد
ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یک‌دانه می‌سوزد

ولِه

(۱۱۰۷)

دل بس یکرنگ چون گردید باطل می‌شود — گوهر ازگرد کسادی مهرهٔ گل می‌شود
از خودی تا ذره‌ای باقی است سالک در دهست — هر کجا افتد ز دوش این بار منزل می‌شود
آن چنان کز کاوش آب چشمه می‌گردد زیاد — دخل ارباب کرم افزون ز سائل می‌شود
می‌شود سیلاب چون پیوست با هم چشمها — سوزن مجنون یکی صد از سلاسل می‌شود

ولـه

(۱۱۰۸)

آسمان از براق آهم دست و پا را گم کند — شور اشک من نمک در دیدهٔ انجم کند
هرکه را پهلوی چربی هست از خوان نصیب — از مروت نیست خالی پهلو از مردم کند
پرده ناموس خود را می‌درد پیش از کسان — کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه — چون گسست از رشته سوزن زود خود را گم کند

ولـه

(۱۱۰۹)

از سر من مغز را سودا برون می‌آورد — زور این می پنبه از مینا برون می‌آورد
از تماشا دیده هرکس که پرعبرت بود — از حساب لوح گوهرها برون می‌آورد
سر برآرد همچو سوزن از گریبان مسیح — رهروان را هرکه خار از پا برون می‌آورد
خون ابر رحمت از لبهای خشک‌آمد بجوش — باده را پیمانه از مینا برون می‌آورد
کوچه زنجیر من بستست در ظاهر ولی — هرکه رفت آنجا سر از صحرا برون می‌آورد
نامه شوق مرا هر کس گذارد در بغل — چون کبوتر بال وپر از پا برون می‌آورد
نیست صائب درزمین شوره باران را ثمر — از کدورت کی مرا صهبا برون می‌آورد

(۱۱۱۰)

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید — آهیست که از سینهٔ خورشید برآید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد — زلف تو نبی نیست به افسانه برآید
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل گهربار برآید
در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن — چون لاله جگرسوخته از سنگ برآید
شد آینه از دیدن رخسار تو محروم — تا روی لطیف تو که را در نظر آید
یوسف کندش تکمهٔ پیراهن عصمت — هر قطرهٔ اشکی که مرا در جگر آید
عاشق به دو عالم ندهد قطرهٔ خون را — دریاچه خبالیست به چشم گهر آید
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را — خورشید تو چون در دل شب جلوه‌گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک — بادام همان تلخ برون از شکر آید
صائب مشو از همت مردانه تسلی — چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

(۱۱۱۱)

از سرخاک شهیدان سبزه گلگون می‌دمد — چون نباشد لاله کوهی تیغ از خون می‌دمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد — تا به دامان جزا از خاک قارون می‌دمد
گر پریشان اختلاطی نیست دارم حسن را — هر سحرگه آفتاب از مشرق خون می‌دمد

چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا — زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی‌است — تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

ولـه

(١١١٩)

حسن آن روز که آئینه مصفا می‌کرد — عشق در پردهٔ زنگار تماشا می‌کرد
از بس سوختگی خال لب ساحل شد — گوهر ما که تلاش دل دریا می‌کرد
برق آن حسن جهانسوز به‌یکدم می‌سوخت — شوق چندانکه پر و بال مهیا می‌کرد
سنگ اطفال مرا لنگر بی‌تابی شد — ورنه دیوانهٔ من روی به صحرا می‌کرد
آنکه صد گوهر جان دو جهان پامالش — کاش یک بار نگاهی به ته پا می‌کرد
هر طرف نافهٔ چین بود که می‌ریخت بخاک — هر گره کز سر زلف تو صبا وا می‌کرد
به تو می‌داد خط بندگی یوسف را — گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا می‌کرد
سوزن هر چاک که در پردهٔ دل می‌افکند — رخنه‌ای بود که در گنبد مینا می‌کرد
مردم از عشق مراد دو جهان می‌جستند — صائب از عشق همان عشق تمنا می‌کرد

(١١٢٠)

مرا کسی که به گلگشت بوستان آرد — خط مسلمی باغ از خزان آرد
خدا به آن لب جانبخش بخشد انصافی — که بوسه‌ای ندهد تا مرا به جان آرد
نمی‌کشد ز ره از رد آستین خجلت — به یوسف آینه هر کس که ارمغان آرد
یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه — که هر چه می‌شنود بر زبان همان آرد

ولـه

(١١٢١)

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد — موج لطافت از در و دیوار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش به فرق باد — عمرم به تلخی از دهن مار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر — بر هر زمین‌که سرو تو یکبار بگذرد
ای کهسار خلق به فریاد من برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته‌اند کریمان این زمان — کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد
خارست خار عشق که بی‌دست و پا شود — آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست — صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

([illegible])

[illegible] که از زانوی خود بالین کنند — از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند
سالها در حرفهٔ پشمینه خون خود خورند — تا دمی خود را چو آهوی خطا مشکین کنند

در محیط تلخ دندان بر سر دندان زنند   تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
گرچه در ظاهر به زیر دست و پا افتاده‌اند   بگذرند از نه فلک چون رخش همت زین کنند
کوههای درد چون رطل گران سر برکشند   تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند
مایه داران مروت با لب خندان چو گل   خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند
سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب   خانه‌ها را زر نگار از چهرهٔ زرین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند   دردهای کهنه را درمان به درد دین کنند
در هوا چون مرده بی‌جان بسان رقصان شوند   گر ز روی شوق خون مرده را تلقین کنند
می‌شود در یک دم از او تار چون کوه گران   کاه برگی را اگر دریادلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی خود   چون سبو از دست خود دریای خود بالین کنند
صائب از دامان ایشان دست غفلت برمدار   کابهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

(۱۱۲۳)

هرکه رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد   سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد
خیره چشمان را اگر محجوب سازد دور نیست   روی شرم‌آلود او آئینه را دستار کرد
از تراشیدن غبار لشکر خط شد بلند   آب تیغ این سبزهٔ خوابیده را بیدارکرد
گردن کلفت بسکه از دوران بروی من نشست   هرکه رو آورد درمن روی در دیوار کرد
اعتبار ناقص از بی‌اعتباری بدترست   قیمت نازل به یوسف چاه را هموار کرد
عمر خود کوتاه کردو نامهٔ خود را سیاه   هرکه صائب چون قلم سردرسر گفتار کرد

(۱۱۲۴)

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال من افتد   که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بی‌حاصلی برده است از یاد چمن بیرون   مگر ابری به فکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خرده‌بینی می‌شمارد دانهٔ روزی   گره‌هائی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من   مگر سیمرغ عشق او به فکر زال من افتد
درین گلزار هریک را چو ابر از خاک بردارم   زهر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانی حلقه‌ها در گوش کردن سرفرازان را   سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلاب می گلرنگ عالم می‌شود ویران   ز ساقی عکس اگر در مالامال من افتد
ز وحشت می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب   به غیر از سنگ طفلان هرکه در دنبال من افتد

(۱۱۲۵)

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد   غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه برید بیضا بود صباحت ختم   نظر به ساعد او صبح اولین باشد
به روشنائی دل هرکه صفحهٔ خواندست   چراغ در نظرش مثل آتشین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
که چین به قدر بلندی در آستین باشد

وله

(۱۱۲۶)

[illegible] هوسناک برآید
این ریشه محالست ازین خاک برآید

[illegible] از [illegible] ز بس فشردن
ابرام محالست به امساک برآید

گوشه [illegible] از دامن رسائی آن سرو
گر آه جگر سوز به افلاک برآید

بازوی [illegible] از خاک نیابد
تـا دانه پـاکی ز ته خاک برآیـد

وله

(۱۱۲۷)

[illegible] سراب ساغر می‌کند
ریگ در یک آب خوردن بحر رابرمی‌کند

زاهدان [illegible] ترک دنیا [illegible] از آلودگی
سکه از بهر روائی پشت بر زر می‌کند

[illegible] که این آتش‌عنان
بیضهٔ فولاد را هم‌چشم مجمر می‌کند

[illegible]
پشت بر محراب واعظ بهر منبرمی‌کند

ترک دنیا کن که در بحر پرآشوب جهان
دست شستن کار بازوی شناور می‌کند

[illegible] چون [illegible] حلم
سنگ کم میزان دولت را سبکسر می‌کند

می‌فشاند بر مراد هر دو عالم آستین
بی‌نیازی هرکه را صائب توانگر می‌کند

(۱۱۲۸)

جمعی که ره به چشم و دل سیر برده‌اند
بی‌چشم زخم راه به اکسیر برده‌اند

با صبح خوش برآی که غفلت گزیدگان
زهر از عروق دل به همین شیر برده‌اند

پیران کاردیده درین راه پر خطر
با قد چون کمان سبق از تیر برده‌اند

افتند در بهشت به دوزخ اگر روند
جمعی که شرمساری تقصیر برده‌اند

[illegible] افسون ز مارگیر
آنان که مال خلق به تذویر برده‌اند

بر صبر خود مناز که رخهای لاله‌گون
بسیار رنگ از گل تصویر برده‌اند

از استخوان سوخته بسیار صادقان
از راه صدق فیض تباشیر برده‌اند

[illegible] روان کنند
دیوانگان که زحمت زنجیر برده‌اند

چون روبرو شوند به قاتل جماعتی
گر خـون گرم آب ز شمشیر برده‌اند

آنان که در مقام رضا استاده‌اند
سر چون هدف به زیر پر تیر برده‌اند

صائب مگر دامن پیران اهل دل
فیض مسیـح از نفس پیـر برده‌اند

(۱۱۲۹)

دلی بی‌غم نصب از نقطه سودا نمی‌گیرد
که هرگز آب شیرین عنبرسارا نمی‌گیرد

مدارای ناصح بیکار دست از جستجوی من
که از خود رفته در دنبال نقش نمی‌گیرد
ندارد راه رو دارالامان خاموشی کلفت
صدف اندیشه از تلخی دریا نمی‌گیرد
به نور شمع نتوان برد راه از خویشتن برون
که این ظلمت چراغی از دل مینا نمی‌گیرد

(۱۱۳۰)

ز بار درد من کوه گران بر خویش می‌پیچد
زمین از سایه‌ام چون آسمان برخویش می‌پیچد
مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد
که تن چندانکه می‌کاهد روان بر خویش می‌پیچد
پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان
خطائی چون ز تیر آید کمان برخویش می‌پیچد
نبرد از رشتهٔ جان وصل پیچ و تاب بیرون را
درآغوش گهر این ریسمان بر خویش می‌پیچد

وله

(۱۱۳۱)

سبک مغزی کز اسباب جهان بر خویش می‌بالد
چو حمالیست کز بار گران بر خویش می‌بالد
نشیند زود بر خاک سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که ز امداد خسان برخویش می‌بالد
نمی‌تابد سعادتمند رو از سختی دوران
ز مغز افزون هما از استخوان برخویش می‌بالد
به مقدار گرانی در سبکباری بود راحت
نهال ما به امید خزان بر خویش می‌بالد
سراسر قمریان را حلقهٔ برون در سازد
به عنوانی که آن سرو روان بر خویش می‌بالد
ز مهر خامشی دل فیض می‌یابد ز نطق افزون
ز نعمت بیش از سرپوش خوان بر خویش می‌بالد
شود خوشوقت دل چون نفس برشیطان ظفر یابد
چو سگ برگرگ غالب شد شبان برخویش می‌بالد
جوان گردد کهنسال از وصال نازک اندامان
کشد در بر چو ناوک را کمان برخویش می‌بالد
بهر جا دست بر ترکش زند ابرو کمان من
ز شادی یکسر و گردن نشان برخویش می‌بالد
ز درد و داغ می‌باشد مرا نشو و نما صائب
تن مردم اگر از آب و نان برخویش می‌بالد

وله

(۱۱۳۲)

آب در دیده و پیمانهٔ می می‌آید
این چه شوریست که در کوچهٔ نی می‌آید
سنگ در دامن اطفال به رقص آمده است
می‌توان یافت که دیوانه به می می‌آید
طمع همت ازین شهرنشینان مطلب
این نسیمی است که از جانب طی می‌آید
که به دامان گلستان لب میگون یابند
کز لب غنچهٔ گل نکهت می می‌آید
نفس عیسوی از سینه خم می‌جوشند
بوی روح از لب پیمانهٔ می می‌آید
اشک را موی کشان بر سر مژگان آورد
کار سنگ یده از نالهٔ نی می‌آید
منکه باشم که ز رفتار تو از جا نروم
که ترا آهوی رم کرده ز پی می‌آید
آنچه می‌آید از افکار تو بر دل صائب
از می ناب کجا آید و کی می‌آید

(۱۱۳۳)

مرا دوری به جای خویشتن زان سیمین‌تن باشد
اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
ندارد عاشق خورسند در آغوش گل راحت
که شبنم خون خود را می‌خورد تا در چمن باشد
کیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی
مرا این بسکه خاری زین چمن درپای من باشد
بپوشید چشم اگر بی‌پرده بیند ماه کنعان را
عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد
ز شور عشق دلگیری ندارد حان مشتاقان
چه زین خوشتر که ماهی را کف دریاکفن باشد
نسازد نور یکتائی دو دل پروانه ما را
اگرچه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد
مشو قانع به تحسین سخن از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

(۱۱۳۴)

ابر بهار سینه به گلزار می‌زند
خون شفق علم ز سر خار می‌زند
زود آ که خون چکان شود از خار انتقام
دستی که گل به مرغ گرفتار می‌زند
می‌بندد آنکه دل ز سر زلف شاهدان
از سادگی گره به دم مار می‌زند
در گلشنی که بال مرا باز کرده‌اند
شبنم گره به نکهت گلزار می‌زند
هر کس صلای باده به زهاد می‌دهد
آبی به روی صورت دیوار می‌زند
عمری است در میان لب و سینه منست
رازی که بوسه بر لب اظهار می‌زند
امروز هر که سنگ ملامت به ما رساند
کو دست خود ببوس به بازار می‌زند
در فصل برگ ریز کند سیر نوبهار
منصور خواب خوش به سردار می‌زند
صائب هلاک زمزمهٔ دلنشین ماست
هر کس که ناخنی به رگ تار می‌زند

(۱۱۳۵)

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید
تا ریشه‌ام چو رشته به آب گهر رسید
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست
شبنم به آفتاب ز دامان تر رسید
چون شاخ نازکی که شود خم ز جوش بار
زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
ایمن ز انقلاب شود آب در گهر
آسود رهروی که به صاحب نظر رسید

ولـه

(۱۱۳۶)

هر که بال و بر چو سرو از همت والا کند
سیر با استادگی در عالم بالا کند
از دل پرخون بود در گریه چشم من دلیر
دخل دریا ابر را در خرج بی‌پروا کند
در فشاندن گر کند تقصیر از دون همتیست
هر که احسان همجو ابر از کیسهٔ دریا کند
می‌کند باد گرانجانان سبک چون برگ کاه
قاف اگر گاهی گرانی بر دل عنقا کند
این دم گرمی که من از چرب و نرمی دیده‌ام
نخل مومین می‌تواند ریشه در خارا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند
شهر زندان می‌شود صائب به چشم وحشتم گردبادی چون نفس را راست در صحرا کند

(۱۱۳۷)

گوشه‌گیرانی که دل درخلوت دل کرده‌اند رشتهٔ جان را خلاص‌از مهرهٔ‌گل‌کرده‌اند
کارفرمایان که دنبال تکلف می‌روند زندگی خویش را بر مرگ مشگل کرده‌اند
اهل دنیا در نظر بازی به اسباب جهان حلقهٔ هرلحظه افزون بر سلاسل کرده‌اند
بر رخ بی‌پرده معشوق کوته دیدگان پرده‌ها افزون ز دامان وسائل کرده‌اند
مد احسان می‌شمارند این گروه تنگ دل چین ابروئی اگر در کار سائل کرده‌اند
از ورق گردانی افلاک فارغ گشته‌اند خرده‌بینانی که سر خوردهٔ دل کرده‌اند
گوشه‌گیرانی که دل را ازهوس‌بزدوده‌اند فکرت خود را ز فکر پوچ محفل کرده‌اند
دوربینانی که نبض ره به دست آورده‌اند خار را از پای خود بیرون به‌منزل‌کرده‌اند
از پی روپوش واصل‌گشتگان همچو جرس ناله‌های خونچکان درپای محمل کرده‌اند
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده‌اند خونبهای خویش در دامان قاتل کرده‌اند
لنگری تسلیم از دست تو بیرون رفته است ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
در بهار بی‌خزان حشر با صد شاخ و برگ سبز خواهد گشت‌هرتخمی که‌درگل‌کرده‌اند
چشم می‌پوشید صائب از تماشای جهان رهنوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند

(۱۱۳۸)

ساقی به یک پیاله که وقت سحر رساند ما را ازین جهان به‌جهان دگر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب هر رشتهٔ که ریشه به آب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد لعلی که آفتاب به خون جگر رساند
ما را رساند بی پر و بالی به کوی دوست پروانه را به شمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت این‌راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی شد سبز حرف هر که به طوطی شکر رساند

وله

(۱۱۳۹)

از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیرت شایسته خود آرایان را که برون ساز محالست درون ساز شود
شده یک شهر به امید خرابی معمور تا که را جلوهٔ او خانه برانداز شود
نیست جز گوش گرانبار درین قافله‌ها به چه امید جرس زمزمه پرداز شود
مغتنم دان دلت از عشق اگر گشت دو نیم کاین دری نیست به روی همه‌کس باز شود

بر گشاد دل ما دست ندارد تدبیر به دریدن مگر این نامه ز هم باز شود
دل ما نیست تنگ ظرف شکایت صائب صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

(۱۱۴۰)

آن را که چشم مست تو بی‌اختیار کرد آسوده‌اش ز پرسش روز شمار کرد
رحمی نکرد بر جگر آتشین ما مشاطه‌ای که لعل ترا آبدار کرد
یارب چها کند به دل بی‌قرار ما چشمی که آب آئینه را بی‌قرار کرد
نگذاشت چشم باز کند دل غبار چشم این گرد شوخ چشم چه با این سوار کرد
از دل مپیچ روی که شکر سخن نشد هر طوطی که پشت بر آئینه‌دار کرد
بی‌انتظار دامن خورشید را گرفت چون شبنم آنکه آینهٔ بی‌غبار کرد
ای غنچه لب ز پرده برون آ که در چمن گل چشم انتظار ز شبنم دیار کرد
شد پیکرم بسان خدنگش پس از هلاک این مشت استخوان چه همای شکار کرد
در کام شیر بستر راحت فکنده است هر کس که خواب امن دراین روزگار کرد
اطعام رزق روح طعامست روح من خوشوقت آنکه روزی روح اختیار کرد
عیسی همین به چرخ چهارم نرفته است بسیار زین پیاده تجرد سوار کرد
این آن غزل که سعدی شیراز گفته است مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

وله

(۱۱۴۱)

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمی‌خیزد قیامت گر به بالینش رسد بر پا نمی‌خیزد
چنین دستی که در دل رخنه کردن آسمان دارد عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمی‌خیزد
چه‌سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین صدای تیشهٔ فولاد از خارا نمی‌خیزد
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را به حک کردن ز دلها نقطهٔ سودا نمی‌خیزد
نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را به می زنگار هرگز از دل مینا نمی‌خیزد
نگردد گرد کلفت کم به آه از سینه عاشق به افشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد
نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او که از تمکین حسن او سپند از جا نمی‌خیزد
روی در زیر دامان صدف بیهوده‌ای صائب که بی‌آب گهر ابر من از دریا نمی‌خیزد
به فریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او بهای وهو زکوه قاف این عنقا نمی‌خیزد
نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او کسی کز جلوه او از سر دنیا نمی‌خیزد
چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب که می‌گوید سرو او چشمه مینا برنمی‌خیزد

(۱۱۴۲)

چون اثر نگذاشت ازمن غم ز غمخواری چه سود چون نماند از دل به جاچیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت برنمی‌آید به موج حادثات   پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود
زخم شمشیر قضا از سینه می‌روید چو گل   از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود
می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را   هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود
چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب   چون نمی‌گردد جوان دل زین سیه‌کاری چه سود
نیست حرف تلخ را تاثیر در دل مردگان   کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه   از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود
فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشک وآه   وقت چون گردید فوت ازگریه و زاری چه سود
یار را نتوان به مکر و حیله رام خویش کرد   چون طرف عیارتر از تست عیاری چه سود
در جوانی می‌توان برخورد صائب از حیات   در بهاران اینچنین تخمی نمی‌کاری چه سود

(۱۱۴۳)

خوشاکسی که به دامان خود قدم شکند   تمام دست شود خویش را بهم شکند
به شیشه خانهٔ دلهای ما چه خواهد کرد   بتی که بال و پر طائر حرم شکند
مدار دست ز دامان آه روز مصاف   که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
نیم ز اهل شکایت ولیک می‌ترسم   که روز باده سبوی مرا بهم شکند
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی   ببوس دست کسی که این صنم شکند
شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم   به پشت‌کار کند تیغ را چو دم شکند
به خاکساری ما می‌برند شاهان رشک   که دیده است سفالی که جام جم شکند
کجاست سالک از خود گذشتهٔ صائب   که دامنی به میان در ره عدم شکند

(۱۱۴۴)

از نظر یکدم که آن شکل و شمائل می‌رود   حاصل دریا و کان از دیدهٔ دل می‌رود
در بیابانی که نعل شوق ما درآتش است   نقش پای ناقه پیشاپیش محمل می‌رود
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار   می‌توان رفتن به مژگان هرکجا دل می‌رود
سایهٔ هر خاربن صیاد دام افکنده است   آهوی مغرور را بنگر چه غافل می‌رود
از زمین گیری برآ سنگ نشان خود نیستی   خار با افتادگی منزل به منزل می‌رود
طعن نسیانم مزن شرم رخ آئینه کن   خودببین آن چهره هرگز از مقابل می‌رود
گر به فردوس از سر کوی تو صائب را برند   میرود اما چو مرغ نیم بسمل می‌رود

(۱۱۴۵)

آنانکه دل ز کینه سبک بال کرده‌اند   بالین و بستر از گل بی‌خار کرده‌اند
از سایه‌اش سپهر زمین گیر می‌شود   قائم به سطح چرخ چه دیوار کرده‌اند
یکسان به خوب و زشت جهان میکند نظر   آن را که همچو آئینه هموار کرده‌اند

بسیار غافلان خود آرا بسان شمع   سر در سر علاقه ز زنار کرده‌اند
بگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع   سبز از برای گریه بسیار کره‌اند
جمعی که بسته‌اند نظر صائب از جهان   از خار زار روی به گلزار کرده‌اند

(۱۱۴۶)

آئینه‌ام ز روشنـی آزار می‌کشـد   خاطر به سیر سبزهٔ زنگـار می‌کشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب   چون خار گردن از سر دیوار می‌کشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند   منصور را ببین که چه از دار می‌کشد
درمانده‌ای ملایمت من شدست خصم   اینجا ز موم نیشتر آزار می‌کشد
خواهد به ابر پنبه زدن برق داغ من   این گل سری به گوشهٔ دستار می‌کشد
آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد   یارب چه دور از آن گل رخسار می‌کشد
از چشمه‌سار آبله‌ام آب می‌خـورد   خاری که نشتر از دهن مار می‌کشد
ای دوست غافلی که درین یک دوروزه هجر   صائب چها ز چـرخ ستمکار می‌کشد

(۱۱۴۷)

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد   این رشته‌را که بافت که بی‌پا و سر نشد
دل آب ساختم به امید گهـر شدن   دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
چندانکه سوختم نفس خویش را چو صبح   هرگز شکوفه‌ام ثمـر بـارور نشد
محرومیم نتیجهٔ نقصان شـوق نیست   ره دور بود کو تهی از بال و پر نشد
جز من که نیست خانهٔ من قابل نزول   روی ترا که دید که از خود بدر نشد
بی‌طالعی نگـر که پری‌زاد تیـر او   ار سر جهان گذشت که دل را حبر نشد
ساحسٮ سی‌ٮمر که سرای سکسٮسٮ   دستی که در میان نگاری کمر نشد
از اعتبار طوطی گویـا به حیرتـم   چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد
هر کس به صدق در ره توحید زد قدم   از ره برون نرفت اگر راهبـر نشد
چون نی هرآنکه بست کمر درطریق عشق   کام از نوا گرفت اگر پر شکر نشد
چندان که سیل حادثه‌اش خاکمال داد   صائب ز کوی یار به جای دگر نشد

(۱۱۴۸)

از عس پاک شو که هنرها همی دهند   دست از خزف بشو که گهرها همی دهند
راضی مشو به فلب که نقد جهان دلست   بفشان شکوفه را که ثمرها همی دهند
در راه او نثار کن این خردهٔ حباب   وانگه نظاره کن که چه زرها همی دهند
اس زهرهای قندنمـا آستین فشان   زین تنگ لب ببین چه شکرها همی دهند
ىگدر درین سر از سر بی‌مغز چون حباب   زان سر نظاره کن که چه سرها همی دهند

یکباره رو چرا بدر دل نمی‌کنند زین ناکسان که زحمت درها همی دهند
طاوس وار پیش پر خویش عاشقی از غیب غافلی که چه پرها همی دهند
پنهان مکن چو بی‌جگران روی در سپر از حفظ حق ببین چه سپرها همی دهند
برگ است سنگ راه تو ای نخل چون ثمر بی‌برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند
در پای تخت عشق که تاج است بی‌سری بیرون شو از میان که کمرها همی دهند
در پیری از گرانی غفلت مباش امن خواب گران به وقت سحرها همی دهند
زان پیک بی‌نشان که خبرها دروگم است یکبار بشنوی که خبرها همی دهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است امسال بلبلان چه خبرها همی دهند

ولـه

(۱۱۴۹)

بمی غم از دل افکار برنمی‌خیزد به آب از آینه زنگار برنمی‌خیزد
مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد که بوی گل ز خس و خار برنمی‌خیزد
گهر شود چوصدف درزمین قابل تخم ز خاک میکده هشیار برنمی‌خیزد
شکستهٔ تو عمارت پذیر نیست چوماه فتادهٔ تو چو دیوار برنمی‌خیزد
کدام سرد نفس در میان این جمعست که مهر از لب گفتار برنمی‌خیزد
به محفلی که خوش آمد فسانه‌پردازست ز خواب دولت بیدار برنمی‌خیزد
اگر نه سرمهٔ خوابست تیرگی صائب چرا ز خواب سیه‌کار برنمی‌خیزد

(۱۱۵۰)

خال ترا ز دیدهٔ تر سبز کرده‌اند این دانه را به خون جگر سبز کرده‌اند
ریحان به خط پشت لب او کجا رسد کاین سبزه را به آب گهر سبز کرده‌اند
بسیار تخم سوخته را در زمین شور صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند
دل در جهان مبند که این نونهال را از بهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند

ولـه

(۱۱۵۱)

کسی که خورده خود صرف باده می‌سازد ز رنگ آئینه خویش ساده می‌سازد
دل پریست مرا زین جهان که سایه من اگر به سیل فتد ایستاده می‌سازد
به آه گرم تواند کسی که زور آرد کمان سخت فلک را کباده می‌سارد
به قسمت ازلی هر که خواهد افزاید به کاوش آب گهر را زیاده می‌سازد

وله

(۱۱۵۲)

ز سودا درد ما غم نکهت گل دود می‌گردد / به چشمم سرو بستان تیغ زهرآلود می‌گردد
مبین گستاخ در رویش که مشک اندود می‌گردد / که خال او ز خط زنبور آلوده می‌گردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه / کباب پخته از پهلو به پهلو زود برمی‌گردد
میندیش از سپهر و حملهٔ او چون شدی عاشق / که در خورشید عشق این سایه‌ها نابود می‌گردد
بغل واکرده می‌تازد به استقبال مرگ خود / دل هر کس به مرگ دیگری خشنود می‌گردد
به راه آرد من سرگشته را رهبر نمی‌داند / که هر سرگشته گرد کعبهٔ مقصود می‌گردد
خموشی سوخت در دل ریشه آه ندامت را / اگرچه دود پیش از روزن بی‌دود می‌گردد
به من این نکته چون قندیل از محراب روشن شد / که از خود هرکه خالی می‌شود مسجود می‌گردد
نمی‌دانم کدامین صید فرصت جسته از دامش / که دل در سینه‌ام چون شیر خشم‌آلود می‌گردد
مکن از آه دردآلود منع من درین محفل / که مجمر بار خاطرهاست چون بی‌دود می‌گردد
منه بر ذرهٔ ای بی‌بصر انگشت گستاخی / که می‌لرزد دل خورشید تا موجود می‌گردد
گزینند هرکه سود دیگران را بر زیان خود / به اندک فرصتی صائب زیانش سود می‌گردد

(۱۱۵۳)

اهل همت جنس خاری را بهمت می‌خرند / خاک ره را از تهیدستان به قیمت می‌خرند
با کباب تر نمک را التیام دیگرست / سینه‌مجروحان به جان شور قیامت می‌خرند
نا امید از آبروی جبههٔ خجلت مباش / این متاع ناروا را در قیامت می‌خرند
این گران‌خوابان گرو از نقش دنیا برده‌اند / بر سر بازار محشر خواب غفلت می‌خرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌مکند / موم از کام مگس شهد حلاوت می‌خرند
آه ازین افسردگان فریاد زین مرده‌دلان / شمع کافوری پی گرمی محبت می‌خرند
حج خریدن در دیار عشقبازان راه‌نیست / هرکه مرد اینجا برای او شهادت می‌خرند
گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه / گر به نرخ خاک بفروشی به رغبت می‌خرند

(۱۱۵۴)

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد / همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
صد زبان از خوشه در شکر برومندی‌بکشت / دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد
در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود / بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکوان را خیره‌چشمی پرده بیگانگی‌ست / محسن خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

ولە

(۱۱۵۵)

راست آزردگی از خم زبان می‌گردد — تیر کج باعث آرام نشان می‌گردد

دولت نیکدلان را نبود استقرار — سیل از کوه به تعجیل روان می‌گردد

نفس کجروز نصیحت نه نهد پای براه — تیر کج راست کی از زور کمان می‌گردد

گرد کلفت ز دل صاف کسان می‌چیند — هر که درد میکده از درد کشان می‌گردد

(۱۱۵۶)

از روی آتشین تو دل آب می‌شود — کوه شکیب چشمهٔ سیماب می‌شود

اشک ندامت است مکافات چشم شور — تا می‌رسد به زخم نمک آب می‌شود

بی مژده نیست گریهٔ شبهای انتظار — آخر بیاض دیده شکرخواب می‌شود

پائی که در مقام رضا گردد استوار — دست تسلی دل بی‌تاب می‌شود

مگسل ز اهل شوق که واصل شود ببحر — خار و خسی که همره سیلاب می‌شود

(۱۱۵۷)

طائری را که به دام تو گرفتار شود — دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود

از خجالت نتواند سر خود بالا کرد — عمر هر کس چو قلم صرف به گفتار شود

به خورندش به نظر گرسنه چشمان چون ماه — ساغر هر که درین میکده سرشار شود

پای هرکس که به گل رفت نیابد بیرون — رشتهٔ سبحه محالست که زنار شود

طرف حرف بود صیقل روشن گهران — طوطی لال برین آینهٔ زنگار شود

ره به معنی نبرد هر که ز صورت صائب — همچو آئینه تهیدست ز بازار شود

(۱۱۵۸)

قربانیان شکسته به قصاب برخورند — چون پل بغل گشاده به سیلاب برخورند

جمعی که ره به چاشنی فقر برده‌اند — بر روی بوریا ز شکر خواب برخورند

صاف جهان به مردم خاموش می‌رسد — لب بسته کوزه‌ها به می ناب برخورند

اقبال دیدگان به گنهکار و بیگناه — با چهرهٔ گشاده چو محراب برخورند

چون ذره می‌دوند به هر گوشه عاشقان — شاید به آفتاب جهانتاب برخورند

سرگشتگی به طالع جمعی که آمدست — در چشمهٔ سراب به گرداب برخورند

جمعی که از یگانگی نور آگهند — هرجا که شمع نیست ز مهتاب برخورند

هر کس دعا کند به اجابت قرین شود — در هر کجا به یکدگر احباب برخورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند — از سرگذشتگان چو به سیلاب برخورند

(۱۱۵۹)

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد   که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
تلاش عشق داری عقل را از سر مگر واکن   نمی‌سنجد گهر را پس ترازو هرکه سر دارد
به دامانش نیاویزم به دامان که آویزم   همین صحبت در عالم که آهی در جگر دارد
به کیش مردم بیداردل کفرست نومیدی   چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
از آن جوش نشاط از سینهٔ خم کم نمی‌گردد   که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد
اگر از سینهٔ مور ضعیفی پرده برداری   هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد
صدف از تنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل   نمی‌داند که دریا چشم پرآب گهر دارد
از آن پیچیده‌ام بر رشتهٔ جان چون گره صائب   که اندک زینت دوری به آن موی کمر دارد

(۱۱۶۰)

از هیچ کس سپهر حجالت نمی‌کشد   آئینهٔ گرفته کدورت نمی‌کشد
خار شکسته بر سر دیوار قد کشید   نخل امید ماست که قامت نمی‌کشد
فرمانروای مصر حلاوت نمی‌شود   تا ماه مصر تلخی غربت نمی‌کشد
حشر سبک‌عنان مکافات قائم است   دیوان هیچ کس به قیامت نمی‌کشد
میخوارهٔ که باده به اندازه می‌خورد   دارد سر خمار ندامت نمی‌کشد
فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد   عشق غیور ننگ ز شرکت نمی‌کشد
از صبح حشر تیره‌نهادان الم کشند   یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد
صائب به خاکمال حوادث صبور باش   خورشید سر ز خاک مذلت نمی‌کشد

(۱۱۶۱)

غنچهٔ مستور از نقاب برآمد   گل ز بربحانهٔ حجاب برآمد
دامن شب را ز کف چو صبح ندادم   تا ز گرسام آفتاب برآمد
قطرهٔ بسیار زد ز اشک ندامت   تا دل غافل مرا ز حواب برآمد
گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را   گرد جهان بوی ابن کباب برآمد
بر لب خود ندیدست مهر خموش   آبله سراب از سراب برآمد
برخوری از عمر گر نظارهٔ رویت   عمر سبکسیر از شتاب برآمد
آه که از چله‌خانهٔ صدف آخر   گوهر من موج حون حباب برآمد
گرد علائق کجا و سینهٔ صائب   سل سهدست از حراب برآمد

(۱۱۶۲)

از آفتاب اگر خلق چشم آب دهد   ز عارض تو نظر آب آفتاب دهد
مدار شرم توقع از آن حیاناترس   که بوسه بر لب پیمانه بی‌حجاب دهد

خوش‌ست جود و کرم در لباس شرم گهر / به خاک فیض خود از پرده حجاب دهد
از آن چو کوزه سربسته‌ام خموش که خم / بهر که لب بگشاید شراب ناب دهد

(۱۱۶۳)

از گرم‌روان خـار مغیلان گلـه دارد / اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
تشریف گرفتاری ما عاریتـی نیست / کز موجه خود آب روان سلسله دارد
چون دست عروسان بنگارست سزاوار / پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد
این قافله را خواب گران است و گرانبار / فریاد چه تاثیر که زین مرحله دارد
از دست تهی راهروی عشق ننالد / پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد
زابلیس خطر بیش بود مرد روان را / از گرگ جگرخوار خطر هر گلـه دارد
خون می‌چکد از شعله آواز هوس را / تا چشم که سر در پی این قافله دارد
برهم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف / حیرت‌زده از جنبش مژگان گلـه دارد
با شوق جهان گردد و کام‌ست دو عالم / صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

(۱۱۶۴)

نوبهارسـت سرانجام زری باید کـرد / به خرابات ز مسجد گذری باید کرد
پیش از آن کین دل صدپاره پریشان گردد / فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد
زر بزر هرکه دهد نیست پشیمان شدنش / نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس و خاشاک به دریا نرسد بی‌سیلاب / سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد / سالها خدمت روشن‌گهری باید کرد
گر به خاکستر شب آینه روشن نکنی / صیقل از قامت خم هر سحری باید کرد
لاابالی است حقیقت همه جا می‌باشد / به خرابات مغان هم گذری باید کرد
چون به بی‌حاصلی آزاد توان شد چون سرو / چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد
تا به کی خرج تماشای جهان خواهی شد / در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
پیش ازین کین قفس تنگ به هم درشکند / فکر بالی و سرانجام پری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نکنی گر بیدار / نقل این تلخ‌دهانان شکری باید کرد
جای رحم است به آشفته‌دماغی کو را / زندگانی به مراد دگری باید کرد
از سفر کردن خاطر نشـود کار تمام / صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

(۱۱۶۵)

از روی وز خط یار هرجا سخن برآید / گرد از بهار خیزد دود از چمن برآید
کردند از خجالت سیمین‌بران قباپوش / آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید
سنگ از توجه عشق چون موم نرم گردد / تمکین بت محالست با برهمن برآید
روشنگر وجودست پا کوفتن در آتش / رحم است بر سپندی کز انجمن برآید

موبت سفید چون شد آمادهٔ سفر شو — کین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید
بسیار صبر باید گلهای بوستان را — تا آتشین‌نوائی زین نه چمن برآید
حسن غریب او را خاصیتی است صائب — کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

(۱۱۶۶)

آمد بهار و خلق به گلزار می‌روند — دیوانگان به دامن کهسار می‌روند
گلها که دوش رخ ننمودند از حجاب — امروز دسته دسته به بازار می‌روند
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود — چون بوی گل ز سینهٔ گلزار می‌روند
آنها که می‌شدند به شبگیر سوی کار — پیش از سحر ز بوی گل از کار می‌روند
دلبستگی به تار ندارند نغمه‌ها — از بهر مصلحت برگ تار می‌روند
از آه عندلیب محابا نمی‌کنند — این غنچه‌ها که در بغل خار می‌روند
چون بال شوق هست ز افتادگی چه باک — مرغان دلیر بر سر دیوار می‌روند
آنها که برده‌اند به گلزار عشق بوی — صائب به گفتگوی تو از کار می‌روند

(۱۱۶۷)

به عهد حسن تو با گلستان که پردازد — به لاله و سمن و ارغوان که پردازد
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع — به شکوهٔ من کوته‌زبان که پردازد
ز شور حشر محابا نمی‌کند عاشق — به گفتگوی ملامتگران که پردازد
کنون که بلبل ما ذوق خارخار شناخت — دگر به خار و خس گلستان که پردازد
درین زمان که به درمان نمانده درد سخن — به فکر صائب آتش زبان که پردازد

(۱۱۶۸)

زلف دلها را به دور خط نگهبانی کند — چون شود معزول عامل سبحه‌گردانی کند
دست گلچین می‌شود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهرهٔ ساقی گل‌افشانی کند
شکر قاتل را به خاموشی ادا کردم که نقش — خامهٔ نقاش را تحسین به حیرانی کند
معنی فرمان‌روائی نیست جز اجرای حکم — در سرای خویش هر موری سلیمان کند
شرط مهمانی عدای روی سامان دادنست — اهل دل را هر که می‌خواهد گرانجانی کند
زخمی شمشیر زهرآلود منت از کریم — مد احسان را شمار چین پیشانی کند
از گرانجانان سبکروحی که کلفت می‌کشد — با سبکروحان بمی‌باید گرانجانی کند
قد چو خم شد زود می‌آید بسر دوران عمر — وسعت میدان چه با این اسب جولانی کند
نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است — پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند

(۱۱۶۹)

چشم روشن از فروغ آشنائی می‌شود — رزق چشم است آنچه صرف روشنائی می‌شود

رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست — چهرهٔ برگ خزان زرد از جدائی می‌شود
هرکه خاک نیستی در چشم خودبین افکند — گرچه در خلوت کند طاعت ریائی می‌شود
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن — سخت‌روئی سد راه آشنائی می‌شود
هر سرائی را چراغی هست صائب درجهان — خانهٔ دل روشن از نور خدائی می‌شود

(۱۱۷۰)

اثر آه و فغان را در دل خرم نمی‌باشد — نه‌پیچد ناله در آن دل که کوه غم نمی‌باشد
فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت — کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمی‌باشد
مکن مرهم به زخم سینهٔ صدچاک ما ضایع — که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی‌باشد
مخور چون صبح کوته‌بین فریب عشرت دنیا — که عمر خندهٔ شادی بجز یکدم نمی‌باشد
قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب — نگین را اعتباری بهتر از خاتم نمی‌باشد

(۱۱۷۱)

از نغمه پرده مطرب دستان‌سرا کشید — دام پری شکار به روی هوا کشید
هر کس که رفت داد گریبان به دست غم — از پای گل کسی که درین فصل پا کشید
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی — گردید خضر هرکه درین سایه واکشید
سیمای ما قلمرو نقش مراد شد — زان سیلئی که عشق به رخسار ما کشید
در آستین همت گردون جناب ماست — دستی که خط به صفحهٔ بال هما کشید
آئینه‌اش ز رنگ کدورت نگشت صاف — چون خضر هرکه منت آب بقا کشید
ما را به حرف آینه‌رویان درآورند — نتوان ز طوطیان به شکر حرف واکشید
صائب حلاوتی که من از فقر یافتم — ناز شکر توان ز می بوریا کشید

(۱۱۷۲)

سایه بر هرکس که آن سرو خرامان افکند — رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند
عشق بالادست هرکس را که برگیرد زخاک — آسمان را بر زمین چون سایه آسمان افکند
از گلوی خود ربودن وقت حاجت همتست — ورنه هرکس وقت سیری پیش سگ نان افکند
هرکه را شرم کرم در زیر دامان پرورد — در دل شب سائلان را نان به دامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور — می‌تواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم‌کردن رحم برخودکردنست — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
من چسان صائب عنانداری‌کنم خودراکه خضر — خویش را در چشمه چاه زنخدان افکند

(۱۱۷۳)

محض حرفست که او را دهنی ساخته‌اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند
دل روشن‌گهران فلکی آب شدست — تا تو چون دلبر سیمین‌بدنی ساخته‌اند

آه کین مرده‌دلان جامهٔ احرامی صبح — بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند
فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان — چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب — زنگ آئینهٔ دل را چمنی ساخته‌اند

(۱۱۷۴)

از گردش افلاک کجا دل گله دارد — این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
هر چند شکستن پر و بال‌ست گهر را — یوسف ز دل‌آزاری اخوان گله دارد
از شکوه همین موج سراپای زبان نیست — دریا ز صدف هم دل پرآبله دارد
ابلیس کند راهزنی راهبران را — این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد
چون شمع به معراج بود کوکب بختش — در بزم جهان هرکه زبان گله دارد
در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود — گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد
مشتاب درین ره که نظر سوختگانند — هر لالهٔ دلسوخته کاین مرحله دارد
از زلف حذرکن که دلش چاک چو شانه‌است — هرکس که فزون ربط به این سلسله دارد
عاشق چه کند سلسله‌جنبان سفر را — ریگی که روان نیست غم مرحله دارد
صائب به زر قلب دهد یوسف خود را — پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

(۱۱۷۵)

قدح لبریز چون شد از شراب ناب می‌لرزد — به قدر آب بر خود گوهر سیراب می‌لرزد
چنان بر آشنایان صفای وقت می‌لرزد — که بر آئینه‌های صیقلی سیماب می‌لرزد
نیفکنده‌است پیری خواجه را این رعشه بر اعضا — که از دلبستگیها بر سر اسباب می‌لرزد
نه در بتخانه‌ها ناقوس بیتابست از آن کافر — دل قندیل هم در شیشهٔ محراب می‌لرزد
نلرزد هیچ کس بر دولت بیدار در عالم — به عنوانی که دل بر دیدهٔ بی‌خواب می‌لرزد
چه شد گر عشق را بر عاشقان دل مهربان باشد — که بر هر ذرهٔ خورشید عالمتاب می‌لرزد
ز عریانی عرق می‌ریزد از درویش صاحبدل — توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می‌لرزد
مبادا از تنگ‌چشمان عقده در کار کسی افتد — ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب می‌لرزد
سراپا دست شو چون سرو در تسکین ما ناصح — که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب می‌لرزد
مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب — که از برق تجلی کوه چون سیماب می‌لرزد

(۱۱۷۶)

از میان تیغ برآور که زمان می‌گذرد — وقت بر آتش گلزار جهان می‌گذرد
می‌شود رو به قفا روز قیامت محشور — چون شرر هرکه ز دنیاگذران می‌گذرد
آه از دلبر محجوب که در پردهٔ شب — روی پوشیده ز آئینه جان می‌گذرد
گرچه باشد به هوش عشق به از عقل بود — تیر هرچند بود کج ز کمان می‌گذرد
می‌کند خواب مراعات نه سستان عدم — هرکه اینجا سبکر از خواب گران می‌گذرد

صائب از شرم برون آ که درین یک‌دوسه‌روز نوبت خوبی آن غنچه‌دهان می‌گذرد

(۱۱۷۷)

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند فکرها در گوشه‌گیری آسمان‌پیما شوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ دل چو روشن گشت اعضا سربسر مینا شوند
قطرهٔ ما چون صدف روزی که بگشاید دهن تا چه دریاها درین یک‌قطره ناپیدا شوند
صاف کن آئینهٔ دل را درین بستان‌سرا تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند
محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند
سالها اهل سخن باید که خون‌دل خورند تا چو صائب آشنا با طرز مولانا شوند

(۱۱۷۸)

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد زین آبله بین خار مغیلان گله دارد
پر در یتیم است صدف دامن مادر یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریک شود خانهٔ آئینه ز جوهر حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب به صد دولت بیدار نبخشند دل گرچه از آن نرگس‌فتان گله دارد
تن داد به همدستی دیو از دل سنگین از خاتم بی‌مهر سلیمان گله دارد
مقراض سر سبزه بود خندهٔ بیوقت از رخنهٔ لب پستهٔ خندان گله دارد
از اختر خود زیر فلک شکوهٔ نادان ماند به غریقی که ز باران گله دارد
درمانش همین است که با درد نسازد دردی که ز ناسازی درمان گله دارد
بر صبح فلک دفتری از شکوه گشاید بیواسطه این کاسه ز مهمان گله دارد
چون دفتر بی‌مغز بود پوچ کلامش هر شوره‌زمینی که ز دهقان گله دارد
چون دست عروسان بنگارست سزاوار پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
چون سبز شود بخت من سوخته خالی کز بخت سیه چشمه حیوان گله دارد
در عالم حیرت بود آرامی اگر هست صائب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

(۱۱۷۹)

غنچه‌هائی که درین سبزچمن خنده زدند ای بسا زخم نمایان به دل زنده زدند
محو یکتائی نقاش نگردید کسی همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت ساده‌لوحان که در طالع فرخنده زدند
دست منعی که فشاندند بزرگان به فقیر پشت‌پائی است که بر دولت پاینده زدند
مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید خال مشگین چو بر آن چهرهٔ زیبنده‌زدند
این صدفها که خموشند درین دریابار می‌توان گفت که بر گوهر ارزنده زدند

نیست مژگان که به تقدیر پریشان‌نظری — مشت خاریست به چشم من بیننده زدند
صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق — دست بر سینهٔ غم‌های پراکنده زدند

(۱۱۸۰)

نه همین اهل خـرد آینـهٔ اسرارند — که ز خود بی‌خبران نیز خبرها دارند
نقطه‌هائی که درین دایره فرد آمده‌اند — همه حیرت‌زدهٔ گوشـهٔ این پرگارند
آنچه از مایدهٔ فیض درین نه طبق است — رزق جمعیست که در پردهٔ شب بیدارند
می‌رسد زود به معراج فنا دست به دست — هر که را خـانه‌برانداختگان معمارند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی ایـن دیوارند
من گرفتم چمن‌آرا ز چمن بیرون رفـت — سربسر شبنم ایـن باغ اولوالابصارند
صائب آنان که درین عهد سخن سروکنند — دانهٔ سوخته در شـوره‌زمیـن می‌کارند

(۱۱۸۱)

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم‌باز کنید — ز مردمان سیه‌کار احتـراز کنید
صلای عشق حقیقی در انتظار شماست — گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید
ز بحر آینهٔ سیل صیقلی گردد — معاشرت به حریفان پاکبـاز کنید
اگرچه تیغ شهـادت بلندپروازست — ز روی عجز شما گردنی دراز کنید
زمین نرم بود پرده‌دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتـراز کنید
اگر ز کوتهی روز عمـر دریابند — به آه نیمه‌شب این رشته را دراز کنید
ز هرچه هست بپوشید چشم چون صائب — به روی خود در توفیـق را باز کنید

(۱۱۸۲)

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود — حباب خنده این کبک کوه غم نشود
کجا به درهم و دینار می‌شود معمور — به درد وداع تو هر دل که محتشم نشود
ز حرف مردم عالم کشید دار انگشت — که روز عمر تو کوتاه چون قلم نشود
که رو نهاد بهشتی که از پشیمانی — نفس گسسته به معموره عدم نشود
کراست زهره تواند به گرد ما گردید — اگر کبوتر ما دور از حرم نشود
به سنگ کم نکند التفات مرد تمام — خداپرست مقید به یک صنم نشود
به زیر بار ستم روزگار خم سازد — ز بار طاعت حق اقامتی که خم نشود
ز انقلاب توان برد جا به همواری — که آب آئنه هرگز زیاد و کم نشود
شود ز گرد گنه پاک سینه صائب — که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

(۱۱۸۳)

حکم خرد به مردم مجنون نمی‌رود — دیوانه است هرکه به هامون نمی‌رود
هرچند پیر گشت و فراموشکار شد — بیدرد بـاز خاطر گردون نمی‌رود

استادگی ز تیزی شمشیر عشق ازوست — از زخم ما به ظاهر اگر خون نمی‌رود
هرجاکه‌هست‌نقطهٔ‌دل‌غم‌محیط‌ازوست — هرگز ز حسن دایره بیرون نمی‌رود
عنقا ز کوه قاف نخیزد به های و هوی — از سنگ کودکان غم مجنون نمی‌رود
در وقت خواب بیش‌شود پیچ‌و تاب مار — سودای گنج از سر قارون نمی‌رود
از خود برون شدن نتوانند غافلان — پای به‌خواب‌رفته به هامون نمی‌رود
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط — از صد فسانه و به صد افسون نمی‌رود
صائب بساز با غم آن زلف پرشکن — این درد پاشکسته به افسون نمی‌رود

(۱۱۸۴)

صحبت به حریفان سیه‌کار مدارید — بر روی سخن آینهٔ تار مدارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف — در پیش نفس آینهٔ تار مدارید
خون می‌چکد ازغنچهٔ‌سربستهٔ‌این‌باغ — کاری به سراپردهٔ اسرار مدارید
با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع — راحت طمع از دولت بیدار مدارید
بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی — دل را ز غم و درد سبکسار مدارید
در گوشه چشم‌ست نهان فتنهٔ‌دوران — با گوشه‌نشینان جهان کار مدارید
چون صائب اگر موی شکافید درین‌بزم — دست از کمر رشتهٔ زنار مدارید

(۱۱۸۵)

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد — ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
به دست غم نشود مبتلا گریبانش — کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
به جای خون ز رگ و ریشه‌اش تراود دود — به دست دردِدلی را که عشق نفشارد
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه — که غیر اشک دگر دانهٔ نمی‌کارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر — چنان رود که دل مور را نیازارد
چو دور عقده گشائی به من رسد صائب — به ناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

وله

(۱۱۸۶)

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود — دیدهٔ روشن چراغی نیست بی‌روغن شود
هر نسیمی می‌تواند خضر راه او شود — هرکه چون باد خزان آمادهٔ رفتن شود
می‌کشد سررشتهٔ خواری به عزت عاقبت — بوی گلشن هرچه شد پیرایهٔ گلخن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس — در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود

(۱۱۸۷)

پای بر چرخ نهد هر که ز سر می‌گذرد — رشته چون بی‌گره افتد ز گهر می‌گذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر می‌گذرد

در چنین فصل که نم در جگر شبنم نیست
چاردیوار تـرا آب ز سـر می‌گذرد
غنچهٔ زنده‌دلی در دل شب می‌خندد
فیض اینست که از جوی سحر می‌گذرد
دل دشمن به تهیدستی من می‌سوزد
برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر می‌گذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست
کاروانی که غبارش ز خبر می‌گذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند
عمر گل در قدم باد سحر می‌گذرد
چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش
سخـن صائب پاکیـزه گهر می‌گذرد

(۱۱۸۸)

برانگیزد غبار از مغز جان درد
برآرد گرد از آب روان درد
که می‌گیرد عنان صبـرها را
اگر گیرد کناری از میان درد
تو مست خواب و ما را تا دم صبح
سراسر می‌رود در استخوان درد
نمی‌دادند درد سـر دوا را
اگر می‌داشتند این ناکسان درد
اگر بازوی مـردی را بگیـرد
نخواهد کرد دسـت آسمان درد
همان دردی که ما داریم خورشید
چو برگ بید می‌لرزد از آن درد
اگر هر موی صائـب را بکاونـد
فتاده کـاروان در کاروان درد

(۱۱۸۹)

محتسب امروز و فردا جمله راحت می‌شود
اشک خونین آب صحرای قیامت می‌شود
تلخی بیداری شبهای این محنت‌سرا
در شبستان لحد خواب فراغت می‌شود
دست هرکس را که می‌گیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود
بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
خرده‌گوئی عاقبت تخم عداوت می‌شود
هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانه و دل روشن از نور عبادت می‌شود

(۱۱۹۰)

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تارست بر دل عشاق
که چشم آینه را در غبار نتوان دید
به باده مصفی و وقت صبح را دریاب
که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مرا و خمار خود بشکن
که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی‌باشد
که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گل‌عذار ساده‌دلیست
به دیدهٔ که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح به دست آر در جوانی‌ها
که پیش پا به چراغ مزار نتوان دید
بس‌ست آنچه من از روی آتشین دیدم
در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید
به غیر رخنهٔ دل رخنهٔ دگر صائب
پی نجات درین نه حصار نتوان دید

(۱۱۹۱)

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا برهم نهند تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
اینقدر استادگی در زخم ناخن می‌کنند وای اگر این ناکسان بر زخم من مرهم نهند
کیمیای سازگاری خار را گل می‌کند غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار هرچه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند
صائب ارباب هوس دارند جوش العطش رو اگر بر روی گل چون قطرهٔ شبنم نهند

(۱۱۹۲)

من کیستم که یار خریدار من شود گوهر فروز گرمی بازار من شود
هرچند گوهرم ز حیا آب می‌شود کز خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من به آب رسانید آگهی کو حیرتی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته به صد راه می‌روم کو جذبهٔ که قافله‌سالار من شود
تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

(۱۱۹۳)

اگرچه شمع کافور خرد در خانه می‌سوزد چراغ از چشم مرغان بر سر دیوانه می‌سوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقست بیتابی به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه می‌سوزد
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم همان دل در هوای گوشهٔ میخانه می‌سوزد
نه بر انگشت مرجان بحر را شمع شب‌افروزست برای جستن آن گوهر یکدانه می‌سوزد
مگر از سیلی باد خزان صائب خبر دارد که شمع لاله و گل سخت بیتابانه می‌سوزد

(۱۱۹۴)

هرکه را از خانه بیرون جذبهٔ دل می‌کشد حلقهٔ از نقش دل در گول منزل می‌کشد
عقدهٔ دلبستگی را اندک‌اندک باز کن ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل می‌کشد
پنجهٔ مژگان گیرائی که من دارم ازو ریشهٔ جوهر برون زآینهٔ دل می‌کشد
حسن عالمگیر لیلی نیست در جائی که نیست از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل می‌کشد
زخمها در چاشنی دارد تمناهای خصم سگ ز بهر دوستی دامان قاتل می‌کشد
نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل می‌کشد
می‌کند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل رهرو آگاه خار از پا به منزل می‌کشد
هرکه صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید گردن شیر ژیان را در سلاسل می‌کشد

(۱۱۹۵)

نظر به روی تو خورشید آب و تاب ندارد بدیههٔ عرق شمرم آفتاب ندارد
ستاره‌سوز بود آفتاب صبح قیامت بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عارف ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد

ز بخت ماست چنین تلخ‌گوی آن لب شیرین — وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
بس‌ست بیخبری عذرخواه جرأت صائب — گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

(۱۱۹۶)

ز وعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد — سر کمند فریب مرا سراب ندارد
در آن محیط که من می‌روم چو موج سراسر — سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار به چشمم ز بدگمانی غیرت — که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
به نازبالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم — خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد — که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
دلت ز جهل مرکب سیه شدست وگرنه — کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا — چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
شده‌است بسته چنان راه فیض بر دل صائب — که از خدنگ تو امید فتح بـاب ندارد

(۱۱۹۷)

درین چمن سرسبز آن برهنه پا دارد — که چارموسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای به پهلوی خودفروشانش — به روز حشر شهیدی که خون‌بها دارد
چنان ز نقش تعلق رمیده‌ام که به سهو — به مسجدی ننهم پا که بوریا دارد
شکست ناخن تدبیر بر تو دشوارست — وگرنه هر گرهی صد گره‌گشا دارد
از آن زمان که به خون‌جگر فرو رفتم — به هرچه می‌نگرم رنگ آشنا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است — عبادت همه روی زمین قضا دارد
قدم منه پی روزی بـه آستان کـریم — که مسجد از همه‌جا بیشتر گدا دارد
به کیش اهل تجرد نماز نیست درست — به مسجدی که سرانجام بوریا دارد
هزار حیف که در دودمان عشق نماند — کسی که خانهٔ زنجیر را به پا دارد
نفس شمرده زدن سیل را عنان زدنست — خوش آن که راه به این چشمهٔ بقا دارد
شگفته باش که پامال حادثات شود — کسی که چین به جبین همچو بوریا دارد
کسی که طعن خطا زد به فکـرت صائب — یقین شناس که در اصل خود خطا دارد

(۱۱۹۸)

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد — موج کی مانع آمد و شد دریا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد — رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد — یوسف مصر به صد قافله تنها باشد
در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان — شور دیوانه به اندازهٔ صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزترست — نقطهٔ نیست درین صفحه که بیجا باشد

نکشد سر به گریبان خجالت صائب | هرکه امروز در اندیشهٔ فردا باشد

(۱۱۹۹)

نسیم صبح به آن طرهٔ دوتا چکند | به صد هزار گره یک گره‌گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر چاکها دارد | به حسن شوخ سپرداری حیا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود به آتش باز | به عقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را به پارهٔ دل ما | سپهر سفله دگر پیش‌ازین سخا چکند
ز چشم منتظران می‌کشد سفیدی را | نسیم پیرهن مصر ما صبا چکند

وله

(۱۲۰۰)

دستی ز روی لطف برآری چه می‌شود | ما را دگر به ما نگذاری چه می‌شود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید | یک شب درین خرابه سرآری چه می‌شود
ای خوبی امید درین دستگاه حسن | این یک دو بوسهٔ نشماری چه می‌شود
بعد از هزار بار که یک وعده داده‌ای | در عذر لنگ پا نفشاری چه می‌شود
دل را به چهرهٔ عرق‌آلود تازه کن | تخمی درین بهار بکاری چه می‌شود
ای ابر بی‌جگر که ز دریاست دخل تو | بر مزرع امید بباری چه می‌شود
شرم گناه دوزخ از اهل حیا بس‌ست | جرم مرا به روی نیاری چه می‌شود
این یک نفس که دیدهٔ ما میهمان تست | آئینه پیش رو نگذاری چه می‌شود
در قلزمی که سعی به جائی نمی‌رسد | صائب عنان به موج سپاری چه می‌شود

(۱۲۰۱)

فروغ روی تو چون از نقاب می‌گذرد | عرق ز پیرهن آفتاب می‌گذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم | مرا که عمر چو نرگس به خواب می‌گذرد
ز پیش خرمن من برق از کم‌آزاری | به آرمیدگی ماهتاب می‌گذرد
بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد | اگر بهار به این آب و تاب می‌گذرد
کسی چگونه کند هوش را عنان‌داری | که موج لاله و گل از رکاب می‌گذرد

وله

(۱۲۰۲)

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند | آئینه را رخ تو پریخانه می‌کند
دل می‌خورد غم و من می‌خورم غمش | دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
آزادگان به مشورت دل کنند کار | این عقده کار سبحهٔ صددانه می‌کند
سیلی که خوب گرد کدورت گرفته‌است | در بحر یاد گوشهٔ ویرانه می‌کند

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی
دست بریدهٔ که ترا شانه می‌کند

یاران تلاش تازگی نقطه کرده‌اند
صائب تلاش معنی بیگـانه می‌کند

(۱۲۰۳)

گلشن حسن از بهار عشق خرم می‌شود
اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم می‌شود

دشمن خود را به‌کام خویش‌دیدن مشگلست
می‌شوم من منفعل چون خصم ملزم می‌شود

پیش پا دیدن بلاگردان سنگ تفرقه‌است
ایمنست‌از سنگ هرشاخی‌که‌خود خم می‌شود

بسکه پیکان ترا در جان و دل‌دزدیده‌ایم
در رگ ما سخت‌جانان نیشتر خم می‌شود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم می‌شود.

(۱۲۰۴)

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر می‌کند
تدبیر ساده‌لوح چه تقدیر می‌کند

ای چرخ فکر گوشهٔ چشمان خاک کن
این یک دو قرص‌چشم گدا پیر می‌کند

چون‌از وداع او نرود دست‌و دل ز کار
زور کمان متابعت تیر می‌کند

یوسف نداشت قیمت دیدار اینقدر
حسن تو چشم آئینه را سیر می‌کند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سر سهار حطـهٔ کسمـر می‌کند

(۱۲۰۵)

نه از رحمست اگر نخجیر من بسمل نمی‌گردد
بخون من زبان خنجر قاتل نمی‌گردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی
کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی‌گردد

مرا نتوان به ناز و سرگرانی صید خود کردن
نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی‌گردد

نرفت از می غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد
به سعی ابر رحمت این زمین قابل نمی‌گردد

به یک طالع مگر با ناخن از صلب قضا زادم
که رزق من بغیر از عقدهٔ مشگل نمی‌گردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید
نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمی‌گردد

چه دولت خوشتر از خشنودی خصمست عارف‌را
چرا صائب به جرم خویشتن قائل نمی‌گردد

(۱۲۰۶)

قد ترا ز جلوهٔ ناز آفریده‌اند
روی مرا ز خاک نیاز آفریده‌اند

گر یار را غنی ز نیاز آفریده‌اند
ما را نیازمند به ناز آفریده‌اند

لعل ترا که نقطهٔ پرگار حیرتست
پوشیده‌تر ز گوهر راز آفریده‌اند

از آفتاب دل نرسد نور هیچ کس
دسب تصرف تو دراز آفریده‌اند

در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی
روی ترا نظاره گداز آفریده‌اند

عالم سیاه در نظرم آب زندگی
تا آن عقیق تشنه‌نواز آفربده‌اند

صورت‌پذیر نیست جمال لطیف را
دل را حه شد که آینه‌ساز آفربده‌اند

خورشیدطلعتان دل عشاق را حو ماه
صد ره بهم شکسنه و باز آفرىده‌اند

دل آب شد ز پرتو آن لعل آتشین　　　این باده را چه شیشه‌گداز آفریده‌اند
مهر نیاز هر خم ابـروست قبله‌ای　　　یک قبله از برای نماز آفریده‌اند
ننواخت هیچ کس دل زار مرا به لطف　　　این رشته را برای چه ساز آفریده‌اند
کوته ز آفتاب قیامت نمی‌شود　　　شبهای هجر را چه دراز آفریده‌اند
چندان که ناز کند ز عشاق بی‌نیاز　　　ما را نیازمند به ناز آفریده‌اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار　　　کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند
کبکم ولیک خون من بی‌گناه را　　　گیرنده‌تر ز چنگل باز آفریده‌اند
صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش　　　کان زلف را شکسته‌نواز آفریده‌اند

(۱۲۵۷)

هرکه زشتست همان زشت به عقبی خیزد　　　کور از خواب محالست که بینا خیزد
خازن مرگ مبدل نکند گوهر را　　　جاهل از خواب محالست که دانا خیزد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را　　　منزلش بحر بود سیل ز هرجا خیزد
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند　　　تیرگی از دل سیلاب به دریا خیزد
گر به بالین من خسته‌دل آید صائب　　　رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

(۱۲۵۸)

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد　　　مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
آنچه از چرخ به ارباب سخن می‌گذرد　　　جای رحمست بران سرو که موزون باشد
گرچه دست ستم خار بلند افتادست　　　کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایرهٔ چرخ کبود　　　وقت آن خوش که ازین دایره بیرون باشد
شکوه از داغ ندارد جگـر مـا صائب　　　چقدر گوشهٔ ویرانه همایـون باشد

(۱۲۵۹)

دل به دشمن چون ملائم شد مصفا می‌شود　　　سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می‌شود
با خیال دوست صحبت‌داشتن خوش‌دولتیست　　　می‌برم غیرت بر آن عاشق که تنها می‌شود
خیره می‌گردد نظر از پرتو خال رخش　　　ذرهٔ این بوم و بر خورشیدسیما می‌شود
اینقدر کیفیت دیدار مبهم بوده است　　　تا عرق از عارضش گل کرد صهبا می‌شود
ای خزان بی‌مروت باددستی واگذار　　　صبح می‌سوزد نفس تا غنچه پیدا می‌شود
خودنمائی کار ما را در گره انداختست　　　قطره چون برداشت دست از خویش دریا می‌شود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل‌پیرهن　　　گل به دامن‌گیریش دست زلیخا می‌شود
شرط قطع وادی هستی مجرد گشتن است　　　تند می‌آید به ره رهرو چو تنها می‌شود
صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر　　　فکر چون بسیار در دل ماند سودا می‌شود

(۱۲۱۰)

اهل همت جنس خاری را به عزت می‌خرند خاک ره را از تهی‌دستان به قیمت می‌خرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین دلمردگان شمع کافوری پی گرمی صحبت می‌خرند
ناامید از آبروی جبهه خجلت مباش کین مطاع ناروا را در قیامت می‌خرند
مج خریدن در طریق عشقبازان رسم نیست هرکه مرد است از برای او شهادت می‌خرند
گوهر سیراب را صائب ازین خاک سیاه گر به نرخ خاک بفروشی به نفرت می‌خرند

(۱۲۱۱)

غمی هردم به دل از سینهٔ صدچاک می‌ریزد ز سقف خانهٔ درویش دائم خاک می‌ریزد
زمین یک قطرهٔ لعلست از خون شهیدانش هنوزش رغبت خون از خم فتراک می‌ریزد
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان قیامت می‌شود چون انجم از افلاک می‌ریزد
سر مینا از آن سبزست در میخانهٔ همت که سرجوش عطای خویش را بر خاک می‌ریزد
ز حرف سخت بر دل می‌خوری هردم نمی‌دانی که از لرزیدن دل انجم از افلاک می‌ریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد زلال زندگی را زیر پای تاک می‌ریزد
ز ساغر منع صائب می‌کند زاهد نمی‌داند که می در سینه رنگ شعلهٔ ادراک می‌ریزد

(۱۲۱۲)

داغ از حرارت جگرم داد می‌زند آتش به سوز سینهٔ من باد می‌زند
هر لالهٔ که از جگر سنگ می‌دمد دامن به آتش دل فرهاد می‌زند
از ترکتاز عشق کسی جان نمی‌برد این سیل بر خرابه و آباد می‌زند
آئینه خانهٔ دل من از خیال تو چون کوه قاف موج پریزاد می‌زند
صائب به پای خویش زند تیشه بی‌خبر آن بی‌ادب که خنده به استاد می‌زند

(۱۲۱۳)

ز خط هر رنگ گلروئی که جوهردار می‌گردد که در پیرهن آئینه جوهر خار می‌گردد
خجالت می‌کشم از نامه‌های بی‌جواب خود که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار می‌گردد
جدا از پرتو رخسار او آئینه دارم که صیقل تا به گرد سبزهٔ زنگار می‌گردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گفتنی دارد که چشم شبنمی گر می‌پرد بیدار می‌گردد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن که آنجا محتسب پیوسته در بازار می‌گردد
قدم از خار می‌دزدیم از کوتاه‌دستیها ندانستم که خاری با گل دستار می‌گردد
درآن محفل که صائب می‌کند میخانه‌پردازی سر خورشید از یک ساغر سرشار می‌گردد

(۱۲۱۴)

به ذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

به دریای پر از شور حوادث آن صبورم من	که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من	ادب لب‌تشنه در آغوش آب کوثرم دارد
به این تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم	خطرها آتش دوزخ ز داماں تـرم دارد
نمی‌گردد به کشتن صاف با من سینهٔ گردون	که این آئینه چشم صیقل از خاکسترم دارد
دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من	چرا در پیچ و خم گردون دون چون خرم دارد
چو جوش می نظر در بحر خم واکرده‌ام صائب	کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

(۱۲۱۵)

گل رخسار تو هر جا که نمودار شـود	لاله بر شبنم گل بسـتـر بیمار شود
زلف تا هست بجا سلسله‌جنبانی چیست	چه خیالست که این سلسله بیکار شود
عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش	دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تن چو کاهید ز غم رشتهٔ جان می‌گردد	دل چو گردید تنک پردهٔ اسرار شود
آنکه از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر	چشم دارم به همین درد گرفتار شود
می‌توان رفت به یک چشم‌پریدن تا مصر	بوی پیراهن اگر قافلـه‌سالار شود
سخن از مستمعان قدر پذیـرد صائب	قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

(۱۲۱۶)

کناره گرد خطرهای بیکران دارد	میانه‌رو ز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز دوران کنند بی‌بصران	شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
ز کدخدائی عقلست آسمان برپای	وگرنه عشق چه پروای این و آن دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آبادست	بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
چه حالتست من خسته را نمی‌دانم	که هرچه جز دل خود می‌خورم زیان دارد
فراغبال ز مرغان این چمن مطلب	اگر همای بود درد استخوان دارد
کند چو موم رگ گردن جهان را نرم	چو شمع هرکه زبان شررفشان دارد
غبار دیدهٔ یعقوب سد راه شده است	نسیم مصر چو پروای این و آن دارد
چه نسبت است به صدر آستانه را صائب	همیشه صدرنشین رو بـر آستان دارد

(۱۲۱۷)

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود	تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
پردهٔ پندار سد راه وحدت گشته است	چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست	طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از دون‌همتیست	سعی کن تا بی‌کلید این در به رویت وا شود
مهر خاموشی چه سازد با لب پرشور من	حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
می‌توان روز سیاه از خصم داد خود گرفت	صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

چون صدف هرکس‌که دندان بر سر دندان نهد سینه‌اش بی‌گفتگو گنجینهٔ دریا شود
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست می‌شود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم از فروغش پایه و میزان ید بیضا شود
دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف هر که صائب آشنای عالم بالا شود

(۱۲۱۸)

عشق یکسان ناز درویش و توانگر می‌کشد این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کشد
آفتاب روز محشر بیشتر می‌سوزدش هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر می‌کشد
تا به کام دل کند جولان سپند شوخ ما انتظار گرمی صحرای محشر می‌کشد
آتشین‌روئی که من پروانهٔ او گشته‌ام هر شرارش روغن از چشم سمندر می‌کشد
بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بیباک ما شمع ما گردن به امید صبا برمی‌کشد
کوری فرزند چون پیوسته می‌خواهد گدا ناز دونان را سپهر سفله‌پرور می‌کشد
نیست هر ناشسته‌روئی قابل جولان اشک این رقم را عشق بر رخسار چون زر می‌کشد
پاک‌گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست در دل عاشق دل خود عود و عنبر می‌کشد
می‌گدازد رشته را گوهر ولیکن رشته هم انتقام کاهش خود را ز گوهر می‌کشد
دوزخ روشندلان در بند هستی بودنست شمع این هنگام آه از بهر صرصر می‌کشد
می‌شود در ناتوانی دشمن عاجز قوی خنجری هر خار بر نخجیر لاغر می‌کشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را بر زمین این دامن نازی که محشر می‌کشد
می‌کشد آن روی نازک از نگاه گرم ما آنچه از خورشید محشر عیش‌پرور می‌کشد
سر ز جیب صبح برمی‌آورد چون آفتاب هرکه صائب در دل شب یکدو ساغر می‌کشد

(۱۲۱۹)

بکشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد بقدر تلخ‌روئی زهر از تیغ قضا ریزد
نگیرد صبح اگر ساقی به یک پیمانه دستم را چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
به شرطی می‌کنم کوته زبان دعوی خون را که یکبار دگر خونم بجای خون‌بها ریزد
شکوهی هست با بی‌برگی ارباب قناعت را که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد
به دشواری ز رنگ و بو گرانجان دست بردارد که از سیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد
نمی‌آید به کف داماں رنگ رفته از کوشش مکن کاری که رنگ از روی گلهای حیا ریزد
چرا آئینه از اقبال صیقل روی برتابد محالست این که صاحب را دل از تیغ فنا ریزد

(۱۲۲۰)

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود دیدهٔ روشن چراغی نیست بی‌روغن شود
هر نسیمی می‌تواند خضر راه او شدن هرکه چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود
عشق مجنون چشم لیلی را سخنگو می‌کند عشق چون پرگار افتد حسن صاحب‌فن شود
عارفان را اول قوی گردد ز موج حادثات بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

چرب و نرمی رتبه‌ای دارد که حکم‌آورد آن / آب روشن زیر دست موجه روغن شود
چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در / آفتاب و ماه اگر در دیدهٔ روزن شود
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مسیح / یاد روی او کنیم تا جامه‌ام روشن شود

(۱۲۲۱)

گریبان‌چاکی عشاق از ذوق فنا باشد / الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
به آهی می‌توان افلاک را زیر و زبر کردن / در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن / به این تل چون برآئی آسمان در زیر پا باشد
چه‌سان آید برون از زیر دیوار گرانجانی / تن زاری که در شش در چو نقش بوریا باشد
به اندک روی‌گرمی پشت بر گل می‌کند شبنم / چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را / دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد
توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب / ترا چون سرو اگر در چارموسم یک قبا باشد

(۱۲۲۲)

از کوچهٔ که آن گل بیخار بگذرد / موج طراوت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر / بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش به فرق باد / عمرم به تلخی از دهن مار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود / آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
ای کارساز خلق به فریاد ما برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته‌اند کریمان آن زمان / کو سرگشته که ز دستار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است / صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

(۱۲۲۳)

بهر آب تنگ کی همت من آشنا گردد / من و بحری که هر موجش درین نه آسیا گردد
چه رسم‌ست این که هرکس از سعادت بهره دارد / برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
خودی سرگشته دارد راه‌پیمایان عالم را / ز خود هرکس که پا بیرون گذارد رهنما گردد
دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب / پر کاهی ندارم تا قبول کهربا گردد

(۱۲۲۴)

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش‌کمر دارد / میان بهله‌داران ترک ما دست دگر دارد
ز مضمون نگاهش هیچ کس سر برنمی‌آرد / ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد
سراسر می‌رود در کوچه‌باغ عمر جاویدان / قد رعنای او را هرکه در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
ندیدم روز خوش تا رفت سامان دل از دستم / که در غربت بود هرکس عزیزی در سفر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروائی / نه‌اندیشد ز خار آن کس که آتش زیر سر

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که طوفان‌دیده از آسایش ساحل خبر دارد
اگرچه میوهٔ جنت دل از جامی برد صائب
ولی سیب زنخدان بتان سیب دگر دارد

(۱۲۲۵)

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد
در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیشتر زانکه شود کشتی تن پا به رکاب
کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
به رفیقان سبکبار نپردازد شوق
توشهٔ این سفر از لخت جگر باید کرد
فکر جان در سفر عشق به خاطر بارست
از گرانباری این راه حذر باید کرد
مادر خاک به فرزند نمی‌پردازد
روی در منزل و ماوای پدر باید کرد
تا مگر اختر توفیق فروزان گردد
گریهٔ چند به هر شام و سحر باید کرد
یک‌جهت گر شده‌ای در سفر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

(۱۲۲۶)

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحرگه برگریزان بر سر پروانه بود
طرهٔ موج نوآموز کشاکش نیستم
عمرها از ارهٔ پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست‌آموز کرد
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا
مور من تا دست و پائی داشت قحط دانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان‌گرد کرد
نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست
بی‌تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود
شمع ایمن راه در ویرانهٔ صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

(۱۲۲۷)

جگر تشنه محالست که سیراب شود
گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هرکه در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد ز نهار
سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد
مژدهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود
از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

(۱۲۲۸)

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند
خال بیاض گردن او را ندیده‌اند
جمعی که در کمین‌گه صبح قیامتند
این سینه را ز چاک گریبان ندیده‌اند
مد رسائی از قلم صنع برده‌اند
تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ‌چشم
خود را به زیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
آنها که وصف میوهٔ فردوس می‌کنند
زان نخل حسن سیب زنخدان نچیده‌اند

آنان که نسبت تو به آب خضر کنند   از لعل روحبخش تو حرفی شنیده‌اند
این کورباطنان که ز حسن تو غافلند   خورشید را به دیدهٔ خفاش دیده‌اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته‌اند   آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است   تا چشم نیم‌خواب ترا آفریده‌اند
از خجلت رخ تو که خون‌ساز لاله است   گلها به زیر شهپر مرغان خزیده‌اند
از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند   این آهوان نگاه ترا دور دیده‌اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است   مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند
رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن   این لاله‌های باغ همه داغ‌دیده‌اند
در روزگار چهرهٔ شبنم‌فریب تو   گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند
امروز در قلمرو خواری‌کشان تست   آن را که مصریان به عزیزی خریده‌اند
صائب به حسن طبع تو اقرار داده‌اند   جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

(۱۲۲۹)

تا سالکان به آبله پائی نمی‌رسند   صد سال اگر روند به جائی نمی‌رسند
تا التجا به ناخن تدبیر می‌برند   این عقده‌ها به عقده‌گشائی نمی‌رسند
واقف نمی‌شوند که گم کرده‌اند راه   تا رهروان به راهنمائی نمی‌رسند
جمعی که چون قلم پی گفتار می‌روند   چون طفل نی‌سوار به جائی نمی‌رسند
داد زمین سوخته‌ای تا کجا دهند   این ابرها به داد گیاهی نمی‌رسند
تا سالکان به عشق نگردند آشنا   صائب به نور عقل به جائی نمی‌رسند

(۱۲۳۰)

نیستم گل که مرا زر و نثاری باشد   تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشتست و حصارم سر کوه   من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره‌روزان جهان را به چراغی دریاب   تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که ازو سینه به دردست امروز   در شبستان کفن لاله‌عذاری باشد
خس و خاری که ز بهر دگران برداری   در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا   بر دل مور اگر از تو غباری باشد
به شمار نفس افتاد ترا کار ز حرص   بر سر روی تو مشغول به کاری باشد
عشق بیهوده سر تربیت او دارد   صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

(۱۲۳۱)

آنان که در لباس می ناب می‌کشند   دام کتان به چهرهٔ مهتاب می‌کشند
زهاد اگر ز توبهٔ خود منفعل شدند   خود را چرا به گوشهٔ محراب می‌کشند
جائی رسیده است رطوبت که میکشان   دست و دهان خود به هوا آب می‌کشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده‌اند   خمیازه را به ذوق می ناب می‌کشند

صائب فروغ فیض ز هر بی‌بصر مجو — این توتیا به دیدهٔ بی‌خواب می‌کشند

(۱۲۳۲)

چرا با دل من صفائی ندارد — مگر درد امشب دوائی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی — زمین حرم بوریائی ندارد
گران می‌توان شیشهٔ دل شکستن — کدامین بت آنجا خدائی ندارد
سپهریست با آفتاب درخشان — بزرگی که دست بجائی ندارد
سفر می‌کنی در رکاب جنون کن — خرد در سفر دست‌وپائی ندارد
علم نیست در حلقهٔ زهدکیشان — کسی کو عصا و ردائی ندارد
از آنست یکدست افکار صائب — که جز دست خود متکائی ندارد

(۱۲۳۳)

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد — گل ز آب و رنگ خود عرق انفعال کرد
مجنون نظر به شوخی چشم غزال کرد — یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت — گلزار خون خویش به گلچین حلال کرد
گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش — چندان که چرخ خون مرا پایمال کرد
شیرازهٔ بهار تماشا گذشته بود — تا مرغ پرشکستهٔ ما فکر بال کرد
پیچد زبان سبزهٔ خاکش ز یکدگر — حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
هر سیل تیره‌ای که از آن تیره‌تر نبود — روشنگر محیط به موج زلال کرد
هر بلبلی که از رخ گل نسخه‌ای گرفت — عیش بهار فصل خزان زیر بال کرد
صائب بسست چند کنی فکر آن دهن — نتوان تمام عمر خیال محال کرد

(۱۲۳۴)

هرگز عنان رشته به گوهر نداده‌اند — شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده‌اند
رخساره‌اش ز سیلی دریا سیه‌شدست — این اعتبار مفت به عنبر نداده‌اند
از برگریز حادثه آزاد کرده‌اند — هرچند همچو سرو مرا بر نداده‌اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق — زان سر دهند هرچه ازین سر نداده‌اند
دم را شمرده دار که مردان خود حساب — دامن به دست پرسش محشر نداده‌اند
روشندلان به خرمن خود برق گشته‌اند — فرصت به شوخ‌چشمی اختر نداده‌اند
صائب بخواب امن ز ایام صلح کن — کین منزلت به هیچ توانگر نداده‌اند

(۱۲۳۵)

گریبان دلم را نعرهٔ مستانه دارد — سر زنجیر این دیوانه را دیوانهٔ دارد
اگر سیل سرشان‌گرد اگر مهتاب می‌آید — دل خوش‌مشرب ما گوشهٔ میخانه‌ای دارد
ز خود از پیچ و تاب رشک چون زنجیر می‌پیچم — چو بینم کودکی سر در پی دیوانه‌ای دارد
افلاطون صائب نیست رسم خرمن‌اندوزی — گره در کارش افتد هرکه اینجا دانه‌ای دارد

ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش | وگرنه هر شراری در دل آتشخانه‌ای دارد
به کنج آشیان تا چند خون‌دل خوری صائب | قفس هرچند دلگیرست آب و دانهٔ دارد
از خاموشی ز مکر دشمنی بدرگ مشو ایمن | چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد
فریب دولت دوروزهٔ دنیا مخور صائب | که آخر بر ورق‌گردانی بال هما دارد

(۱۲۳۶)

تا خط مشکین لب لعل ترا دربر کشید | موج بیتابی الف بر سینهٔ کوثر کشید
این که گرد ماه تابان می‌نماید هاله نیست | ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید
تنگدستی مرگ را در کام شیرین می‌کند | بید از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید
زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی | عود تا آخر دم خوش در دل مجمر کشید
کاسهٔ دریوزهٔ دریا صدف از کف گرفت | هرکجا مژگان صائب رشتهٔ گوهر کشید

(۱۲۳۷)

حسن آن روز که تشریف حیا می‌پوشید | عشق پیراهن یکرنگ وفا می‌پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب را می‌داشت | شمع پیراهن فانوس چرا می‌پوشید
یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی پروائی | به صلاح من یکرنگ قبا می‌پوشید
چه شد آن لطف که برگ رگ گل می‌چیند | زلف دامن به چراغ دل ما می‌پوشید
این زمان دست‌زد بوسهٔ هربوالهوس است | پشت‌دستی که رخ از رنگ حنا می‌پوشید
این زمان بر سر دستار هوس جلوه‌گرست | غنچهٔ من که رخ از باد صبا می‌پوشید
چاک بر شیشه ما دست نمی‌زد صائب | صبر اگر پرده به رسوائی ما می‌پوشید

(۱۲۳۸)

دل اگر از سر اخلاص زجا برخیزد | خضر چون سبزه ز بوم و بر ما برخیزد
فیض بی‌پرده تمنا کن اگر اهل دلی | چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد
پیش‌روشن‌گهران صحبت‌ناجنس‌بلاست | به نمک چون رسد از شعله بلا برخیزد
شبنم سوخته‌اش گریهٔ شادی باشد | لالهٔ کز سر خاک شهدا برخیزد
آه اغیار دلیلیست به محرومی عشق | از نشان گرد کی از تیر بلا برخیزد
می‌کند آب دل سوختگان را صائب | نالهٔ کز جگر سوخته‌ها برخیزد

(۱۲۳۹)

عمر رفت و خارخارش در دل بیتاب ماند | مست خاساکی دربس ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از نفس | رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن‌پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد | روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند
دل ز بی‌عشقی درون سینه‌ام افسرده شد | داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نکرد | در دل بحر وجود این قطرهٔ نایاب ماند

زاده گهرهائی که می‌شد خیره چشم عقل ازو / در بساط زندگی گرد کف خونناب ماند
کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی / دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
اهل دردی صائب از عالم دچار ما نشد / در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

(۱۲۴۰)

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهرشناسی این بی‌غمان نمک دارد / که خون دیدهٔ ما را به آب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند / که نخل موم من از آفتاب بردارند
چنان مکن که به حال خودت گذارد عشق / نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل / که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند
اگر به مجلس روحانیان رسی صائب / بگو که قسمت ما را شراب بردارند

(۱۲۴۱)

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد / پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق به یک دل نتوان باخت / یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
بی‌برگ توکل بود آن کس که نشیند / در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد
من بر سر آنم که به زلف تو زنم دست / تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست / این مرغ مگر بال دگر داشته باشد
نسبت ببدان در چه شمارند نکویان / دریاچه قدر آب گهر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض به عاشق / نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
مانند حباب آن که ندارد به گره هیچ / از باد مخالف چه خبر داشته باشد
صائب خبرش مست ز حال من بیدل / هرکس که عزیزی به سفر داشته باشد

(۱۲۴۲)

دل آزاده از طول امل می‌پیچد / که مصحف بر خود از شیرازهٔ زنار می‌پیچد
به این بی‌ناخنی چون می‌خراشم سینهٔ خود را / صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می‌پیچد
ازین بستان‌سرا در دست خالی می‌رود بیرون / سبکدستی که بر هر دامنی چون خار می‌پیچد
به دور چشم او انگشت زنهاریست هر مژگان / که از بیمار بدخو روز و شب غمخوار می‌پیچد
مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد / که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد

(۱۲۴۳)

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه‌جبین دارد / که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی از درد یکتائی / که از آئینه اسکندر حصار آهنین دارد
ز جمعیت امید بی‌نیازی داشتم غافل / که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه‌چین دارد
چه شیرین‌ست یارب بر زمین پاک خورسندی / که هر نی را که می‌کاری شکر در آستین دارد

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش — ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد
عدالت این تقاضا می‌کند از خرمن قسمت — نیابد نان جو هرکس که نان گندمین دارد
اگر عارف سفر از خود کند یکباره می‌یابد — که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد
ندیدم تـا به خاک افتاد نور مهر را صائب — نشد روشن که چرخ بیوفا با من چه کین دارد

(۱۲۴۴)

کی گره بار از دل مس باده گلگون کند — نی مگر دست نوازش زآستین بیرون کند
خارخاری هر کرا در دل بود چون گردباد — ریشهٔ هیهاتست محکم در دل هامون کند
جسم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکلست — نیست ممکن کاسهٔ خود را گدا واژون کند
گردد از چین جبین حرص طمع‌کاران زیاد — پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

وله

(۱۲۴۵)

هر سبک‌مغزی که غافل شد ز دل باطل شود — کاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت — خواجه با چندین علائق چون به حق واصل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر — وای بر آن کس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار — اینست ممکن هرکه مجنون شد دگر عاقل شود
می‌کشد هرکس که آهی ما پریشان می‌شویم — بید مجنون از نسیمی هر طرف مائل شود
آه گرمی می‌کند زیر و زبـر افلاک را — آن‌چنان کز خط کشیدن صفحهٔ باطل شود
سیل را هر موجهٔ دریا عنان دیگرست — ره‌نورد شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان — ریشهٔ جوهر ز آب تیغ کی زائل شود
دیدهٔ پوشید را صائب گشاد از حیرتست — بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

(۱۲۴۶)

ز شکوه گر لبم آن گل‌عذار می‌بندد — که ره به گریهٔ بی‌اختیار می‌بندد
درین ریاض دل جمع غنچهٔ دارد — که در به روی نسیم بهار می‌بندد
ز رشک آبلهٔ ما دلم پر از خونست — که آب در گره از بهر خار می‌بندد
یکی هزار شود نقد عمر دیده دری — که دل به سوختگان چون شرار می‌بندد
مکن چو خضر درین تیره خاکدان لنگر — که آب رنگ درین جویبار می‌بندد
کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت — به خون خود کمر ذوالفقار می‌بندد
کند ز دولت دنیا ثبات هر که طمع — به پای برق سبکرو نگار می‌بندد
خوشا کسی که درین میهمانسرا صائب — گران نگشته بر احباب پار می‌بندد

(۱۲۴۷)

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید — آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد — دستها برهم زدی دریا و کان آمد پدید

تا شعوری داشتم می‌کرد وصل از من کنار / من چو رفتم از میان آن خوش‌جوان آمد پدید
چشمهٔ خورشید در گرد کدورت غوطه زد / تا غباری خط ز روی دلستان آمد پدید
کلک گوهردار صائب تا سخن‌پرداز شد / زنده‌رود تازهٔ در اصفهان آمد پدید

(۱۲۴۸)

از شقاوت در دماغش بیضهٔ پندار بود / مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
عشق در هر دل که شمع بیقراری برفروخت / اولین پروانه‌اش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما در پناه پستی دیوار ماند / ورنه سیلاب حوادث سخت بی‌زنهار بود
تا نیفتادم ندیدم کعبهٔ مقصود را / در میان ما همین استادگی دیوار بود
تا دماغ ما به هوش آمد جهان افسرده گشت / عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی / عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت / بلبل بی‌طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی‌روی تو در پیمانه می می‌ریختم / خندهٔ مینا به گوشم نالهٔ بیمار بود
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته‌تر / آن که روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا فکندم بار خلق از دوش افتادم ز پای / کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود
نیست حق تربیت صائب به من این آیه را / طوطی ما در حریم بیضه خوش‌گفتار بود

(۱۲۴۹)

تا نکرد از دیده چشم خویش را چادر سفید / از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل معذور است اگر شد از فروغ عشق محو / پیش خورشید درخشان گشت چون اختر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش / نامه آئینه می‌گردد ز خاکستر سفید
دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود / شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

(۱۲۵۰)

بکن ملاحظه از آهم ای بهشت وجود / که عود مجمر آزادگان ندارد دود
چو بسته دزد سر خویش نمی‌دهد بر باد / کسی که رخنه لب را نمی‌کند مسدود
جواب آن غزل مولویست این صائب / که در هوای دلیست آفتاب چرخ کبود

(۱۲۵۱)

زبان شکوهٔ ما لعل یار می‌بندد / لب پیاله دهان خمار می‌بندد
به این امید که در دامن تو آویزد / نسیم پیرهن از مصر یار می‌بندد
غبار خاطر من آن‌قدر گران‌سنگست / که ره به جلوهٔ سیل بهار می‌بندد
کلید آه ترا جوهری اگر باشد / که بر رخ تو دری نه حصار می‌بندد
جواب آن غزل بلبل نشابور است / که رنگ لاله و گل برقرار می‌بندد
به دست کار جهان را تمام نتوان کرد / جهان ز دست که همت به کار می‌بندد

وله

(۱۲۵۲)

در شوره‌زار دانه اگر سبز می‌شود از چرخ بخت اهل هنر سبز می‌شود
روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود
از دل درین جهان طمع خرمی مدار کاین دانه در زمین دگر سبز می‌شود
آلوده‌ام چنان که اگر خار خشک‌مغز چسبد مرا به دامن تر سبز می‌شود
پیران هم از خضاب برومند می‌شوند برگ خزان‌رسیده اگر سبز می‌شود
اینست اگر تغافل هیجانی جوهری از ایستادن آب گهر سبز می‌شود
صائب ز اشک تلخ پر و بال طوطیان ز اشتیاق تنگ شکر سبز می‌شود

(۱۲۵۳)

مرا جلای دل از چشم خونفشان باشد که آب صیقل خاکست تا روان باشد
مده غبار به خاطر ز خاکساری راه که چشم صدرنشینان بر آستان باشد
درازدستی شیطان ز دل‌سیاهی نیست چراغ دزد به‌شب خواب پاسبان باشد
غم مرا دگران بیش می‌خورند از من همیشه روزی من رزق دیگران باشد
خوشم‌چوسبزه‌به‌بی‌حاصلی‌درین‌بستان که بی‌بری خط‌آزادی از خزان باشد
به‌جان اگر دگران‌راست‌زندگی صائب حیات من به ملاقات دوستان باشد

(۱۲۵۴)

ز جلوهٔ تو دل روزگار کار می‌ریزد بنای صبر و شکیب و قرار می‌ریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل به پای سرو تو خون بهار می‌ریزد
به خاکساری من نیست هیچ کس در عشق به چشم آینه عکسم غبار می‌ریزد
چه نسبت است به فرهاد شوق کار مرا عرق ز جبههٔ من چون شرار می‌ریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را شکوفه برگ خود از بهر بار می‌ریزد
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم ز جنبش نفس من غبار می‌ریزد
به اهل صبر فلک بیش می‌کند کاوش که تیر بر هدف پایدار می‌ریزد
کدام دیدهٔ بد در کمین این باغ است که بی‌نسیم گل از شاخسار می‌ریزد
رگ کدام محیط است خامهٔ صائب که این قدر گهر شاهوار می‌ریزد

(۱۲۵۵)

ز می‌پرستی خود لاله برنمی‌گردد شب سیاه درونان سحر نمی‌گردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست که هر که رفت به آن راهبر نمی‌گردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا که آفتاب ملول از سفر نمی‌گردد
ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد کباب تا نشود باخبر نمی‌گردد
مکن به چتر مرصع به بی‌کلاهان فخر که پیش تیر حوادث سپر نمی‌گردد

ز آفتاب دل ذره سرد شد صائب   دل من است که از یار بر نمی‌گردد

(۱۲۵۶)

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند   قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار   به خواب مرگ نسیم سحر چکار کند
به شبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را   به آتش دل ما چشم تر چکار کند
نمی‌شود ز سفر راست تیر کج هرگز   سفر به آدمی بی‌بصر چکار کند
چو پیشدستی خود کرد سرنوشت قضا   محبت پدری با پسر چکار کند
چو نیست سوخته‌جانی درین‌جهان صائب   ز سنگ سر بدر آرد شرر چکار کند

(۱۲۵۷)

گر چنین خوبان صلای جان الفت می‌دهند   بلبل محبوب ما را بال جرأت می‌دهند
خون ما را روز محشر شاهدی در کار نیست   لاله‌رخساران به خون ما شهادت می‌دهند
خضر راهت گر کند از راهزن ایمن مباش   درخور بیداری اینجا خواب غفلت می‌دهند
دولت حسن غریب آسان نمی‌آید به دست   روزگاری خاک‌مال گرد غربت می‌دهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند   آب این لب‌تشنگان را خوش به‌حسرت می‌دهند
صائب آن جمعی که تحصیل مروت کرده‌اند   سر اگر خواهد به خصم بی‌مروت می‌دهند

(۱۲۵۸)

در مشرب من صبح چگویم چه اثر داد   این شیر مرا غوطه به دریای شکر داد
هر مور کمربسته سمندیست درین دشت   زان حسن گلوگیر که لعلت به شکر داد
تا مرد ز گفتار نیستان وجودست   چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
هر شعله بیتابی دل هرکه سوارست   میدان فنا طرح تواند به شرر داد
این آن غزل میرفصیحی‌است که فرمود   بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

(۱۲۵۹)

زهر قدح از صاف‌دلان رنگ ندارد   آئینهٔ گوهر خبر از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم به چه روزست   در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری ازو به   بگریز ز طفلی که به کف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو به رنگیست   نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد
صائب که دوصدبوسه ز خورشید گرفتست   یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

(۱۲۶۰)

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد   بیخودی در ته پاتخت سلیمان دارد
این همان عشق غیورست که صد یوسف‌را   از فراموشی جاوید به زندان دارد
نافه از چین نفس‌سوخته‌ای آوردست   سر پیوند به آن زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاک کجا و رقم عیش کجا   این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مژدهٔ خواب غروراند حریفـان صائب کیست تا گوش برین مرغ خوش‌الحان دارد

(۱۲۶۱)

به خدمت بنده از آزادمردان رود می‌گردد ابار از حسن خدمت عاقبت محمود می‌گردد
ز خامی دل ندارد اضطراب عشق او گرنه کباب پخته از پهلو به پهلو زود می‌گردد
سرایت می‌کند در بیگناهان چشم جباران زمین را می‌درد شیری که خشم‌آلود می‌گردد
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی که بلبل در قفس از بوی گل خشنود می‌گردد
گزیند هرکه سود دیگران را بر زیان خود بد اندک فرصتی صائب زیانش سود می‌گردد

(۱۲۶۲)

نیست از خورشید و ماه این گنبد گردان سفید از استخوان بیگناهانست این زندان سفبد
تیر آه از سینهٔ بیرنگ می‌آید برون وای بر صیدی کزو آید برون پیکان سفید
یوسف من زان همه قصر و سرای دلپسند ماند چشمی ز جانان دا[illegible] در کنعان سفبد
قطع پیوند از رخ آهونگاهان مشکلست از جدائی نافه را شد موی سر زین‌سان سفید
نامهٔ چون برف می‌خواهند در دیوان حشر تو در آن فکری که باشد سفره‌ات از نان سفید
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را ای که از مسواک هردم می‌کنی دندان سفید
خانه‌پردازی چراغ خانهٔ کور است و تو می‌کنی از ساده‌لوحی خانهٔ دیوان سفید
پاک‌طینت می‌رساند فیض بعد از سوختن عود خاکستر چو گردد می‌کند دندان سفید
گرد راه عشق برمی‌خیزد از دریای نور می‌شود زنگی درین میدان به یک جولان سفید
صبح پیری در رکاب پرتو منـت بود زان به یک شب گشت ابروی مه تابان سفید
ماه‌رویان بس که در هر کوچه جولان می‌کنند ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

(۱۲۶۳)

صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد سوخت پروانهٔ ما در گنه و پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد
خندهٔ صبح به خوناب شفق پیوسته است هیچ کس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت هر که زیر قدم راهروان خاک نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد دل هرکس که ز زنگار خودی پاک نشد
نگشودند به رویش در جنـت صائـب سینهٔ هرکه به شمشیر جفا چاک نشد

(۱۲۶۴)

فسردگان که طلسم وجود نشکستند ازین حسود که چون کف به بحر پیوستند
ز جوش بی‌خبری کرده‌ایم گم خود را وگرنه توسهٔ ما بر میان ما بستند
جماعتی که با فتادگان نپردازند اگر به عرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که برداشتند بار جهان ازین محیط دل یک حباب نشکستند
ز آب بحر جدائی حباب‌ها را نیست چه شد دو روز اگر یاد در گره بستند

مساز برگ اقامت که مردم آزاد درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که دربنجا نفس شمرده زدند در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بی‌خبر کبن قوم ز خود نیند اگر نیستند وگر هستند
حماعتی که محرد سدىد همچو الف چو تیر آه زنه جوشن فلک جستند
هنوز دائرهٔ حرح ىود بی‌پرگار که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت که در زمین که چو خم می ز جوش ننشستند
گمان بری که ز جنگ پلنگ می‌آیند ز بس که مردم عالم به روی هم جستند
ز آشنائی مردم کناره کن صائب که از ساهی دل سسر سده‌مسند
(۱۲۶۵)

ساده‌لوحانی که درد خود به درمان داده‌اند دامن یوسف ز دست از مکر اخوان داده‌اند
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال تا من دیوانه را سر در بیابان داده‌اند
یک گل بیخار گردیدست در چشم جهان تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده‌اند
از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم آنچه می‌باید مرا صائب به سامانِ داده‌اند
(۱۲۶۶)

پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
عشق از دست تو صد خانه دل کرد خراب که ز یک سینه نمایان اثر گرد نشد
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد چهره سرو ز بیداد خزان زرد نشد
بوی کافور ازین مرده‌دلان می‌آید که به این طائفه پیوست که نامرد نشد
آخرین عطر تو کافور ازان می‌سازند که به مردن دلت از کار جهان سرد نشد
خام چون سرو به باغ آمد و بیرون شد خام هرکه صائب به جهان حادثه‌پرورد نشد
(۱۲۶۷)

آرام را حرام نو آتش‌عنان کند آئینه را حجاب تو آب روان کند
در صدر آستانه سبنم که صدر را اکسیر خاکساری من آستان کند
نقصان نمی‌رسد به خریدار احتیاط حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است زندانی‌ای که فخر به بند گران کند
برگشتنی است پرتو خورشید بی‌زوال صد سال اگر قرار درین خاکدان کند
بی‌درد بلبلی که در ایام جوش گل اوقات صرف خار و خس آشیان کند
صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر یک‌چند هرکه بندگی کاروان کند
(۱۲۶۸)

آنجا که خنده لعل ترا پرده‌در شود طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
چون دستگاه عیش به مقدار غفلت است بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود
می خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود

باز زشت روزیان ملامت چه می‌کند
چون خار سر ز راه زند بی‌سپر شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را
در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود

آئینه‌خانه‌ایست خموشی که هرچه هست
بی‌گفتگو تمام درو جلوه‌گر شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

عزلت گزین که قطره به این سهل قیمتی
در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

سوزد به داغ غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جای دگر شود

(۱۲۶۹)

روی او در دور خط دلخوش‌کن احباب شد
راه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریائیست
بس که در زلف تو دلهای پریشان آب شد

از بندگان روی دل با خاکساران خوش‌نماست
بحر با آن منزلت دل‌خوش‌کن احباب شد

صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
بادبان بر کشتی پابردهای حواب شد

از تو گل هر که پست خویش بر دیوار دارد
بی‌سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

هیچ‌کس‌را دل به من از دوستان‌صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

(۱۲۷۰)

چنین که گل به سر شاخسار می‌آید
به پای خود سر عاشق به دار می‌آید

مرا توقع احسان ز کارفرمائیست
که مزد کار من از ذوق کار می‌آید

به کار هرکه درین نشئه سایه‌اندازی
در آفتاب قیامت به کار می‌آید

غرض تهیهٔ آغوش خاکساری ماست
ز بحر موجه اگر بر کنار می‌آید

اگر به کار جهان من نیامدم صائب
کلام بی‌غرض من به کار می‌آید

(۱۲۷۱)

دل محالست ز ما عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دیدم
نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد

بیش‌ازآن نیست که هرکس‌که توانگر گردد
حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد

کرد هرچند ز غیرت عرق خون پرویز
نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد

صائب آهسته‌روی پیشهٔ خود ساز که آب
پنجهٔ آتش سوزان به مدارا ببرد

(۱۲۷۲)

سمندر داغها آسایش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد

نه‌تنها نقطهٔ‌خاکست چون ناقوس ازو نالان
که‌چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد

ز سرو خوشخرام او که غافل می‌تواند شد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

به تیغ کوه خون خویش را چون لاله می‌ریزد
ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد

نخواهد رخنهٔ زخم نمایان ماند در دلها
اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب
خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

(۱۲۷۳)

منعم از دلبستگی آزار دنیا می‌کشد   تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا می‌کشد
درقیامت سر به پیش افکنده می‌خیزد زخاک   هرکه اینجا گردن از بهر تماشا می‌کشد
لذت پرواز در یک دم تلافی می‌کند   هر قدر سختی شرر در سنگ خارا می‌کشد
در دل من درد را نشو و نمائی دیگرست   زنگ بر آئینه‌ام چون سرو بالا می‌کشد
جلوهٔ معشوق خوشتر می‌نماید از کنار   موج از آن گاهی عنان از دست دریا می‌کشد
رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت   سر به دنبالش نهد خاری که از پا می‌کشد
سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دوربین   در گذار مرغ بی‌پر دام عنقا می‌کشد
رهنوردان را سبکباری بود باد مراد   کف به ساحل زود رخت خود ز دریا می‌کشد
گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است   از سواد شهر صائب را به صحرا می‌کشد

(۱۲۷۴)

پیمانه چارهٔ سر پرشور می‌کند   آتش علاج خانه زنبور می‌کند
محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست   حیرانی از وصال مرا دور می‌کند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست   منصور دار را شجر طور می‌کند
هرگز نبوده است ملاحت به این کمال   عکس تو آب آینه را شور می‌کند
آن ساده‌دل که سنگ ملامت به من زند   رطل گران تکلف مخمور می‌کند
هرگز نمی‌زند نمکی بر کباب من   طالع همین شراب مرا شور می‌کند
از من متاب روی که زیر لب منست   آهی که صبح را شب دیجور می‌کند
می‌بایدش به منبر دار فنا نشست   اظهار حق کسی که چو منصور می‌کند
صائب اگر به تاج شهان جا کند هما   فیروزه یاد خاک نشابور می‌کند

(۱۲۷۵)

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد   مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
می‌توان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست   پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت   سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خنده سوفار ندارد پیکان   چه اثر در دل غمگین نمایان دارد
هر که را گوشه از وسعت مشرب دادند   گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
شورش عشق و جنون راز دل خود صائب   روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

(۱۲۷۶)

بی‌روی دل گره ز زبان وا نمی‌شود   طوطی ز پشت آینه گویا نمی‌شود
دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد   این قفل از کلید دگر وا نمی‌شود
دل صاف ساز و معنی باریک را ببین   ماه نو از غبار هویدا نمی‌شود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت   این بی‌گدائی در دلها نمی‌شود

از زاهدان خشک رسائی طمع مدار — سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاک برق را — افسون عجز ماست که گیرا نمی‌شود
چون گوشهٔ نگیرد از ابنای روزگار — صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

(۱۲۷۷)

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید — رهرو به کاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح‌بخش ما — هر کس به ما رسید به آب بقا رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطل است — منشور دولتی که به بال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کشد — شد خار سبز تا به کف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر — این طفل نی‌سوار به‌بین تا کجا رسید
ما را غلط به بار صنوبر کنند خلق — از بس که زخم تیغ حوادث به ما رسید
چون می اگرچه تلخ چنین اوفتاده‌ایم — خوشوقت شد کسی که به‌سروقت ما رسید
باور که می‌کند که به معراج اهل فکر — پائی به خواب رفتهٔ ما در خسا رسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما — دردی به ما رسید به هرکس بلا رسید
صائب نداشتیم سر و برگ این سخن — این فیض از کلام ظهوری به ما رسید

(۱۲۷۸)

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد
شد شوق من به الفت لیلی یکی هزار — هر وحشی‌ای که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته‌خو — آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هرچند عشق دشمن کامست ازآن دولب — قانع نمی‌توان به جواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی — روزی که سرو قامت او را غلام شد
نه جرعه‌ای که لعل تو بر کائنات ریخت — در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته‌ام — از بس که ماند فاختهٔ چشم دام شد
بتوان گسست زود ز هم دام سست را — غمگین مباش کار تو گر بی‌نظام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک — کار گهر به قطرهٔ آبی تمام شد
دل خوردنست قسمت کامل که ماه نو — روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق به جانان نمی‌رسد — در روزگار حسن تو این شیوه خام شد
صائب ز شکر تیغ شهادت زبان مبند — کین عمر پنجروز ازو مستدام شد

(۱۲۷۹)

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود — ورنه کوتاهی از آن زلف گره‌گیر نبو
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت — عالم خاک کم از عالم تصو
بی‌تو گر روی به محراب نماز آوردم — چون کمان‌خانهٔ ابروی تو بی‌تیر نبو
نالهٔ اهل جنون بود برون از پرگار — صائب امروز که در حلقهٔ زنجیر

(۱۲۸۰)

رخسار او ز می چو عرقناک می‌شود — هر سینه‌ای که هست ز دل پاک می‌شود
افزود آب و رنگ لبش از غبار خط — این خون کجا نهفته به این خاک می‌شود
زانسان که موم می‌شود از شعله نور پاک — دل چون گداخت شعلهٔ ادراک می‌شود
آدم ز خلق خوش به مقام ملک رسد — خونی که مشکناب شود پاک می‌شود
از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد — آتش بلند از خس و خاشاک می‌شود
بر هرکه تیغ می‌کشد آن آفتاب روی — صائب چو صبح سنهٔ تن چاک می‌شود

(۱۲۸۱)

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش — ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب‌پوش شود — اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید — اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر به پردگیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی — درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره‌روزان داد — چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند — که جغد را به تصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
اگر ز خویش برائی به تازیانهٔ وجد — سفر به عالم بی‌منتها توانی کرد
برون چو سوزن عیسی شوی ز اطلس چرخ — اگر ز راست‌رویها عصا توانی کرد
به کنه قطره توانی رسیدن آن روزی — که همچو موج به دریا شنا توانی کرد
ترا بهم غم و درد امتحان از آن کردند — که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جواب آن غزلست این که گفت عارف روم — تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

(۱۲۸۲)

عشاق را خرام تو از خویش می‌برد — سیل بهار هرچه کند پیش می‌برد
هرکس که بی‌رفیق موافق سفر کند — با خود هزار قافله تشویش می‌برد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی‌نصیب — با خویشتن ز شان عسل نیش می‌برد
از بوتهٔ گداز زر نقد را چه نقص — از نیکوان چه صرفه بداندیش می‌برد
آن را که تازیانه ز رگهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش می‌برد
کی تیر راست می‌شود از قرب راستان — صائب اگر ز تیر کجی پیش می‌برد

(۱۲۸۳)

گردن‌کشی بسرواسر فراز می‌رسد — آزرده را به عالمیان ناز می‌رسد

هرچند بی‌صداست چوآئینه‌آب عمر / از رفتنش به گوش من آواز می‌رسد
همت بلند دار کزین خاکدان پست / شبنم بر آسمان به یک انداز می‌رسد
جویای نامهای سیاهست ابر فیض / آئینهٔ گرفته به پرواز می‌رسد
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت / آخر به کام خویش نظر باز می‌رسد
خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار / دیگر کدام خانه بر انداز می‌رسد
از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس / گاهی نسیم صبح به من باز می‌رسد
این‌شیشه‌پاره‌هاکه‌درین‌خاک‌ریختست / در بوتهٔ گداز به هم باز می‌رسد
آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص / کانجام ما به نقطهٔ آغاز می‌رسد
صائب خمش‌نشین‌که‌درین‌روزگارحرف / از لب برون نرفته به غماز می‌رسد

(۱۲۸۴)

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله بر دامن صحرای قیامت چکند
فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی دهر به ارباب قناعت چکند
آسمان از سرانداختگانست اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت / آن که دادست زکف دامن فرصت چکند
می‌شود قیمت یوسف ز غریبی افزون / با عزیزان جهان خواری غربت چکند
شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل / صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

(۱۲۸۵)

زین سعادت که ز بال و پر ما می‌ریزد / استخوان‌بندی اقبال همان می‌ریزد
به سبکدستی ما نیست درین بزم کسی / اول از ناخن ما رنگ حنا می‌ریزد
خار صحرای جنون می‌بردش دست‌بدست / هر کرا پلهٔ گل در ته پا می‌ریزد
رهروی را که بود درد طلب دامنگیر / خار در رهگذر راهنما می‌ریزد
زخم ناسور من از حسرت مشک است سیاه / زلف او عطر به دامان صبا می‌ریزد
با دل خون‌شده در گرد جهان می‌گردیم / تا نصیب این کف خون را به کجا می‌ریزد
می‌شود گوهر اگر جمع تواند کردن / آبروئی که به دریوزه گدا می‌ریزد
از لحد خاک گشاده است بغل در طلبش / خواجه از بی‌خبری ریگ سرا می‌ریزد
می‌شود دعوی خون روز قیامت صائب / رنگ هر گل که ز نظارهٔ ما می‌ریزد

(۱۲۸۶)

جام می چهرهٔ اندیشه‌نمائی دارد / سینهٔ دردکشان طرفه صفائی دارد
کشتن دل به خرابات مرا راه‌نماست / خانهٔ کعبه اگر قبله‌نمائی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است / کاروانی که ز پی آبله‌پائی دارد
این که از لغزش مستانه نمی‌اندیشد / می‌توان یافت که دل تکیه به جائی دارد

بحر اگر بر صدف گوهر خود می‌نازد　　　دامن بادیه هم آبله‌پائی دارد
کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پرشور　　　فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

(۱۲۸۷)

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد　　　گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد
چه حیاتست شود روزی ما شادی وصل　　　گر غمش را نگذارند که با من باشد
جلوه ضایع مکن ای شوخ که بیتابی ما　　　آتشی نیست که محتاج به دامن باشد
قانعی را که به ماتمکده ظلمت ساخت　　　ماه نوفاختهٔ دیدهٔ روزن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر به دنیای خسیس　　　خس و خاشاک شرار رگ گردن باشد
حسن هرجا که بود در نظر من باشد　　　مهر را آینه از دیدهٔ روزن باشد
هرکه چون رشته ز بارک‌خیالان گردید　　　روزیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان به غریبی افتاد　　　خطر مردم آگاه ز مأمن باشد
مور در حسرت یک دانه دل خویش خورد　　　روزی برق جهانسوز به خرمن باشد
نیست پروای اجل دلزدهٔ هستی را　　　شمع ماتم ز چه دلگیر به مردن باشد
آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش　　　کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن باشد
هست امید که هرگز نشود دشمن کام　　　هر کرا آئنه از دیدهٔ روزن باشد
از سیه‌ختی خود شکوه ندارد صائب　　　که صفای دل آئینه ز گلخن باشد

(۱۲۸۸)

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد　　　قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم　　　صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم　　　بی‌گنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبی به سر شاخ گلی می‌لرزید　　　جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
صائب از جلوهٔ برقی که به خرمن افتاد　　　سینه‌پردازی آه تو بیادم آمد

(۱۲۸۹)

چه شد که دامن یارم ز کف رها گردید　　　که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید
نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن　　　که سربسر گل این باغ بیوفا گردید
مرا به گوشهٔ چشم عنایتی دریاب　　　که استخوان من از سنگ توتیا گردید
مرا به گوشهٔ چشم عنایتی دریاب　　　که استخوان من از درد توتیا گردید
چنان ز میکده مخمور می‌روم صائب　　　نمی‌توان ز لب بحر تشنه وا گردید

(۱۲۹۰)

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار می‌کشد　　　روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب　　　چون خار گردن از سر دیوار می‌کشد

درمانده‌ٔ ملائمت من شده‌است خعیم ... اینجا ز موم نیشتر آزار می‌کند
خواهد چنین بلند شدن گر غبارخط ... آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
ایمن زکجروان نتوان شدن به‌هیچ‌حال ... خط بر زمین رفتن خود مار می‌کشد
خاریست قسمت گل بیخار بیشتر ... صائب ز محسن خلق خودآزار می‌کشد

ولـه

(۱۲۹۱)

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید ... بازآورد از خطا این نافه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید ... شد دل سرمست ما را غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف ... اوعیـه طفل‌طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چو زنده‌دل افتاد پیر ... صبح می‌روید ز دلها غم به گیسوی سفید
تار و پود زندگانی را پریشان کردنست ... جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین‌بدن ... هست چون حط سیه بر پشت آهوی سفید
هرکه صائب روی‌گردان شد ز اهل روزگار ... می‌برد از ظلمت‌آبـاد جهـان روی سفید

(۱۲۹۲)

از ترشروی خاک چه پروا دارد ... می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان گرم‌روان را مانع ... دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد
صیقل آئنه شعله بود اشک کباب ... حسن از دیده‌ٔ نمناک چه پروا دارد
گر سر پنجه خورشید جهان‌افروز است ... سینه صبحدم از چاک چه پروا دارد
چاک اگر از الف زخم شود سینه باز ... تیغ آن غمزه بیباک چه پروا دارد
عاشق از گردش افلاک شکایت نکند ... بسته از پیچش افلاک چه پروا دارد
دل چو روشن شد وزود ست هوس‌کوتاهست ... چشمه مهر ز خاشاک چه پروا دارد
فلک از شکوه ما سنگدلان آسودست ... خضر از تلخی تریاک چه پروا دارد
در دو عالم گرهی نیست که بگشاید عشق ... عاشق از عقده‌ٔ افلاک چه پروا دارد
دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد ... صائب آن شعله بیباک چه پروا دارد

(۱۲۹۳)

دل مرا نگه گرم یار می‌سازد ... ستاره سوخته را این شرار می‌سازد
نوای مرغ سحرخیز حالتـی دارد ... که غنچه را دل شب‌زنده‌دار می‌سازد
شکستگان جهاننـد مومیـائـی هم ... دل مرا شکن زلف یار می‌سازد
هزار خانه زین پیشتر تهی کردست ... اگرچه دیگری او را سوار می‌سازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کردست ... اگرچه دیگری او را سوار می‌سازد
چها کند به دل صائب آتشین‌روئی ... که آب آینه را بی‌قرار می‌سازد

(۱۲۹۴)

گر یار را غنی و نیاز آفریده‌اند / ما را نیازمند به ناز آفریده‌اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار / کین بوته را برای گداز آفریده‌اند
کبکم ولیک خون من بیگناه را / گیرنده‌تر ز چنگل باز آفریده‌اند
خورشیدطلعتان دل عشاق را چو موم / صد ره بهم شکسته و باز آفریده‌اند
صائب ز دل‌شکستگی خود غمین مباش / کان زلف را شکسته‌نواز آفریده‌اند

(۱۲۹۵)

چه باده غنچه این باغ در سبو دارد / که هر نوا طلبی برگ عیش ازو دارد
نمی‌توان به اثر از بهار قانع شد / وگرنه سنبل و گل آب و تاب ازو دارد
وضوی عشق همین دست‌شستن از دنیاست / همیشه پاک بود هرکه این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست / دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
ز خود برون شدن از بال خویش وابسته است / ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد
چو مور دست سلامت بود برد زندان / به آستان قناعت کسی که خو دارد
مرا به حلقهٔ دامیست هر نفس سر و کار / خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد
به آفتاب ز افتادگان توان پیوست / وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود / که رخنهٔ لبش از خامشی رفو دارد
به صدق هرکه کند سر به پای خم صائب / همیشه در ته سروست چون سبو دارد

(۱۲۹۶)

از سرگذشته به گریبان نمی‌کشد / این شمع کشته ناز شبستان نمی‌کشد
من بی‌نصیبم از تو وگرنه کدام خار / از گل هزار لطف نمایان نمی‌کشد
خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست / از لاله کوه بدخشان نمی‌کشد
بی‌چشم زخم در قدمش نیست خار عشق / آن را که دل به سیر گلستان نمی‌کشد
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی / این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمی‌کشد
اقبال خط بلند بود ورنه هیچ کس / صف در برابر صف مژگان نمی‌کشد
از زخم خار نیست خطر گردباد را / مجنون قدم ز خار مغیلان نمی‌کشد
شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم / ناز طبیب و منت درمان نمی‌کشد
شیرین نمی‌شود چو گهر استخوان او / یکچند هرکه تلخی عمان نمی‌کشد
بر چرخ گر برآمده گوهر نمی‌کشد / تا قطرهای خویش به دامان نمی‌کشد
کوه غم است در نظرش سایهٔ کریم / آزادهٔ که منت احسان نمی‌کشد
موری که بال حرص به دامن شکسته است / خود را به روی دست سلیمان نمی‌کشد
صائب کسی که سر به گریبان خود کشید / ناز بهشت و منت رضوان نمی‌کشد

(۱۲۹۷)

دل از آن دورتر افتاد که واصل باشد / یار وحشی‌تر از آنست که در دل باشد
چهرهٔ لیلی اگر پرده سرمی دارد / چه ضرور است که زندانی محمل باشد
در مقامی که کماندار بود هوش روبا / جای رحمست بران صید که غافل باشد
عشق در وصل همان پرده‌نشین ادبست / موج در بحر مقید به سلاسل باشد
می‌رسد روزی ناقص به تمامی صائب / می‌خورد ماه دل خویش چو کامل باشد

(۱۲۹۸)

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می‌آید / نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می‌آید
دل سخت تو سنگ سرمه می‌گردد فغانها را / وگرنه کوه از یک ناله در فریاد می‌آید
دل بی‌صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را / به این تمکین که شیرین بر سر فرهاد می‌آید
ندارد صرفهٔ خون ریختن تا بیگناهان را / که خون زخم ما از دیدهٔ جلاد می‌آید
از آن معمور می‌باشد خرابات مغان صائب / که آنجا هرکه غمگین می‌رود دلشاد می‌آید

(۱۲۹۹)

دلی که آتش روی تواش کباب کند / ز اشک شادی خود گریه گلاب کند
به حرف تلخ مرا مشفقی کو توبه دهد / علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
فغان که باده مردافکنی نمی‌بینم / که چشم شوخ تو بیزحم را به خواب کند
حدیث توبه رها کن که غفلت صائب / از آن گذشت که اندیشه صواب کند

وله

(۱۳۰۰)

مستمع صاحب‌سخن را بر سر کار آورد / غنچهٔ خاموش بلبل را به گفتار آورد
از حجاب حسن شرم‌آلودهٔ لیلی هنوز / بید مجنون سر به پیش‌انداختن بار آورد
لذت دیدار می‌بخشد نقاب روی یار / پشت این آئینه طوطی را به گفتار آورد
سنگباران کرد مالک را زلیخا از گهر / این سزای آن که یوسف را به بازار آورد
از دهان مار صائب می‌رباید زهر را / هرکه دل بیرون ازان زلف سیه‌کار آورد

(۱۳۰۱)

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند / عمر دوباره یافت ز راه گداز قند
بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب / صیدی که همچو تاب نپیچد بران کمند
ما را چه نسبت است به مجنون که جوش ما / نگذاشت گردباد به هامون شود بلند
از روی گرم شکوهٔ ما می‌شود تمام / یک ناله است سرمهٔ آواز این سپند
چون گل شکفته باش درین‌انجمن که صبح / تسخیر کرد روی زمین را به نوشخند
در آتش زوال بود نعل رنگ و بو / زنهار دل به غنچهٔ این بوستان مبند
از گل بوام گوش ستانند بلبلان / در گلشنی که نالهٔ صائب شود بلند

(۱۳۰۲)

خوشا سعادت آن دل که آب می‌گردد … که شبنم آینهٔ آفتاب می‌گردد
به آتشی است دل خونچکان من مایل … که شسته‌روی به اشک کباب می‌گردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل … که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد
ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال … نه آسیا که به چندین شتاب می‌گردد
هلال غبغب جانان لطافتی دارد … که از اشارهٔ انگشت آب می‌گردد
به سنگ تافته هر تشنه‌لب که می‌آید … دهان آبلهٔ ما پرآب می‌گردد
اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ … به چشم نرم تو رگهای خواب می‌گردد
به از برای تماشاست کوچه‌گردی من … ز بیم سوختن خود کباب می‌گردد
همان که در طلبش رفته‌ای ز خود بیرون … درون خلوت دل بی‌نقاب می‌گردد
طپیدن دل من صائب اختیاری نیست … به تازیانهٔ آتش کباب می‌گردد
فریب نعمت الوان چرا خورم صائب … مرا که خون جگر مشگ ناب می‌گردد

(۱۳۰۳)

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد … که نخل سرکش او سایه را از خاک بردارد
سویدای دل آتش شد از حیرت سپید اینجا … کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد
مدار از چرخ چشم مردمی کین شعله سرکش … به خاکستر نشاند هر کرا از خاک بردارد
ندارم فرصت خاریدن سر من ز مستیها … مگر دستی به عذر غفلت من تاک بردارد
صدف از پاک‌چشمی صائب از گوهر … ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

(۱۳۰۴)

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند … به از آنست که صد میکده آباد کند
چشم خفتی است غزالی که ندارد شوخی … من و آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر ای پادشه حسن چه انصافست این … که در ایام تو عشق این همه بیداد کند
باد ایام حنون بر سر من بارد سنگ … کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
حز خط سز که فرمان سلیمان دارد … آدمی را که تواند که پریزاد کند
بخل بهتر ز سخائی که به آوازه بود … تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند
حندهٔ کبک شود نالهٔ خونین صائب … بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

(۱۳۰۵)

سنهٔ نوشم اکر پنبهٔ مینا گردد … مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
گردبادش نفس سوخته خواهد گردید … گر غبار دل من دامن صحرا گردد
از ته سزهٔ خط همچو مه از ابر تنک … رفتن حسن به تعجیل هویدا گردد
تا ندسدد ادب عشق زلیخا را چشم … چشم یعقوب محالست که بینا گردد
صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید … هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

(۱۳۰۶)

آن که منع من مخمور ز صهبا می‌کرد — لب میگون ترا کاش تماشا می‌کرد
دل پرخونم اگر آبله بیرون می‌داد — از گهر بادیه را دامن صحرا می‌کرد
آن که می‌گفت که در پرده کفر ایمان نیست — روی نوخط ترا کاش تماشا می‌کرد
گر نمی‌بود تماشای غزالان مانع — گرد ما را که درین بادیه پیدا می‌کرد
گر ز افتادگی این راه نمی‌شد کوتاه — دوری کعبهٔ مقصود چه با ما می‌کرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه است — قطره ما سفری کاش ز دریا می‌کرد
دم از عشق مراد دو جهان می‌جستند — صائب از عشق همان عشق تمنا می‌کرد

(۱۳۰۷)

اگر یک جرعهٔ خود یار بر خاک من افشاند — غبار من ز استغنا به گوهر دامن افشاند
مگر بی‌طاقتیها بال پروازم شود ورنه — کرا دارم که مشت خاک من بر گلشن افشاند
کسی از رشتهٔ سردرگم من آگهی دارد — که شب از خارخار دل به بستر دامن افشاند
دماغ گل پریشان‌تر شود از نالهٔ بلبل — عبیر زلف او را باد اگر در گلشن افشاند
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی‌باشد — چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند
زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او — غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند
با فشاندن غبار ما نرفت از دامن پاکش — گهر گرد یتیمی را چسان از دامن افشاند
ز سودا خشک شد خون در دل من آنچنان صائب — که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

(۱۳۰۸)

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
ز اهل دل تو همین نقش دیده‌ای از دور — که روز روشن از آتش به چشم دود آید
فلک ز عهدهٔ این عقدهای سردرگم — رون چگونه به یک ناخن کبود آید
جهان سفله‌بهشتیست ژاژخایان را — به خار و خس چو رسد شعله در سرود آید
شدی دوتا و همان می‌دوی پی دنیا — نشد رکوع ترا نوبت سجود آید
نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم — کجا به سوختن ما سرش فرود آید
به ناخنی که رساند به داغ من گردون — هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید
شور عشق ز ما خاکیان غریب بدان — کز ابرهای سیه برق در وجود آید
دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود — درین خرابه اگر آسمان فرود آید

(۱۳۰۹)

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد — نسیم سوخته زین لاله‌زار برگردد
رهین منت دونان نمی‌توان گردید — خوشا کسی که ازو روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه — که گل پیاده درآید سوار برگردد
نمی‌شود ز مگس خیرگی براندن دور — ز منع سفله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ‌چشم نزدیک است   که صائب از سر مهر و قرار برگردد

(۱۳۱۰)

دل خام مرا رخسار آتشناک می‌سازد   که عود خام را آتش ز هستی پاک می‌سازد
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم   که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک می‌سازد
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی   که تیغ خود به دامان قیامت پاک می‌سازد
صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق   که هم آئینه را خاکستر دل پاک می‌سازد
خروش سیل صائب می‌شود در کوهسار افزون   مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک می‌سازد

(۱۳۱۱)

خویش را گر ز خور و خواب توانی گذراند   کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید   این نه صبحست که در خواب توانی گذراند
وقت خود تیره ز هم‌صحبت ناجنس مکن   تا به آئینه و با آب توانی گذراند
دل روشن به تو چون شمع از آن بخشیدند   که شبی زنده به محراب توانی گذراند
حیف باشد که به عزلت گذرانی صائب   هرچه از عمر به احباب توانی گذراند

(۱۳۱۲)

دلی که با تو نشد آشنا که را دارد   ترا کسی که ندارد که آشنا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب   به قیمتی که ز دریا مرا جدا دارد
به راستی ز فلک پیش می‌توان افتاد   ز نیل می‌گذرد هرکه این عصا دارد
ز خود برون‌شده را نقش پا نمی‌باشد   عبث سر از پی ما عقل نارسا دارد
به‌خون‌طپیدن من دورباش‌عشق‌بسست   ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایهٔ دیوار خویش هرکس یافت   حذر ز سایهٔ بال و پرهما دارد
سفینهٔ که به دریای بی‌کنار افتد   چه احتیاج به تدبیر ناخدا دارد
شده‌است‌خواب‌به‌مخمل‌حرام‌ازغیرت   ز نقشهای مرادی که بوریا دارد
ترحم است درین بوستان بران طاوس   که چشم بد ز پر و بال بر قفا دارد
ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری   که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد
چرا چو زلف نیفتم به پای او صائب   مرا که لذت افتادگی به پا دارد

(۱۳۱۳)

خوش آن کسان که در دل به آرزو بستند   به اشک تلخ ره لقمه بر گلو بستند
به نقد جنت دربسته یافتند اینجا   به روی خلق گروهی که در فرو بستند
به زیر خاک نماندند رهنوردانی   که دامنی به میان بهر جستجو بستند
به چاره دردسر خود مبر که از صندل   به چوب دست طبیبان چاره‌جو بستند
نژاد گوهر من از محیط یکرنگیست   مرا به زور چو شبنم به رنگ و بو بستند
کجا رسند به دریا خرده‌طبعانی   که آب مرده خود را هزار جو بستند

شراب ناب بود رزق خاکسارانی که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل به نالهٔ ما به خانهٔ دل خود راه رفت‌ورو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتاریست چه روز بود مرا طوق در گلو بستند
خموش باش نظر کن به طوطیان صائب که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

(۱۳۱۴)

ترا ز اهل وفا هیچکس نمی‌داند مرا سزای وفا هیچکس نمی‌داند
به‌غیر من که درین بوته‌ها گداخته‌ام عیار شرم و حیا هیچکس نمی‌داند
حجاب نیست دربسته عیب‌جویان را بخیل را چو گدا هیچکس نمی‌داند
چو موجهٔ که به دریای بی‌کنار افتد قرارگاه مرا هیچکس نمی‌داند
به غیر نرگس بیمار گلرخان صائب علاج درد مرا هیچکس نمی‌داند

(۱۳۱۵)

تمام رس نبود بادهٔ که کف دارد که عیب‌دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شداست سفله‌نواز آنچنان فلک که پدر امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
خوشست خال به هرجا فتد نمی‌دانم که این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد
شکسته‌بال ز پیری شدست صائب لیک امید جاذبه‌ای از شه نجف دارد

(۱۳۱۶)

ز بس که سنگ ملامت فلک به کارم کرد نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد
دویده بود به عالم سبک‌عنانیِ من گران‌رکابی عهد تو پایدارم کرد
ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود به یک تبسم دزیده شرمسارم کرد
مرا به حال خود ای‌عشق بیش ازین مگذار که بی‌غمی یکی از اهل روزگارم کرد
همان ز پردهٔ دل گشت جلوه‌گر صائب کسی که خون به‌دل از درد انتظارم کرد

(۱۳۱۷)

نقاب اگر به رخ دلبران حجاب شود رخ لطیف تو بی‌پرده از نقاب شود
جان ز تشنه‌لبی چون سهیل می‌سوزم اگر عقیق به لبش در دهانم آب شود
گلاب پیرهن آفتاب می‌گردد در ریاض چو شبنم کسی که آب شود
شداست حلقهٔ خط سخت تنگ می‌ترسم که بادهٔ لب او پای در رکاب شود
کند شماتت عالم شریک زاهد را خدانخواسته میخانه گر خراب شود

وله

(۱۳۱۸)

از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد این شوره زمین از گل روی تو چمن شد

کامت شکرین باد که هر رخنهٔ از دل   شیرین ز شکرخند تو کنج دهن شد
بوی خوش آهوی تو بر دشت گذر کرد   داغ جگر لاله‌ستان ناف ختن شد
بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی   صد زاهد پیمانه‌شکن توبه‌شکن شد
گردون که درین باغ ثمر بود به تلخی   از تاب سهیل لب تو سیب ذقن شد
در نشئهٔ سردرگم خود راه نبردیم   هرچند که در جام من این ماده کهن شد
هر قطره که در پردهٔ شب ریخت ز چشمم   چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
فریاد که یعقوب نظربستهٔ ما را   پیراهن یوسف ددمی بیت مزن شد
صائب به تکلف گره دل بگشاید   دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

(۱۳۱۹)

درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند   جنت دربسته از دلهای خاموشت دهند
سر مپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین   تا لب خندان‌تر از صبح بناگوشت دهند
پارهٔ دل را چو عود خام بر آتش گذار   تا پریزاد سخن را سر در آغوشت دهند
تا نگردد خانهٔ زنبور دل از زخم پیش   نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند
لنگر تمکین این بزمست بیهوشی ترا   می‌روی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند
بر تو از گوش‌گران این وحشت‌آباد ست خوش   زود در فریاد می‌آئی اگر گوشت دهند
چون نجوشی در خم گردون ز روی اختیار   جوش بی‌تابی مزن صائب اگر جوشت دهند

(۱۳۲۰)

از آه دل سرآمد ارباب غم شود   میدان از آن کس است که صاحب علم شود
بر سر سزای افسر تخت و سیاه نیست   این تاج از کسیست که شق چون قلم شود
این خم که چون سفال شکستست ازو دریغ   گر پروری به خون جگر جام جم شود
در گوش خضر حلقهٔ مردانگی کشید   از بار درد قامت هرکس که خم شود
چندین هزار درد طلب غنچه گشته‌اند   تا زان میان دلی که سزاوار غم شود

(۱۳۲۱)

آشفتگی به هرکه رسد جای غیرتست   داغم ز خامهٔ که پریشان رقم شود
در موجخیز حادثهٔ دیوانهٔ ترا   هر سنگ لنگریست که صاحب قدم شود
زنهار در کشاکش دوران صبور باش   کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم شود
خورسند شو به قسمت دنیا که این هما   بر هر سری که سایه کند محترم شود
فریاد عندلیب چه بیدادها کند   بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود
مست نوای عشق نگردد ز حال خویش   وضع جهان ز نغمه اگر زیر و بم شود
طوفان به سوز سینهٔ عاشق زبون شود   چون شبنمی کز آتش خورشید کم شود
شاید کلاه گوشهٔ قدرش بر آسمان   چون شرم هرکه آب ز شرم کرم شود

صائب روا مدار که بیت‌الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت‌الصنم شود

(۱۳۲۲)

کی سر از تیغ شهادت جان روشن می‌کشد
شمع در راه نسیم صبح گردن می‌کشد

نیست مانع حسن را مستوری زن ریختن
گل به خون بلبلان در غنچه دامن می‌کشد

منعمان را حرص روزی گر چنین خواهد فزود
مور را گردانه‌ای باشد به خرمن می‌کشد

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا
رشته گاه آستین بر شمع روشن می‌کشد

تا به فکر حسن عالم‌سوز گل افتاده است
صائب از هر خار نازل نخل ایمن می‌کشد

(۱۳۲۳)

خلوت ز گفتگوی دوکس انجمن شود
از خاموشی هزار سخن یک سخن شود

در دیده‌ای که سرمهٔ وحدت کشید عشق
داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

تا دل نمی‌برم به کسی دل نمی‌دهم
صیاد من نخست گرفتار من شود

چون خارپشت می‌گردش گوی آفتاب
دستی که آشنا به ترنج ذقن شود

برخاستن شدست فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

(۱۳۲۴)

سخن‌سنجی سرآمد در فن گفتار می‌گردد
که چون پرگار گرد نکتهٔ صدبار می‌گردد

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مورها هم بار می‌گردد

ندارد همچو من دیوانه‌ای دامان این صحرا
که کوه از نالهٔ کبکم سبکرفتار می‌گردد

حباب از ترک سر در یک نفس دریای گوهرشد
خوشا ستی که در میخانه بی‌دستار می‌گردد

نماند از درد و داغ عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون این گلزار می‌گردد

(۱۳۲۵)

گرانی می‌کند بر تن چو سر بی‌جوش می‌گردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش می‌گردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
اگر صدبار روشن می‌کنی خاموش می‌گردد

ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد
اگر سرو چمن با قامتش هم‌دوش می‌گردد

خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن
ز سگ غافل مشو زنهار چون خاموش می‌گردد

ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب
که در کوی مغان گردون سبو بردوش می‌گردد

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن‌پوش می‌گردد

(۱۳۲۶)

فغان ز سینهٔ آسوده محشر انگیزد
گرستن از جگر گرم کوثر انگیزد

چه تن به مرده‌دلی داده‌ای به شیون کوش
که آه نالهٔ دل مرده را برانگیزد

زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود
ترا عحب که به این دامن تر انگبزد

چو مور هرکه قناعت کند به تلخی عیش
به هر طرف که رود گرد شکر انگیزد

به دام عشق سزاوار آتشین‌نفسی است
که چون سپند ز جا دانه را بر انگیزد

مکن به هر خس و خاری دهان خود را باز — که خامشی ز دل غنچها بر انگیزد
ز آه ما مشو ای پادشاه حسن ملول — که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد
شراب تلخ به دریادلی حلال بود — که چون محیط به هر موج گوهر انگیزد
نمی‌رود دل خونین زجا که هیهات است — که آتش از جگر لعل بر سر انگیزد
دل غیور من از جا نمی‌رود به نگاه — مگر سبند مرا روی دل بر انگیزد
ربوده است ز من ساقی مئی صائب — که می ز ساغر چشم کبوتر انگیزد

(۱۳۲۷)

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود — که پیران می‌کنند از قامت خم حلقه نام خود
ز آواز شکست من دل احباب می‌لرزد — وگرنه من نمی‌دارم دریغ از سنگ جام خود
گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم — فرامش می‌کنم در راه از غیرت پیام خود
حذر کن از می سرکش که تاکش با زمین گیری — به چندین دست نتواند نگهدارد زمام خود
به شور من ندارد بلبلی این گلستان صائب — روان گردد به خون گرم گر خوانم کلام خود

(۱۳۲۸)

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد — مسلمان کافر حربی درین بتخانه می‌گردد
مشو از تیغ روگردان که چون صدچاک گردد دل — سراسر در حریم زلف او چون شانه می‌گردد
درین محفل خبر از سر وحدت عارفی دارد — که بر گرد سر هر شمع چون پروانه می‌گردد
به روی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن — که مهمان از فضولی بار صاحب‌خانه می‌گردد
ندارد حاصلی با سخت‌رویان گفتگو صائب — که چون باشد هدف از سنگ چارآئینه می‌گردد

(۱۳۲۹)

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد — کجا مرجان به زور پنجه دریا را نگهدارد
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان برنمی‌آید — حصاری شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد
ز آتش‌دستی ما کوهکن سیماب جولان شد — اگر مردست کوه بیستون‌خا را نگهدارد
ز شور عشق لنگر یافت چون ریگ روان صحرا — مگر مجنون به کوه درد صحرا را نگهدارد
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه‌ای دارد — که از جولان غزال دشت‌پیما را نگهدارد
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را — چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد
نگاه شوخ‌چشمان آب دریا قوت می‌سازد — خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگهدارد
از آن ماه تمام از هاله شد آغوش سرتاپا — که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد
ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه — ز طوفان لنگر من آب دریا را نگهدارد
به‌آن زلف پریشان می‌رساند خویش را اول — اگر سررشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد
نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب — ز گرد خط خدا آن ماه‌سیما را نگهدارد

(۱۳۳۰)

باشت خشک نیستان آتش از ابر بلا ریزد — به قدر تلخ‌روی زهر از تیغ قضا ریزد

شکوهی نیست بی‌برگی ارباب قناعت را / که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد
نگیرد صبح اگر ساقی به یک پیمانه دستم را / چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
به دشواری ز رنگ و بو گرانجان دست بردارد / که از سیمای ناخن در ته رنگ حنا ریزد
به شرطی می‌کنم کوته زبان دعوی خود را / که یک بار دگر خونم به جای خون‌بها ریزد
چرا آئینه از اقبال صیقل روی برتابد / محالست این که صائب را دل از تیغ فنا ریزد

(۱۳۳۱)

نه گل نه لاله درین خارزار می‌ماند / دویدنی به نسیم بهار می‌ماند
مآل خنده شادی بود پشیمانی / گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند
مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد / که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند
همه تمام هلال و هلال شد.مه بدر / به یک قرار که در روزگار می‌ماند
ز لاله و گل این باغ و بوستان صائب / به باغبان جگر داغدار می‌ماند

(۱۳۳۲)

سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد / از تیغ برق زنگ سیه خانه می‌برد
مرغی که شد ز دام توآزاد در بهشت / سر زیر بال خویش غریبانه می‌برد
در حشر از صراط سبکبار بگذرد / هرکس مرا به دوش به میخانه می‌برد
نسبت کند دو رشتهٔ همتاب را یکی / دیوانه وحشت از دل دیوانه می‌برد
فانوس اگرچه پردهٔ شمع است شمع را / غیرت به دورگردی پروانه می‌برد
صائب دلم سیاه شد از روی گرم چرخ / شمع لئیم روشنی از خانه می‌برد

(۱۳۳۳)

نظربازی که چشم پرخماری در نظر دارد / همیشه مستی دنباله‌داری در نظر دارد
مشو در پردهٔ شرم از فریب چشم او غافل / که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
تو ای خضر از زلال زندگی بردار کام خود / که این لب‌تشنه لعل آبداری در نظر دارد
غبار پیکرش چون گردباد از پای ننشیند / سبک‌مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
ندارم هیچ‌جا آرام از آن سرو سبک‌جولان / خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد
مرا در چارموسم هست گل پیش نظر صائب / اگر ده روز بلبل گل‌عذاری در نظر دارد

(۱۳۳۴)

از حریص‌افزون به‌قانع فیض‌احسان می‌رسد / روزی مور از شکرخند سلیمان می‌رسد
بید می‌گردد پس از خشکی برومند نبات / از سر منصور دار آخر به سامان می‌رسد
حاصل عالم بود از قانعان کز کشت‌زار / هرچه از موران زیاد آید به دهقان می‌رسد
حلقهٔ درگاه امیدست چشم انتظار / بوی پیراهن به داد پیر کنعان می‌رسد
تیره‌روزان خوب می‌دانند قدر هم‌دگر / شام زلف آخر به فریاد غریبان می‌رسد

وله

(۱۳۳۵)

رفتی و خط و خال تو از دل نمی‌رود این نقش دلنشین ز مقابل نمی‌رود
گرد کدورت از دل بی‌رحم گلرخان بی‌بال و پرفشانی بسمل نمی‌رود
دل را بهم شکن که ازین موج پرخطر تا نشکند سفینه به ساحل نمی‌رود
بی‌پیچ‌وتاب نیست غبارم چو گردباد از مرگ خارخار تو از دل نمی‌رود
از دورباش وحشت مجنون دوره‌گرد صائب به طوف بادیه محمل نمی‌رود

(۱۳۳۶)

یک دل ز ناوک مژهٔ او جدا نشد این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
تسکین نداد گریهٔ ما را شب وصال از سنگ سرمه آب روان بی‌صدا نشد
ما را به‌بوریای گرانجان چه نسبت است پهلوی خشک ما به زمین آشنا نشد
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا و پیروی کاروان عقل هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد
کی می‌رسد به درد دل ازدست‌رفتگان از دست هرکه دامن هیکل رها نشد
روشن نشد که راه کدام و دلیل چیست تا از شکست پیکر ما توتیا نشد
زاندم که ریخت رنگ شب و زلف او قضا چون اشک شمع گریهٔ عاشق قضا نشد
از یار دل به دوری ظاهر نگشت دور هرجا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
شکر خدا به چاشنی فقر می‌رسد داغست نیشکر که چرا بوریا نشد
آب گهر ز گرد یتیمی گرفت رنگ صائب ز گرد غم دل ما بی‌صفا نشد

(۱۳۳۷)

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید نتوان به زور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازم است که مشق جنون کند دیوانه‌ای که خط به سواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمی‌کشد این شهد را کسی که به کام و زبان کشید
دیوان عاشقان به قیامت نمی‌کشند خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
شد کند از ملایمت من زبان خصم دندان مار را به نمد می‌توان کشید
مستغرق وصال خودش ساخت بی‌سخن از کام بحر هرکه چو ماهی زبان کشید
صائب به غیر گوشهٔ دل نیست درجهان امروز گوشهٔ که نفس می‌توان کشید

(۱۳۳۸)

که ساکن در دل ویرانهٔ ما می‌تواند شد که غیر از بیکسی همخانهٔ ما می‌تواند شد
ز بزم آن شمع ما را دور می‌سازد نمی‌داند که صحبت گرم از پروانهٔ ما می‌تواند شد
ز کافرنعمتی از پایهٔ خود که می‌نالد زمینش آسمان خانهٔ ما می‌تواند شد
عنان سیل بی‌زنها را هرکس که می‌پیچد حریف گریهٔ مستانهٔ ما می‌تواند شد

سر آزاده‌ای داریم صائب با تهی‌دستی — که خرمن خوشه‌چین دانهٔ ما می‌تواند شد

(۱۳۳۹)

جوهر می ز رگ ابر مثنی گردد — از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد
یک زمان پرده از آن روی دل‌آرا بردار — تا سیه‌خانهٔ این دشت سویدا گردد
خاکساریست که درد طلب می‌پیچد — گردبادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام سلسله‌جنبانی را — کوه چون ریگ روان بادیه‌پیما گردد
شود از آه پریشان دل خورشید سیاه — خط ز رخسار تو روزی که هویدا گردد
کوهکن را نسخن کندن شیرین نگذاشت — لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد
گریه مردم بیداد شود چرخ برین — این نه سیلی است که بیواسطه دریا گردد
گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را — سرو آزاده ز گلزار سبک‌پا گردد
هرکه صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم — همچو کـرم درین دایـره تنها گردد

(۱۳۴۰)

دستگاه از سوزش درد من روهامون فزود — چشم آهو پرده‌های ذشت مجنون فزود
از دوصد قانون نگردد کشف بر حکمت‌شناس — آنچه از یک خشت خم بر عقل افلاطون فزود
کاه باشد دانهٔ هم‌خرمنی فاسد شود — نحل خاک خشک‌مغز از صحبت فارون فزود
بود راز آن دهن پوشیده صائب ازچه‌رو — خط ظالم بردهٔ دیگر بران مضمون فزود

(۱۳۴۱)

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد — پروانه چه پروای عسس داشته باشد
در سینهٔ صدچاک نگنجد دل عارف — سیمرغ محالست قفس داشته باشد
از مردم کم‌ظرف نیاید سفـر بحـر — پیداست حبابی چه نفس داشته باشد
رخسارهٔ چون ماه تو امروز گرفتست — آئینه که را پیش نفس داشته باشد
چشمی که درو نور حیا پرده‌نشین است — ره در همه‌جا همچو مگس داشته باشد
در میکده صائب چه نفس راست نماید — از سایهٔ خود هر که عسس داشته باشد

(۱۳۴۲)

چمن پیرانه گل را دسته در گلزار می‌بندد — که گل در روزگار حسن او زنار می‌بندد
چو عشق بی‌تکلف دست بردارد ز خودداری — که نتوان رنج بستن عقل تا دستار می‌بندد
تو کز سر طریقت غافلی از شرع درمگذر — که هر عارف شود احرام اگر زنار می‌بندد
ندارد داغ غربت وقت رحلت عاقبت من — که پیش از مرگ چشم از عالم غدار می‌بندد
دعا جز نامی ما مهربان شد چرخ سنگین‌دل — گیاه ما زبان برق بی‌زنهار می‌بندد
خزان را غنچهٔ این بوستان درآستین دارد — چمنی را ز غفلت رخنه در دیوار می‌بندد
به دردش می‌رسد دانای اسرار نهان صائب — ز عرض حال خود هرکس لب اظهار می‌بندد

(۱۳۴۳)

گلستان ارم جز عارض خوبان نمی‌باشد پریزادی به غیر از چشم خوش‌مژگان نمی‌باشد
دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری که باغ دلگشای جغد جز ویران نمی‌باشد
برآ از جسم خاکی گر دل آسوده می‌خواهی که هرگز این تنور خام بی‌طوفان نمی‌باشد
مگردان از ملامت روی خود، گر از عزیزانی که یوسف را گریز از سیلی اخوان نمی‌باشد
تزلزل ره ندارد در دل بی‌آرزو صائب چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمی‌باشد

(۱۳۴۴)

دل عاشق کی از زلف مغیر دست بردارد کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد
مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد
دلیل حسن‌تدبیر است بی‌تدبیری عاشق به بحر بیکران از خود شناور دست بردارد
فتد از گرد هرجا گردبادی هست درهامون ز مشیت خاک ما روزی که صرصر دست بردارد
نگردد جمع در آئینهٔ جوهر با صفا صائب صفا هرکس که می‌خواهد زپیکر دست بردارد

(۱۳۴۵)

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود شاخ گل دستی به دوش باغبان افکنده بود
شرم رویش از عرق صد دیدهٔ بیدار داشت خویش را هرچند در خواب گران افکنده بود
گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکید از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوهٔ مستانه‌اش از طرهٔ عنبرفشان همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود
نرگس مستانه‌اش از سرمهٔ شرم حیا شوخ‌چشمان هوش را از زبان افکنده بود
از حجاب عشق بودم حلقهٔ بیرون در زلف او هرچند دستم بر میان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب چهرهٔ مطلب نبود نور رویش پرده از راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جهان‌افروز او چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود
بر زمین از جلوهٔ مستانه نقش پای او هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راست بودست این که ریزد درد بر عضو ضعیف پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود
سرو بالادست او از خارخار پا ببوس خار در پیراهن آب روان افکنده بود
از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ گرچه بر من سایه آن ابروکمان افکنده بود

(۱۳۴۶)

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد
یک چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت آن هم نصیب دیدهٔ شور حباب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان صدبار مشک خون شد و خون مشکناب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را عشق ترا ازین چه عالم خراب شد

تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد   هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل‌آلود منت است   خوشوقت تشنهٔ که دیار سراب شد
چون گل بدید شبنم فیض لقای عمر   در بوتهٔ گداز درآمد گلاب شد
صائب رسید جاذبهٔ عشق عاقبت   با آفتاب ذرهٔ من هم‌رکاب شد

(۱۳۴۷)

سبکروان زخم آسمان برآمده‌اند   ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده‌اند
کدام غنچهٔ محبوب در خودآرائیست   که بلبلان همه از گلستان برآمده‌اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع   که آهوان ختا بی‌شبان برآمده‌اند
نسیم صبح جزا را فسانه پندارند   جماعتی که به خواب گران برآمده‌اند
عنان‌سوختگان را گرفتن آسان نیست   به تازیانهٔ آه از جهان برآمده‌اند
به جستجوی تو هر روز آتشین‌نفسان   چو آفتاب به گرد جهان برآمده‌اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف   همین بسست که از آستان برآمده‌اند
جماعتی که خموشند چون صدف صائب   ز بحر با لب گوهرفشان برآمده‌اند

(۱۳۴۸)

ز حسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی‌بندد   درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی‌بندد
نظر بر خطهٔ ملکست دایم پادشاهان را   چرا ساقی دهان ما به یک ساغر نمی‌بندد
مزن چین بر جبین ای سنگدل درنتهای خطر   که در فصل خزان گلزار را کس در نمی‌بندد
ترا روزی که رعنائی کمر بستست می‌دانم   که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد
گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب   ره سیل فنا را سد اسکندر نمی‌بندد

(۱۳۴۹)

دوبالا می‌شود طول امل چون قد دوتا گردد   که ما را زمتداد روزگاران اژدها گردد
نقاب چهره امید باشد گرد نامیدی   غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان به آن جان جهان دادن   یکی صد می‌شود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی   که آهن صاحب بال و پر از آهن‌ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده‌ای دارم   که رنگ می به رویش پردهٔ شرم و حیا گردد
به پایان چون برم این راه بی‌انجام صائب   که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد

(۱۳۵۰)

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد   خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد   غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
گرچه خط داد سخن در مصحف روی تو داد   نقطهٔ آن خال را تفسیر نتوانست کرد
محو شد هرکس که دید آن چشم خواب‌آلود را   هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست   چشم موری را سلیمان سیر نتوانست ک

حلقهٔ در از درون راز باشد بی‌خبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست
برق را از نیستان شیر نتوانست کرد
درکنار خاک عمر ما به خون‌خوردن گذشت
مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد
درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
از ته دل هیچ کس صائب درین بستانسرا
خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

(۱۳۵۱)

کرانه گیر خضرهای بیکران دارد
میانه روز جوانب نگاهبان دارد
حکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران
شکایتست که تیر کج از کمان دارد
فراغبال ز مرغان این چمن مطلب
که گر همای بود درد استخوان دارد
ز کداخدائی عقلست آسمان برپای
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده‌است
به هر چمن که در او زاغی آشیان دارد
چه حالتست من خسته را نمی‌دانم
که هرچه جز دل خود می‌خورم زیان دارد
کند چو موم رگ گردن جهان را جمع
چو شمع هرکه زبان شررفشان دارد
غبار دیده یعقوب خضر راه بشست
نسیم مصر چه حاجت به کاروان دارد
به نذر داغ تو پیوند می‌کند با هم
چو قرعه هرکس یک مشت استخوان دارد
چه نسبت است به صدر آستان صائب
همیشه صدرنشین رو به آستان دارد

(۱۳۵۲)

همین نه فاخته در سر هوای او دارد
به هرکه بنگری این طوق در گلو دارد
کسی که سر بدو عالم فرو نمی‌آرد
یقین شناس که در سر هوای او دارد
به هیچ ذرهٔ ناچیز سرسری مگذر
که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
به عهد لعل لب آبدار او رگ سنگ
چو تاک گریهٔ مستانه در گلو دارد
گلی که رنگ من از بوی او شکسته شدست
هزار مرحله افزون به رنگ و بو دارد
ز تاج پادشهان پای تخت می‌سازد
کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد
جواب آن غزلست آن که عارفی می‌گفت
ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

وله

(۱۳۵۳)

شکسته‌حالی من پیش یار باید دید
خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست
چو موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب‌حالی این قصرهای محکم را
ز روزن نظر اعتبار باید دید
کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
به روی کار هم از پشت‌کار باید دید

(۱۳۵۴)

دل راه در آن زلف گره‌گیر ندارد — دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
در دیدهٔ آن کس که به معنی نبرد راه — زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
پیری نه شکستی است که اصلاح پذیرد — بگذر ز آن خانه که تعمیر ندارد
پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من — فریاد نیستان مرا شیر ندارد
در سینه هرکس که نیاید الف آه — صائب چو نیامیست که شمشیر ندارد

وله

(۱۳۵۵)

رسید موسم گل ترک کار باید کرد — نظاره گل روی بهار باید کرد
شکوفه‌وار اگر خرده‌ای ندی داری — نکرده سکه نثاری بهار باید کرد
وصال سوختگان تازه می‌کند دل را — شبی به روز درین لاله‌زار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب — مرا که رخنه دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت‌ست — متابعت به نسیم بهار باید کرد
جنون عقل مکرر شده‌است راه مگو — میان عقل و جنون اختیار باید کرد
غزال عیش اگر سرکشی کند صائب — کمندش از سر زلف نگار باید کرد

وله

(۱۳۵۶)

کو نواسنجی که در مغز جهان شور افکند — پنبه مغز از سر مینای می دور افکند
از کشاکش خانه‌اش هرگز نمی‌گردد تهی — چون کمان هرکس که کار خویش با زور افکند
راهرو را لنگر آرام در منزل خوش‌ست — خواب خود را دوربین در خلوت گور افکند
غافل از آه ضعیفان بازهردستی مبارک — کین نسیم تند تاج از فرق قنفور افکند
از تأمل می‌توان دریافت صائب عیب خویش — وای بر آن کس که این آئینه را دور افکند

(۱۳۵۷)

نالهٔ کز دل بی‌درد برون می‌آید — تیغی از پنجهٔ نامرد برون می‌آید
رنگ در آب و گلم گریهٔ خونین نگذاشت — لاله از تربت من زرد برون می‌آید
چون گهر گرچه جگرگوشهٔ این دریایم — از یتیمی ز دلم گرد برون می‌آید
غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود — مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید
ماه در زیر سپر می‌شود از هاله نهان — هر شبی کان مه شبگرد برون می‌آید
ششدر تنگی خانه است نه بیدردی‌ها — از دل صائب اگر درد برون می‌آید

(۱۳۵۸)

اگر از هم‌سفران پیشتر افتم چه شود — پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست به وحشت‌زدگان — گر ز خود یک‌دوقدم پیشتر افتم چه شود

هرکه در مغز رسد پوست برو زندانست
اگر از هردوجهان بی‌خبر افتم چه شود

پر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع
در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود

مرده‌ام تا ز دل سنگ برون آمده‌ام
در دل سوخته‌ای چون شرر افتم چه شود

نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب
از نظربازی اگر دربدر افتم چه شود

(۱۳۵۹)

جان بی‌مغزان به خاک تیره واصل می‌شود
کاروان کف بیابان مرگ ساحل می‌شود

می‌شود تن روح تن‌پرور به اندک فرصتی
قطره با صاف آخر مهر: گل می‌شود

جامه فتح است آگاهی درین وحشت‌سرا
غوطه درخون می‌خورد صیدی که غافل می‌شود

زیر بار منت از بدخوئی خلقم که موج
واصل دریا ز دست رو به ساحل می‌شود

دوستی با ناتوانان مایه روشن‌دلیست
موج چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود

جسم هرکس را فلک چون رشته پیچ‌وتاب داد
عاقبت شیرازه جمعیت دل می‌شود

شبنم از روشن‌ضمیری محو شد در آفتاب
هرکه صائب صاف گردد زود واصل می‌شود

(۱۳۶۰)

به داغ عشق کار مردم دیوانه می‌سازد
خوشا شامی که کار آب از پیمانه می‌سازد

به عاشق عرض حسن می‌دهد رضوان نمی‌داند
که بلبل مست چون شد کی به‌آب و دانه می‌سازد

چنین گر رخنه در جان می‌کند زلف سبکدستش
به اندک فرصتی از استخوانم شانه می‌سازد

درین طوفان که موج از بیم جنبیدن خطر دارد
جناب ساده‌دل بر روی دریا خانه می‌سازد

(۱۳۶۱)

از یاد وصل دیدهٔ من سیر می‌شود
مهتاب در پیالهٔ من شیر می‌شود

ظالم به مرگ دست نمی‌دارد از ستم
آخر پر عقاب پر تیر می‌شود

هرگز به سوی خویش نمی‌بینی از حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر می‌شود

دور نشاط زود به انجام می‌رسد
می چون دو سال عمر کند پیر می‌شود

طومار شکوهٔ تو به افلاک می‌رسد
یک لحظه روزی تو اگر دیر می‌شود

آن را که روزگار نگیرد به هر گناه
چون جمع شد گناه خداگیر می‌شود

از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کند
مجنون اگرچه در دهن شیر می‌شود

تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزدست
ورنه کدام کار، به تدبیر می‌شود

اشک ندامت تو به دامن نمی‌رسد
هرچند بیشتر ز تو تقصیر می‌شود

صائب به گریه گرد برآورد از جهان
سیل بهار را که عنان‌گیر می‌شود

(۱۳۶۲)

گر به شاهان جهان مسند عزت دادند
گوشه‌ای هم به من از ملک قناعت دادند

دیولاخیست جهان در نظر وحشت من
تا مرا ره به پریخانهٔ عزلت دادند

وای بر ساده‌دلانی که درین وحشتگاه
پشت از جسم به دیوار اقامت دادند

یافت در بی‌بصری گمشده خود یعقوب — دیده از هرکه گرفتند بصیرت دادند
صائب از صافی مشرب می نابش کردم — گر به من دُرد ز میخانهٔ قسمت دادند

(۱۳۶۳)

بی‌سخن غنچه‌لبان مست مدامم کردند — باده از شیشه سربسته به جامم کردند
شدم از لاغری انگشت‌نما چون مه نو — تا مر این دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدن چو عقیق — تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
للهالحمد که از خوان جهان روزی من — رغبتی بود که مردم به کلامم کردند
صائب از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان — قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

(۱۳۶۴)

زمین را وحشی رم‌کرده یک کف خاک می‌داند — قضای آسمان را حلقه فتراک می‌داند
نگرداند ز عکس لاله و گل آب و رنگ خود — ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک می‌داند
جهانسوزی کزو پروانه ما رحم می‌جوید — پر و بال ملایک را خس و خاشاک می‌داند
مرا غیرت شبنم درین گلزار روشن شد — که حسن پاکدامن قدر چشم پاک می‌داند
رگ خامی کمند جذبه خورشید می‌گردد — دل افسرده قدر روی آتشناک می‌داند
زمین خشک ابر تازه‌رو را از هوا گیرد — غبارآلوده قدر دیده نمناک می‌داند
ز چشم‌زخم مردم هرکه در خون غوطه زد صائب — گریبان قبا را حلقه فتراک می‌داند

(۱۳۶۵)

صورت شیرین اگر از لوح خارا می‌رود — از دل سنگین ما نقش تمنا می‌رود
می‌دود مجنون به زور عشق در گرد جهان — آب دارد قوت از سرچشمه هر جا می‌رود
برنمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق — یوسف از کنعان به سودای زلیخا می‌رود
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم — در رکاب سیل خار و خس به دریا می‌رود
در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست — ریشه در دل می‌کند خاری که در پا می‌رود
در قیامت هم نمی‌یابد حریم سینه را — از خرام او دل هر کس که از جا می‌رود
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده‌است — بی‌نگهبان محمل لیلی به صحرا می‌رود
رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین — تا تو می‌آئی به مجلس دل به صدجا می‌رود
بیشتر ارباب دنیا زر به منعم می‌دهند — آب این بی‌حاصلان یکسر به دریا می‌رود
نیست صحبت را اثر در طینت آهن‌دلان — تیزی سوزن کی از قرب مسیحا می‌رود
می‌رود داغ کلف صائب اگر از روی ماه — فکر خال و خط او هم از دل ما می‌رود
کی نهد صائب قدم در دیده گریان من — آن که از رنگ خیالیش خار دریا می‌رود

(۱۳۶۶)

آنچه روی بخت من با سیلی استاد کرد — کی تواند بیستون با پنجهٔ فرهاد کرد

بنده‌ء مقبل به آزادی سزاوار است لیک
بنده‌ء شایسته را چون می‌توان آزاد کرد

درد بر من ناگوار از صحبت احباب شد
تلخ بر من عید از رسم مبارکباد کرد

تار و پود عالم امکان به هم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آن کس که ما را شاد کرد

این غزل را پیش ازین هرچند انشاء کرده‌بود
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

(۱۳۶۷)

هرکه تسلیم به فرمان قضا می‌گردد
بر سرش ابر بلا بال هما می‌گردد

چه ضروریست کشیدن ز مسیحا منت
کامرانی چو کند درد دوا می‌گردد

بی‌ریاضت نتوان شهره‌ء آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت‌نما می‌گردد

در تمنای تو ای قافله‌سالار بهار
گل جدا رنگ جدا بوی جدا می‌گردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش‌آن آینه‌کزخودبه‌صفامی‌گردد

(۱۳۶۸)

عاشق دل شده هرچند که آواز دهد
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

صید بندی که ازو چشم رهائی دارم
مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

راه در خلوت وصل تو سپندی دارد
که ز خاکستر خود سرمه به آواز دهد

تو که از دیدن کف حوصله را می‌بازی
به تو چون سینه‌ء دریا گهر راز دهد

دهن خویش به دشنام میالا هرگز
کین زر قلب به هرکس‌که دهی باز دهد

تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد
هر که را ساقی آن دلبر طناز دهد

دل مصفا شود از زخم‌زبان جا دارد
شمع صد بوسه اگر بر دهن کاز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته‌پرداز دهد

(۱۳۶۹)

بوی دل از نفس باد صبا می‌آید
می‌توان یافت کزان زلف دوتا می‌آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد
کار تیغ دودم از قد دوتا می‌آید

این کمانی که دل وحشی من زه کرده‌است
یکسر تیر من از سایه جدا می‌آید

تا ازو خنده‌ء این باغ بهم پیچیدست
غنچه در وقت شکفتن به صدا می‌آید

می‌شود گرچه بیابانی از آواز تو هوش
دل رم‌کرده ز بوی تو بجا می‌آید

نیست در غیب اگر باد بهاری صائب
این‌قدر معنی رنگین ز کجا می‌آید

(۱۳۷۰)

•

تا پایها به آبله‌پائی نمی‌رسند
صدسال اگر روند به جائی نمی‌رسند

این کاهها چنین که مقید به دانه‌اند
هرگز به وصل کاهربائی نمی‌رسند

تا التجا به ناخن تدبیر می‌رسد
زین عقدها به عقده‌گشائی نمی‌رسند

تا از قبول نفس نکردند ساده دل
این آبگینها به جلائی نمی‌رسند

دارند تا نظر به پر و بال خویشتن
این بی‌سعادتان به همائی نمی‌رسند

جمعی که چون قلم پی گفتار می‌روند چون طفل نی‌سوار به جائی نمی‌رسند
واقف نمی‌شوند که گم کرده‌اند راه تا رهروان به‌آبله‌بی‌رهنمائی‌نمی‌رسند
چون نی به برگ و یار بیفشاند آستین عشاق بی‌نوا به نوائی نمی‌رسند
بیحاصلی نگر که ازین باغ پرشجر این کورباطنان به عصائی نمی‌رسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند این ابرها به داد گیاهی نمی‌رسند
تا سالکان به عشق نگردند آشنا صائب به نور عقل به جائی نمی‌رسند

(۱۳۷۱)

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان نرسد بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتادست سیل هر روز محالست به عمان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد
نور چشمی که ز دلها گذرد پیکانش من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امید که دستش به گریبان نرسد
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد
درد چون سرخ کند روی سخن را صائب کار اهل سخن آن به که به سامان نرسد

(۱۳۷۲)

ز جوش مغز مستان را بسر دستار می‌گردد که در دریای بی‌آرام کف بسیار می‌گردد
که در دامان تمکین می‌تواند پای پیچیدن در آن صحرا که از شور جنون کهسار می‌گردد
درآورد حلقه باریک‌بینان تا شود روشن که خارپای چون گل بر سر دیوار می‌گردد
مکن منع از سماع و رقص ما بی‌دست‌وپایان را که خار و خس به بال موج دریا باز می‌گردد
من شوریده صائب چون عنان‌داری کنم خود را که با این شأن و شوکت چرخ‌صوفی‌دار می‌گردد

(۱۳۷۳)

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود تفرقه راه محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
حیران تو یک‌عمر ابد هرکه نبوداست زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
در حلقه زلفش چه‌قدر جلوه‌کند حسن گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آن‌راکه‌نبردست‌برون‌بیخودی‌ازخود از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
از زاهد بی‌مغز مجو معرفت حق کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
هرکس که ندادست زکف دامن فرصت از گم‌شده ما چه خبر داشته باشد
آن خواجه غافل که فرو رفته به دنیا از عالم بالا چه خبر داشته باشد
آن‌چشم‌سیه‌مست‌که‌ازخود‌خبرش‌نیست صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

(۱۳۷۴)

فرنگی‌طلعتی کز دین مرا بیگانه می‌سازد اگر در کعبه رو می‌آورد بتخانه می‌سازد

ندارد اینقدر استادی تعمیر احوالم / مرا زیر و زبر یک جلوهٔ مستانه می‌سازد
ز گردش مشت خاک بیقرار من نمی‌ماند / اگر چرخ از گلم تسبیح و گر پیمانه می‌سازد
ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه‌ام ورنه / کجا با تابهٔ تفسیده هرگز دانه می‌سازد
نماند حسن بی‌عاشق که شمع آتشین‌جولان / چو بی‌پروانه شد فانوس را پروانه می‌سازد
خط پاکیست گمنامی ز کلفت گوشه‌گیران را / سیاهی در نگین نامداران خانه می‌سازد
من و بیگانگی از آشنایان جهان صائب / که وحشت آشنا را معنی بیگانه می‌سازد

(۱۳۷۵)

دم کز روی آگاهی بود تیغ دودم باشد / به دنیا هرکه پشت پا زند ثابت‌قدم باشد
بود ملک جهان زیر نگین اقبال‌مندی را / که چترش مهر خاموشی و تنهائی علم باشد
مشو غافل ز پاس پیچ دل در عالم وحدت / که در ملک سلیمان مورچه صید دودم باشد
ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمی‌دارد / ندارد گوش امن آن کس که در بند شکم باشد
ندارد گنج قارون اعتبار خاک در چشمش / دلی کز درد و داغ عشق صائب محتشم باشد

(۱۳۷۶)

به سینه هرکه تمنای نوگلی دارد / زهر الف به نظر شاخ سنبلی دارد
چو موج بی‌خطر از بحر می‌رسد بکنار / به دست هرکه عنان توکلی دارد
به پای هرکه خلیدست از گلی خاری / بر آن قفس نزند گل که بلبلی دارد
کدام برق تجلی ز ابر بیرون تاخت / که کوه تور عجایب تزلزلی دارد
بجز فتادگی ما که برقرار بود / ترقی همه در پی تنزلی دارد
توئی که فارغی از فکر عاقبت صائب / وگرنه صورت بیجان تاءملی دارد

(۱۳۷۷)

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب می‌گردد / ز عاجزنالی من آسیا گرداب می‌گردد
ز بال‌افشانی پروانه می‌ریزم ز یکدیگر / سرشک شمع در ویرانه‌ام سیلاب می‌گردد
به آن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم / که می‌گردد یکی چون رشتها همتاب می‌گردد
منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان / که از خشکی نفس در کام من قلاب می‌گردد
ندارد هیچ کس چون ابر آئین سخاوت را / که گوهر می‌فشاند وز خجالت آب می‌گردد
به بی‌برگی قناعت با دل بیدار کن صائب / که اسباب فراغت پرده‌های خواب می‌گردد

(۱۳۷۸)

کدامین آتشین‌سیما به این ویرانه می‌آید / که از دیوار و در بوی پر پروانه می‌آید
کف خاکستر من آتش امشب زیر پا دارد / همانا شمع بر بالین این دیوانه می‌آید
تعجب نیست گر جان رفت با تیرش ز تن بیرون / که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می‌آید
سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم / که کار سیل از زنجیر این دیوانه می‌آید

اگر بر کلبهٔ من جغد را صائب گذار افتد به جان بی‌نفس بیرون ازین غمخانه می‌آید

(۱۳۷۹)

تن‌پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
نیست چندان ره به ملک بیخودی از عارفان تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند
در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست بس که محو لذت دیدار صاحبخانه‌اند
هیچ کس در کاروان زندگی بیدار نیست ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند
برنمی‌دارد شراکت ملک تنگ بی‌غمی زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه‌اند
دیر می‌گردند رام و زود وحشی می‌شوند آشنارویان عالم مردم بیگانه‌اند
اهل همت رخنه در سدّ سکندر می‌کنند این سبکدستان کلید فتح را دندانه‌اند
صد بیابان در میان دارند زهاد از نفاق گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه‌اند
دیدهٔ بد صائب از نازک‌خیالان دور باد کز دل صدچاک خود زلف سخن را شانه‌اند

(۱۳۸۰)

از زیر خاک نالهٔ ما می‌توان شنید بیرون باغ نیز نوا می‌توان شنید
باور که می‌کند که از آن چشم سرمه‌دار آواز دورباش حیا می‌توان شنید
سنگین‌دلی وگرنه ز طرف کلاه‌خود آواز دل شکستن ما می‌توان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را یک بار ای بهشت خدا می‌توان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم از بلبلان ترانهٔ ما می‌توان شنید
پرشور شد ز نالهٔ یکدست من جهان هرچند از آن دو دست صدا می‌توان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ از رنگ چهره حال مرا می‌توان شنید
هرچند بر دل تو گرانست بوی گل حرفی ز ما برای خدا می‌توان شنید
بوی بهشت را که زمین‌گیر محشر است امروز در مقام رضا می‌توان شنید
در جلوه‌گاه حسن تو از موجهٔ سراب خوش نشاط آب بقا می‌توان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را آزرده کرده بانگ درنا می‌توان شنید
از دست بازی مژه‌های دراز او صائب صفیر تیر قضا می‌توان شنید

(۱۳۸۱)

سزد که خوردهٔ جان را کند نثار سپند که یافت راه به جان در حریم یار سپند
فروغ حسن نفس سرمه می‌کند در کام چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره سوختگان ایمن‌اند از دوزخ نسوختند به هیچ آتشی دوبار سپند
سرشک گرم که گوهرفروز این دریاست که مجمرست صدف دُر آبدار سپند
که برفروخت رخ از می که می شکست امشب کلاه گوشه به گردون ستاره‌دار سپند
ز آتشین رخ او هیزم آب و رنگی یافت که شد چو دانهٔ یاقوت آبدار سپند
مدار دست ز بیطاقتی که می‌گردد به دوش شعله ز بیطاقتی سوار سپند

به عیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد
که پای‌کوبان ز آتش کند گذار سپند
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است
ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او
ز می فروزد و ریزد ستاره‌وار سپند
چنان ز دائرهٔ روی یار حیران شد
که همچو مرکز گردیده پایدار سپند
ز قرب شعله فغان می‌کند چه خواهد کرد
اگر به سوخته‌جانی شود دچار سپند
ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد
به مجلس تو چه شوخی برد به کار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود
که مجمر است زمین‌گیر و بیقرار سپند
کشیده پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما
فکنده تخته در آتش به روزگار سپند
مرا امید سلامت ز آتشین‌روئیست
که می‌برد ز سویدای دل به کار سپند
نشست و خاست به عاشق که می‌دهد تعلیم
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود
ز وصل شعله نگردید کامکار سپند
ز حسن طبع زهی باد دیدهٔ بد دور
که دشت مجمره گردید و کوهسار سپند
به اضطراب دل ما نمی‌رسد صائب
اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

(۱۳۸۲)

به آئین تمام از خم شراب صاف می‌آید
عجب فوج پریزادی ز کوه قاف می‌آید
به این آتش‌زبانی عاجزم در شکر بیدادش
دل من کی برون از عهدهٔ انصاف می‌آید
تراوش می‌کند خونین‌دلی از مهر خاموشی
که آهوی ختن را بوی مشک از ناف می‌آید
ز سنگ خاره دارم چاربالش چون شرر صائب
ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف می‌آید

(۱۳۸۳)

خط از مشق پریشان چهره را بی‌نور می‌سازد
که صیقل جوهر آئینه را مستور می‌سازد
مگر گل زخمی از شمشیر آن کان ملاحت شد
که شور بلبلان زخم مرا ناسور می‌سازد
سخن در پایهٔ پستی نمی‌ماند سخنور را
سلیمان دست خود را پای‌تخت مور می‌سازد
چراغ عقل را خاموش سازد نقش ظلمانی
گدائی پیش‌بین فرزند خود را کور می‌سازد
به خاموشی شود کیفیت گفتار روزافزون
خم سربسته صائب باده را پرزور می‌سازد

(۱۳۸۴)

به کار سینهٔ صافان دیده روشن نمی‌آید
که نور خانهٔ آئینه از روزن نمی‌آید
سرافرازی اگر داری طمع رو در کریمان کن
کزین دریا برون کس بی فرو رفتن نمی‌آید
به حال خود نیارد چرب و نرمی بیدماغان را
که اصلاح چراغ کشته از روزن نمی‌آید
نگیرد پرده بیگانگی جای عزیزان را
علاج چشم من از بوی پیراهن نمی‌آید
خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی‌عصا در وادی ایمن نمی‌آید

(۱۳۸۵)

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

مریز خون غزالی که مشک خواهد شد — مچین به غنچگی آن گل کزو گلاب شود
به داد من برس‌ای عشق بیش‌ازاین مپسند — که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
اگر بقاطلبی با شکستگان خوش باش — که مه تمام چو شد پای در رکاب شود
عمارتی که بلند از هـوی شود صائب — به نیم‌چشم‌زدن پست چون حباب شود

(۱۳۸۶)
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را به نمک ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند دربساط — در کشوری که یوسف ما را بها کنند
نقش مراد طرح به اقبال می‌دهند — جمعی که تکیه‌گاه خود از بوریا کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود — مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود — ما را اگر به بی‌کسی ما رها کنند
باشد به از ملائمت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند — تسخیر دل بـه یک نگه آشنا کنند

(۱۳۸۷)
عاشق محـو به دلدار نمی‌پردازد — بلبل مست ز گلزار نمی‌پردازد
ریسمان بازوی تدبیر بود بیشهٔ عقل — عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد
کام آن کس بود از شهد حلاوت شیرین — که ز اقرار و به اقرار نمی‌پردازد
خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه — گل به آرایش دستار نمی‌پردازد
آتش در جگر بلبل اگر هست چرا — این چمن را ز خس و خار نمی‌پردازد
زاعتمادیست که کردست به اعجاز نفس — عیسی ما که به بیمار نمی‌پردازد
گرم کردست چنان بی‌خبری را صائب — که ز گفتار بـه کـردار نمی‌پردازد

(۱۳۸۸)
از نظربازی ما چشم سخنگو گردد — پردهٔ خوناب در شوخی رزم آهو گردد
چون حنا کز سفر هند شود غالیه‌تاب — خون دل مشگ در آن حلقهٔ گیسو گردد
طی شود در نفس زندگیش همچو حباب — سر هرکس که درین بحر هواجو گردد
دخل بیجاست گران بر دل ارباب سخن — که دماغ قلم آشفته به یک مو گردد
صیقلی ساز دل تیرهٔ خود را صائب — که دورو چون شود این آینه یکرو گردد

(۱۳۸۹)
در ایام تهیدستی فغان صاحب‌اثر گردد — ندارد نالهٔ جهانسوز نی چون پرشکر گردد
نمی‌گردد به خود نقش‌قدم این دست پروحشت — مگر بوی جگر ما را به مجنون راهبر گردد
محالست از محیط خودنمائی سر برآوردن — کدامین عکس را دیدی که از آئینه برگردد
دل عاشق به فکر سینهٔ پرخون نمی‌افتد — به کنعان این عزیز مصر هیهاتست برگردد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر جنسی که پرآب آورد موج خطر گردد

ز سر داد کنار خس و خاری گلستان شد
همان آغوش من چون حلقهٔ بیرون در گردد

نمی‌آید ز ما عاجزکشی چون خصم کم‌فرصت
دم شمشیر ما از یک نگاه عجز برگردد

یکی از چشم‌بندیهای عشق اینست عاشق را
که همزاد تو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمی‌دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هرکه دندان بر جگر صاحب‌جگر گردد

(۱۳۹۰)

دل پریشان از پریشان‌گردی نظاره شد
از ورق‌گردانی آخر مصحفم سی‌پاره شد

روزی سختی‌کشان از سنگ می‌آید برون
کی غم روزی خورد مرغی که آتشخواره شد

می‌زند جوش می‌گلرنگ خون در پیکرم
تا لب خونخوار آن شیرین‌دهن میخواره شد

در تماشاگاه او چون دیدهٔ قربانیان
جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد

آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت
شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینهٔ صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

(۱۳۹۱)

تا یکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد
زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نی‌سوار
در ورق‌گردانی لیل و نهارم بگذرد

بس که ناز کارناسازان ملولم ساخته است
دست می‌مالم بهم تا وقت کارم بگذرد

چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ببر
آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد

با خیال او قناعت می‌کنم من کیستم
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد

چون کشم آه از دل پرخون که باد خوش‌عنان
می‌خورم صدکاسه خون از لاله‌زارم بگذرد

من که چون خورشید تابان لعل‌سازم سنگ را
از شفق صائب به خون‌دل مدارم بگذرد

(۱۳۹۲)

بهر آب تنگ کی همت ما آشنا گردد
منم بحری که از یک موجش این نه آسیا گردد

سکندر می‌کند دریوزهٔ آب از خضر غافل
کز اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد

چه رسمست این که هرکس از سعادت بهره‌ای دارد
برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد

محالست این که پیکان ترا از دل برون آرد
اگر سنگ ملامت سربسر آهن‌ربا گردد

مبادا هیچ کس را روز سختی در کمین یارب
دل گندم دونیم از بیم سنگ آسیا گردد

اگر دل را ز تن خواهی جدا بر آه زور آور
که زور باد کاه از دانه در یک‌دم جدا گردد

خودی سرگشته دارد راه‌پیمایان عالم را
ز خود هرکس که بیرون پا گذارد رهنما گردد

نقص هم می‌تواند مانع از پرواز شد ما را
اگر شیرازهٔ آتش ز نقش بوریا گردد

دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب
پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

(۱۳۹۳)

اگرچه دست بر تاراج دل آن خوش‌کمر دارد
میان بهله‌داران ترک ما دست دگر دارد

همان دم شاهدان غیب می‌گیرند از دستش
اگر صد نسخه از دیدار او آئینه بر دارد

نماید هر نگینی در نگین‌دان جوهر خود را	ترا در خانه‌ای زین هرکه می‌بیند جگر دارد
نمی‌ریزند ترکان غیر خون بی‌گناهان را	بیاض گردن این قوم افشان دگر دارد
مهیای فنا را از علائق نیست پروائی	میندیشد زخار آن کس که دامن بر کمر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی	که طوفان‌دیده از آسایش ساحل خبر دارد
ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم	که در غربت بود هرکس عزیزی در سفر دارد
اگرچه میوهٔ جنت دل از جا می‌برد صائب	ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

(۱۳۹۴)

دهان تنگ آن شیرین‌پسر پنهان نمی‌ماند	ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی‌ماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد	صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی‌ماند
نمی‌گردد نقاب ظلمت شب پرده رویش	به زیر زلف آن رو از نظر پنهان نمی‌ماند
فروغ حسن از سیمای عاشق می‌شود ظاهر	درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی‌ماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد	هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه می‌دانم	ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی‌ماند
ندارد آتش سوزنده طرف خود نهان کردن	غبار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند
همانا تخم ناامیدداران رزق قارون شد	وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی‌ماند
حدیث اهل دل مشهور عالم می‌شود صائب	ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

(۱۳۹۵)

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمی‌داند	جهان دارالامانی غیر حیرانی نمی‌داند
نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن	به غیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمی‌داند
سحرخیزی ز آب زندگی بیدار می‌گردد	که دست از دامن شبهای ظلمانی نمی‌داند
گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم	که امید شفاعت صید قربانی نمی‌داند
همان از دور می‌بوسم زمین و بازمی‌گردم	که دربان کریمان چین پیشانی نمی‌داند

ولـه

(۱۳۹۶)

اگرچه خاکسارم بر جهان پا می‌توانم زد	کف خاکی همان بر چشم عالم می‌توانم زد
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلان را	وگرنه خیمه چون مجنون به صحرا می‌توانم زد
دلم چون برگ بید از آب زیر کاه می‌لرزد	اگرچه سینه چون کشتی به دریا می‌توانم زد
اگر سودا مرا چون گردباد از خاک بردارد	سراسر پا درین دامان صحرا می‌توانم زد
اگر چون صبح باشد عزم صادق در بساط من	به قلب چرخ چون خورشید تنها می‌توانم زد
به آزادی نمی‌سازد دل عاشق گرفتاران	ز دام زلف صائب ورنه سر وا می‌توانم زد

(۱۳۹۷)

به آسانی به روی زرد ما کی رنگ می‌آید / بدور ما می لعلی برون از سنگ می‌آید
اگر سیل سبکرفتار درد بال من باشد / همان در خواب سنگین پا بمن در سنگ می‌آید
من دیوانه بی‌او در حریم قرب اگر باشم / گل و شبنم به چشمم دامن بر سنگ می‌آید
نمی‌گردد حجاب اهل معنی دامن صورت / به چشم می‌شناسان نشئه پیش از رنگ می‌آید
ز خاک افسرده‌تر از باد سرگردان‌ترم صائب / علاج درد من از آب آتش رنگ می‌آید

(۱۳۹۸)

چشم آئنه کم از خواب بهم می‌آید / دیده عاشق بیتاب بهم می‌آید
خون گرمست علاج دهن شکوه زخم / رخنه دل ز می ناب بهم می‌آید
در دل صاف نماید اثر تیغ زبان / زخم این آینه چون آب بهم می‌آید
خس و خاری که درین دامن صحراست نهان / به سبکدستی سیلاب بهم می‌آید
صائب از جلوه مستانه و آن دشمن دین / لب خمیازه محراب بهم می‌آید

(۱۳۹۹)

چارهٔ درد مرا درد محبت دارد / پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند / خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد
سر نیاورد برون هیچ کس از مزرع عشق / دانه‌سوزست زمینی که ملاحت دارد
خود شیشه دل از سنگ خطر می‌ترسد / ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
بوسهٔ از دهن تیغ شهادت نربود / خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
گنه از بس که عزیزست به دیوان کرم / عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک بیرونست / در صف پیش بود هرکه شجاعت دارد
کمترین پایه‌اش از ملک سلیمان باشد / مور هرچند به چشم تو حقارت دارد
نیست در پلهٔ میزان قناعت صائب / سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

(۱۴۰۰)

سواد شب دل شب‌زنده‌دار می‌خواهد / زمین سوخته تخم این شرار می‌خواهد
مگر به داغ عزیزان نسوختست دلش / کسی که زندگی پایدار می‌خواهد
به دست نفس مده اختیار دل زنهار / که زنگی آینهٔ خویش تار می‌خواهد
همان بهشت که قانع شود به دل‌خوردن / کسی که نعمت بی‌انتظار می‌خواهد
نظر سیاه به این خاکدان مکن صائب / که حسن آئنه بی‌غبار می‌خواهد

(۱۴۰۱)

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند / رو به هر جانب که آرم سنگبارانم کند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران / می‌شوم معمورتر چندان که ویرانم کند

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من — از مروت نیست بیرون زین گلستانم کند
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای فلک — چشم آن دارم که با یوسف به زندانم کند
می‌فشانم چون صدف دندان غیرت بر جگر — گر به جای آبرو گوهر به دامانم کند
گر به دست افتد چو ماه نو لب نانی مرا — خلق زابروی اشارت تیربارانم کند
نور من چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است — نیستم برقی که پنهان زیر دامانم کند

(۱۴۰۲)

تیغ زبان به عاشق حیران چه می‌کند — با پای خفته خار مغیلان چه می‌کند
یک بار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین به گریبان چه می‌کند
مرهم به داغهای جگرسوز ما منه — این دانه‌های سوخته باران چه می‌کند
آن را که عشق نیست چه لذت ز زندگیست — آن را که جان‌ستان نبود جان چه می‌کند
مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدنست — ازخودرمیده سر به بیابان چه می‌کند
شرم تو چشم‌بند تماشائیان بسست — آن روی شرمناک نگهبان چه می‌کند
در کان لعل لالهٔ سیراب گو مباش — شمع و چراغ خاک شهیدان چه می‌کند
بی‌موج یک سفینه به ساحل نمی‌رسد — یوسف حذر ز سیلی اخوان چه می‌کند
دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان — این خانه خراب نگهبان چه می‌کند
بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طبیب — با شور بحر پنجهٔ مرجان چه می‌کند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب — لب‌تشنهٔ تو چشمهٔ حیوان چه می‌کند
بی‌غم نیافتست کسی وصل غمگسار — صائب شکایت از غم هجران چه می‌کند

(۱۴۰۳)

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد — ز داغ حسن دگر لاله‌زار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای — فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاض بلندرتبه نمود — مگر ز گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب — چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد
اگر به آب رسانند خاک عالم را — محبتی به من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن به خاک کرد آهو — که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف روز من آن روز تیره شد صائب — که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

(۱۴۰۴)

معشوق کی ز اهل هوس یاد می‌کند — شکر کجا ز مور و مگس یاد می‌کند
همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت عزل — چون شعله شد ضعیف ز خس یاد می‌کند
پیچد به دست و پای چو زنجیر ناقه را — ازبازماندگان چو جرس یاد می‌کند

از حاضران به خیر نکردند خلق یاد
ازیادرفتگان همه کس یاد می‌کند

شاخ گلی که می‌کند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد می‌کند

(۱۴۰۵)

آن که از عمر سبک‌سیر وفا می‌طلبد
لنگر از سیل و اقامت ز هوا می‌طلبد

هر که دارد طمع عافیت از آخر عمر
ساده‌لوحیست که از درد شفا می‌طلبد

کشتی‌ای را که شود گرد غم من لنگر
ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طلبد

هوس دیدن روئیست مرا در خاطر
که لقایش دو جهان روی‌نما می‌طلبد

صدف لوح گرانست به دل دریا را
دامن دشت جنون آبله‌پا می‌طلبد

نیست از پایهٔ دیوار قناعت خبرش
آن که دولت ز پر و بال هما می‌طلبد

چشم بر دست فقیرست غنی را صائب
شه که از مردم درویش دعا می‌طلبد

(۱۴۰۶)

سخن کی به جانهای غافل نشیند
ز دل هرچه برخاست بر دل نشیند

غبار یتیمی است جویای گوهر
غم عشق در جان کامل نشیند

اگر صید غافل شود عذر دارد
ز صیاد عیب است غافل نشیند

مرا می‌کند سنگ طفلان حصاری
اگر جوش دریا به ساحل نشیند

به دنیا نگردد مقید سبکرو
به ویرانه سیلاب مشکل نشیند

تو گر اهل باشی سبک ساز خود را
که اول کسی مست در گل نشیند

چو دریا نگردد تهیدست هرگز
کریمی که در راه سائل نشیند

شود محو در یکدم از جلوهٔ حق
دو روزی اگر نقش باطل نشیند

مرا خاک گشتن درین خاک به
که گردی به دامان منزل نشیند

به افشاندن دست صائب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

(۱۴۰۷)

اگر درد مرا زان بی‌مروت چاره می‌آید
نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می‌آید

کلیدی نیست غیر از سخت‌روئی قفل مطلب را
به آهن این شرر بیرون ز سنگ خاره می‌آید

کدامین خانه‌پردازست در جانم نمی‌دانم
که جای اشک از چشمم دل آواره می‌آید

نمی‌بیند به دنبال خود از حرص طلب غافل
وگرنه روزی از دنبال روزی‌خواره می‌آید

بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل از شاخ بیرون با دل صدپاره می‌آید

نظر بر چشم شیر انداختن بندد دهانش را
تو گر ثابت‌قدم باشی چه از سیاره می‌آید

به غیر از بی‌کسی صائب که می‌گیرد خبر ازمن
که از یاران به سروقت من بیچاره می‌آید

(۱۴۰۸)

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
چشمی چنان نرفت که یاد چمن کند

آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل — خونش به گردنست که یاد وطن کند
دل می‌کند به سینهٔ ما بیدلان رجوع — گر نافه بازگشت به ناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من — راضی نمی‌شوم که کسی یاد من کند
بسیار رو مده دل عشاق را مباد — زلف ترا گرانی دل بی‌شکن کند
بی‌پرده نقش صورت شیرین نگاشته است — تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بال ملک چو برگ خوان‌دیده ریخته‌است — پروانه را که یاد در آن انجمن کند
صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست — کو عیسئی که چارهٔ درد سخن کند

(۱۴۰۹)

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد — برگ خزان‌رسیده به بستان که می‌برد
اشک من و توقع گلگونهٔ اثر — طفل یتیم را به گلستان که می‌برد
دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است — این مژده را به حلقهٔ طفلان که می‌برد
هر مشکلی که هست گرفتم گشود عقل — ره در حقیقت دل انسان که می‌برد
صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد — این دل رمیده را به بیابان که می‌برد

(۱۴۱۰)

کو سروقامتی که دل من ز جا برد — زنگ از دلم به یک نگه آشنا برد
عجز و فتادگیست سرانجام سرکشی — چون شعله شد ضعیف بخس‌التجا برد
نوبت به کس نمی‌دهد این چرخ سنگدل — سرگشته آن که بار به این آسیا برد
در رهگذار باد فروزد چراغ خویش — آن ساده‌دل که فیض ز کسب هوا برد
از مال حرص طول امل کم نمی‌شود — کی پیچ و تاب گنج و گهر اژدها برد
چین از جبین ما نبرد عیش روزگار — آتش مگر شکستگی از بوریا برد
زین درد جانستان که مسیحاست عاجزش — صائب مگر به شاه نجف التجا برد

(۱۴۱۱)

حسن چون بی‌پرده شد دلها به خون غلطان شود — خاک اطلس‌پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالم‌سوز را تسلیم سازد مهربان — بر خلیل‌الله آتش سنبل و ریحان شود
نالهٔ عشاق سازد حسن را بی‌رحم‌تر — آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
مرگ نتواند ز کویش پای من کوتاه کرد — خار در ایام خشکی حافظ ریحان شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه — خانه ظالم به اندک فرصتی ویران شود
می گران گردیده است از می‌پرستیهای من — توبه از می می‌کنم چندان که می ارزان شود
عشق ما را بی‌نیاز از درد و داغ عشق ساخت — ملک ویران از عدالت زود آبادان شود

(۱۴۱۲)

درنگیرد صحبت زاهد به صافی‌مشربان — زشت در یک دیدن از آئینه روگردان شود
می‌رسد فیض سبکروحان به اطراف جهان — می‌شود آفاق روشن صبح چون خندان شود
می‌کند نان بخیل آئینهٔ دل را سیاه — وای بر آن کس که بر خوان فلک مهمان شود
جنگ دارد ظالم از بی‌آلتی با خویشتن — خون خود را می‌خورد گرگی که بی‌دندان شود
سیل بیکاریست چون از خود برآید خانه آب — نفس چون طغیان نماید برتر از شیطان شود
خامهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند — زنده‌رود تازه‌ای پیدا در اصفاهان شود

(۱۴۱۳)

بتان که خون شهادت چو آب می‌نوشند — کجا ز ساغر مینا شراب می‌نوشند
چو رشته‌اند به خون حجاب خوبانی — که باده با همه کس بی‌حجاب می‌نوشند
چه کشوریست محبت که خاکسارانش — ز کاسهٔ سر گردون شراب می‌نوشند
دل سیاه‌درونان نمی‌شود روشن — اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
رسیده‌اند به سرچشمهٔ رضا جمعی — که آب تلخ به جای گلاب می‌نوشند
به مرگ شسته نگردد ز دل محبت می — به خواب تشنه‌لبان دایم آب می‌نوشند
مگر ز روز حساب‌اند بی‌خبر صائب — جماعتی که می بی‌حساب می‌نوشند

(۱۴۱۴)

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم می‌دهد — غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ خورشید رخشان در ته دامان ابر — زیر زلف از ماه تابان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنگ — از اشارتهای پنهان تو یادم می‌دهد
می‌دهد یاد از دل پرخون من هر غنچه‌ای — هر گلی از روی خندان تو یادم می‌دهد
در میان جان شیرین چون الف جا می‌دهم — هرچه از سرو خرامان تو یادم می‌دهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل — صائب از اوراق دیوان تو یادم می‌دهد

(۱۴۱۵)

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید — وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید
صافی که بود قسمت یاران رفته شد — درد شرابخانهٔ قسمت بمن رسید
بی‌آسیا ز دانه چه لذت برد کسی — دندان بسرده بود چو نعمت بمن رسید
شد مهربان سپهر به من آخر حیات — در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید
شد سینه‌چاک همچو صدف استخوان من — تا قطره‌ای ز ابر مروت بمن رسید
از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان — ناکرده کاروان حلاوت بمن رسید
چون چشم باز از نفسم کرد سرمه خاست — تا گوشهٔ ز عالم وحشت بمن رسید

صیاد بی‌کمین به شکاری نمی‌رسد	این فیض‌ها ز گوشهٔ عزلت بمن رسید
این خوشه‌های گوهر سیراب همچو تاب	صائب ز فیض اشک ندامت بمن رسید

(۱۴۱۶)

بی‌غرض چون شد سخن تأثیر دیگر می‌دهد	آب روشن را صدف تشریف گوهر می‌دهد
عزم چون افتاد صادق نیست پاک از نقد راه	اشتیاق وصل شکر مور را پر می‌دهد
داغ را در سینهٔ من چون سپند آرام نیست	این زمین گرم یاد از دشت محشر می‌دهد
آه ازین گردون کم‌فرصت که می‌گردد سحر	در سر شب هرکه را چون شمع افسر می‌دهد
می‌رساند دل به گرمی و من افتاده را	این سپند شوخ بال و پر ز مجمر می‌دهد
هرکه را شمشیر غفلت در نیام زنگ نیست	نامه را رنگینی از خون کبوتر می‌دهد
هر گدا چشمی ندارد راه در درگاه دل	ورنه کام هردو عالم را همین در می‌دهد
ما به دست تنگ خرسندیم ورنه روزگار	این گره را در عوض صد عقد گوهر می‌دهد
رسم ما نبود شکایت کردن از بیداد دهر	سینهٔ پرخون سخن را رنگ دیگر می‌دهد

(۱۴۱۷)

ز دل رم می‌کند چشم بلاجو اینچنین باید	نمی‌گردد به مجنون رام آهو اینچنین باید
نگه می‌لغزد از رویش خرد می‌لرزد از مویش	تکلف بر طرف رو آنچنان مو اینچنین باید
به خود کردست روی هردو عالم چونصف مژگان	تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید
برآرد از خماری بوی پیراهن عزیزان را	بلی هم‌چشم ماه مصر را بو اینچنین باید
به وجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب	می‌آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

(۱۴۱۸)

ز خورشید اختر ما تیره‌روزان کی جلا گیرد	چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد
ز مرگ تلخ پروا نیست بی‌برگ و نوایان را	چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد
ز ارباب طمع آزاده‌مردان بی‌شمارندش	اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد
نهالی را که آب نیل شایستست سیرابش	ز آب چاه کنعان تا به کی نشو و نما گیرد
ز جنت تا نگیرد بازپس چشمش نیاساید	پر کاهی اگر از چشم گردون کهربا گیرد
چو دل شد آب از تدبیر دست سعی کوته کن	که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا	به مخلوق آن که از خالق ز غفلت التجا گیرد
زبس در خاکساری ریشه محکم کرده‌ام صائب	زپا افتد اگر افتاده‌ای دست مرا گیرد

(۱۴۱۹)

حرفی که از آن لعل گهربار برآید	رازیست که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محالست که از سینه کند یاد	هر دل که به دریوزهٔ دیدار برآید
گل بر در زندان زند از شرم زلیخا	چون یوسف ما بر سر بازار برآید

در خلوت آئینهٔ رخسار تو از لطف / طوطی به گرانجانی زنگار برآید
از باده لعلی به سرش تاج گذارند / مستی که به میخانه ز دستار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل / با دست تهی هرکه ز گلزار برآید
بر سیب زنخدان تو چون گرد برآید / جانها همه با آه به یکبار برآید
افسرده‌تر از عقل بود معرکه عشق / روزی که مرا دست و دل از کار برآید
هر جا نبود اهل دلی گوش بر آواز / رحم است بر آن نغمه که از تار برآید
گر سوزن عیسی شود این واذی پرخار / از دل چه خیالست مرا خار برآید
دارد به جگر داغ ز محرومی فرهاد / هر لاله که از دامن کهسار برآید
شیری که به رغبت ندهد دایه به اطفال / خون گردد و از دیدهٔ خونبار برآید
فردای قیامت رگ ابریست گهربار / هر آه که از سینهٔ افکار برآید
در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را / صائب چه خیالست ز گفتار برآید

(۱۴۲۰)

از کف عنان گذاشته منزل چه می‌کند / موج رمیده دامن ساحل چه می‌کند
دست ز کار رفته چه محتاج دامن است / موج رمیده دامن ساحل چه می‌کند
از پیچ و تاب دل خبری نیست چشم را / با پای خسته دوری منزل چه می‌کند
ای بحر از حباب نظر باز کن ببین / کین موج بیقرار به ساحل چه می‌کند
صائب ز اشک تلخ دلم لاله‌زار شد / با خاک نرم دانهٔ قابل چه می‌کند

(۱۴۲۱)

بگفت شعله اگر نقد شرر می‌آید / دل رم‌کردهٔ ما هم ز سفر می‌آید
هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر / سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می‌آید
دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن / هرچه می‌گوئی از آن موی کمر می‌آید
این نه دریاست که از کاوش این سنگدلان / اشک تلخیست که از چشم گهر می‌آید
لاله دارد خبر از برق سبک‌سیر بهار / که نفس سوخته از خاک بدر می‌آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت / دیگ کم‌حوصله زان زود بسر می‌آید
ای خوشا عالم رندی و برومندی او / نخل این باغ به یک روز به بر می‌آید
صائب از سیر گلستان سخن می‌آیم / گل خورشید مرا کی به نظر می‌آید

(۱۴۲۲)

عیش جهان برند می‌آشام داده‌اند / خط مسلمی بلب جام داده‌اند
جمعی که حلقه بر در ابرام می‌زنند / با خود قرار تلخی دشنام داده‌اند
قصان نکرده است کسی از ملایمت / قند از زبان چرب به بادام داده‌اند
فسان کشیدهٔ میدان جرئتند / آنها که تن به سختی ایام داده‌اند
ب چه فارغند ز اندیشهٔ حیات / جمعی که کار آخرت انجام داده‌اند

(۱۴۲۳)

مجنون تو بر دامن صحرا نه‌نشیند — این گرد به هر دامنی از پا نه‌نشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم — از باد بهار آتش سودا نه‌نشیند
در کوی مکافات محالست که آخر — یوسف به سر راه زلیخا نه‌نشیند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباریست که از پا نه‌نشیند
در جیب صدف گوهر شهوار نماند — در دامن مریم دل عیسی نه‌نشیند
بر صدر بود چشم تواضع‌طلبان را — آسوده بود هرکه به پا تا نه‌نشیند
گر باد مرادست وگر باد مخالف — از جوش طلب سینهٔ دریا نه‌نشیند
صائب دل هرکس که رمیدست ز دنیا — خوبست که با مردم دنیا نه‌شیند

(۱۴۲۴)

غم به دل از دیده خونبار می‌آید — به این گلشن خزان از رخنهٔ دیوار می‌آید
چراغ گل ز پیشانی به شمع صبح می‌ماند — کدامین سنگدل یارب به این گلزار می‌آید
به سختیهای دوران صبر کن ای نشئه راحت — که آب گریهٔ شادی ازین کهسار می‌آید
پس از مردن به من شد مهربان جانان ندانستم — ز خواب مرگ کار دولت دیدار می‌آید
اگر در دل نباشد غصهٔ دوران گره صائب — سخن یکدست می‌خیزد نفس هموار می‌آید

(۱۴۲۵)

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد — هرکه را صد رمق هست سکندر باشد
حرف سامان مزن ای‌خواجه که درکشور عشق — هرکه آهش به جگر هست توانگر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست — تلخی تازه به از قند مکرر باشد
هرکه چون بحر به تلخی گذراند ایام — ظاهر و باطن او گوهر و عنبر باشد
زندگی را جگر سوخته ظلمست ارنه — جام تبخالهٔ ما بر لب کوثر باشد
پیش جمعی که دل از فرقتشان سوخته‌است — تشنه‌لب مردن از اقبال سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد — تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
یار ما با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
مست نازی که دل وحشی ما کرد شکار — شاهبازیست می خون کبوتر باشد
صبر بر سوزدل و تشنه‌لبی کن صائب — که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

(۱۴۲۶)

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد — از سر خم خشت را آواره جوش باوه کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه‌اش — هرکه از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد
بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند — صبح از نقش کواکب تا ورق را ساده کرد
خاکساری سایه را بخشد خماری عافیت — چرخ نتواند ستم با مردم افتاده کرد

دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا
از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که بحر
از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد
می‌شود صائب به اندک فرصتی پا در رکاب
هرکه چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

(۱۴۲۷)

یاد رویش نه چراغیست که خاموش کنند
نمکی نیست لب او که فراموش کنند
نکند بادهٔ روشن به خردهای ضعیف
آنچه چشمان سیه‌مست تو با هوش کنند
کار صد رطل گران می‌کند از شادابی
گوهری را که ز گفتار تر، در گوش کنند
دایم از غیرت خونابه‌کشانند کباب
ناتوانان که شب و روز قدح نوش کنند
قد برافراز که سیمین‌ذقنان نقد حیات
همچو گل صرف به خمیازهٔ آغوش کنند
عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد
شعله رعناتر از آنست که خاموش کنند
صاف‌طبعان که به زندان بدن محبوسند
خشت را از سر خم دور به یک جوش کنند
نیست ممکن که به معراج اجابت نرسد
هر دعائی که در آن صبح بناگوش کنند
سرو مهران جهان گر همه صرصر گردند
دل روشن نه چراغست که خاموش کنند
مست آیند به صحرای قیامت صائب
خلق اگر از دل خود فکر ترا گوش کنند

(۱۴۲۸)

به کمان پشت و به شمشیر دهن بخشیدند
سینهٔ گرم چو خورشید به من بخشیدند
جام خورشید زیاد از دهن گردون بود
به لب تشنهٔ دریا کش من بخشیدند
رنگ و بوئی که از آن زلف سیه بارنیافت
گرد کردند و به آن سیب ذقن بخشیدند
زان گره‌ها که از آن مغز جهان تازه شود
نافهٔ چند به صحرای ختن بخشیدند
پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد
به سر زلف پریشان سخن بخشیدند
لغزشی چند که از تاب نظر صادر شد
به صفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
عذر می خوردن ما روز جزا خواهد ساخت
چشم مستی که به آن توبه‌شکن بخشیدند
نور را باده کند در قدح چشم سهیل
جرعه‌ای کز لب لعلت به یمن بخشیدند
خرده‌بینان جهان خردهٔ جان پیش از مرگ
نقد کردند و به آن غنچه‌دهن بخشیدند
قمریانی که دران دائره بینا بودند
عمر خود جمله به آن سرو چمن بخشیدند
بود اگر پیرهنی در تن یوسف‌صفتان
وقت احرام غریبی به وطن بخشیدند
کرد با شکر اگر دست‌درازی صائب
گنه طوطی ما را به سخن بخشیدند

(۱۴۲۹)

هرکه در زنجیر آن مشکین‌سلاسل مانده‌اند
عقدهٔ کز پیچ و تاب زلف در دل مانده‌اند
پاکشیدن مشکلست از خاک دامنگیر عشق
هرکه را چون سرو اینجا پای در گل مانده‌اند
ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاران هرکه عاقل مانده‌اند

راه‌پیمائی نگردد جمع بـا آسودگـی
هرکه او دامن ته دیوار منزل ماندماند

تشنهٔ آغوش دریا را تن‌آسائی بلاست
چون صدف هرکس‌که در دامان ساحل‌ماند ماند

نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هر گرانجانی که در دنبال محمل ماندماند

فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در دل ماندماند

هر دلی کز بیم آتشهای بی‌زنهار عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماندماند

سیل هیهاتست تا دریا کند جائی مقام
یک قدم هرکس که از همراهی دل ماندماند

چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیدهٔ هرکس که در دنبال قاتل ماندماند

می‌شود هردم عجب‌تر نقش روزافزون حسن
هرکه را از حیرت اینجا دست بر دل ماندماند

بی‌سرانجامیست خضر راه بی‌پایان عشق
هرکه در فکر سر و سامان منزل ماندماند

برنمی‌گردد به گلشن شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب محو آن شیرین شمائل ماندماند

(۱۴۳۰)

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خودبخود چون نغمه‌واشد عقده‌هادرکارمن
تا درین بستان‌سرا دست و دلم ازکار شد

دورگردون‌راوصال‌پرده‌داران‌هم‌خوشست
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگـار را
نقطهٔ بی‌طالعی ما بس که بی‌پرگار شد

هرکه را بیماری چشم تو در بستر فکند
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

مستی غفلت میان دیده و دل شد حجاب
پردهٔ خوابم نقاب دولت بیدار شد

سنگ قیمت برنتابد گوهر روشندلان
ای خوش آن گوهر که آب از گرمی بازار شد

در شبستان فنا صبح امیدی می‌شود
هر نفس کز زندگانی یافت استغفار شد

شبنم گستاخ گردد حلقهٔ بیرون در
هرکجا مژگان من خار سر دیوار شد

وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم از نزدیکی گل آتشین‌رخسار شد

عالم پرشور بر روشن‌ضمیران دوزخ است
در بهشت افتاد تا آئینهٔ باتار شد

بیش ازین صائب نمی‌باشد عبادت را اثر
رفته‌رفته رشتهٔ تسبیح مـن زنـار شد

(۱۴۳۱)

پیش از نوبهاران چون صدف لب را کند
شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند

زود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه
هرکه چون آئینه عیب خلق را پیدا کند

می‌دهد داد سراسر دشت‌پیمائی جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جنون ما جهان تنگ را
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

سرو سرتاپا ز طوق قمریان گشته‌است چشم
تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

می‌کند تأثیر در دلهای سنگین اشک و آه
آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند

شاهد آئینه رخساری درین بازار نیست
طوطی ما را مگر ذوق سخن گویا کند

شمع کافوری فروزد پیش شمع جان من / چون به قصد کشتن من آستین بالا کند
گفتم از خط زخم او افزون شود غافل حطر / جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان / کلک صائب می‌تواند صد سخن انشا کند

(۱۴۳۲)

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد / ز آتش رشته‌های شمع با هم یکزبان گردد
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم / که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
تماشای رخش بی‌پرده‌گی از چشم می‌آید / مباد آن روز کین آئینه بی‌آئینه‌دان گردد
مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را / مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
ولی صبح امید آن روز از مشرق شود طالع / که آن ابروکمان را استخوان من نشان گردد
ز خاک راه افزون می‌شود سامان بروازش / چو برق آن کس‌که در راه طلب آتش‌زبان گردد
گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چینند / که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
به سیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من / جوانمردی که تا گویند راهی شو روان گردد
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد / به خاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفرهٔ گردون / همان قرصست گر صد قرن بر گرد جهان گردد
اگر همراه مائی خیرباد هر دو عالم کن / که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زیان خاکی‌نهادان را / که صدر از کیمیای خاکساری آسمان گردد
چنین کان سنگدل را حال ما باور نمی‌افتد / عجب دارم به مردم درد ما خاطرنشان گردد
ز کوه غم مترسان سینهٔ دریادل ما را / که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
بجز زخم‌زبان رزق سخن نبود سخنور را / که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد
ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب / ندانستم که خطش فتنهٔ آخرزمان گردد

(۱۴۳۳)

نیست ممکن دل آشفته به سر پردازد / بید مجنون به سرانجام ثمر پردازد
نیست در خاطر سودازدگان فکر وصال / بچه دل غرقهٔ دریا به گهر پردازد
چشم بیمار تو درماندهٔ تدبیر خودست / فرصتی کو به من خسته‌جگر پردازد
عاشق پاک‌نظر اوست که در خلوت وصل / چشم پوشد ز تماشا به خبر پردازد
صفحه روی تو اکنون که خط آورد برون / عجبی نیست به ارباب نظر پردازد
محو در پرتو خورشید جهانتاب شود / هرکه چون شبنم گل دیده به زر پردازد
نامه‌اش پاکتر از صبح قیامت باشد / هرکه آئینهٔ دل وقت سحر پردازد
عیش شیرین نشود با نفس گیرا جمع / بینوا ماند اگر نی به شکر پردازد
هرکه در تربیت جوهر بینش باسد / به جگرسوختگان همچو شرر پردازد
زان عقیق لب سیراب چه کم می‌گردد / یک نفس گر به من تشنه‌جگر پردازد
دایم از تنگدلی سر به گریبان باشد / هرکه چون غنچه درین باغ به زر پردازد

گرد ما فـرد روان را نتـواند دریافت
رهنوردی که به اسباب سفر پردازد

(۱۴۳۴)

بی‌روی تو دل هرکه به آئینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد

هر دست نگارین که برآرد ز بغل سر
پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد

هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد

عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی
زنگار شود روی به آئینه گذارد

این دست که عشق تو به تاراج برآورد
مشگل که به ما خرقهٔ پشمینه گذارد

مفت است اگر سنگدلی‌های معلم
دلجوئی اطفال به آدینه گذارد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هرکس که اثرها به دل از کینه گذارد

(۱۴۳۵)

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

به آه داشتم امیدها ندانستم
که این فلک‌زده هم رنگ آسمان گیرد

ز شرم خویش همان حلقه برون درست
اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد

مجو ز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دودم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

ز برق حادثه نتوان به ناتوانی جست
که آتش از شمع اول به ریسمان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چه احتیاج کمندست در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش به هیچجا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

(۱۴۳۶)

بخل ممسک از می افزون‌تر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

گوشه‌گیری آبروی عزلتست
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص را نشو و نما از آرزوست
خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه‌گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

پیشوائی را بلای در قفاست
وای بر فردی که سردفتر شود

در دل روشن نباشد پیچ و تاب
از جلا آئینه بی‌جوهر شود

با تهی‌دستی قناعت کن که نی
بینوا گردد چو پرشکر شود

قرب جویان رنگ باریک آورند
رشته در عقد گهر لاغر شود

سر متاب از تیره‌بختی‌ها که زلف
از خط مشگین نکومحضر شود

گر ببینند ماه شبگرد مرا
مه سپند و هاله‌اش مجمر شود

آن سبکروحم که در دریای عشق / بادبان بر کشتیم لنگر شود
گوش گیرد عندلیب از گل بوام / هر کجا صائب سخن‌گستر شود

(۱۴۳۷)

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود / ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود
در آن مقام که مستان به رقص برخیزند / فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
به حسن ساخته زنهار اعتماد مکن / که در دو هفته مه چارده هلال شود
به جلوه‌ای ز تو چون چشم‌ها شود خرسند / چگونه آینه قانع به یک مثال شود
نمی‌کشند صراحی‌کشان سر از حکمش / لبی که چون لب پیمانه بی‌سئوال شود
فلک به خاک‌نهادان چه می‌تواند کرد / سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر / کز احتیاج حرام جهان حلال شود
فلک ز خردهٔ انجم تمام چشم شدست / که همچو شبنم گل محو آن جمال شود
تو سعی کن که به روشن‌دلان رسی صائب / که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

(۱۴۳۸)

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند / که دیده نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان ساز خوردهٔ جان را / که چون بسوخته پیوستهٔ شرر ماند
ز نوبهار چه گل چیند آن نظرپرداز / که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند
قرین صافدلان شو که بی‌ضیا نبود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر به سعی / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد / ز نقش پای چراغی به رهگذر ماند
کجاست گوشهٔ آسوده‌ای که چون نعلین / خیال پوچ دو عالم برون در ماند
اگر به خضر رسد می‌شود بیابان مرگ / ز راه هرکه به امید راهبر ماند
درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند / روا مدار سر ما به زیر پر ماند
فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور / که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
به خنده زندگی خویش را مده بر باد / که در چمن گل نشکفته بیشتر ماند
دو زلف یار به هم آنقدر نمی‌ماند / که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب / که راه طی شود و توشه در کمر ماند

(۱۴۳۹)

به افسون پیرو طول امل هشیار کی گردد / ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را / وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی از حساب بی‌تعلق نیست دریا را / کسی کز خود جدا گردید بر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم رهروان را می‌کند رهرو / اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد

فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را   ز خط عنبرین این خال بی‌پرگار کی گردد

ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق   پلنگ بخت‌جان دلگیر از کهسار کی گردد

اگر در تیغ باشد آب در دریاست جولانش   جدائی عاشقان را مانع دیدار کی گردد

ز قرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب   دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

(۱۴۴۰)

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود   کف این بحر گهرخیز ید بیضا بود

نرسیدیم به جائی که نباید رفتن   ساحل خار و خس ما کف این دریا بود

در فضائی که دل از تنگی جا می‌نالید   آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود

بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند   ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

یک سر تیر ز ما سایه جدا می‌گردد   روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

حسن یک جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد   تنگی حوصله‌ها مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانهٔ راحت صائب   خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

(۱۴۴۱)

تا تو در پرده شدی لاله‌رخان خوار شدند   همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا خیره‌نگاهان که به یک چشم‌زدن   چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند

پره بردار که از بهر تماشای رخت   در و دیوار چمن آینه‌کردار شدند

تا لوای خط مشگین ترا وا گردد   سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچ کی نیست که داند به چکار آمده است   بس که مردم به تماشای تو از کار شدند

کار موقوف به وقت است که اشجار چمن   به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد   جای شکوه است که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو   که همه بی‌جگران از تو جگردار شدند

رشتهٔ عمر به مقراض دو لب قطع شود   بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت   عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

(۱۴۴۲)

زخم ما پهلو به خنجر می‌دهد   شیشهٔ ما سنگ را پر می‌دهد

شوق از افتادگان راه عشق   می‌ستاند پا و شهپر می‌دهد

ناامیدی اول امید ماست   نخل ما چون خشک شد بر می‌دهد

همت مردان مگر کاری کند   نقش ما کی داد ششدر می‌دهد

بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت   رزق را روزی‌رسان پر می‌دهد

می‌شود چون خانه صائب سرخ‌رو   هرکه در راه سخن سر می‌دهد

(۱۴۴۳)

سر هرکس که گرم از بادهٔ منصور می‌گردد دوچشمش چوب خشک دارنخل طور می‌گردد
مگردان روی جراٴت از دم شمشیر نومیدی که آه سرد آخر مرهم کافور می‌گردد
شکر از تلخکامان باز می‌گیری نمی‌دانی که تنگ شکرت آخر نصیب مور می‌گردد
به فکر دامن دشت عدم گاهی که‌می‌یافتم به چشمم چاردیوار عناصر گور می‌گردد
تلاش بزم بی‌کیفیت گردون به من صائب که جای جام می آنجا سر مخمور می‌گردد

(۱۴۴۴)

شکوه اهل دل از خلق نهان می‌باشد این عقیقی است که در زیر زبان می‌باشد
حسن را در دم خط ناز و عتاب دگر است خواب در وقت سحرگاه گران می‌باشد
خط برآورد همان چهرهٔ او ساده‌نماست از صفا جوهر آئینه نهان می‌باشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم تیر یک لحظه در آغوش کمان می‌باشد
بی‌ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق شمع در انجمن انگشت‌گزان می‌باشد
جگر غنچه ز هم‌صحبتی خار گداخت غم به دلهای سبکروح گران می‌باشد
همت از دیدهٔ خونبار طلب کن صائب سرو دایم به لب آب روان می‌باشد

(۱۴۴۵)

چه گل از خود آن مرده‌دل چیده باشد که زخمی به رویش نخندیده باشد
کسی را رسد پا به دامن کشیدن که صد بار بر خویش گردیده باشد
شود مایهٔ بی‌غمی تلخکامی که یکچند چون باده جوشیده باشد
تواند به مجنون کسی کرد کاوش که پیشانی شیر خاریده باشد
ازین ششدر آن کس برد مهره بیرون که بر چهره گل نخندیده باشد

 وله

(۱۴۴۶)

با خاطر گرفته کدورت چه می‌کند با کوه درد سنگ ملامت چه می‌کند
وحشت چو رو دهد همه‌جا کنج عزلتست ازخودرمیده گوشهٔ عزلت چه می‌کند
در خشکسال آب گهر کم نمی‌شود بخل فلک به اهل قناعت چه می‌کند
باران بی‌محل ندهد نفع کشت را در وقت پیری اشک ندامت چه می‌کند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست آن را که دل بجاست عمارت چه می‌کند
سیلاب صاف شد ز هم‌آغوشی محیط با سینهٔ گشاده کدورت چه می‌کند
دیوار پشت بر دهن سیل می‌زند با خاکسار عشق ملامت چه می‌کند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغست محو تو سیر گلشن جنت چه می‌کند
صائب مرا به درد دل خویش واگذار بیمار بی‌دماغ عیادت چه می‌کند

(۱۴۴۷)

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود
روزی ما دائم به طرف سیلی استاد بود

سرو چون شمشیر زهرآلوده می‌آید به چشم
بس که از سیر گلستان بی‌تو دل ناشاد بود

زینهار از خرقه‌آرایان منو غافل که من
هر خشن‌پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

(۱۴۴۸)

ز مغز من به صبح‌ها خشکی غم برنمی‌آید
رسانم گر به آب این خاک را نم برنمی‌آید

عبث از خواری اخوان شکایت می‌کند یوسف
عزیز مصر گردیدن ازو کم برنمی‌آید

ازان مغلوب می‌گردی که چون برخود نه‌ای غالب
اگر با خود برآئی با دو عالم برنمی‌آید

به خون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر را
به زور باده از دل ریشهٔ غم برنمی‌آید

غبار بدگهر از صحبت نیکان بیفزاید
ز دست راست نقش چپ ز خاتم برنمی‌آید

نمی‌آید ز دل بی‌عشق بیرون قطره اشکی
ز گلس بی‌کمند مهر شبنم برنمی‌آید

کجا آسان ز قید جشم با گل برنمی‌آیـد
نپوشد دانه تا در خاک از گل برنمی‌آید

چنین کز چشم بیمار تو می‌آید نگه بیرون
مگر لیلی به جدس بار محمل برنمی‌آید

اگرنه صرفه دارد در گلو صائب ز آه ما
چه پیش آمد که از صبح جزا دم برنمی‌آید

وله

(۱۴۴۹)

رنگ خط بر لعل جانان ریختند
خار در پیراهن جان ریختند

در تمـاشای تو ارباب نظر
بر سر هم همجو مژگان ریختند

از شکرخند تو موران زیر خاک
قندها از شیرهٔ جان ریختند

خاکساران را به چشم کم مبین
چون عبیر از زلف جانان ریختند

گوهر جان را سبکروحان عشق
چون عرق از جبهه آسان ریختند

سبزهٔ خط جوش زد از لعل یـار
طوطیان در شکـرستـان ریختند

وله

(۱۴۵۰)

عاقبت در سینه‌ام دل از طپیدن بازماند
بس که پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

رفت ایام شباب و خار و خار او نرفت
مشت خاشاک ز سیل نوبهاران باز ماند

ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی
نغمهٔ محجوب تا در پردهٔ این ساز ماند

مرد حق را چون شناسد زاهد حق‌ناشناس
چون رسد در دیگری هرکس که از خود باز ماند

سوختم از خاطرم زنگ کدورت برنخاست
رفت خاکستر به باد آئینه بی‌پرداز ماند

خامشی صائب کلید بستگیهای دلست بلبل ما در قفس از شعلهٔ آواز ماند

(۱۴۵۱)

عشق شورانگیز گر جا در دل خارا کند کعبه را چون محمل لیلی جهان‌پیما کند
جان مشتاقان به پابوس قیامت می‌رسد یار بی‌پروای ما تا آستین بالا کند
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه‌دار از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
شیخ شیراز گوشه‌گیری شهرهٔ آفاق شد سر به جیب خاک بیرون دانه‌را رسوا کند

(۱۴۵۲)

آنجا که سوق دست حمایت بدر کند شبنم در آفتاب قیامت سفر کند
پیچیده‌تر ز جوهر تیغست راه عشق خونش به گردنست که این راه سر کند
معراج تخم سوخته پامال کشتن است آن دانه نیست دل که سر از خاک برکند
در منزل نخست دل خویش می‌خورد چون راهرو به توشهٔ مردم سفر کند
طوطی اگر به چاشنی حرف خود رسد گردد دهانش تلخ چو باد شکر کند
گشتیم چون صبا به سراپای لاله‌زار داغی نیافتیم که دل را خبر کند
چون عالمی که دل ز در خانه جمع کرد حاجی ستم به خلق خدا بیشتر کند
در خلوت دلست تماشای هر دو کون صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

(۱۴۵۳)

هرکه پشت پای چون شبنم به آب و رنگ زد در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی غماز نیست می‌توان میخانه‌ها زین بادهٔ بیرنگ زد
نامه سربسته از تاراج مضمون ایمنست چون حریم بیضه می‌باید ره آهنگ زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت می‌زند تا کدامین سنگ دل یارب به مجنون سنگ زد
نیست امیدی برومندی ز خال نوخطان حاصلش افسوس باشد دانه را چون زنگ زد
درد پنهان را زبان از عرض مطلب کوته است بوی می از شیشه نتواند برون چون زنگ زد
از شبیخون حوادث لشکرش درهم شکست هرکه صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

(۱۴۵۴)

به زهرچشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد نمی‌خواهم که چشم من به چشم روزگار افتد
به زخم من به رعنائی مثل شد تیغ خونخوارش کند آرام پیدا آب در جویبار افتد
هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سروش را به کفر عندلیبان اینچنین گر نوبهار افتد
ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق‌بین که کشتی بی‌خطر باشد چو دریا بیکنار افتد
از آن رخسار شبنم‌خیز چون گل پرده یکسو کن که چون برگ خزان بلبل به خاک از شاخسار افتد
تمام شب نظربازی کند با چشم دام منود ندیدم هیچ معشوقی چنین عاشق‌شکار افتد

چه افتاده است سر از بیضه بیرون آورد صائب — نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

(۱۴۵۵)

خون مردم را چو آب لعل میگون می‌خورد — آب را نتوان چنین خوردن که او چون می‌خورد
عشق مجنون را به خلوتگاه وحدت برده است — محمل لیلی عبث گودی به هامون می‌خورد
از ریاضیت‌پیشگان روزن غافل مشو — سنگ بیدود فلاخن بر شکم خون می‌خورد
سرو دلگیرست از بدگوئی مرغان باغ — هرچه ناموزون بود بر طبع موزون می‌خورد

وله

(۱۴۵۶)

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند
هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم — زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان — تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند
وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند — از بس که ترا واله و حیران تو یابند
زین خرقه صدپاره اگر سر بدر آری — نه دائره را طوق گریبان تو یابند
وحشی شود از دیده هرکس چو نگاهی — در معرکه جیش‌نشینان تو یابند
یوسف‌صفتان پیرهن خویش فروشند — تا قطره‌ای از چاه زنخدان تو یابند
آهیست که برخاسته از خاک شهیدان — هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند
باریکه گران تو بود از کوه به تمکین — سنگیست که در پلهٔ میزان تو یابند
بیماردلان روی به بهبود گذارند — بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت — شیرازه‌اش از زلف پریشان تو یابند
در کام و دهن آب شود میوه جنت — در دل چو خیال است که پیکان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند — کاین تیره‌دلان ره به شبستان تو یابند
زهاد که خون در دل‌شان مرده چو خونست — مشکل خبر از نشتر پیکان تو یابند
از فرق فزونند ترا بال‌فشانان — چون راه تماشا به گلستان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست — خاری که به دیوار گلستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه بپرداز — تا روزی جانها ز سر خوان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

وله

(۱۴۵۷)

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد — رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
به میزانی توان شد کامیاب از چهره خوبان — ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را — دران گلشن که سرو قامت او جلوه‌گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران می‌کشد عاشق — که چشم شرنگینان حلقهٔ بیرون در باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زودتر آن را … عمارت چون نشست خود نماید بی‌خطر باشد
به شیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را … چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد
تهی‌دستی سخن را رنگ دیگر می‌دهد صائب … نیارد نالهٔ جانسوز نی چون بر شکر باشد

(۱۴۵۸)

خط ظالم از رخسار او کین می‌کشد … انتقام بلبلان از باغ گلچین می‌کشد
کوه‌کن را حسن اگر هم پلهٔ پرویز ساخت … اشک خسرو هم شکر بر روی شیرین می‌کشد
در سواری حسن می‌باشد دوبالا در نظر … این نهال شوخ قد در خانه زین می‌کشد
چشم‌بدبرعیب‌خوبان‌چشم‌خودپوشیدنست … بی‌زبانی شرم در کام سخن‌چین می‌کشد

وله

(۱۴۵۹)

از سر زانوی خود آئینه وارث داده‌اند … بنگر این آئینه از بهر چه کارت داده‌اند
آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل … کام‌بخشان فلک بی‌انتظارت داده‌اند
گرچه در ظاهر اسیر چاردیوار تنی … رخصت جولان برون زین نه حصارت داده‌اند
توشهٔ چون پارهٔ دل بر میانت بسته‌اند … مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند
چون پدیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر … بادپائی همچو جان بیقرارت داده‌اند
چند چون نادیدگان وام تماشا می‌کنی … حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده‌ای … کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
دیکری دارد عنایت را چو طفل نی‌سوار … که چه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند
درگشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن … این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
[illegible] ا چند خواهی بستن از طبع لئیم … حردهٔ حانی که ار بهر سارب داده‌اند
بوسف این حسن بسامان ترا هرگز نداشت … تیل چشم زخم زین نیلی حصارت داده‌اند
طفل بازی‌گوش و بی‌پروا و خام و سرکشی … زان به دست گوشمال روزگارت داده‌اند
می‌توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن … کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده‌اند
تا به کی در پوستین بیگناهان افکنی … این سگ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند
سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار … کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
از فراموشی به فکر کار خویش افتاده‌ای … ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند
بال پرواز ترا هرچند صائب بسته‌اند … شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

(۱۴۶۰)

به عشق لاابالی کوه طاقت برنمی‌آید … علاج سورش آن سحر از لنگر سمی‌آید
به چشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پریرو را … چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید
مگر یاقوت سیرابش به داد ما رسد ورنه … علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی‌آید
دل گردون نمی‌سوزد به آه آتشین من … بدود تلخ آب از دیده مجمر نمی‌آید

چنین کز عالم آب آمد آن سرو روان بیرون — نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثر نمی‌آید
به دشواری توان سر از لباس فقر برکردن — به پای خود ز بند نی برون شکر نمی‌آید
به داغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسانش — ازین آتش خلیل‌الله سالم سر نمی‌آید
خموشی پیشه کن تا دامن عصمت بدست آری — که بی‌پاس نفس از بحر گوهر بر نمی‌آید
کدامین عنبرین‌مو می‌کند در سینه‌ام جولان — که از دریای دل یک موج بی‌عنبر نمی‌آید
به منزل می‌کند قطع تعلق کاردانی را — ز رهزن آنچه می‌آید ز صد رهبر نمی‌آید
چو بگشاید ز ماه عید بی‌همدستی دریا — ز صیقل کار بی‌امداد روشنگر نمی‌آید
به گردون جنگ دارد چشم کوته‌بین نمی‌داند — که بی‌تحریک ساقی باده در ساغر نمی‌آید
شکوه حسن هیهاتست محکوم نظر گردد — که کوه قاف عنقا را به زیر پر نمی‌آید
گران گشتم به چشمش بس که رفتم بی‌طلب سویش — مرا زین پای بی‌فرمان چها بر سر نمی‌آید
به آهی خرمن افلاک را برهم زدم صائب — ز یکدل آنچه می‌آید ز صد لشگر نمی‌آید

(۱۴۶۱)

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد — عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
از چشمهٔ خورشید جگر سوخته آید — هر دیده که لب‌تشنهٔ دیدار تو باشد
چون برق سبک‌سیر بود لاله خاکش — هر سوخته‌جانی که طلبکار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
هر چاک قفس از تو خیابان بهشتی است — خوشوقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت به نظر موج سرابست — آن را که نظر واله رفتار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد — این دایره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

(۱۴۶۲)

کریم اوست که خود را بخیل می‌داند — عزیز اوست که خود را ذلیل می‌داند
درین محیط چو غواص هرکه محرم شد — نفس کشیدن خود قال و قیل می‌داند
کسی که آتش خشم و غضب فرو خوردست — میان شعله حضور خلیل می‌داند
خوشم به گریهٔ خونین که آن بهشتی‌روی — سرشک تلخ مرا سلسبیل می‌داند
ازین سیاه‌دونان به اهل دل بگذر — که کعبه چارهٔ اصحاب فیل می‌داند
زمان راه بیابان اگرچه پیچیده است — به صدهزار روایت دلیل می‌داند
کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان — عزیز مصر به از رود نیل می‌داند
امید زخم ز خورشیدطلعتی است مرا — که خون شبنم گل سلسبیل می‌داند
ز چرخ کام به شکر دروغ نتوان یافت — که راه حیلهٔ سائل بخیل می‌داند
سفینه‌ای که به گل در کنار بنشسته — چه قدر باد مراد رحیل می‌داند
دلی که محرم اسرار عشق شد صائب — نسیم را نفس جبرئیل می‌داند

(۱۴۶۳)

چرا به خلد برین از خدا شوی خورسند بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه بآب گینه ز آب بقا شوی خورسند
سعادت ازلی بی‌حجاب می‌تابد چرا به سایهٔ بال هما شوی خورسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج اگر بحکم روان قضا شوی خورسند
ز ماه مصر به زندان و چا ساخته اگر به هردو جهان از خدا شوی خورسند
به آشنائی بیگانگان برآمده‌ای تو آن نه‌ای که به یک آشنا شوی خورسند
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود اگر ز عشق به درد و بلا شوی خورسند
به خواب ناز روی همچو چشم قربانی اگر به خاطر بی‌مدعا شوی خورسند
علم شود به طراوت چو نرگس بیمار به دور خویش اگر از دوا شوی خورسند
بهشت نسیهٔ خود نقد می‌توانی کرد ز خلد اگر به مقام رضا شوی خورسند
بلنددار نظر را مباد چون نرگس ز چشم خود به همین پیش‌پا شوی خورسند
ز فکر رزق پریشان نمی‌شوی صائب اگر به پارهٔ دل از غذا شوی خورسند

(۱۴۶۴)

به این منگر که بر لب مهر آن خورشیدرو دارد که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد
دل شوریده من هر نفس صد آرزو دارد زهی ساقی که چندین رنگ و بو در یک‌کدو دارد
منم کز تشنگی آب از دم شمشیر می‌جویم وگرنه هر سر خاری ازو آبی به جو دارد
به غیر از گرم‌رفتاری من بی‌کس که را دارم درین شبها چراغم پیش راه جستجو دارد
ورق‌گردانی باد خزان دارد نفس‌گیرش ز گل هرکس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
مجو برگ نشاط از عالم دل‌مردهٔ امکان که تاک این گلستان اشک خونین در گلو دارد
کنند از خاکساران اغنیا دریوزهٔ همت که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد
گوارا باد ذوق گریهٔ پنهان بر آن بلبل که گل را در لباس اشک شبنم تازه بو دارد
مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن کزین بی‌آبرو پیراهن یوسف رفو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما که طفل از شیر ما در استخوان اندر گلو دارد
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب که خضر وقت گردد هرکه پاس آبرو دارد

(۱۴۶۵)

به قتل ما چنان بیباک آن شمشیر می‌آید که از جوهر به گوشم نالهٔ زنجیر می‌آید
ز توحید آنچنان مستم که از هر جنبش داری به گوش من صدای خامهٔ تقدیر می‌آید
اگرنه پیچ و تاب درد کوته سازد این ره را چه از ایوار می‌خیزد چه از شبگیر می‌آید
نگردد تیرباران ملامت سنگ راه من نیستان کی برون از عهدهٔ این شیر می‌آید
چه صورت دارد از بیهوده‌گردی منع من‌کردن که عکس من برون زآئینهٔ تصویر می‌آید

نشد باز از دم گرم بهاران عقده از کارم
چکار از برگریز ناخن تدبیر می‌آید
غم روزی مخور صائب اگر از سیرچشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می‌آید

(۱۴۶۶)

جوش درون کم از دوسه تبخال چون‌شود
دریا تهی به چشمهٔ غربال چون شود
پیچد به دست و پای مگس تار عنکبوت
شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود
شرط وصول از دو جهان درگذشتن است
این راه دور قطع به یک بال چون شود
روح فلک سوار مقید به جسم نیست
عیسی سوار مرکب دجال چون شود
دل را ز تنگ گر نکند عقل تربیت
سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود
داغ جنون نمی‌رود از استخوان ما
از نقطه پاک قرعه آمال جون شود
نقش و نگار خواب پریشان آینه است
دلهای ساده محو خط و خال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است
یک ترجمان زبان دوصدلال چون شود
در پیش صبح شب نتواند سفید شد
ادبار پردهٔ رخ اقبال چون شود
صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

(۱۴۶۷)

به دور حسن تو با گلستان که پردازد
به لاله و سمن و ارغوان که پردازد
درین‌چمن‌که‌سلسبیل‌است‌خون‌دل‌چوحیات
به آب دیدهٔ خواری‌کشان که پردازد
نسیم در سکرات است و گل پریشان‌حال
به عندلیب درین گلستان که پردازد
بودائی که سبیل است خون نافهٔ مشک
به اشک گرم و دل خونچکان که پردازد
ز شور حشر محابا نمی‌کند عاشق
به گفتگوی ملامت گران که پردازد
نمی‌کنند توجه به خضر گرم‌روان
به نقش پا و به سنگ نشان که پردازد
دل از حواس و حواسم ز دل پریشان‌تر
به جمع کردن این کاروان که پردازد
چنین که سیل حوادث سبک‌عنان شده است
درین زمانه به خواب گران که پردازد
به آب تیغ تو بردند راه سوختگان
دگر به زندگی جاودان که بردارد
به جوش سینه خم میکشان نپردازند
به پخته شیشه تهی آسمان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع
به شکوه من کوته‌زبان که پردازد
دماغ یار ضعیف و نگاه بی‌پروا
به غمگساری غمخوارگان که پردازد
بروی گرم بهاران نمی‌کند اقبال
به حسن پا به رکاب خزان که پردازد
کنون که بلبل ما ذوق خارخار شناخت
دگر به خار و خس آشیان که پردازد
در این جهان که دل چاک برد صبح به خون
به بخیه‌کاری زخم نهان که پردازد
بساط آینه‌طبعان به گرد حادثه رفت
دگر به طوطی شکر زبان که پردازد
درین زمان که به درمان نماند دردسخن
به فکر صائب آتش زبان که پردازد

(۱۴۶۸)

برق ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند — پیش ما کی نالهٔ اهل هوس گردد بلند
تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب — زود می‌ریزد بنائی کز نفس گردد بلند
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر — نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند
اضطراب دل به اسباب گرفتاری فزود — از کشاکش صید وحشی را مرس گردد بلند
آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من — ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند
از سر مستی صراحی گردنی افراخته است — آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند
جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند — آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

(۱۴۶۹)

می در آن لعل گهربار تماشا دارد — آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را — خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هر دم از شرم رخش روی دگر می‌سازد — گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هرچند خوش‌آینده نباشد هر روز — حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب به هم — عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
زخم و داغیست که مستانه بهم می‌جوشد — لاله‌زار دل افکار تماشا دارد
هرکجا لاله‌رخان سیب ذقن جلوه دهند — اضطراب دل بیمار تماشا دارد
جوش می را به پریخانهٔ خم باید دید — سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما — کار با غیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار — دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب — از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

(۱۴۷۰)

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند — اول مرا به برگ گلی یاد می‌کند
از درد رو متاب که یک قطره خون گرم — در دل هزار میکده ایجاد می‌کند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق — در سینه کار تیشهٔ فولاد می‌کند
آن ظلم دیگرست که عاشق شکار من — چون مرغ پرشکسته شد آزاد می‌کند
در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت — خونی که صید در دل صیاد می‌کند
دیوان عاشقان به قیامت نمی‌کشد — ایام خط تلافی بیداد می‌کند
عاجز چو سبزه ته سنگ است در دلت — آهم که ریشه در دل فولاد می‌کند
هرچند روی صحبت شیرین به خسرو است — آئینه راز تیشهٔ فرهاد می‌کند
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر — هر کس که در شکست من امداد می‌کند
پیوسته سرخ‌رو بود از پاک گوهری — هر کس که چون شراب دلی شاد می‌کند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد بر چهره کار سیلی استاد می‌کند
از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگه است چون سرو هرکه مصرعی ایجاد می‌کند

(۱۴۷۱)

از نسبت رخ تو سمن ناز می‌کند سنبل به بال زلف تو پرواز می‌کند
در بوستان چو برگ خزان‌دیده بیرخت رنگی شکسته است که پرواز می‌کند
در انتهای خوبی و انجام نیکوئی حسنت هنوز جلوهٔ آغاز می‌کند

(۱۴۷۲)

هر دم نه بی‌سبب دل ما رقص می‌کند کز شوق کعبه قبله‌نما رقص می‌کند
بی‌شور عشق در تن ما نیست ذره‌ای هر قطره زین محیط جدا رقص می‌کند
وجد و سماع صوفی صافی زخویش نیست این استخوان به بال هما رقص می‌کند
خونین‌دلان کجا و سماع طرب کجا این شاخ گل ز باد صبا رقص می‌کند
پیچیده است درد طلب هرکه را بهم داند که گردباد چرا رقص می‌کند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر در تنگنای سینهٔ ما رقص می‌کند
آن را که مطرب از دل پرجوش خود بود دایم چو بحر بی سر و پا رقص می‌کند
ما مانده‌ایم در ته دیوار ورنه کاه از اشتیاق کاه‌ربا رقص می‌کند
بی‌آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش از خود نه جسم خاکی ما رقص می‌کند
پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق اینجا فلک به قد دوتا رقص می‌کند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص در پیش پیش سیل فنا رقص می‌کند
صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان شاخی که خشک گشت کجا رقص می‌کند

(۱۴۷۳)

تا کی درین جهان مکرر بسر کنید خود را به یک پیاله جهان دگر کنید
چون تاک سر ز کوچهٔ هستی برآورید یا دست حلقه در کمر هر شجر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان یک بار هم در آئینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام گر نتوانید زنده داشت چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
هنگامه‌ای به خون‌دل آماده کرده‌ایم معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
در وقت خویش لب بگشائید چون صدف ز احسان چو ابر دامن خود بر گهر کنید
خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ‌شناس از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
چون حسن یاد بی سر و پایان خود کند زنهار یاد صائب خونین‌جگر کنید

(۱۴۷۴)

دردمندان که به ناخن جگر خود خستند چشمهٔ خویش به دریای بقا پیوستند
خود چه سامان که‌کشیدند به دیوان‌خود را در همین نشئه ز دیوان قیامت رستند
خاکیانی که به معماری تن کوشیدند در ره آب بقا سد سکندر بستند

چه به‌غیر از نفس سوخته حاصل دارند   دانه‌هائی که درین شوره‌زمین پا بستند
عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند   شبنمی چند که بر دامن گل بنشستند
دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد   که چو نی در جگر خاک کمر را بستند
عمر در ماتم احباب به افسوس مبر   شکر کن شکر کزین خواب پریشان جستند
ای خوش آن پایه‌درستان که ز بی‌آزاری   هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند
صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف   مار گشتند به ظاهرچو بهم پیوستند

(۱۴۷۵)

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود   تا نریزد اشک گردون صبح خندان کی شود
جلوه عدلست در چشم ستمگر ظلم را   آسمان از کرده‌های خود پشیمان کی شود
گردباد آسمان در وادی عشقست محو   در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود
سینهٔ عاشق نمی‌باشد تهی از درد و داغ   خانهٔ اهل کرم خالی ز مهمان کی شود
هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست   دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود
با چراغ برق می‌جوید ضعیفان را سحاب   در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
شد جهان کان نمک از خنده پنهان او   سوزش محشر حصاری از نمکدان کی شود
پرورد چون موج از آب گهر دامن‌کشان   دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود
توشه راهست برق گرم رو را خار و خس   کعبه‌رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
عاشق پردل نمی‌اندیشد از زخم زبان   سیل از دریا به خاری روی‌گردان کی شود
پیش مردان می‌گشاید عشق صائب خویش‌را   هرکجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

(۱۴۷۶)

نه‌بیند زیر پای خویش رعنا اینچنین باید   نپردازد به کس آئینه سیما اینچنین باید
ز شکرخنده‌اش هر چشم موری تنگ شکر شد   تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید
فلک را سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنایش   قیامت‌جلوگان را قد و بالا اینچنین باید
نشد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین   بنای بیستون را کارفرما اینچنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی   عیار جلوه‌های حیرت‌افزا اینچنین باید
ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد   طلبکار ترا آتش ته پا اینچنین باید
به نیل جسم‌زخمش نیست چرخ نیلگون کافی   عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید
ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون   ز خود رم‌کرده را دامان صحرا اینچنین باید
نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد   ز لنگر می‌شود شوریده دریا اینچنین باید
نکرد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب را   نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

(۱۴۷۷)

تا شد کی مردم جسمم هدف خار بود   رگ من جادهٔ نشترزن آزاد بود

همچنان در ته دیوار شکستست تنم — اگرم بال هما طرهٔ دستار بود
نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام — ساکن میکده شرطست که ستار بود
تازه و تر برساند به بهار دگرش — گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
بر در کوی تو ای خانه‌برانداز وفا — نامه‌ام در بغل رخنهٔ دیوار بود
ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار — سر منصور ز خامیست که بر دار بود
کمترین عقدهٔ سردرگم او آبله است — در ره عشق که یک عقده‌گشا خار بود
لذت عشق فراموش نگردد صائب — این نه دردیست که محتاج به تکرار بود

(۱۴۷۸)

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود — یکی هزار شود دل چو پاره‌پاره شود
مباش در پی گردآوری که ماه تمام — ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصاری ساحل نمود بحر ترا — ز خود کناره گزین بحر بی‌کناره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست — تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
ز خود برآی که جز عیسی مجرد نیست — تهمتنی که به رخش فلک سواره شود
به اصل خویش کند فرع میل می‌ترسم — که شیشهٔ دل من رفته‌رفته خاره شود
تو آن زمان به نظرها عزیز می‌گردی — که آتش تو چو یاقوت بی‌شراره شود
نمی‌توان به جگر داغ عشق پنهان کرد — کز آفتاب گریبان صبح پاره شود
ز تنگنای فلک حال من کسی داند — که همچو طفل مقید به گاهواره شود
مباش تلخ دهد عشق اگر گذارد ترا — که روسفید شود قند چون دوباره شود
مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است — آفتاب شود روز و شب ستاره شود
بگیر دامن خورشیدطلعتی صائب — که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

(۱۴۷۹)

هرکه گفتار صواب از سر غفلت شنود — مایهٔ جهل شود هرچه ز حکمت شنود
دل آگاه درین غمکده چون شاد شود — که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود
از زبان‌بازی امواج صدف آسودست — غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد — بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد — اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
سخت‌روئی که به خود راه نصیحت بستست — باش تا یک‌بیک از اشک ندامت شنود
دل آگاه ز هر ذره شود پندپذیر — مرده‌دل از دهن گور نصیحت شنود
سخن راست خدنگ است که زهرآلود است — جگر شیر که دارد که به جراءت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاهست — از شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود

هرکه از نرم‌زبانی نشود نرم دلش / سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
نیست پیش تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک / گوش معنی‌طلب اسرار حقیقت شنود
قصهٔ عشق کند آب دل مردان را / نیست افسانه که هر طفل به رغبت شنود
برگ سبزی که بگیرد ز بهاران خط راه / از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود
در توفیق شود باز به رخسار کسی / کز ته دل سخت اهل حقیقت شنود
همچو پروانه جگر سوخته‌ای می‌باید / که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
بادهٔ ناب به ساغر کند از پردهٔ گوش / هرکه صائب سخن تلخ به رغبت شنود

(۱۴۸۰)

وصال با من خونین‌جگر چه خواهد کرد / به تلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد
از آن فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم / به خون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد
منم که پای به دامن کشیده‌ام چون کوه / درازدستی موج خطر چه خواهد کرد
چه صرفه می‌برد از انتقام من دوزخ / به دامن تر من یک شرر چه خواهد کرد
نشد ز بی پر و بالی گشاده کار مرا / به من مساعدت بال و پر چه خواهد کرد
گرفتم این که شود روزگار روئین‌تن / به تیغ‌بازی آه سحر چه خواهد کرد
چو ابر پیرهن آسمان را قبا می‌کرد / به تنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد
مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
ز پای تا به سرش ناز و عشوه می‌جوشد / به آن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد
به ابر همت من چشم دل نکرد وفا / به یاد دشتی من بحر و بر چه خواهد کرد
به غنچه‌ای که ز پیکان فسرده‌تر شده است / گره‌گشائی باد سحر چه خواهد کرد
به طوطی که ز زهر فراق سبز شدست / ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
ز خشکسال نگردد دهان گوهر خشک / فلک به مردم روشن‌گهر چه خواهد کرد
نشسته است به مرگ امید خواهش من / قضا زیاده ازین بال و پر چه خواهد کرد
ز عقل یکتنه صائب دلم شکایت داشت / سپاه عشق به این بوم و بر چه خواهد کرد

(۱۴۸۱)

دل آگاه به هر شورشی از جا نرود / آب جوهر بسر از جوشش دریا نرود
غرض از اهل‌دلی سیر و سفر آزادیست / می‌کشم دامن از آن خار که در پا نرود
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت / نافهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آینه ناسور شود / درد عاشق به فسون‌سازی عیسی نرود
می اگر باخبر از آفت صحبت گردد / هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
نقطه بخت سیه رحمه کلک قضاست / این سیاهی به عرق‌ریزی دریا نرود
گره از کار جهان وانکند چون دم صبح / دل شب هرکه به دریوزهٔ دلها نرود

چشم بینا دهن زخم دل آگاهست — خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود
جلوهٔ موج سراب آفت کوته‌نظریست — صائب از راه بـه آرایـش دنیا نرود

(۱۴۸۲)

تا به کی گرد کدورت زیر دیوارم کند — عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام — برندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند
شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود — سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
هم رگ سنگست از خواب گران مژگان من — سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند
عاشقان با درد از روز ازل خو کرده‌اند — درد پنداری مگر صائب خریدارم کند

(۱۴۸۳)

پند ناصح به جنون من افکار فزود — شربت تلخ به بدخوئی بیمار فزود
عشق از روز ازل این همه دشوار نبود — هرکه در دل گرهی داشت برین تار فزود
هیچ کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد — هرکه آمد گره چند برین کار فزود
هرکه آمد غمی از روی الم بردارد — رخنه‌ای چند برین سینهٔ افکار فزود
این چه راهست که هرچند که مشکل برسد — بیشتر درد طلب در دل بیمار فزود
گرمتر کرد من سوخته را زخم‌زبان — شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار فزود
آه از این رسم که هرچند که مشکل شد راه — عشق صائب به دل راهروان بار فزود

(۱۴۸۴)

عاشق کجا به شکوه دهن باز می‌کند — این کبک خنده بر رخ شهباز می‌کند
تمکین ترا بجاست ز سنگین‌دلان که حسن — در دامن تو تربیت ناز می‌کند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش — مشاطه‌ای که زلف ترا باز می‌کند
بلبل پر از غنچهٔ سربسته می‌رسد — این نامه را نسیم عبث باز می‌کند
خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر — چون صبح وصل روشنی آغاز می‌کند
مرغی که زیرکست درین بوستان‌سرا — گل را خیال چنگل شهباز می‌کند
خون می‌چکد چو زخم نمایان ز خنده‌اش — کبکی که بی‌ملاحظه پرواز می‌کند
نتوان به برگ نکهت گل را نهفته داشت — این نه صدف چه با گهر راز می‌کند
هر سرمه که هست درین خاکدان سپهر — در کار طوطیان سخن ساز می‌کند
در گوشمال عمر سـرآمد مگر قضا — ما را برای بزم دگر ساز می‌کند
صائب دلم بـه سیر چمن می‌کشـد مگر — از بلبـلان مـرا یکـی آواز می‌کند

(۱۴۸۵)

تلاش بی‌خبری با شعور نتوان کرد — سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
خوشم به ضعف تن خود که همچو خط غبار — مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را به رحم آورد — به زر هرآنچه برآید به زور نتوان کرد

ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

حضور روی زمین در بهشت خاموشیست
به حرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

مصیبت دگرست این که مردهٔ دل را
چو مردهٔ تن خاکی به گور نتوان کرد

توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

(۱۴۸۶)

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد
نه خیالیست که از موج ز جا بردارد

رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش
هرکه خار از ره این آبله‌پا بردارد

دل صدپاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد

در بیابان طلب تشنه‌جگر بسیار است
به که هر آبلهٔ آب جدا بردارد

منفعل رفت ازین میکدهٔ ما سیلاب
کیست آن گرد ملال از دل ما بردارد

از مه عید جوانی دل ما صاف نشد
مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد

آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید
که دل خون‌شده دستی به دعا بردارد

می‌کند ساده زمین را ز عمارت صائب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

(۱۴۸۷)

تا بهله محرم کمر آن نگار شد
دست ز کار رفته‌ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی هم غزالها
هرگاه آن نگار به عزم شکار شد

هر خنده‌ای که کبک درین کوهسار زد
شد زخم ما به ناخن شاهین دچار شد

در یک نفس رسید چو شبنم به آفتاب
آن را که ختم عمر به بوس و کنار شد

شد داغدار چهره‌ام از اشک آتشین
برگ خزان‌رسیدهٔ من لاله‌زار شد

دلخوش کنی نماند اسیران عشق را
هرجا غمی که بود مرا غمگسار شد

گلرنگ شد ز خون‌جگر پرده‌های دل
تا همحو غنچه دل نفسم بی‌غبار شد

نه جرعهٔ حباب مرا آب خضر گشت
از عمر آنچه صرف تماشای یار شد

عالم به خاکروبی میخانه چشم داشت
این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم و سلامت نگاهداشت
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم به حاصل عزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

(۱۴۸۸)

جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران را چه شد
دل به جان آمد ز وحشت دلشکاران را چه شد

زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی به خشک
همت دریا رکاب میگساران را چه شد

برنمی‌آرند خاری همرهان از پای هم
گر دل سوزن ز آهن گشت یاران را چه شد

عافیت در روزگار و روشنی در سوز نیست
کس نمی‌داند که روز و روزگاران را چه شد

سردی از حد می‌برد باد خزان با گلستان
ناله‌های سینهٔ گرم هزاران را چه شد

عمر باشد خاک از ته جرعهٔ لب تر نکرد
همت بی‌اختیار باده‌خواران را چه شد

نیست گر آب مروت دیدهٔ احباب را / گریهٔ مستانهٔ ابر بهاران را چه شد
نه ز دل ماندست در عالم اثر نه زاهل دل / یارب این آئینهٔ آئینه‌داران را چه شد
کاروانی را اگر دل می‌رود دنبال مال / خاطر آسوده چابک‌سواران را چه شد
صحبت گردنکشان کردست دل را منقلب / کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد
بخت چون برگشت برگشتند یاران سرسر / تا به کی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

(۱۴۸۹)

خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یارند / چون کعبه روان روی به دیوار ندارند
گردن نکشد از خط تسلیم به هر حال / گر بر سر تختند وگر بر سر دارند
در دامن یارند چو آئینه شب و روز / هرچند گرفتار درین گرد و غبارند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار / هرچند که چون نقطهٔ مرکز به قرارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت / آن که شرر در جگر سنگ شمارند
پوشیده به ظاهر نظر خود ز دو عالم / از داغ درون والهٔ آن لاله‌عذارند
آهست درین باغ نهالی که نشانند / اشگست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند / حیرت‌زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو با خویش کم از مور ضعیفند / در بی‌خبری پشهٔ سیمرغ شکارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم‌گدازان / در دامن گلزار به خورشید سوارند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع / بی‌دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتارند
جمعی که به آن گلشن بیرنگ رسیدند / آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
قانع به شکار خس و خارند ز گوهر / چون موج گروهی که طلبکار کنارند
جمعی که به این نقش و نگارند نظرباز / محروم ز رخسارهٔ بی‌پردهٔ یارند
صائب خبری نیست نهان در رخ ایشان / هرچند به ظاهر خبر از خویش ندارند

(۱۴۹۰)

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید / که از خامی شراب نیمرس بیرون نمی‌آید
مگر آن روی آتشناک سوزد آرزوها را / که برق از عهدهٔ این خار و خس بیرون نمی‌آید
بهم پیچید ارباب هوس را آرزومندی / ازین شهد شلائین یک مگس بیرون نمی‌آید
عبث مرغ چمن بر آب و آتش می‌زند خود را / گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید
نواسنجی که گل چیدست از ذوق گرفتاری / به تکلیف بهاران از قفس بیرون نمی‌آید
ز گیر و دار عقل آسوده گردد چون دل روشن / که در مهتاب از منزل عسس بیرون نمی‌آید
مرا از کاروانی دور افکندست گمراهی / که از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی‌آید
خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را / که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید
در آن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم / صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید

(۱۴۹۱)

تا منزل من بادیهٔ بی‌خبری بود / هر موج سرابم به نظر بال و پری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش / باری که مرا بود به دل بی‌ثمری بود
افسوس که چون ناوک بازیچه طفلان / بال و پر من وقف پریشان بهنری بود
زآن روز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس / اوراق دلم صرف پریشان‌نظری بود
بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم / تا جوشن داودی من بی‌خبری بود
رسوائی شمعست ز پیراهن فانوس / در پرده سخن گفتن من پرده‌دری بود
از عجز چو شبنم نفتادیم درین راه / افتادگی ما گل روشن‌گهری بود
یاری که غبار از دل غمدیدهٔ ما برد / بی‌منت و بی‌مزد نسیم سحری بود
چون پرتو خورشید که در آینه افتد / از عمر همین بهرهٔ من جلوه‌گری بود
صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان / ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

(۱۴۹۲)

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود / نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه‌ای نیست دو زلفش که برآید ازگوش / یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود / مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت‌زدگان می‌سوزد / چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست به صحرای قیامت راند / هرکه از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت / چون ز خط آن لب جانبخش سیه‌پوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ من بیش شد از سوز جگر / آب دریاچه خیالست که از جوش شود
واگذارش که به خون‌جگر خود سازد / کیست صائب که به بزم تو قدح‌نوش شود

(۱۴۹۳)

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد / آئینهٔ ما جوهر این کار ندارد
گل می‌کند از رنگ پیشانی خاطر / حاجت بتنک ظرفی اظهار ندارد
تا چند به موئی دلم آویخته باشد / واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد
واعظ چه شوی گرم لب بی‌نمک تو / تبخاله‌ای از گرمی گفتار ندارد
یک ذره وفا را به دو عالم نفروشم / هرچند در این عهد خریدار ندارد
بی‌حوصله را که بود پنبه متاعش / آن برکه به آتش‌نفسان کار ندارد
مشگل چه گشاید گره از رشتهٔ کارم / ابروی تو پیشانی این کار ندارد
آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن / موی کمرت طاقت این بار ندارد
کاریست بدل ناخن الماس شکستن / هر بی‌جگری دست درین کار ندارد

ای شاخ گل از دور چه آغوش‌گشائی — گل رنگی از آن گوشهٔ دستار ندارد
صائب به جگر شعله زند نالهٔ گرمت — آتش‌نفسی مثل تو گلزار ندارد

(۱۴۹۴)
از برگ‌ریز حادثه آزاد کرده‌اند — آن را که همچو سرو سهی بر نداده‌اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق — زان سرو هند گرچه از آن سر نهاده‌اند

وله

(۱۴۹۵)
نگاهم آرزوی قامت آن فتنه‌جو دارد — ازو یک جلوه می‌خواهد قیامت آرزو دارد
نه دل از من توان برداشت نی از دیدهٔ دلبر — بهم با ساغر و چشمم به سانی گفتگو دارد

وله

(۱۴۹۶)
جنونی کو که آتش بر دل پرشورم اندازد — ز عقل مصلحت‌بین صد بیابان دورم اندازد
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت را بازی — که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

وله

(۱۴۹۷)
چشمت که راه توبه با حباب می‌زند — ساغر به طاق ابروی محراب می‌زند
یک صبحدم به طرف گلستان گذشته‌ای — شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند

وله

(۱۴۹۸)
جهان حیات کسی را ضمان نمی‌گردد — که مصدری اثری در جهان نمی‌گردد
ز کلفت تو چه برداشت میل حادثه را — غبار من سر ره کاروان نمی‌گردد
قدم ز جای به ره راستی برون بگذار — که تیر راست خجل از نشان نمی‌گردد
نسیم غنچه تصویر را به حرف آورد — هنوز یار به من مهربان نمی‌گردد
شکایت من از افلاک اختیاری نیست — ستم‌رسیده حریف زبان نمی‌گردد
محبتست چنین شیوهٔ جوانمردی — گمان مبر که زلیخا جوان نمی‌گردد
ز سنگ تفرقه خالی شدست دامانش — به گرد خاک عبث آسمان نمی‌گردد
هزار بار مرا کرد امتحان صائب — هنوز عشق به من مهربان نمی‌گردد

(۱۴۹۹)
مرا که بستگی قفل از کلید بود — دگر چه دل‌نگرانی به ماه عید بود
چنان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد — که دیده است شکر اینقدر سفید بود
اگر سپهر به بیحاصلان ندارد لطف — نبات به هرچه پهلونشین بید بود
نیفتد از نظر پاک‌دامن هرگز — به رنگ آئینه نرگس که پاک‌دید بود

اگر دو عید بود خلق را به سال دراز
مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود
به یک تبسم دزدیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آن که ناامید بود

(۱۵۰۰)

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد
خرابی دل ویران ما چه فایده دارد
بگیر دامنش ای اشک چاره‌سازی کن
همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد
کسی که تخم محبت به دل نکشته چه داند
که آب دیدهٔ گریان ما چه فایده دارد

(۱۵۰۱)

کسی که عیب ترا پیش دیده بنگارد
ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
به دست غم نشود مبتلا گریبانش
کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
کسیست صاحب حرمت در این تماشاگاه
که غیر اشک دگر دانه‌ای نمی‌کارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد

ولـه

(۱۵۰۲)

از نمک تبسمت رنگ شراب می‌پرد
در هوس نظاره‌ات چشم حباب می‌پرد
چون به کرشمه واکنی نرگس پرخمار را
از مژهٔ غزال چین سرمهٔ خواب می‌پرد
چون پر و بال واکند چنگل شاهباز تو
از سر شاخ به آب زن مرغ کباب می‌پرد
در چمنی که باغبان شرم بهانه‌جو بود
رنگ حنا ز دیدن رنگ شراب می‌پرد
قصهٔ اشتیاق را بال و پری دگر بود
نامهٔ من چو نامهٔ روز حساب می‌پرد
چشمهٔ خود اگر نشد خشکتر از دهان ما
مرغ امید من چرا رو به سراب می‌پرد
چون به رباب می‌زند مطرب عشق چنگ را
ناخن شیرگوی از چنگ و رباب می‌پرد
قطع نظر چگونه از چشمهٔ تیغ او کنم
من که ز تشنگی دلم همچو سراب می‌پرد
صائب اگر خیال او در نظرست از چه رو
دیدهٔ استراحتت از پی خواب می‌پرد

(۱۵۰۳)

نقطهٔ خال لبت خط بر سویدا می‌کشد
در گوشت حلقه در گوش ثریا می‌کشد
حسن را در عشق می‌جوید دل بینای ما
بوی یوسف از گریبان زلیخا می‌کشد
داغ سودا می‌زند چشمک به برگ لاله‌ام
نالهٔ زنجیر شوقم را به صحرا می‌کشد
چون‌حبابم چشم برسرجوش‌صاف‌باده‌نیست
قسمت من انتظار درد مینا می‌کشد
تا به فردای جزا زهر ندامت می‌خورد
هرکه امروز انتظار عیش فردا می‌کشد
ابر چشمم چون به میدان جگرداری رود
قطرهٔ اشک مرا بر روی دریا می‌کشد
صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشتهٔ افسون به سودا می‌کشد

(۱۵۰۴)

با دلم آتش‌نگاهی دست‌بازی می‌کند
برق با عاجزگیاهی دست‌بازی می‌کند

شکوهٔ گل را به دیوان مروت می‌برم — سخت با طرف کلاهی دست‌بازی می‌کند
در میان قمریان چون طوق بر گردن نهم — سرو من با هر گیاهی دست‌بازی می‌کند
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد مگر — باغبانش دادخواهی دست‌بازی می‌کند

ولە

(۱۵۰۵)

آن شوخ چه گویم که دل از دست چه‌سان برد — ناز به کنار من و دل را ز میان برد
دل خون شد و آن ترک جفاکیش نیامد — در خاک هدف حسرت آن سخت‌کمان برد
در رشتهٔ جان تاب فتاده‌است ز غیرت — تا دست تصرف که به آن موی میان برد
کیفیت چشم تو اثر کرد بـه دلهـا — غماز خبر راه به اسرار نهان برد
از برق حوادث نکند پاک گهر بیم — رنگ از رخ یاقوت به آتش نتوان برد
چون سیل گران‌سنگ که از کوه بغلطد — صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد
از سطرشماری قـدمـی پیشتـرک نـه — بـی‌زین ره تاریـک به مقصـد نتوان برد

ولە

(۱۵۰۶)

تا چند دلت بر من مهجور نه‌بخشد — تا کی نگهت بر نگه دور نه‌بخشد
پروانه مغرورم و در بزم بسوزم — تا شمع به من مرهم کافور نه‌بخشد
مغزش بخورد پشهٔ نمرود مکافات — خیلی که به نقش قدم مور نه‌بخشد
افسردگی اینطور اگر ریشه دواند — ترسم که خزان بر شجر طور نه‌بخشد
زود آ که شود پنبه‌گداز از نظر خلق — آن پهلوی چربی که به ساطور نه‌بخشد
تا هست گلیم سیه بخت برو زن — خورشید به ویرانهٔ ما نور نه‌بخشد
پروانه به‌پیچید به صد آشفتگی زناک — گر دور خود آن چشم به منصور نه‌بخشد
زود آ که به خاکستر او بازنشیند — خرمن که به دست تهی مور نه‌بخشد
صائب تو مهیای پریشانی دل بـاش — این سمع تجلی‌ست که بر طور نه‌بخشد

(۱۵۰۷)

به درد هرکه برآید دوا نمی‌خواهد — اگر ز پای درآید عصا نمی‌خواهد
مرو ز مصلحت خاک راه او بیرون — زبان چشم کسی توتیا نمی‌خواهد
برآر تیغ و بکش این سیه‌درونان را — که خون لاله کسی از صبا نمی‌خواهد
همیشه در دل تنگم شکستگان فرشند — زمین مسجد مـن بوریا نمی‌خواهد
گذاشتم به خدا کار خویش را صائب — سفینه‌ام مـدد از ناخدا نمی‌خواهد

ولە

(۱۵۰۸)

چو در پیالهٔ رنجش می عتاب کند — پیاله رو ترش از تلخی شراب کند

نسیم بی‌ادب امروز تند می‌آید — مباد رخنه در آن غنچهٔ نقاب کند
بس است شور برآید ز جان مخموران — تبسم تو نمک چند در شراب کند
رخش ز باده فروزان شد آفتاب کجاست — که بهر خرمن خود برق انتخاب کند
ز سوز عشق رگ و ریشه‌ام چنان گرمست — که برق را خس و خاشاک من کباب کند
غبار خاطر من گر به گریه آمیزد — چه خاک‌ها که نه در کاسهٔ حباب کند
چراغ عقل شود محو چون ستارهٔ صبح — چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولە

(۱۵۰۹)

کی بود دل به سر کو به تو سیار شود — گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود
عجبی نیست که از طالع واژون اثرم — موج صیقل مدد سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم — چه ضرور است کسی خونی صد خار شود
رو به زیر سر دیگر بنه این بالش نرم — تکیه‌گاه سر منصور سر دار شود
شبنمی رنگ ندارد ز گلستان خورشید — غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود
تا سری در قدم او نگذارم صائب — دلم از گریه محالست سبکبار شود

(۱۵۱۰)

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌پرد — در پی آزار زخمم چشم سوزن می‌پرد
شعلهٔ آتش اگر سیلی‌خور خوی تو نیست — از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می‌پرد
داغ ناسور مرا تحریک کس در کار نیست — آتش ما کی به بال طرف دامن می‌پرد
فتنه‌دستی زآستین برکرده کاندر شهر و کوی — بی‌محرک سنگ از چنگ فلاخن می‌پرد
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن — آب و رنگ اعتبار از روی گلشن می‌پرد
صائب از نظاره‌ات گلزار اگر شد دور نیست — در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌پرد

ولە

(۱۵۱۱)

از چمن رفتی و گل با حسرت بسیار ماند — چشم بلبل در پی آن راه دستار ماند
روی حرف طوطیان هرچند با آئینه است — دیده تا آئینه‌ات را طوطی از گفتار ماند
می‌سراید زاغ خط او به آواز بلند — کز گلستانش همین خار سر دیوار ماند
پنجهٔ دشمن گریبان مرا از بخت بد — نوبت دامن گرفتن چون رسید از کار ماند

ولە

(۱۵۱۲)

چشم فتانت که داد دلربائی می‌دهد — غمزه را تعلیم کافر ماجرائی می‌دهد
اینچنین کز سرمهٔ بیگانگی مستست مست — کی نگاهش با نگاهم آشنائی می‌دهد
وه چه سازم با دل بیطاقت خود کان نگاه — ساغر لبریز طاقت آزمائی می‌دهد

شانه در زلف تو دست باد را بر چوب بست — سرمه در چشم تو داد خودنمائی می‌دهد
تندرستی برنمی‌تابد مزاج عاشقان — استخوان ما شکست مومیائی می‌دهد
صائب از آرایش دستار خواهش درگذر — غنچهٔ این باغ بوی بی‌وفائی می‌دهد

(۱۵۱۳)

از خال توان راه به آن کنج دهان برد — بی‌خضر به سرچشمهٔ جان پی نتوان برد
بیرون سری از سبزهٔ خط تو نکردم — هرچند سوادم سبق از آب روان برد
چون کار بر آن کنج دهن تنگ نگردد — مور خط او ره به شکرخنده نهان برد
تا چند بود گوش بر آواز شکستن — رنگ از رخ من شکوه به دیوان خزان برد
ای باد مخالف تو هواداری من کن — کشتی مرا موجهٔ غفلت به کران برد
غم از دل ما کم نکند خنده که تلخی — از طینت بادام به شکر نتوان برد
از من قدمی چند به خود سنگ نشان پیش — از بس به رهش پای مرا خواب گران برد
روزی که کمر بست میانش به نزاکت — آن روز دل صائب مسکین ز میان برد

(۱۵۱۴)

غنچهٔ راز مرا آه به ناخن وا کرد — خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست — داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت — شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
برو ای زورق بیظرف حباب از سر اشک — موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگرسوخته‌ای می‌طلبید — عشق در هردوجهان گشت و مرا پیدا کرد
ببر ای باد صبا مژده به طفلان هوس — که در باغ نوی سبزهٔ خطش وا کرد
در هواداری آن زلف کم از شانه مباش — که سر خود همه را در سر این سودا کرد
صائب این تازه‌غزل را ز تو هرکس که شنید — از سویداش به مجموعهٔ دل انشا کرد

(۱۵۱۵)

جواب نامهٔ ما را صبا نمی‌آرد — به چشم کاغذی از توتیا نمی‌آرد
زمانه‌ایست که باد بهار با آن لطف — به سبزهٔ مردهٔ نشو و نما نمی‌آرد
به پرسشی نکند یاد تلخکامان را — لب تو حق نمک را بجا نمی‌آرد
ازآن سبب دل سوزن‌همیشه‌سوراخست — که تاب دوری آهی ما نمی‌آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها — مرا به خاطر آن بی‌وفا نمی‌آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه‌ناکان را — به دست بوی بدن گر صبا نمی‌آرد
به ترک فقر کلاه کسی سزاوارست — که سر فرود به بال هما نمی‌آرد
نسیم برق عنان را چه پیش‌آمده‌است — که رو به کلبهٔ احزان ما نمی‌آرد
مجو ز سینهٔ اغیار داغ غم صائب — زمین شور گل مدعا نمی‌آرد

(۱۵۱۶)

باد را راه در آن طرهٔ پیچان نبود / شانه را دست بران زلف پیشان نبود
در شهادت دل من همت دیگر دارد / نشوم شاد به زخمی که نمایان نبود
عندلیبی که به هر غنچه دلش می‌لرزد / بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
شانه را ناخن تدبیر به سرپنجه نماند / مشکل زلف گشودن ز هم آسان نبود
دل ز تسخیر سر زلف تو شد شادی مرگ / مور را حوصلهٔ ملک سلیمان نبود
صحبت دختر رز طرفه‌خماری دارد / هیچ کس نیست که از توبه پشیمان نبود
آنقدر شور که باید همه با خود دارد / داغ ما در غم تاراج نمکدان نبود
شرمگینان به خموشی ادب خصم کنند / تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود

(۱۵۱۷)

پنبه نبود که شد از سینهٔ افکار سفید / چشم داغم شده از شوق نمکزار سفید
در دیاری که تو از جلوه‌فروشان باشی / گل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید
پیش من دم نتواند ز نظربازی زد / گرچه شد دیدهٔ یعقوب در این کار سفید
آنقدر همرهی از بخت سیه می‌خواهم / که کنم دیدهٔ خود در قدم یار سفید
صائب از دست نده جام می گلگون را / از شکوفه چه شود چادر گلزار سفید

(۱۵۱۸)

کی دیدش که گریهٔ سر حرف وانکرد / رنگ شکسته را ز دلم برملا نکرد
تنها نبرد جلوهٔ او شمع را ز جای / سرزنده‌ای نماند که بیدست و پا نکرد
در پیش آه من چه بود چرخ و اخترش / هرگز به چرخ باد زیر گل افشا نکرد

وله

(۱۵۱۹)

چشم شوخ تو محالست که خوابش ببرد / مگر از مستی سرشار شرابش ببرد
عرق شبنم گل خشک نگشته‌است هنوز / مگذارید که گلچین به شتابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گزاف / طفل اشکم به زبان آید و آبش ببرد
صائب این‌بار به صد دست نگه‌خواهم داشت / دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

(۱۵۲۰)

از شاخسار شمع شرروار می‌پرد / پروانه‌ای که گرد تو یک بار می‌پرد
ژولیده‌موی باش که سرمی‌دهد نثار / هرکس به بال طرهٔ دستار می‌پرد
تا در بغل کشد کمر نازک ترا / از شوق چشم حلقهٔ زنار می‌پرد
امروز نوبت جگر تشنه‌زخم کیست / کز شوق بوسه‌اش لب سوفار می‌پرد
از دستبرد سنگ حوادث چه غافلست / مرغی که شاخ‌شاخ به گلزار می‌پرد
سر قطره‌ای ندوخته‌ام چشم چون حباب / موج دلم به ساغر سرشار می‌پرد

حسن غرور را ز نگهبان گریز نیست
چشم گل از پی مژهٔ خار می‌پرد

روزی که هست آینهٔ ساغرم به دست
چشمم به روی سبزهٔ زنگار می‌پرد

کم‌ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است
چشم حباب از پی رفتار می‌پرد

بال طپش اگر دل پرخون بهم زند
رنگ بهانه‌جوی ز رخسار می‌پرد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می‌پرد

(۱۵۲۱)

اگر نقاب از آن روی دلپسند افتد
به شور سوختگان قحطی سپند افتد

هوای قامت او فکر را بلندی داد
سخن بلند شود عشق چون بلند افتد

به چشم کج‌نظران میل آتشین نکشید
که آتشی به هواداری سپند افتد

به صد چراغ گل و لاله ره برون نبرد
اگر نسیم در آن طرهٔ بلند افتد

مناز پر به سخنهای آتشین صائب
زبان شمع درین انجمن بلند افتد

(۱۵۲۲)

زآتش گل به اعجاز رخ نیکو برویاند
گل از آتش به سحر نرگس جادو برویاند

سپند از آتش و خال از رخ و از دل سویدا را
اگر خواهد به حکم گوشهٔ ابرو برویاند

به دست کوته ما ای تغافل پیشه‌زخمی کن
هوای سنبلت وقتست از کف مو برویاند

چه غم دارم گر افتادم ز پا در جست و جوی او
هجوم شوق صد بال و پر از بازو برویاند

اگر یک کف عرق زان سنبل تر بر زمین ریزد
زمین از هر کف خاکی گل شب‌بو برویاند

هلاک خواب شیرین خسرو غافل ازین معنی
که خون بیگناهان خنجر از پهلو برویاند

خوشا خار سر دیوار و بخت سبز او صائب
اگر طالع گل ما را به این نیرو برویاند

(۱۵۲۳)

از گرد راه قاصد مطلوب می‌رسد
روشنگر دو دیدهٔ یعقوب می‌رسد

من کز پیام عام تو یک گل نچیده‌ام
رفتم کجا به غنچهٔ مکتوب می‌رسد

گل سرفراز شهرت اقبال بلبلست
ما را چه نازها که به مطلوب می‌رسد

آدم به سخت‌جانی من نیست در جهان
صبر من از زیارت ایوب می‌رسد

گر پی کنی به ناخن پای نسیم مصر
پیغام در لباس به یعقوب می‌رسد

صائب حدیث خام ز ما پختگان مجو
می در شراب‌خانهٔ ما خوب می‌رسد

(۱۵۲۴)

هشیارا به مجلس مستان که می‌برد
از بهر عیب خویش نگهبان که می‌برد

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ
از زخم و داغ من به نمکدان که می‌برد

چون دست جوهری شده پایم ز آبله
این مژده را به خار مغیلان که می‌برد

رنگ شکسته شیشه برویم شکسته است
پیغام من به باده‌فروشان که می‌برد

چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید
غیر از جنون ز راه بیابان که می‌برد

ما را به کوچهٔ غلط انداختن چرا   دل را به غیر زلف پریشان که می‌برد

ولە

(۱۵۲۵)

تا به زانو پای من در خار شد   کاسهٔ زانوی من مودار شد
گرد خواری پیش‌خیز عزتست   خوار تا خواهد گل دستار شد
حرف حق بگذار بر طاق بلند   زین سخن منصور واجب‌دار شد
عشق اگرچه کار بیکاران بود   هردو عالم بر سر این کار شد
پنبه ساقی از سر مینا گرفت   رنگ عقل و هوش چون دستار شد
کهکشان را آه من اندام داد   این کج از سوهان ما هموار شد
بلبل ما چند باشد در قفس   گل سراسر گرد هر بازار شد
زلف پهلو کرد خالی از رخت   روزگار حرف پهلودار شد
تا تو در وامی‌کنی ای باغبان   حسن گل خواهد ازین گلزار شد
یک نظر روی ترا خورشید دید   صائب مژگان آتشبار شد
بر دل موری اگر ناخن رسید   سبحهٔ صائب از آن افگار شد

(۱۵۲۶)

که می‌نالد که آه از جان شیدا برنمی‌خیزد   که می‌سوزد که دود از خرمن ما برنمی‌خیزد
عبث ای ابر رحمت بیدمی دریای رحمت را   به صد طوفان غبار از خاطر ما برنمی‌خیزد
غبار خاطر دایم به چشمم پرده می‌پوشد   که می‌گوید که گرد از روی دریا برنمی‌خیزد
اگر از عرش افتد کس امید زیستن دارد   کسی کز طاق دل افتاد از جا برنمی‌خیزد
کدامین شب خیال خال او در سینه می‌آید   که مانند سپند از جا سویدا برنمی‌خیزد

ولە

(۱۵۲۷)

درد من خاطرنشان یار بی‌پروا نشد   خدمت چشم ترم در راه او صحرا نشد
عاشقی بر خواری و بی‌اعتباری صبر کن   عندلیب از خندهٔ بی‌جای گل از جا نشد
وقت آن دیوانه خوش کز شهر خود چون شد برون   غیر زنجیر جنون ما کسی همپا نشد
خندهٔ گل چون تواند ساختن بی‌غم مرا   خاطرم از گریهٔ تلخی صراحی وا نشد
صائب از چشم بد کوکب که یارب کور باد   موسم گل رفت و چشم ساغر ما وا نشد

(۱۵۲۸)

هر رهروی دچار به منزل نمی‌شود   این راه قطع بی‌کشش دل نمی‌شود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست   مجنون ما به سلسله عاقل نمی‌شود
گلگونهٔ خجالت روح است روز حشر   خونی که رنگ دامن قاتل نمی‌شود

نتوان به ماه نو گره آسمان گشود / ناخن حریف آبلهٔ دل نمی‌شود
یک‌ساعت است جلوهٔ عاشق درین جهان / پروانه بار خاطر محفل نمی‌شود
چندان که می‌رود به مقامی نمی‌رسد / آواره‌ای که هم‌سفر دل نمی‌شود
ابر تنگ نهان نکند آفتاب را / لیلی نهان به پردهٔ محمل نمی‌شود
دستی که از دو کون بشویند همچو موج / در گردن محیط حمایل نمی‌شود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کین کار دل‌خوریست به یکدل نمی‌شود
عارف ز موج حادثه برهم نمی‌خورد / از آب شور بحر گهر گل نمی‌شود
چون قبله‌گاه حاجت عالم همین دراست / صائب چرا گدای در دل نمی‌شود

(۱۵۲۹)

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند / وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند / خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت / آب شد دلها چون آن چاه زنخدان ساختند
لب نشستند از حیات خود به آب زندگی / نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
هرکجا دیوانه‌ای را دید از جا می‌رود / شیشهٔ دل را مگر از سنگ بطلان ساختند
می‌زند موج قیامت سینه‌های زخمدار / زلف مشگین را مگر دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان / تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
دم لباس دشمنی کردند با ما دولتی / شوخ‌چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
می‌توان دامان بوی گل گرفت از دست باد / وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان / هم ز پهلوی نزار خود پریشان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم / تا مرا بی‌مدعا چون چشم حیران ساختند
غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاک / تنگ‌چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند / همچو دست غنچهٔ صائب گریبان ساختند

(۱۵۳۰)

خوش آن روزی که از چشم بداندیشان نهان باشد / خوشا چاک که چون خرما به جیب استخوان باشد
همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید / مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
حصار خویش کردم سخت‌جانی را ندانستم / که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
به یک تقصیر سهل از مردم آگاه می‌رنجم / نظر پوشیدن از بیداردل خواب گران باشد
خزان از دور می‌بوسد زمین و بار می‌گردد / در آن گلشن که صائب بلبل آتش‌زبان باشد

(۱۵۳۱)

من با کس کیم تا در سرشتم آرزو باشد / به خون شویم اگر در سرنوشتم آرزو باشد
به مرگ خندهٔ خونین نشنید زخم ناسورم / اگر از چرخ مریم دست زشتم آرزو باشد
قبول سجدهٔ بت نیست در لوح جبین من / چرا طغرای صندل از کنشتم آرزو باشد

سر و کار دل ناحق شناسم باد با دوزخ — اگر باوری گندمگون بهشتم آرزو باشد
تمامی عمر تخم آرزو کشتم ندانستم — که خاکستر بود خرمن چو کشتم آرزو باشد
سر مردی چو خورشید دو عالم آرزو دارم — نه از بالین‌پرستانم که خشتم آرزو باشد
نیم چون کعبه از قید لباس از تن‌پرستیها — ز عریانی پرندی چون کنشتم آرزو باشد
خوشم با خاطر فارغ ز کفر و دین خود صائب — نه طوف کعبه نه سیر کنشتم آرزو باشد

(۱۵۳۲)

خنده‌ات را چاشنی از شیر و شکر کرده‌اند — پسته‌ات را خوش‌نمک از روز محشر کرده‌اند
کاکلت را پیچ و تاب از زلف سنبل داده‌اند — شعله‌ات را صاف از بال سمندر کرده‌اند
نامه‌پردازان که از مضمون غیرت آگهند — در حرم هم سعی در خون کبوتر کرده‌اند
از ضعیفان گوشهٔ چشمی مروت وامگیر — فربه‌انصافان شکار صید لاغـر کرده‌اند
از گناه میکشـان خواهد گذشتن کردگار — چون شفیع خویشتن ساقی کوثر کرده‌اند

وله

(۱۵۳۳)

خوشا رندی که در میخانه‌اش آن آبرو باشد — که چون از پا فتد بالینش از دست سبو باشد
گهی زانو بزانو با صراحی تنگ بنشیند — گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
بیا ای درد می فکری به حال خاکساران کن — سر ما تا به کی از مغز خالی چون کدو باشد
ز تاب عارضت آب طراوت سوخت در خونش — میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد
سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی — که زخم سینه‌چاکان تشنهٔ خون رفو باشد
سرسان گفتگوئی کز خط تعلیم سرپیچد — بهل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد
ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب — که می‌ترسم غبار خاطر آن تندخـو باشد

(۱۵۳۴)

توان به صبر سر سرکشان به دام کشید — که نرم‌نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع همان روز آفرین برخاست — که گرد ماه رخش خط مشک‌فام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش — اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین — سیاه‌روئی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سزاوارست — که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت — ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایـه مرا — ز شکری که به طفلی مرا به کام کشید
به دیدنی نتوان کنه عشق را دریافت — به یک نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصاف سر آن کس برد که چون خورشید — هزار تیغ به یک بار از نیام کشید
ز پـرتو نظـر التفـات مردانسـت — که گفتگوی تو صائب به این مقام کشید

(۱۵۳۵)

چون ز تاب می زخت بر لاله پهلو می‌زند   غنچه در پیش گل روی تو زانو می‌زند
چون شود از عارضش آب طراوت موج‌زن   از خجالت دست خود آئینه بر رو می‌زند
از شبیخون خزان سنگش به مینا می‌خورد   باغ کز بادام خواب چار پهلو می‌زند
در خلاف وعده‌ات ابرو سرآمد گشته است   در کجی‌ها این ترازو راستی مو می‌زند
کیست تا هم‌چشم یار شوخ‌چشم ما شود   هر نگاهش بر صف صد دشت آهو می‌زند
پاک‌طینت از حدیث سردار خاکی رود   آب گوهر از صبا کی چین بر ابرو می‌زند
صائب ازبس سینه را از مهر صیقل داده‌ایم   پیش ما صافی‌دلان آئینه زانو می‌زند

(۱۵۳۶)

از هجوم اشک دل در چشم خون بالا نماند   در قفس از جوش گل از سهر بلبل جا نماند
شوق دل را از حریم چشم تو بیرون کشید   کشتی ما از سبکباری درین دریا نماند
تا خط بغداد جامم را ز می لبریز کرد   خونبهای توبه‌ام در گردن مینا نماند
از قماش پیرهن بی‌جلوهٔ یوسف چه ذوق   شیشه خالی بزن بر سنگ چون صهبا نماند
چند ریزد صائب از ملک تو ابیات بلند   در بیاض سینهٔ احباب دیگر جا نماند

(۱۵۳۷)

خانه بر دوشی که سیر کوچه زنجیر کرد   نی به زنجیرش توان پابستهٔ تعمیر کرد
نشئه می مرگ آب زندگانی دیده است   دختر رز چون خضر صد نوجوان را پیر کرد
شعلهٔ گستاخ طرف دامن قاتل نماند   خون گرم ما که آتش کاری شمشیر کرد
بیش ازین از تنگ صنعت عشق فارغبال کرد   کوه‌کن در عاشقی این آب را در شیر کرد
شکرالله صائب از فیض محبت عاقبت   آه ما را عشق شمعی خلوت تاثیر کرد

(۱۵۳۸)

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد   نه ز هم‌صحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان   آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دود بر افلاک نشاند   آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
دل سرگشتهٔ ما راه به منزل نبرد   گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد
گو برد ماتم دل‌مردگی خویش به دار   هرکه از خواب به بانگ دگری برخیزد
نام بلبل ز هواداری عشقست بلند   ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
غنچهٔ ما نفسی می‌کشد از دل صائب   که بامداد نسیم سحری برخیزد

(۱۵۳۹)

اگر آن غنچه‌دهن مهر ز لب برگیرد   جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد   گردن شیشه به کف دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم به خلق   دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا   که به هر چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا   کیست این شمع پریشان‌شده را سرگیرد
جلوه‌گاهش غم چوگان حوادث بادا   صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

(۱۵۴۰)

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون می‌کند   سرو را بار خجالت بید مجنون می‌کند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت   سیل در آغوش دریا یاد هامون می‌کند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست   دختر رز حرف در کار فلاطون می‌کند
نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را   بی‌سرانجامی چه با یاران موزون می‌کند
در بلای بندگی می‌افکنی آزاد را   بی‌نیازی را به احسان هرکه مجنون می‌کند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند   دیده لیلی خیال داغ مجنون می‌کند
از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش   خاتم از دست سلیمان دیو بیرون می‌کند
هرکه می‌گوید به گردون در گرفتاری سخن   حلقهٔ دیگر به زنجیر خود افزون می‌کند
اندکی دارد خبر از درد نایاب سخن   هرکه صائب مصرعی چون سرو موزون می‌کند
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است   دل عبث شرح ملال خود به گردون می‌کند
می‌تواند از دل ناچار غم بیرون کشید   هرکه تیغ از پنجه خورشید بیرون می‌کند
عشق می‌سازد هوس در سینه ابر شور من   جغد را ویرانه‌ام صائب همایون می‌کند

(۱۵۴۱)

مرا به هر مژه‌ای اشک بی‌اثر چسبد   چو غرقه‌ای که به هر موجهٔ خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی   که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
به دار الفت منصور حجت خامیست   که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است   که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد
کسی که دست به زلف دراز او دارد   چرا به دامن این عمر مختصر چسبد
میسر است چو اندیشهٔ تو صائب را   چرا به دامن اندیشهٔ دگر چسبد

(۱۵۴۲)

مردان ز جان خویش به آسان گذشته‌اند   جان داده‌اند تا ز سر جان گذشته‌اند
فردای بازخواست چه آسوده‌خاطرند   امروز آن کسان که ز سامان گذشته‌اند
از صدر تا رسند بزرگان به آستان   از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند
گردیده است آب دل رهروان عشق   تا از پل شکستهٔ امکان گذشته‌اند
پروانهٔ حلاوت افکار صائبند   آن طوطیان که از شکرستان گذشته‌اند

(۱۵۴۳)

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید   جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل ازو توقع مکتوب می‌کنم   سطافتی مرا به دیار دگر کشید

گیرنده‌تر ز چنگل باز است خون من / نتوان به زور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ‌بازی برقست روزگار / بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید
امید صائب از همه‌کس چون بریده‌شد / شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

(۱۵۴۴)

منعم از خواب عدم تیره‌روان برخیزد / هرکه شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هرکه را سیر مقامات بود در خاطر / به که چون نی ز زمین بسته‌میان برخیزد
شکر هنگام شکایت به زبان می‌آرم / سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

وله

(۱۵۴۵)

پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد / زنگ از آئینه‌ام بال‌فشان برخیزد
بر سر تربت هرکس گذری چون نرگس / تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست به ابروی کج و قامت راست / بی‌کمان‌دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه‌نهالان چمن / بنشینند که آن سرو روان برخیزد
ای که چون غنچه به شیرازهٔ خود می‌نازی / باش تا سلسله‌جنبان خزان برخیزد
صائب این آن غزل عارف رومست که گفت / چون عیان جلوه دهد چهره کمان برخیزد

(۱۵۴۶)

هرکه آن لبهای میگون را تماشا می‌کند / چشم می‌پوشد ز حیرانی دهن وا می‌کند
از نگاهی می‌دهد جان چشم او عشاق را / نرگس بیمار این‌جا کار عیسی می‌کند
بی‌حجابی آرزو را می‌کند مطلق‌عنان / خندهٔ گل دست گلچین را به خود وا می‌کند
روی آتشناک را چون بوسه می‌آرد به جوش / جلوهٔ مستانه در حشر آرزوها می‌کند
آن که رو در خلوت آئینه تنها کرده است / کاش دانستی که تنهائی چه با ما می‌کند
چون گل از خمیازهٔ آغوش می‌ریزد بهم / هرکه آن سرو خرامان را تماشا می‌کند
هر سر خاری چو مجنون گردنی افراختست / ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا می‌کند
از صراحی گرد نان دارد کسی را در نظر / شاخ گل دستی که در گلزار بالا می‌کند
کار روشن‌گوهران هرگز نیفتد در گره / کشتی ما بادبان از ابر پیدا می‌کند
صائب این حسن به سامانی که من دیدم ازو / دیدهٔ آئینه را سیر از تماشا می‌کند

(۱۵۴۷)

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی ز کلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه دگران می‌شنود / هرکه چون بی‌خبری تخت‌روانی دارد
جگر ماست ولی‌نعمت هرجا داغیست / لاله از سفرهٔ ما سوخته‌نانی دارد
می‌تواند کسی از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی مه عید گشاید هر شام
هرکه از خون قناعت لب نانی دارد

رخنهٔ ملک محالست به‌بندند شهان
می‌رسد رزق به هرکس که دهانی دارد

چرخ دل زنده ز هم‌صحبتی خورشیدست
پیر هرگز نشود هرکه جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین‌سخنست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۱۵۴۸)

دو چشم شوخ ترا دیده‌بان نمی‌باید
که آهوان حرم را شبان نمی‌باید

نگاه حسرت اگر دست و پای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمی‌باید

چه حاجتست به تدبیر، عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی‌باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمی‌باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بستست
گل عذار ترا دیده‌بان نمی‌باید

سبکروان هوس را نظر به منزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمی‌باید

بسست گرد یتیمی لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی‌باید

چه حاجتست به تحصیل علم عارف را
ز خود برآمده را نردبان نمی‌باید

بسست نامهٔ پروانه بوی سوختگی
به عرض حال مرا ترجمان نمی‌باید

بست نغمهٔ صائب گره‌گشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی‌باید

(۱۵۴۹)

به مستی از ته دل آدمی خشنود می‌باشد
نشاط هوشیاران قلب زراندود می‌باشد

ز فیض چشم حق‌بین در بیابانیست حیرانم
که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود می‌باشد

زبان نقصان ندارد مایه‌داران مروت را
فرومایه است هرکس دیده‌اش بر سود می‌باشد

نشد دست زرافشان مهر را خاک از فرو رفتن
نمی‌ریزد ز همدستی که صاحب جود می‌باشد

مآل کفر و ایمان را نمی‌دانم همی دانم
که هرکس عشق ورزد عاقبت محمود می‌باشد

به غیر از درد و داغ عشق صائب هرچه اندوزی
به بازار قیامت سربسر نابود می‌باشد

(۱۵۵۰)

آه زآن روزی که عاشق شکوه را سر واکند
مهر بردارد ز لب دیوان محشر واکند

گل درین گلزار می‌ریزد ز استغنا به خاک
نامهٔ ما را که از بال کبوتر واکند

می‌توان زیر فلک آهی به کام دل کشید
بال اگر در بیضهٔ فولاد جوهر واکند

بر شکوه دل فلک از غنچه‌چینی تنگ بود
آه از آن روزی که این سیمرغ شهپر واکند

من گرفتم بحر سرتاپا شود ناخن ز موج
نیست ممکن عقده‌ای از کار گوهر واکند

شکوه‌ای را زآه سرد صائب می‌برم
غنچه در پیش نسیم صبح گوهر واکند

(۱۵۵۱)

چه نقصان در قفای عاشق از پرواز می‌گردد
نگه هرجا رود آخر به مژگان باز می‌گردد

دل من بی‌قرار از شعلهٔ آواز می‌گردد
سپند من ازین آتش سبک‌پرواز می‌گردد

نسیم حسن بی‌پرواست خودداری نمی‌داند به کنعان می‌رود هردم به مصر و باز می‌گردد
دل ما را نوای مطربان در وجد می‌آرد کباب ما به بال شعله‌ای آواز می‌گردد
برق‌گردانی عمر زلیخا نامه دارد که انجام محبت خوشتر از آغاز می‌گردد
ز دست رو نتابد رو طلبکار قبول حق که موج از سیلی ساحل به دریا باز می‌گردد
صفای باطن از دل می‌زداید علم ظاهر را که پنهان جوهر آئینه از پرواز می‌گردد
ز منع افزون گل از باغ تماشا می‌توان چیدن تماشائی عبث محروم زین در باز می‌گردد
در افشای محبت نیست جرم عشق‌بازان را صدف آب از فروغ گوهر این راز می‌گردد
حذر می‌کردم از خال و خط خوبان ندانستم که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز می‌گردد
به اندک روزگاری می‌گشاید شهپر شهرت به صائب هر نواسنجی که هم‌آواز می‌گردد
غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز می‌گردد
چو طوطی هرکه دارد در نظر آئینه‌روئی را به اندک فرصتی صائب سخن‌پرداز می‌گردد

(۱۵۵۲)

نشد از دل غبار از ساغر و پیمانه برخیزد مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاک مراد عالم امکان نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
که را داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی که پیش پای سیل از جا سبکروحانه برخیزد

(۱۵۵۳)

صراحئی که دم صبح قلقلی دارد چو بلبلست که مد نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش به یکدیگر پیچد کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود می‌گردد مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوارست گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
ز حال صائب و نومیدیش چه می‌پرسی نمی‌رسد به تو دستش توکلی دارد

(۱۵۵۴)

عمری گذشت نامهٔ جانان نمی‌رسد دیریست پیک مصر به کنعان نمی‌رسد
چشمی به داغ لاله عبث سرخ کرده‌ایم فیض سیاه‌کاسه به مهمان نمی‌رسد
دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود امروز پیک اشک به مژگان نمی‌رسد
در هیچ نشئه نیست که سیری نکرده‌ایم کیفیتی به صحبت مستان نمی‌رسد
با آنکه حق اوست ادافهمی سخن صائب به شعر همچو ظفرخان نمی‌رسد

(۱۵۵۵)

غارت صبر از دلم آن آتشین‌رو می‌کند گرمی خورشید گل را مفلس بو می‌کند
چشم مجنون بس‌که از وحشی‌نگاهان پر شدست چشم لیلی را خیال چشم آهو می‌کند
آن که چون شبنم ز گل بالین و بستر ساختی این زمان چون غنچه بالین را ز زانو می‌کند
چشم میگونی که من زان باده‌پیما دیده‌ام درد می را در قدح بیهوشدارو می‌کند

حرف پهلودار گر از خط چین سر می‌زند / رفته‌رفته کار را با زلف یکرو می‌کند
چون صبوحی کرده در گلشن درای عندلیب / خوردهٔ گل را سپند آن گل رو می‌کند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه‌ای / هرچه با من می‌کند آن خال هندو می‌کند

(۱۵۵۶)

نشاء دیوانگی تکلیف با غم می‌کند / نوبهاران روغن گل در چراغم می‌کند
از گریبان تجرد سر برون آورده‌ایم / بوی پیراهن شنیدن بی‌دماغم می‌کند
حرف بلبل را ز استغنا به خاک افکنده است / ساده‌لوحی بین که گل تکلیف با غم می‌کند
سایه بال هما ارزانی خورشید باد / برگ تاک از گلستان تردماغم می‌کند

وله

(۱۵۵۷)

بوی خون از غنچه گل بر دماغم می‌خورد / سودهٔ مشک از خط ریحان به‌داغم می‌خورد
زلف سنبل گرچه شد سرحلقه آشفتگان / پیچ و تاب رشک از دود چراغم می‌خورد
روی گرمی هرگز از داغ نمکسودم ندید / پنبه گر فرصت بیابد خون داغم می‌خورد

وله

(۱۵۵۸)

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود / این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود
پیش طاق شهرت از شعر بلندم رتبه یافت / این‌چنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من / پای صحراگرد مجنون کی به این پرکار بود
صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای / هرکه را دیدم داغ‌تر ز این اشعار بود

وله

(۱۵۵۹)

شام از آن زلف سه سنبل به دامن می‌برد / صبح از آن چاک گریبان گل به دامن می‌برد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت می‌کشید / این زمان از گلشن نوگل به دامن می‌برد
یک سراسر رفت و در گلزار قحط دل فکند / طفل ما از بوستان بلبل به دامن می‌برد
عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن / گل ز خاک طالب آمل به دامن می‌برد
از سر کوی دلاویزش صبا در بوستان / خار و خس می‌آورد سنبل به دامن می‌برد

وله

(۱۵۶۰)

چو شاهین بر سر دست آن شکارانداز می‌گیرد / تذرو رنگ از رخسار گل‌پرداز می‌گیرد
به چشم نکته‌پردازش مسیحا برنمی‌آید / نگاه او سخن را از لب اعجاز می‌گیرد
به خال زیر زلفی عشق رو کرده‌است رزقم را / تذروم دانه را از چنگل شهباز می‌گیرد

چنین از سرنوشت پیچ و تابم می‌شود ظاهر　　که دل از دستم آن زلف کمندانداز می‌گیرد
غبار کوی او را تا به سیر بوستان آرد　　ز برگ گل صبا هر روز پای‌انداز می‌گیرد
به من درس مقامات محبت می‌دهد بلبل　　سیه‌مستی ببین کز دست مطرب ساز می‌گیرد
ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان سر کن　　گل این باغ رنگ از شعلهٔ آواز می‌گیرد
علاج حسرت دیرین خود را می‌کند صائب　　اگر این بار جا در بزم آن دمساز می‌گیرد

(۱۵۶۱)

ساقی بزم گران دلبر رعنا باشد　　دور اول همه را نشئه دوبالا باشد
از هوای شب آدینه مجو صافدلی　　درد می در قدح آخر مینا باشد
دور از آن بزم شرابی به قدح می‌ریزم　　که کبابش همه از سینهٔ عنقا باشد
داغ اینست که در سینه من پهن شده‌است　　لاله آن نیست که در دامن صحرا باشد
داغ اغیار به صد کان نمک شور نشد　　داغ ما نیست نمک‌خوردهٔ سودا باشد
چون کشم با لب او بادهٔ پنهان صائب　　رشک بر چشم حبابست اگر وا باشد

(۱۵۶۲)

حیرتی دارم که چون در روزگار زلف او　　رسم گردیداست مردم شکوه از گردون کنند
سرخ‌روئی لازم دیبای شرم افتاده است　　زین سبب پیراهن فانوس را گلگون کنند
بلبلان سوگند بر سیپاره گل خورده‌اند　　کز گلستان شبنم گستاخ را بیرون کنند

وله

(۱۵۶۳)

خاکسارانی که همت بر تحمل بسته‌اند　　دست رستم را به تدبیر تنزل بسته‌اند
از ثبات پای خود لنگر به دست آورده‌اند　　بادبان بر کشتی خود از توکل بسته‌اند
بر سفر کردن درین روزی دلیل روشنست　　اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته‌اند
در چه ساعت در چمن رنگ محبت ریختند　　غنچه‌ها یکسر کمر در خون بلبل بسته‌اند
صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش‌کن　　روی گل واکرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

(۱۵۶۴)

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند　　از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند
از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش　　پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام　　در ترازو جنس یوسف را به استغنا نهند
کشتی آنان که دارد از توکل بادبان　　بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو رویش چنین گر مجلس‌افروزی کند　　زود باشد شمعها سرها به جای پا نهند
غنچه‌چینانی که سر پیچیده‌اند از روزگار　　سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

(۱۵۶۵)

من که دارم که گلم بر سر بالین ریزد　　قطره چند مگر دیدهٔ خونین ریزد